قصص الانبیاء

عدد بود یا بجهت بهر برادر ده درم بر و فروختند آورده اند که یهودا از آن درمها هیچ نگرفت فی الجمله مالک یوسف را بخرید
و بودند برادران یوسف از بی رغبتان یعنی نمی خواستند که او با ایشان باشد یا کاروانیان در خریدن او بی رغبت بودند
بجهت زعم گریختن و نافرمانی و در خبر آمده که یوسف علیه السلام نوبتی در آیینه نظر کرد صورت خود را مشاهده نمود که
ما فوق آن متصور نبود بخاطرش خطور کرد که اگر احیانا مرا فروشند آیا در عرصهٔ عالم کسی یافت شود که بقیمت من قیام تواند
نمود غیرت الهی بحرکت در آمده این را از وی نپسندید که صورت خود را دید صورت نگارنده را نظر نکرد لاجرم بچهار
اندکی او را فروختند و غیر از این نیز گفته اند و سبب بندگی القصه برادران در باب محافظت وی مبالغه بسیار کردند که
او را غل و زنجیر برنهید دیگر او را نباید بعد از آن را که کنعان برد فروختند و یوسف از عقب ایشان می‌گریست و چون دایه
میکرد و میگریست که ای پدر بزرگوار کجایی تا ببینی که بچه حالی گرفتارم و آواره بهر دیارم امید که حق تعالی ترا صبری دهد
نگاه مالک ... مردم خود سپرد که او را نیکو محافظت کنید و ملاحظه نماید و او را بر شتری سوار کرده
چون پاره‌ای راه از این محل دور گشتند اتفاقا گذر کاروانیان بر قبر مادر یوسف افتاد چون نظر یوسف بر قبر
خود انداخت و سوی قبر روی شتافت و روی بر آن قبر نهاد و فی الحال ... زار زار بگریست تا خاک بر سر همه کل کرد
که ای مادر مهربان بجای که برادران با من چها کردند پیراهن سیاه کرده بیکان انداختند و
از بودن بدست ایشان اسیرم و فروختند و از پدر بزرگوار دور ماندم و از
و میگریست که ناگاه کاروانیان در قفا نگریستند یوسف را ندیدند بازگشتند و دیدند که یوسف ... پیش انداخته
تمام ... مانده ... ایشان رسید که این بهانه او و حیله گریختن کرد
آمدند و دست و پای وی محکم ببستند و طپانچه بر ... مبارکش زدند گفت ای مادر ... باشی که حال
انجام او ... یوسف را آنچنان بسته بر بالای شتر انداختند مقارن این حال باد تند بغایت
بدید آمد و برق جستن آغاز کرد و رعد غریدن گرفت و عالم ... که کسی کسی را ندید و بیم هلاک رسید
و در آن ... متحیر گشتند و با یکدیگر گفتند که آیا چه تقصیر از ما بظهور آمده که اینچنین حادثه روی نمود
او را نیازردیم و زدیم و بستیم از جهت آنکه حیله گریختن کرده بود ... او را بر شتر
گناه ما در گذرد و این طوفان ... آمده ... معذرت

قصص الانبیاء

و بعضی پای یوسف افتادند که ما بد کردیم از جریمهٔ ما درگذر و کاروانیان نیز معذرت خواهی اقدام نمودند یوسف ز گناه ایشان
درگذشت فی الفور باد و صاعقه تسکین یافت و عالم روشن گشت بعد از آن او را گرامی میداشتند و احترام و نیکوئی بجای می‌آوردند
تا بمصر رسیدند و در آن زمان پادشاه آنجا ریان بن ولید عملیقی بود و زمام امور ملک خود را بدست قطفیر یا اطفیر مصری که
او را عزیز گفتندی باز داده بود چون خبر کاروان بمصر رسید کاسکان عزیز خبر بردند که کاروان آمده یوسف را دیده
از لمعهٔ جمال او آشفته و حیران باز گشتند خبر بعزیز مصر بردند و او زنی داشت راعیل نام اما بزلیخا شهرت داشت که
دختر پادشاه خطای بود و بدانجا افتاده عزیز چون این خبر شنید با مالک خبر داد که بامداد غلام خود را ببازار آر روز
دیگر مالک یوسف را آراسته ساخته ببازار آورد و دیر نکشید که آن جمال شیرین شور از مصریان برآمد بعد از آن دلال آمد و آنچنانکه
رسم می‌باشد منادی کرد که من یشتری عبداً نظیفاً لطیفاً لیس فی الدنیا مثله کیست که بخرد بنده با این لطافت و نزاکت که جمال
صورتش از کمال خبر میدهد و در دنیا نظیر خود ندارد و آورده‌اند که یوسف علیه السلام درین حالت دامن منادی را گرفت که دیگر
اینچنین منادی مکن که نه چنین است که تو میگوئی طریق من نه آنست بگو که نوعی دیگر منادی کن گفت پس چه گویم گفت بگو که من یشتری
عبداً ضعیفاً نحیفاً فقیراً حقیراً مظلوماً کیست که بخرد بنده ضعیف نحیف آواره مظلوم حقیر را … گفت ای غلام رسم
آنست که تو گفتی عادت آنست که من گفتم یوسف گفت اگر البته باین قول عمل نکنی پس در ندا بیان نسب من کن و بگو من یشتری
صفوة ابن اسرائیل الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله منادی گفت خاموش باش که اگر من این را بگویم … مردم …
آب شود و کار خراب گردد پس بهمان بر عادت خویش آواز میداد و کسی نمی‌شنود و قیمت می‌کرد تا بجایی که …
مشک و زر و نقره و دیبای هند … کسی را قوت خریدن نماند عزیز … پای پیش نهاد و آن مبلغ داد
گفته‌اند که چون یوسف درین حال خود را فروگذاشت حضرت … او را بر … عزیز یوسف را
بخانه آورد و قال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه و گفت آن کس که خرید یوسف را از اهل مصر …
خود را یعنی زلیخا گرامی دار جای این غلام کنعانی را نیکو داشت … تمهید چه نشانه … اینجای …
یکی از اهل … آورده که چون زلیخا این سخن را از عزیز شنود و دید جمال یوسف …
جای بهتر یافت فی الحال خانه دل را تهی ساخت … و آب دیده …
[illegible]

جان مبتلا کنند و عزیز دیگر گفت عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا شاید که او سود رساند ما را در کار ضیاع و عقار و سرانجام
مصالح روزگار … اکرمیم و یا بفرزندی گیریم عزیز عقیم بود گفت او را بفرزندی بگیریم چون آثار رشد در بشره او ظاهر است
و کذلک مکنا لیوسف فی الارض و لنعلمه من تاویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون و همچنانکه محبت
یوسف علیه السلام در دل عزیز جای دادیم تمکین ساختیم و جای دادیم یوسف را در زمین مصر تا تصرف کند در آن تا بیاموزیم
او را از تعبیر خوابها یا معانی کتب آلهی و خدای تعالی غالبست بر کار خود هیچکس چیزی را از آن رد نتوانند کرد
… از آن منازعت نتوانند نمود یا غالبست بر امر یوسف که برادران او را در چاه انداختند … او را چنان سازند تا بدر کمال
اقبال … او را از قعر چاه بعز جاه رسانید و برادران را محتاج کرد اینده
… هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل گرداند و لیکن بیشتر مردمان نمیدانند که زمام امور
بقبضت اوست و لما بلغ اشده آتیناه حکما و علما و کذلک نجزی المحسنین و آن هنگام که یوسف علیه السلام
بقوت خود رسید بهژده سالگی یا بیست سالگی و گویند میان سی و چهل دادیم او را نبوت با حکمت و آن علمی باشد مقارن
عمل یا حکومت ملک مصر و دیگر دادیم او را دانش در دین و علم تعبیر خواب و مانند این کرامت را بیوسف ارزانی داشتیم
… جزا دهیم نیکوکاران را که نیکی اعمال ایشان برسانیم و مطالب و مقاصد دینی و اخروی ایشان را احسن وجه برآریم والله اعلم

فصل دوم در محبت زلیخا با یوسف و کیفیت آن و فرستادن او

… آورده‌اند که چون یوسف … بخانه عزیز درآمد سلطان عشق رخت بخانه دل
زلیخا نهاد و … چون روی یوسف … رسید …
رسید شده دام عشق او گشت … آرام … و آن را پنهان میداشت … تا عشق
… شوق … سال … پنهان میداشت و یوسف نظری
… خانه او … امانت و دیانت زیست … جامه‌های فاخر و … طاهر
… ندانستی … و غلامان … بر گماشته بودند … رحمت
… زوجیت او فرموده بود که بافته بودند … ساخته … چوب
… از جهت … بود …

و بآن حالت خوش داشتی القصه هرچه دل … میل کردی برای او ترتیب دادی و زلیخا … و
هرچند خواستی که یوسف علیه السلام با او نشیند و برخیزد و بازی کند با وی نساختی و کنار گرفتی … تا آتش عشق
اشتعال یافته دل و جانش بر باد داد آنگاه این حال را با یوسف در میان نهاد و خواست که یوسف با او درآید و مراد
او روا کند یوسف علیه السلام التفات نفرموده و در اجتناب مبالغه نمود تا زلیخا بجان درماند و در آن امر متحیر گشت و در خانه
وی پیرزنی بود صورت حال با او بگفت که من بکمال خود درمانده‌ام و پابستهٔ عشق فلان شده‌ام و مراد من از و حاصل
نمیشود تدبیر این امر چیست پیرزن تامل کرد و گفت من چاره این کار بکنم زلیخا گفت چندان مال که تو را باید بدهم پیرزن
گفت خانه زیبای بفرمای تا بسازند که هفت … درون داشته باشند درهای یکدیگر و بر هر یکی … باشند و صورت
تو را و او را بر سقفهای خانه و بر دیوارهای آن نقش کنند بر وجهی که تو خواهی بعد از آن او را بر آن منزل طلب کن در هر کار
استوار … زلیخا فرمود که آنچنان خانه تو بر تو بساختند و … تمام
شد گفت تا نقاشی کردند بآن صورتها و فرشهای ابریشمین انداختند و تختی سیمین نهادند و بوهای خوش بخور کردند القصه
بزینت هرچه تمامتر آن خانه را آراستند و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت
لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون و درخواست یوسف را علیه السلام آن زنی که یوسف
در خانه او بود یعنی زلیخا مراوده کرد یوسف را از نفس او یعنی طلب مراد خود کرد از یوسف و او را بآن منزل که از
برای وی ساخته بود درآورد و بست درها را و گفت بشتاب و پیش من آی که من برای تو آماده‌ام یوسف
که این حال بدید و این کلمات او شنید گفت پناه میگیرم بخدای تعالی که پروردگار منست نیکو ساخته است …
… منزل … نزدیک بارگاه قرب یا عزیز مصر … نیکو داشت من فرمود پس حرمت او
و حق نعمت و رعایت نموده دست خیانت در حرم او دراز نکنم …
شناس که در عوض نیکی بدی کنند یا زناکاران چه زنا بدترین ظلمها …
برهان ربه بدرستی که قصد کرد آن زن مخالطه یوسف علیه السلام و قصد کرد یوسف
برهان پروردگار خود را هر آینه قصد مخالطهٔ او کرده آن برهان …
… یوسف و میان آنچه سبب خشم خدای تعالی بود پس یوسف …

نگاه داشت آورده‌اند که چون یوسف علیه السلام دران خانه درآمد خواست که … چشم بر سقف خانه افکند
صورت خود را و زلیخا را در سبیل معانقه دید و در دیوار نگریست همچنین دید و نظر در فرش انداخت آنجا نیز یافت
او را از آن صورت تنفری پدید آمد ناچار بزلیخا نظر کرد و تا غایت صورت در روی زلیخا را ندیده بود زلیخا
از آن مشاهده خوشحال گردید که چون مرا دید شاید التیامی یابد آنگاه یوسف بایستاد و دیده بر هم نهاد زلیخا گفت
ای یوسف چرا گوشه چشمی بحال نگری یوسف گفت اخاف العمی فی القیامة گفت دست را بمن ده گفت اخاف
السلاسل یوم القیامة میترسم از زنجیرهای آتشین در روز باز پسین گفت پای پیش نه گفت اخاف القید فی
القیامة می‌ترسم از بندگران در روز آنچنان گفت ما احسن وجهک چه خوب رویست این روی تو یوسف
گفت لانه صوّرنی زیرا که نقاش ازل او را نقش کرده و مصور لم یزل او را صورت بسته زلیخا گفت ما احسن
شعرک چه نیکو مویست این موی تو گفت اول ما یعصب فی القبر کان شعرا اول چیزی که در قبر ریخته شود موی باشد گفت چه
با من نسازی گفت از جهت آنکه این کار … نه بازی از خدای میترسم و از عزیز می‌اندیشم که اگر دست بحرم
او دراز کنم خیانت کرده باشم و حق نعمت او را ناشناخته باشم و خدای دوست نمیدارد خاین ناسپاس را زلیخا
گفت من چندان مال صدقه کنم … بسیار … حضرت عزت از گناه تو درگذرد
یوسف علیه السلام با خود اندیشید که پس ازین گفتن فایده ندارد خاموشی اختیار می‌باید کرد تا رشته سخن منقطع گردد
شاید … خلاصی بود … جواب سخن او نگفت و خاموش بایستاد زلیخا خیال کرد که او راضی شد
درین اثنا نگاه کرد در گوشهٔ خانه بتی که او را همی پرستید دید و آن بتی بود از زر و بجواهر مرصع ساخته بود …
… برده بر روی او پوشانید یوسف چون آن را دید از وی پرسید که سبب پوشیدن او چیست گفت در حضور او چرا
… یوسف علیه السلام گفت انت تستحیین من الصنم و انا لا استحیی من الصمد ترا از صنم شرم آید
… که او بر قدم عصمت ثابت و راسخ ایستاده فرو ماند و گفت ای یوسف چه چیز
… حضرت پروردگار مرا ازین بازمیدارد … کذلک لنصرف
… انه من عبادنا المخلصین یعنی همچنان او را ثابت دادیم تا بگردانیم او را از بدی یعنی خیانت در
… که او از بندگان خالص است یعنی پاک کرده شده از هر ناشایسته …

آورده اند که بعد از این سخنان یوسف علیه السلام چاره ندید از فرار گزیده بهر دری که میرسید بحکم مفتح الابواب گشاده
می شد و زلیخا از عقب وی میدوید و استبقا الباب و قدت قمیصه من دبر و الفیا سیدها لدی الباب و چون میگریختند
یوسف و زلیخا بسوی در ناگاه زلیخا بیوسف رسید و دست در وی زده بازش کشید و پیراهن وی را بدرید [illegible]
یوسف را از قفا و یافتند شوهر زن را یعنی عزیز را نزدیک در بیرون چون عزیز یوسف و زلیخا را مضطرب دید
دانست که صورتی روی نموده که هر دو آشفته اند چیست از ان که تجسس مشغول شود زلیخا پیش دستی نمود و دلیرانه بسخن در آمد قالت
ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت چیست جزای کسی که خواهد بکسان تو بدی مراد کسی خود است
درین سخن خواست که ابرای ذمت خود کند از گناه و چنان نماید که جرم یوسف است پس گفت مکافات کسی که بحرم تو قصد
[illegible] چنین تواند بود مگر آنکه بزندان کرده شود یعنی باز داشتی او در زندان یا عذاب دردناک مثل تازیانه یعنی ادب کردن او
[illegible] عزیز آن چون یوسف این سخن بشنید که بزندان تهدید میکند قال هی راودتنی عن نفسی [illegible]
[illegible] من قبل فصدقت و هو من الکاذبین و ان کان قمیصه قد من دبر فکذبت و هو من الصادقین فلما
رای قمیصه [illegible] قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم گفت یوسف که او درخواست کرد مرا از نفس من و من تن بوی
در نداده ام و از وی میگریختم عزیز گفت راستی این سخن به چه چیز دانیم آیا مجلس از زنی و قصه چه دارد یوسف گفت درینجا کودک
چهار ماهه در گهواره بود گواه حال من اوست و آن کودک از پسر خاله زلیخا بود عزیز گفت کودک چهار ماهه چه داند و چگونه
سخن گوید یوسف گفت خدای من قادر است بر آنکه او را بسخن در آورد آورده اند که عزیز فرمود تا کودک را حاضر کردند
زود پرسید که تو چه میگویی بقدرت ربانی آن کودک بسخن در آمد و گفت ای عزیز اگر دست گریبان پیراهن یوسف دریده
پیش پس زلیخا راست میگوید و یوسف از دروغ گویانست چه این صورت دلیل [illegible]
از جهد که گریبان او از پیش دریده شده و اگر پیراهن یوسف از پس دریده شد [illegible]
گویا [illegible] چه این حال دلالت میکند که یوسف از وی گریخته و او از پی او در آمده [illegible]
پس آن هنگام که بدید عزیز پیراهن یوسف را که دریده شده از پس پس روی بزنان [illegible]
کارد [illegible] حیله شما زنانست بدرستی که کید شما بزرگست زود در دل می آویزد [illegible]
از روی اعتذار گفت یوسف اعرض عن هذا و استغفری لذنبک انک کنت من [illegible]

ازین مهم و پنهان دار و ای زلیخا تو آمرزش خواه از برای گناه خود و در بعضی تفاسیر آورده اند که عزیز گفت ای یوسف که غریب
و بیگناه و حال آنکه تو او را آزرده ای بدرستی که تو بودی از گروه گناه کاران آورده اند که در حالتی که یوسف گفت که هی راودتنی
عن نفسی هاتفی آوازی بگوش هوش یوسف رسانید که ای هنگامه عشق ای متهم بیگناه چرا پرده کسی دری که دوستی
تو میکند تو ستار باش نه پرده در یوسف علیه السلام که این خطاب را استماع کرد با اضطراب گفت الهی تو
آگاهی که او مرا بگناه بعزیز سپرد و آبروی مرا ببرد در جواب این آواز دیگر از غیب شنید که این بار را طاقت نه کار
تحمل پیش آن رو برده بار پیراهنش در ازجفا رو مگردان و از خار ستم مندیش که زود باشد که آن همه گلستان گردد اهل
اشارت گفته اند که این بشارتیست خاص مر مومنان را یعنی وقتی که رب الارباب در باب پرده دری دشمن عتاب کرد یوسف را
که دوست وی بود [illegible] زلیخا در آن زمان ازو بیگانه بود و یوسف علیه السلام کامل فرزانه پرده دری دشمن از دوست
نپسندید امیدواری بسیار ازین عتاب مفهوم میشود که فردا ستار علی الاطلاق پرده دوستان نخواهد درید چون از آن
دشمنان نپسندید پس در خبر آمده که اگر چه عزیز این قصه را تسکین داد اما سخن عشق پنهان کی ماند و [illegible] ازین واقعه در السنه و افواه
افتاد و بعضی از خواتین مصر زبان ملامت بر زلیخا دراز کردند و همراهیه عشق را از غوغای ملامت در کار راست [illegible]
سودای سلامت و قال نسوة فی المدینة امرات العزیز تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین و گفتند
گروه زنان در کتاب آورده که پنج زن بودند از خواص ملک ریان یعنی زنان حاجب و ساقی و خباز و زندانبان
و صاحب دوات که با یکدیگر نشسته بودند گفتند در شهر مصر یعنی که عین الشمس گویند مضمون این سخن آنست که زن عزیز
یعنی زلیخا طلب کرده غلام خود را از نفس خود و درخواسته است از وی که کام او بدهد بدرستی که شکافته است غلاف
دل او از جهت دوستی یعنی محبت یوسف بدرون دل او از جهت دوستی دل او در آمده و سودای قلبش رسیده بدرستی
که ما میبینیم آن زن را در گمراهی و خطای بغایت پیدا که با وجود شوهری مانند عزیز شیفته و فریفته درم خریده گردید چون
[illegible] سمعت بمکرهن ارسلت الیهن و اعتدت لهن متکا و آتت کل واحدة منهن سکینا و قالت اخرج علیهن فلما رأینه
[illegible] حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم پس چون بشنید زلیخا مکر آن زنان را یعنی آن
[illegible] فرستاد بسوی ایشان و استدعای آن نمود که بدعوت او حاضر شوند آورده اند که چهل زن را
[illegible] که در میان ایشان بودند پس چون بمنزل وی در آمدند در ایشان اعزاز بجای آورد [illegible]

گرد برای ایشان تکیه گاهی از بالشهای لطیف مهیا کرده اند و طعامی پاکیزه بساخت مجلس طعام چه در حضرت است که ایشان
تکیه زده طعام میخوردند و گفته اند ترنج که برای هر یک طبقی آماده ساخت و بداد هر یکی را ازین زنان کاردی تا گوشت
ریزه کنند و تناول نمایند ایشان یا ترنج پاره کنند برای امتحان و نزدیک یوسف آمده جامه مرصع در وی پوشانیده
تاج مکلل بر فرق نهاد و گفت بیرون آی بر این زنان یوسف امتثال نمود زلیخا در مبالغه افزود تا یوسف را
بیرون آورد پس آنگاه که زنان او را دیدند و تشنه از شعشعه حسن او مشاهده کردند بزرگ یافتندش در کمال
در آن حال یکبار شیفته و فریفته جمال او گشته از خود فراموش کردند و ببریدند دستهای خود را و الم آن را درک
نکردند خون از دستهای ایشان میچکید و زلیخا بر ایشان میخندید شیخ مصلح الدین سعدی درین باب فرموده اگر بینی
دست از ترنج نشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را در بعضی کتب مذکور است که حق سبحانه و تعالی ازین آیت مدعیان
محبت سوز تشوق ملتفین صیغه ما بند و الم تعشق را تنبیه میفرماید که مخلوقی در رویت مخلوقی بدان مرتبه میرسد که احساس الم نمی
کند [illegible] خود و شهود پرتو جمال خالق باید که از هیچ بلا و الم متالم نشوند تا بوصل دوست برسند القصه زنان مصر از بیخودی با خود آمده
زبان بآفرین بگشادند و گفتند پاک است خدای تعالی از عجز در آفرینش چنین مخلوق نیست این غلام آدمی زیرا که چنین جمال محمود بشر
این نه سرشته آب و خاکست بلکه نیست این مگر فرشته که از روح پاک است بکرم بارگاه کریم است که خالق افلاکست به جمال
زیبائی و کمال بدین غایت و عصمت درین مرتبه جز از خواص ملکیت نیست صاحب بسیط باسناد خود از جابر انصاری رض
نقل میکند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که جبرئیل علیه السلام بر من فرود آمده گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند
و میگوید که ای حبیب من حسن روی یوسف را از نور کرسی کسوت دادم و کسوت حسن تو از نور عرش مقرر کردم و ما خلقت
خلقا احسن منک و نگارخانه عیب نقش بهتر از تو صورت نبسته یعنی زیباتر از کمال سیرت تو بظهور نپیوسته یوسف را
جمال بود در وجود و آنحضرت را کمال در شهود در جمال یوسف [illegible] بریده شد و در ظهور کمال احمدی زنارها پاره و رشته
زنان مصر در هنگام جلوه حسن یوسف دستها می بریدند و مقرر است که اگر جمال با کمال ترا [illegible]
پاره ساخته بر قنا ره محبت میزد هذا القصه چون زلیخا حیرت زنان و شیفتگی ایشان دید قالت [illegible]
راودته عن نفسه فاستعصم و لئن لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین گفت زلیخا این [illegible]
مراد او در دستی [illegible] و کنون دانستید که حق بطرف من بوده و بدرستی که مراد کردم او را از نفس او [illegible]

پس خویشتن را نگاه داشت و سر من در نیاورد و اگر چنانچه نکند آنچه بفرمایم او را از لجاج مرا د من هر آینه بزندان کرده شود و باشد
از خوار شدگان یعنی داخل و زندان وی باکان یوسف علیه السلام که این شنید روی از ان مجلس بر تافت و زنان در عقب
وی بیرون رفتند در لباس آنکه ما او را ملامت میکنیم هر یک جدا جدا او را بخود دعوت کردند یوسف علیه السلام از ملاقات
ایشان بتنگ آمد قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین گفت
ای پروردگار من زندان دوستر است بمن از آنچه زنان میخواهند مرا بسوی خود از مطاوعت زلیخا با میل بر ایشان
عجب ما نداده ام در کار ایشان مرا زندان به از دیدار ایشان و اگر بگردانی از من مکر و فریب ایشان یعنی اگر مرا در پناه عصمت
نگیری میل کنم بسوی ایشان یعنی اجابت کنم ایشان را و باشم از نادانان با ارتکاب آنچه نشاید و اشتغال بچیزی که نباید فاستجاب
له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم پس اجابت داد و قبول فرمود ساخت مراد دعای او را پروردگار او
پس بگردانید ازو مکر ایشان را بدرستی که او شنواست کسی را که بناه برد بدو و داناست حال کسی که از همه در دگریزد آورده اند
که بعد از نومیدی از وی زلیخا را گفتند که صلاح آنست که او را دو سه روزی بزندان باز داری شاید بسبب ریاضت
رام گردد و قدر نعمت و راحت را دانسته [illegible] فرمان بهد زلیخا این سخن را قبول کرده نزد عزیز آمده و گفت ازین غلام
عبری بدنام گشته ام و طبع مرا از خدمت او نفرتی پدید آمده و صلاح آنست که او را در زندان افکنی تا کان بزند که او گناه
کار است و من از تهمت و ملامت باز رهم عزیز را این سخن معقول افتاد و حکم کرد که بزندانش برند ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات
لیسجننه حتی حین پس ظاهر شد مر ایشان را و در دل افتاد که از پس آنکه دیدند دلایل عصمت و شواهد برائت چون شهادت کودک
و چاک پیراهن و قطع کف اینی بوجود مشاهده این نشانها در ای ایشان قرار یافت که برای صلاح هر آینه در زندان کنند
او را تا هنگامی که مقرر باشد آورده اند که در پردۀ او بر خرانی زلیخا فرموده بود که او را شهره شهر سازند از غصه که ازو
در دل داشت تا مردم عبرت گیرند و رفع تهمتی که از خود کرده باشد و خود در گوشه نشسته نظاره میکرد که یوسف
گریه و جزع و فزع خواهد کرد جبرئیل علیه السلام آمده و گفت ای یوسف غم مخور و از بند و زنجیر مندیش زنهار که روی ترش نکنی و گره
[illegible] خوش و خندان باشی که کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور چون جلاب باز ارش بردند بسیاری
[illegible] او بیرون آمدند سنگ بر سینه کوبان و فریاد میکردند که این چه بی رحمی و آزاریست گویند که چون یوسف
[illegible] منادی جاری شد که هذا غلام من کنعان این غلامیست از کنعان عبری زبان او لو العزم علیه غضبان عزیز

بر و خشمناک گشت و نالان جبرئیل گفت که ای یوسف وجواب منادی باز ده و بگو هذا خیر من غضب الرحمن این خواری بهتر است از
غضب رحمانی و معصیت الدیان و این نافرمانی خوبتر است از عصیان السجان و دخول النیران و رسیدن بآتش دوزخ و بر
القطران و پوشیدن لباس قطران یوسف هم چون این جواب از زلیخا شنید و بر خود پیچید و برخواست و بخانه باز آمد و پیغام
فرستاد با میر زندان که این غلام را در جای تنگ و تیره باز دار و آب و نان ازو باز گیر پس یوسف را بزندان آوردند
و زندانیان بران سرو قامت گل رخسار گلستان گردند و دخل معه السجن فتیان قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا و قال
الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین و در آمدند با او بزندان دو
بنده از بندگان ملک ریان یکی ساقی ملک یونا گفتندی و دیگری طباخ که مجلث خواندندی و بعضی گویند اسم ساقی
انشکم بود و اسم خباز شرها ایشم ملک بدیشان گمانی برده بود که او را زهر میدهند و حکم زندان کرد [illegible] تا یوسف
بزندان در آمد یوسف علیه السلام در زندان [illegible] و وظایف عبادت بجای آوردی و [illegible]
کردی و خوابهای ایشان را تعبیر فرمودی اتفاقا دو زندانی خوابها دیدند گویند ساقی دید و طباخ نه یا مطلقا خواب ندیدند و یوسف
علیه السلام امتحان کردند گفت یکی از ایشان یعنی ساقی که من می بینم خود را یعنی در خواب که در باغی یکی اصل تاک سه بر بدرستی که
خوشه انگور رسته و کاسه ملک بدست منست و می فشارم در و انگور را عصار خمر باعتبار مایول است و گفت دیگری که
طباخ بود که من می بینم در خواب خود را در مطبخ ملک که بر میدارم بر زبر سر خود نان را و آن [illegible] تا نشست مرغان
از ان نان و می ربایند جزوه ما را بتعبیر این خواب از روی صواب بدرستی که ما ترا می بینیم از نیکوکاران با اهل زندان
[illegible] از ان جزرده که یوسف علیه السلام ایشان را خرد مند و زیرک یافت از خواب ایشان دانست که یکی از ان دو کشته
آنجا که شفقت انبیاست بر انام خواست که اول ایشان را دعوت کند باسلام زیرا که از دین بیگانه بودند شاید قدم از
جنگ کفر بیرون نهند و بشرف اسلام مشرف شوند بعد از ان در جواب خواب ایشان شروع نماید پس بنابرین تمهید مقدمه
فرمود با نکه اول ربت و حسب نسب خود را بر ایشان ظاهر ساخت تا بر قول وی اعتبار کنند پس بخدای بگروند قال لا
یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله قبل ان یاتیکما گفت نیاید بشما خوردنی که روزی داده شود بوی مگر خبر دهم
وی یعنی بگویم رنگ و مزه آن طعام را پیش از انکه بیاید بشما اخبار کنم شما را از غیبت بلا ریب [illegible]
و [illegible] ایشان این شنیده ایم یوسف علیه السلام فرمود که این خبر است نه عرافت و کهانت ذلکما

ملة قوم لا یؤمنون بالله و هم بالآخرة هم کافرون و اتبعت ملة آبائی ابراهیم و اسحق و یعقوب ما کان لنا ان
نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا و علی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون این که گفتیم از ان جهت است که
در آموخته پروردگار من بالهام و وحی برای انکه من دست بداشته ام بلکه هرگز نداشته ام کیش گروهی را که نمی گروند
بخدای تعالی و ایشان برای آخرت ناگرویدند کا نند تکرار ضمیر برای تاکید کفر ایشانست بآخرت و پی روی کرده ام کیش پدران خود
ابراهیم و اسحق و یعقوب اظهار انکه از اهل نبوت حیث زیادتی رغبت ایشانست بکلام وی و [illegible] ایشانست
انکه انبیا [illegible] بخدای تعالی چیزی را بلکه او را پرستیم یگانگی و پس این توحید از فضل خدا است بر ما که بوحی ما را آگاهی داد
و از فضل او هست بر سایر آدمیان که انبیا را بارشاد بر ایشان فرستاد و لیکن بیشتر مردم که منکران [illegible] آمدند سپاس
داری نمیکنند آن فضل و موهبت را یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا
اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر
الناس لا یعلمون ای یاران زندانیان آیا خدایان پراکنده که شما دارید و می سازید آنرا از زر و نقره و آهن و چوب و
سنگ بهتر است یا خدای یگانه و یکتا در ذات و صفات غالب بر همه نمی پرستید شما بدون خدای مگر نامهایی یعنی چیزی را
باعتبار نامها که بی حجت و برهان نام نهاده اید آنرا شما و پدران شما فرو نفرستاده است خدای تعالی هیچ حجتی که دلالت
کند بر تحقق تسمیات ایشان پس شما نمی پرستید مگر اسمی چند را بی مسمی نیست حکم بعبادت مگر خدا را که مستحق عبادت است فرمان
داد بزبان پیغمبر خلق را که نپرستید مگر او را اینست دین حق و درست و راست ولیکن بیشتر آدمیان
نمیدانند راه حق را و در بادیه جهالت سرگردانند آورده اند که [illegible] از ین ایشان را دلالت بر اسلام ایشان رغبت
تمام زنار کفر بگسستند و کمر اسلام بر میان جان بستند آنگاه بتعبیر خواب شروع کرد و گفت یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا
و اما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان ای یاران زندان اما یکی از شما که ساقی ملکست
روز دیگر از زحمت زندان خلاصی خواهد یافت پس بیاشامد [illegible] خود را یعنی شراب را [illegible] بود اما آن
دیگر که خباز است پس آویخته شود بر دار و مدتی او را بگذارند تا [illegible] شود و پس بخورند مرغان [illegible] از کله سر وی ایشان
ازیشان گفت دروغ گفتیم و هیچ خواب ندیده بودیم یوسف علیه السلام فرمود که حکم کرده شد برین و محکم ساخته شد کار
که شما تاویل کردید و خلاف آنچه من گفتم نخواهد بود و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان

ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین و گفت یوسف علیه السلام مر آن کس را که دانست که او رستنی است از ان هر دو یعنی ساقی را
گفت که یاد کن مرا نزد مربی خود یعنی حال بیگناهی من بعرض ملک رسان تا مرا ازین محنت رهاند زیرا که احوال خود را
بتفصیل در زندان با ایشان بیان فرموده بود چون سه روز بران بگذشت ملک فرستاد و طباخ را که خیانت او
ثابت شده بود بر دار کردند و ساقی را که صفت امانت او تحقیق یافته بود همان منصب بخشید و داد و چون
بمرتبه تقرب رسید و از ساغر جاه و دولت سرخوش گردید از زندان و اهل آن غافل شد پس فراموش کرد ایند بر وی
شیطان یاد کردن یوسف را نزد یک مربی خود پس درنگ کرد یوسف علیه السلام در زندان چند سال بضع عدد
مبهم میان سه و نه گویند بعد ازین واقعه هفت سال در زندان بود در معالم آورده اند که روزی جبرئیل علیه السلام بزندان
در آمد یوسف علیه السلام او را بشناخت و گفت یا اخی المرسلین این چیست که می بینم ترا در منزل گنه کاران جبرئیل علیه السلام
فرمود که یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین ترا سلام میرساند و میفرماید که شرم نداری که [illegible]
میدانی و بنده [illegible] استشفاع کردی بعزت و جلال من که ترا چندان در زندان بدارم که بجان آیی یوسف گفت درین حال از من
راضی هست یا نه گفت آری از تو خوشنود است یوسف علیه السلام گفت اذا لا ابالی اکنون چون [illegible]
و هم در زندان جبرئیل علیه السلام یوسف را اخبار کرد از واقعه یعقوب که بواسطه گریه دمادم در فراق تو و تهمت حزن
والم بیابی در اشتیاق تو نور چشم وی نقصان یافته و قوت باصره او زایل شده یوسف که این سخن را از جبرئیل بشنید سر
حسرت بر زانوی اندوه نهاده گفت کاشکی مادر مرا نزادی تا پدر بزرگوارم ببلای مفارقت من [illegible]
سرو کار من نیکرد و بعد از ان در ان زندان بود و شب و روز میگریست تا بحدی که زندانیان بتنگ آمدند و گفتند
بروز گریه کن و بشب خاموش می باش تا ما را آرامشی باشد یا شب میگری و روز بیارام زلیخا را ازین حال اخبار
تا در زندان موضعی خالی کردند و دریچه بر شارع عام ساختند و حکم کرد تا یوسف را در پیش آن روزن بنشانند
مشغول شده گریه بکند و زندانیان را آرامی هم بر آید قضا را آن روزنه بر شارع کنعان واقع شده بود چون شب شدی یوسف
در پیش آن روزن بنشستی و آغاز گریه کردی هر بادی که از طرف کنعان وزیدی بزبان حال از حال یعقوب پرسیدی و [illegible]
کنعان رفتی پیغام خود فرستادی تا گاه شبی در راه بدید آمد و آنچنان بود که اعرابی بر شتر سوار میخواست که بره بادیه رود
از و سر در کشید و بطرف زندان میرفت اعرابی او را میزد و مهار ازو بر می کشید او تمکین نمیکرد تا اعرابی تنگ آمد

شتر زمام از دست او در کشید بسوی دیوار زندان شهر رفت و در پیش روزنه یوسف علیه السلام بایستاد و بزبان فصیح بر یوسف
سلام کرد و گفت ای معدن خوبی و ای کان [illegible] یعقوبی از کنعان بمصر آمده بودم و حالا از مصر بکنعان میروم بران پیر محنت زده
هیچ پیغامی داری و برای پدر فراق دیده الم کشیده هیچ خبری میفرستی یوسف چون نام پدر و ذکر کنعان شنید بخروشید و فریاد
بر داشت و زار زار بگریست اعرابی از پی شتر برسید با عصای کشیده و خواست که بر شتر زند زمین او را بگرفت تا همه
ساق یوسف را در داد که یا اخا العرب زمانی باش تا با تو سخن گویم اعرابی گفت زمین خود مرا گرفته است و نمیگذارد تو چه پرسی گفت
من این چی از کجا می آیی گفت از کنعان یوسف پرسید که شتر تو در کدام چراگاه بوده گفت در چراگاه آل یعقوب چریده و
آب از چشمه سار کنعان چشیده یوسف را از استماع این خبر درد بر درد افزود و گفت از ان مهجور بسر غایت خبر داری گفت
بر سر چهار راه خانه ساخته و بیت الاحزان نام نهاده هر که از ان راه میگذرد حال گم شده خود را می پرسد و کسی از نام و نشان او
خبر نمیدهد یوسف گفت ای اعرابی ازینجا عزم کجا داری گفت بآنجا میروم یوسف گفت یاقوتی بتو دهم که بیست هزار درم ارزد
ازینجا بازگردی و بکنعان روی و چون شب در آید در آن بیت الاحزان روی و بگوی ای پیغمبر خدای من [illegible] از غریبان مهجور
زندانیان [illegible] از تو [illegible] فراموش نکرده ایم [illegible] اعرابی گفت نام تو چیست گفت مرا دستوری
[illegible] نیست اما در روی من نگاه کن و صفت و حلیه من بر ورق خاطر ثبت نمای و حرف حرف از صفت من بر
[illegible] خیال رقم زن و ازین علامت آن پیر صاحب کرامت را خبر کن ای اعرابی یاقوت قیمتی را از من بستان اعرابی
[illegible] که مرا زمین گرفته است یوسف علیه السلام فرمود که اندیشه مدار [illegible] شتر از دل [illegible] تا زمین ترا رها کند و این
[illegible] که او مرا از حال آن مکروب بیت الاحزان خبر داد اعرابی گفت از شتر [illegible]
[illegible] نزد یوسف علیه السلام [illegible] و دید و هم از شعاع [illegible] همه جدید و یاقوت از دست مبارک او گرفت
[illegible] برگرفت یوسف از عقب اعرابی میگریست [illegible] زار زار میگریست پس اعرابی بکنعان آمد و صبر کرد تا مقداری از شب
گذشته به در بیت الاحزان آمد و گفت السلام علیک یا نبی الله یعقوب از ان [illegible] رسید برجست و از خانه برون
[illegible] گفت و علیک السلام یا عبدالله کیستی و از کجایی گفت پیغامی آورده ام گفت رسول کیستی و پیام که داری گفت من رسول غریبم
[illegible] از زمین مصر می آیم آنگاه تمامی قصه را بگفت یعقوب [illegible] آن حکایت استماع نمود و [illegible]
[illegible] فراق عزیزانم و اگر تو سفیر آن مهجوری [illegible] آتش هجرانم و اگر تو فرستاده زندانیانی

من نیز ساکن بیت الاحزانم ای اعرابی مژده دادی که ازان بوی وصال الحساس جان میرسد و خبری آوردی که جان کرده است
از دل بیکشاید مژدگانی چه میخواهی گفت یا نبی الله آنچه مقصود من بود از تو یافته ام از تو توقع دعای دارم یعقوب علیه السلام گفت آنچه
سکرات مرگ که چون بنده آسان کن شتر اعرابی بفریاد آمد که سبب این پیغام من بوده ام و اعرابی را در زندان من را نموده ام
من نیز طمع دارم یعقوب فرمود که آنچه این شتر را ناقه سازد از ناقهای بهشت اعرابی گفت ای برگزیده خدای آن غریب زندانی را
نیز دعای بکوی گفت اللهم اطلق عنه و اصله باقاربه حاضرا او را ازان بند خلاصی ده و بخویشان پیوستگی کرامت فرمای ما گویند
بعد ازین پیغام بجنان این حال برو پوشیده شد و بدستور در بیت الاحزان می بود و روز بروز بر درد و غم می افزود یوسف
نیز در زندان بفراق پدر میسوخت و شعله آتش هجران در دلش می افروخت تا ملک ریان خواب مهیب دید و ...
حکما را طلبید و قال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات یا ...
افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون گفت ملک بدرستی که من در خواب دیدم هفت گاو ...
آمدند و پس ازان فرو بردند و بخوردند ایشان را هفت گاو لاغر و در شکمهای ایشان هیچ زیاده نشد و دیدم هفت خ...
و تازه که دانهای ایشان منعقد شده بود و هفت خوشه دیگر دیدم خشک یعنی رسیده و بدرو رسیده ...
بران خوشهای سبز پیچیده و در حال زیر کردند ایشان را و پوشیدند ای گروه کاهنان و معبران و اشراف قوم فتوی دهید یعنی جو...
گویید مرا در تعبیر خواب اگر هستید که از روی دانش که هر خوابی را تعبیر میگویید قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین
بعد از تامل بسیار گفتند حکما و اهل علم که گاوی بود که خوابهای پریشان دیده است و نیستیم ما بتعبیر این نوع خوابها دانایان چه ما ...
مناجات صادقه میگوییم و این از قبیل مناجات باطل است ملک ریان از جواب ایشان متحیر گشت و در دریای تفکر غوطه خورد
آیا این مشکل من که بکشاید و مرا بتعبیر این واقعه بمن که نماید یارب این خواب پریشان مرا تعبیر چیست ساقی ...
دید از حال یوسفش یاد آمد و قال الذی نجا منهما و ادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون و گفت آن کس که نجات ...
ازان دو بنده زندانی و یاد کرد از قول یوسف که اذکرنی عند ربک بعد از زمانی دور و دراز من خبر دهم شما را بتعبیر این
خواب پس بفرستید مرا بزندان که در آنجا کسی هست که علم تعبیر نیک میداند ملک ازین خبر شادمان شد حکم فرمود که زود ...
بیارسانی سوار شده و بزندان آمد و گفت یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع
عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون ای یوسف ای یار پسندیده و ای نیک

الی الناس

فتوی ده ما را در هفت گاو فربه که بخوردند ایشان را هفت گاو لاغر و در هفت خوشه سبز و هفت خوشه دیگر خشک بر ایشان پیچیده
خشک ساختند مرا حکما درین حیرانند و هیچ تعبیری نمیتوانند جواب کوی این رؤیا را تا باشد که باز گردم با جواب تمام بسوی مردمان یعنی
ملک ریان و ملازمان تا باشد ایشان ببرکت تو بدانند تاویل این واقعه را یا شرف و فضل تو معلوم کنند قال تزرعون سبع سنین دابا
فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون گفت یوسف علیه السلام فی الفور تعبیر خواب اینست که شما کشت کنید هفت سال
که بقرات سمان اشارت بدانست بزراعت بر عادت مستمره خود پس آنچه بدروید از غلات بگذارید او را در خوشه خود یعنی
جو برا پاک مکنید تا از شبنم و آفات ایمن باشد و غلات را با آن خوشه ذخیره کنید مگر اندکی بقدر حاجت را آنچه بخورید که آنرا
پاک سازید ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون پس بیاید بعد ازین سالها هفت سال سخت
که سبع عجاف عبارت از آنست بخورند اهل این سالها یعنی کسانی که دران زمان باشند از آنچه پیش فرستاده باشند یعنی
ذخیره نهاده بودید برای آن سالها مگر اندکی از آنچه نگاه دارید و ضبط کنید برای تخم و زراعت ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث
الناس و فیه یعصرون پس بیاید از پس این سالها قحط سالی که در وی فریاد رسیده شوند مردمان یا باران داده شوند و
درین سال بیفشرند آنچه افشردنی باشد مثل انگور و کنجد و زیت و امثال آن و این کنایت از کثرت ثمارست و گفته اند تیز شدن آن
بدوشیدن شیرست از پستان گاو و گوسفند آن عبارت از فراخ سالیست غرض که بعد از تنگی و ران هفت سال
فراخی پیدا شود و در سال هشتم که ثمار و شیر بسیار باشد چون یوسف علیه السلام تعبیر تمام فرمود ساقی بازگشت بخدمت ملک آمد
و در مجمع عام آن سخنان را که شنیده بود بر بیان و وجه تقریر نموده ملک را پسندیده افتاد و خواست که بگوش خود از یوسف
شنود و بطلب وی فرستاد و قال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن
ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم و گفت ملک بیارید بمن ... پس آن وقت که بوی آمد فرستاده ملک گفت باز
گرد بسوی مهتر خود پس بپرس او را یعنی درخواست کن تا بپرسد و تفحص نماید که چه نوع بود حال آن زنان که در مجلس زلیخا
ببریدند دستهای خود بدرستی که پروردگار من بمکر زنان و فریب ایشان داناست یوسف علیه السلام خواست که بی گناهی
خود را بر ملک آشکارا کند ... و از پیکانی خود ملک آگاه نباید
که تفحص احوال او نماید و دران سوال رعایت ادب نموده زلیخا را ذکر نکرد بلکه زنان را بسبیل عموم یاد فرمود و ذلک
... و نیز از کلام را اقتصار نمود بر قطع ایادی ... الصلاة که حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که تعجب دارم در کار یوسف علیه السلام و از کرم و صبر او در زندان که حضرت حق برو رحمت کند دران وقت
که او را از تعبیر خواب پرسیدند از بقرات عجاف و سمان که اگر من بجای او می بودم ایشان را از حقیقت این خواب اخبار نمیکردم مگر بشرط آنکه مرا
از زندان بیرون می بردند و تعجب میکنم که دران هنگام که رسول از قبل ملک بطلب وی آمده بود گفت ارجع الی ربک بازگرد بسوی مهتر خود
تا بر ملک ظاهر شود که حال زنان دست بریده چگونه بود اگر من بجای او می بودم و آنقدر در زندان مکث شده می بود هر آینه در اجابت
سرعت مینمودم و رجا داری ... شیدم و رسول را باز نمیکردانیدم کلام حضرت سید انام صلی الله علیه و آله و سلم دلالت تمام دارد بر
وفور صبر یوسف علیه السلام القصه چون رسول ملک آمد و پیغام یوسف رسانید ملک فرمود تا آن زنان را جمع کردند و زلیخا را نیز حاضر ...
پس از جهت تحقیق مهم قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه گفت با ایشان چه بود مطلوب شما چون طلب میکردید یوسف را
از نفس وی یعنی کام دل از وی می جستید و میخواستید تا طالبی از وی بظهور رسانید قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند
پاکست خدای تعالی از آنکه عاجز باشد از آفریدن مرد پاکیزه مانند یوسف ندانستیم ما بر یوسف از هیچ بدی
و هیچ چیز راستی فایده دیگر مینیست وی نیز بپاکی یوسف اقرار کرد قالت امرأة العزیز الان حصحص الحق انا راودته عن نفسه و انه
لمن الصادقین گفت زن عزیز یعنی زلیخا اکنون پیدا و هویدا شد آنچه درست و راستست حق در مرکز خود قرار گرفت
یوسف را از نفس او و آرزوی وصال او کردم یعنی درین ماده او را گناهی و تقصیری نبود و گناه از من بود و بدرستی که او از
راستگویانست آنجا که با عزیز گفت هی راودتنی عن نفسی بعد ازان ملک یوسف را پیغام داد که زنان بگناه خود اعتراف
شدند تا ما ایشان را عقوبت کنیم یوسف فرمود که غرض من عقوبت نبود ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب و ان الله لا یهدی
کید الخائنین این خواست برای آن کردم تا بداند عزیز که من خیانت نکردم و امانت او را مرعی داشتم در غیبت وی ...
وی را از دوست نگه داشتم و دیگر تا معلوم کند که خدای تعالی راه ننماید و بصلاح نیارد ... مکر خیانت کنندگان ... یوسف علیه السلام
خواست که تنبیه کند بر آنکه این سخن نه برای تزکیه نفس گفتم یا در عمل خود عجب آورده ام بلکه شکر گذارم بر نعمت و توفیق الهی در ... نگه دارد
معصیت اگر حفظ ربانی حمایت ننماید معلومست که از نفس خود آنچه نوع کار آید این کلمات از پی در آورد که و ما ابرئ نفسی ان
النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم و پاک نمیکنم نفس خود را یعنی ... که نفس من از آرز ...
بدرستی که نفس فرماینده است ببدی یعنی معصیت مگر آنرا که ببخشد و ترحم نماید پروردگار من که از فرمان نفس در امان ...
که پروردگار من آمرزنده ... ربانست که بعصمت حمایت نماید

باز گفتند آرزومندی وی بدیدار یوسف زیادت گشت و قال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی فلما کلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین
گفت ملک مصر بیارید یوسف را پیش من تا خاص کردانم او را برای خود و مهمات بدو رجوع کنم و قبضه اقتدار مملکت وی باز
دهم آورده اند که هفتاد حاجب و هفتاد مرکب آراسته با تاج و لباس ملوکانه بزندان فرستاد و بتعظیم هر چه تمامتر یوسف را
از زندان بیارگاه ملک آوردند چون نزدیک ملک رسید او را احترام تمام نموده استقبال فرمود و تنگش در کنار کشیده به
پهلوی خودش بر تخت نشانید و پرسشها کرده از غصه و محنت پرسید و انگاه ملک با وی سخن گفت و از تعبیر خواب خود پرسید
و جواب دلپذیر شنید گفت ای یوسف بدرستی که تو امروز نزدیک ما با جاه و قدری موثق بر همه چیز ما یوسف علیه السلام از کلام ملک
فهم فرمود که او را اعتماد دارد که او را متولی امور ملک خود کرداند زیرا که ملک او را بدو صفت موصوف ساخت که هر دو
صلاحیت این امر داشت یکی مکانت و دیگری امانت و در ولایت این دو امر ضرورت است و چون در اثنای صحبت ملک
گفت با یوسف علیه السلام که هر گاه که تو ای آنچه آرزو داری با من بگوی قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت
یوسف که کردان مرا حاکم کننده بر خزینهای زمین مصر یعنی مرا آنچه حاصل ولایت مصر باشد از نقود و اطعمه خازن کردان بدرستی
که من نگاه دارنده ام چنانچه چیزی ازان ضایع نکنم و دانا بمصالح ملک هر چه کنم خالی از صلاح نباشد یا نگاه دارنده حسابم و
دانا بلغت هر که با من سخن گوید آورده اند که یوسف هفتاد و دو زبان میدانست و این طلب از جهت آن فرمود که حق
در مرکز خود قرار دهد و حق بمستحق رساند چنانچه وظیفه انبیا می باشد چه مقصد آنکه والی ملک ریان باشد در تعابیر معتبر
مذکورست که ملک تختی از زر سرخ مرصع بانواع جواهر جهت یوسف علیه السلام مقرر کرده تاج مکلل بسر وی نهاد و
کلیدهای خزاین بوی سپرده زمام اختیار مملکت بقبضه اقتدار او باز داد و عزیز را نیز عزل نموده مهمات وی نیز بعهده
یوسف کرده باندک زمانی وی نیز درگذشت و زلیخا را نیز احوال بروی بگشت و گوشه عزلت اندوخت و از آتش
عشق میسوخت و بران غم و الم میساخت تا مدت غصه منقضی گشت چنانچه مذکور خواهد شد القصه یوسف علیه السلام با استقلال
تمام بامر حکومت قیام نمود و تمکن تمام وی را حاصل گشت چنانچه کلام ذو الجلال ازان احوال خبر میدهد و کذلک مکنا لیوسف
فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر المحسنین و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا
یتقون و همچنین که ملک را بر وی مهربان ساختیم جای دادیم مر یوسف را در زمین مصر یعنی تمکن ساختیم یوسف را بحکومت
... حکومت وی میرسید ازان زمین که چهل فرسخ در چهل فرسخ عرصه داشت هر جا که میخواست میساخت

بهمت خود از نعیم دینی و دنیوی و صوری و معنوی هر کرا بخواهیم ضایع و باطل نمیکردانیم مزد نیکوکاران را و هر آینه مزد آخرت
بجهت بقا و دوام بهترست مر آنرا که کرویده‌اند بخدای تعالی و بوده‌اند و پرهیز میکردند از فواحش چون یوسف علیه السلام که باحسان و تقوی از
قعر چاه بتخت و جاه رسید والله غنی حمید **فصل سیم** در تنگی سال و فروختن غلات و آمدن برادران
یوسف و شناختن یوسف ایشان را و بعضی از آن حالات آورده‌اند که چون یوسف علیه السلام بر سریر حکومت قرار گرفت
حکم فرمود تا مردم بزراعت اشتغال نمودند و از جهت انبار خانهای عالی بنا فرمود و در هفت سال محصول نیکو آمد و در آن سالها
هر غله که حاصل میشد بعد از کفاف چیزی بمردم میداد و باقی را با خوشه مضبوط میساخت تا سالهای قحط در آمد و در مصر و
شام تنگی عام شد مردمان مصر روی بیوسف علیه السلام آوردند سال اول قحط بنقودی که داشتند غله از ایشان فروخت
سال دوم بحلی و پیرایه و سیم بغلام و کنیزک و چهارم بدواب و مواشی و در پنجم بضیاع و عقار و در ششم بفرزندان
و در هفتم همه خط بندگی باز دادند یوسف علیه السلام صورت حال با ملک گفت فرمود که …
یوسف علیه السلام بحضور ملک همه را آزاد کرد و اموال و اولاد و ضیاع و عقار هر چه از ایشان گرفته بود بدیشان باز داد و حکمت
در این آن بود که مصریان یوسف را بوقت خریدن و فروختن بصورت بندگی دیده بودند قدرت … همه را حق بندگی او
بر گردن نهاد تا کسی در باره او سخن نباشد آورده‌اند که اثر قحط بزمین کنعان رسید و کار بر اولاد یعقوب علیه السلام تنگ
گفتند ای پدر در شهر مصر ملکیست که قحط زده‌ها را گرامی می‌نوازد و کار غریبان و ابناء السبیل را بر وفق خواهش ایشان میسازد و انعام
عامست احسان او تمام و خلق عظیم دارد و لطف جسیم و جمال صورت دارد و کمال سیرت …
گرسنگان کنعان بیاریم یعقوب علیه السلام اجازت فرمود و بنیامین را جهت خدمت خود باز گرفت و ده فرزند
دیگر هر یک با شتری و بضاعتی که داشتند روی براه آوردند و یک شتر بجهت بنیامین با بضاعت او …
مقرر نموده بود که هر کس که از اطراف و اکناف بمصر آید بجهت غله خریدن او را بحضور وی برند و …
بعرض وی رسانند و بعد از کفاف ایشان غله بدیشان دهند چون برادران یوسف بمصر رسیدند …
ایشان را ببارگاه وی آوردند و اخبار نمودند که بعضی چنین از راه کنعان آمده‌اند و صورت …
نمودند یوسف علیه السلام از آن امارات دانست که برادران ویند گفت بار دهید ایشان را …
فدخلوا علیه فعرفهم و هم له منکرون و آمدند برادران یوسف بسرای وی پس

آوردند پس شناخت یوسف علیه السلام ایشان را در نظر اول و ایشان مر او را نشناسند کان بود که بجهت طول
عهد چه بقول اصح چهل سال از واقعه ایشان گذشته بود یا آنکه یوسف از پس پرده با ایشان سخن گفت و در اشناختند
بهر حال شناخت از جانب یوسف بود و ناشناختن از طرف ایشان پس یوسف پرسید از شما که شما چه کسانید که
جاسوس شما را مانید گفتند ای ملک معاذ الله ما پسران یک پدریم که یعقوب صفی الله است گفت پدر شما چند فرزند دارد گفتند
دوازده پسر داشت یکی را در صغر سن گرگ بخورد و یکی را بجهت خلوت خود نگاه داشت و ما ده علامت
آمده‌ایم یوسف علیه السلام فرمود که اینجا کسی باشد که شما را شناسد گفتند نه مردم مصر ما را نمی‌شناسند یوسف گفت
یکی از شما اینجا باشد تا بروند و آن برادر را بیاورند تا حال شما بر من محقق گردد ایشان قرعه زدند بنام شمعون برآمد
وی بایستاد و یوسف علیه السلام بفرمود تا بضاعت ایشان بستدند و عوض آن گندم بدیشان دادند فلما جهزهم بجهازهم
قال ائتونی بأخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوفی الکیل و انا خیر المنزلین فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی و لا تقربون
و آن هنگام که بساخت یوسف کار ایشان را و هر یک را شتری بار داد و … گفتند یک شتر دیگر بجهت برادر ما که
در خدمت پدر است بدهید یوسف گفت شما مردم صدیقید … گفت بیارید این
برادری که شما راست یعنی علاتی است اعیانی و دیگر فرمود که آیا نمی‌بینید که انواع تمام می‌پیمایم پیمانه را و حق کسی را باز
نمیگیرم و من بهترین فرود آرندگانم یعنی … از ال مهمانان و اکرام و احسان با ایشان دقیقه فرو نمیگذارم …
… پس اگر نیارید این آن برادر را پس شما را نزد من کیل نیست یعنی طعام … دیگر
بمن و در ولایت من مباشید و میائید قالوا سنراود عنه اباه و انا لفاعلون گفتند … از پدر و جهد کنیم و پدر سعی
کنیم و ما کنندگانیم و بجای آرندگانیم آن چیز را که بگوییم و قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا
الی اهلهم لعلهم یرجعون و گفت یوسف غلامان را که کلید غلات متعلق بدیشان داشت که بنهید بارهای ایشان را که بهای گندم آورده
… بود و یوسف نخواست که گندم بها بدیشان فروشد فرمود که بضاعتهای ایشان بگذارید در بار
… ایشان و دیگر دانست که دیانت ایشان اقتضای آن خواهد کرد که آن بضاعتها چون ثمن گندم بوده باز آرند
و زین جهت فرمود که شاید ایشان بشناسند بضاعت خود را چون باز گردند بسوی کسان خود و بار بگشایند شاید باز
گردند و برادر را بیارند فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل و انا له لحافظون پس آن

هنگام که باز گشتند فرزندان یعقوب علیه السلام بسوی پدر خود گفتند ای پدر بازداشته شد از ما پیمودن یعنی ملک مصر حکم کرد که دیگر
طعام بر ما نپیماید اگر بنیامین را نبریم پس بفرست با ما برادر ما را تا فرا گیریم طعام از برای خود و برای او و بتحقیق ما
او را نگاه دارندگانیم از رسیدن مکروهی بدو قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا
و هو ارحم الراحمین گفت یعقوب علیه السلام که ای فرزندان آیا شما را امین دارم و دانم بر او مگر آنکه امین ساختم شما را بر
برادر او پیش از این که گفتید و انا له لحافظون در باب یوسف و من بر محافظت شما اعتماد ندارم پس خدای تعالی بهتر است
از جهت نگاه داشتن بر تقدیر حفظ یا دوست در حالتی که نگاه دارنده است بر قرات حافظا پس توکل بر وی کنم و کار خود را
بدو میگذارم و او بهترین بخشایندگانست شاید که بمحافظت وی بر من بخشاید و مصیبت فرزند دیگر … ننماید
و لما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیر اهلنا و نحفظ اخانا
و نزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و آن هنگام که بگشادند بارهای خود را یافتند بضاعت خود را …
در بارهای خویش و بحکم یوسف باز گردانیده بودند گفتند ای پدر ما چه چیز میطلبیم از احسان ورای این که این بضاعت
ما که غله بدین بضاعت بما فروخته بودند باز گردانیده با بدین اکرام برجوع کنیم بملک که او بس با کرم و احسانست طعام
آریم کسان خود را و نگاه‌داشت کنیم برادر خود را در رفتن و آمدن و زیادت بستانیم پیمودن شتری یعنی یک بار شتر از حساب
برادر زیادت بیاریم این شتر … نزد ملک و باین مقدار مضایقه نخواهد کرد قال لن ارسله معکم حتی تؤتون
موثقا من الله لتاتننی به الا ان یحاط بکم فلما اتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل گفت یعقوب علیه السلام
با شما تا بدهید مرا پیمان موکد بذکر خدای تعالی یعنی سوگند یاد کنید و گفته‌اند که او را شما … سوگند … محمد صلی الله
علیه و آله و سلم خاتم النبیین و سید المرسلین که هر آینه بیارید او را بمن مگر آنکه بگرداگرد او در آورده شود …
کردید یعنی که صورتی بر شما واقع شود که در آوردن وی بی اختیار باشید آنگاه بر شما حرجی نباشد پس ایشان قبول …
محمد آخر الزمان سوگند خوردند که … عذر نکنند پس چون دادند پدر را پیمان و عهد خود گفت …
که خدای تعالی بر آنچه ما میگوییم نگاه بانست … که آن غله که فرزندان از مصر آورده بودند …
باهل خویش داد و حصه دیگر بمردم کنعان احسان … رسانید فرزندان نموده بنیامین را با ایشان …
حالت رفتن ایشان گفت که بضاعت را که … از میان بار خود یافته باز برید که شاید …

باشد و نگاه این بضاعت از جهت دور باشد یا آنکه شاید ایشان شما را امتحان کرده باشند که تا معلوم کنند که شما ملاحظه حلال و
حرام و حق از باطل تمیز میکنید یا نه و قال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة و ما اغنی عنکم من الله من شیء
ان الحکم الا لله علیه توکلت و علیه فلیتوکل المتوکلون و گفت یعقوب ای فرزندان من در نیایید در شهر مصر از یک در یعنی همه از در
دیگر دروازه شهر در مروید تا نا که چشم بد بشما رسد چون شما را این جمال و هیات و شوکت و ابهت به حکم العین حق
یا مبادا که ملک مصر قصد شما کند باین هیات و اجتماع شما را در یابد یا آنکه مردم مصر بر شما حسد برند اگر شما را بر آن صورت
ببینند و در آیید از چند دروازه از ابواب پراکنده و آن شهر را چهار دروازه بود آورده‌اند که یعقوب علیه السلام در دل
مهر بنیامین پیدا کرد و آخر … آن آشکارا کرد و گفت من باز نمیدارم و دفع نمیکنم شما را از بن مصیبت که کردم از قضای خدای
تعالی چیزی را زیرا که حذر دفع قدر نمیکند و فوق تدبیر … تقدیری آورده که چون تقدیر الهی بر آن رفته بود که مدت معهود حال یوسف
بر یعقوب پوشیده باشد پیش از آن مدت فرزندان او را نخوانند بر نامه یوسف یعقوب فرستاد و بواسطه موانع روزگار یکی از آن
نامها بوی نرسیده … کم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو کاری دگرست حیث حکم و فرمان مگر خدا را در هر چه خواهد
بر او توکل کردم من و بر او باید که توکل کنند توکل کنندگان از آنجا ایشان روانه مصر گشتند و گویند که یعقوب دستاری که از
ابراهیم علیه السلام بوی رسیده بود بجهت یوسف … بود چون ایشان بنواحی مصر رسیدند کارشتکان یوسف خبر بوی
رسانیدند زیرا که یوسف علیه السلام انتظار میکشید و روز بروز خبر رسید که ایشان چند کس بودند گفت یازده کس بغایت خوشحال
شد و لما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضاها و انه لذو علم لما
علمناه و لکن اکثر الناس لا یعلمون و آن هنگام که اولاد یعقوب علیه السلام از آنجا که فرموده بود ایشان را پدر یعنی از ابواب متفرق
نشد که باز دارد و دفع کند از ایشان رای یعقوب از قضای خدای تعالی که در باره ایشان واقع شده بود چیزی را از حکم
… تهمت دزدی بر بنیامین افتاد و برادران او ماخوذ شدند و مصیبت یعقوب مضاعف گشت پس تدبیر یعقوب
فایده نداد مگر حاجتی بود در نفس یعقوب یعنی شفقت بر اولاد که در آن وقت ظاهر کرد آنرا و وصیت کرد بآن و بدرستی
که یعقوب هر آینه خداوند دانش بود و سرانت مر آنچیزی که بوی آموخته بودیم بطریق وحی و از آن بود که گفت و ما اغنی عنکم
و لیکن بیشتر آدمیان نمیدانند هر قدر … با آنکه تدبیر بر تقدیر غلبه نمی‌تواند کرد ایشان بطریقی که یعقوب فرموده بود
بشهر مصر در آمدند و بدر سرای یوسف رفتند خبر بیوسف بردند که برادران … ببارگاه آمدند فرمود که بخانه در آرند

وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ و آن وقت که در آمدند اولاد یعقوب علیه السلام
بر یوسف علیه السلام بارگاه او رسیدند یوسف علیه السلام بر تخت نشسته بود و نقاب فرو گذاشته پرسید که چه کسانید گفتند کنعانیانیم که بارها
فرموده بودید که برادر خود را بیارید و او را از پدر در خواستیم و بعهد و پیمان آوردیم و دستاری که یعقوب علیه السلام بجهت تحفه
فرستاده بود در پیش تخت وی نهادند خرم گشته قبول فرمود و بضاعت نیز که در میان بار ایشان بود و باز آورده بودند عرض
کردند آنرا قبول نمود و فرمود که آنرا احسان کرده بودیم با غمخوار برادران تصرف نمایید آنگاه یوسف فرمود که بنشینید ایشان
در حاشیه بساط بنشستند و حکم شد که شش خوان آراسته پیش ایشان نهادند پس یوسف علیه السلام فرمود که هر دو برادر که از یک
مادر و پدر باشند با یکدیگر طعام خورند پس هر دو کس بر یک خوان نشستند و بنیامین تنها ماند بگریه درآمد و بگریست تا
بیهوش شد یوسف علیه السلام فرمود تا گلاب بر روی وی زدند چون بهوش باز آمد پرسید که ای جوان کنعانی ترا چه شد که بیهوش شدی
گفت ای ملک حکم فرمودید که هر کس با برادر اعیانی خود بر یک خوان نشیند مرا برادر مادر و پدری که یوسف نام داشت
بیاد آمد با خود گفتم اگر او بودی با من برین خوان نشستی و طعام با هم خوردیم از شوق این حال طاقت نشدم و بگریه و بیهوشی
منتهی بود یوسف علیه السلام گفت بیا تا من برادر تو باشم و با تو بر یک خوان نشینم پس فرمود تا خوان وی برابر داشتند و در پس
پرده آوردند و او را طلبیده پدرین بها بجای داد و سوی خود برادر خود را و یوسف نقاب بسته دست بطعام کرد چون
بنیامین را نظر بر دست یوسف علیه السلام افتاد دیگر باره گریستن آغاز کرد یوسف علیه السلام پرسید که دیگر سبب گریه چیست گفت ای ملک چه
مانند است این دست تو بدست برادر من یوسف که این کلام شنید طاقتش برسید نقاب از چهره بر داشت بنیامین را گفت منم
برادر تو پس اندوهناک مباش از آنچه کردند برادران تو در حق من بنیامین چون روی یوسف بدید و این سخن بشنید دیگر باره
بیهوش شد و با خود آمد دست در گردن یوسف انداخت و بزبان خود این مضمون را گفت این منم یا بخواب می بینم الخ و سر
در دامن یوسف زد و گفت دیگر از تو مفارقت نکنم یوسف گفت ای برادر اهتمام پدر را بر تو دانسته ام اگر ترا
بی بهانه باز دارم غم او زیاده شود مصلحت در آنست ترا بسرقتی متهم سازم تا نزد من بمانی بنیامین گفت از آن باک ندارم
پس یوسف علیه السلام فرمود که نزد برادران رو و این امر مخفی دار و بنیامین از پس پرده بیرون آمد و حکم فرمود که کار ساز کنعانیان
کنند فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ پس آن هنگام که کار ساز
کرد ایشانرا بنهاد سقایه را در بار برادران و آن شربه بود از نقره یا از زر با زبرجد مرصع بجواهر که ملک بآن آب خوردی

در نهوقت بجهت عزت و نفاست طعام آن را بهانه ساخته بودند چون بار را مهیا ساختند یوسف علیه السلام مجرمی را طلبیده آن
مشربه را بوی داده گفت تا در بار بنیامین تعبیه کرد و بارهای دیگر را محمل ساخته ایشانرا اجازت رفتن کرد چون از شهر
بیرون رفته براه در آمدند جمعی از ملازمان یوسف علیه السلام از عقب رسیدند پس ندا کردند که ای کاروانیان هر آینه که
شما دزدانید بدان معنی که یوسف را از پدر دزدیده بودید و گفته اند که این ندا نه بفرمان یوسف بود القصه چون این ندا
بسمع فرزندان یعقوب علیه السلام رسید قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ گفتند و روی آوردند بدان جمع که شما چه چیز گم کرده
واز که میجویید قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ گفتند میجوییم مشربه ملک را که پیمانه غله بوده و برای آنکس
که بیاورد آن مشربه را شتر واری غله مقرر است که بستاند و من که منادیم بآن کفیلم که بار بر جا کنم قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ
مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ گفتند بخدای سوگند که هر آینه بدرستی شما میدانید که ما مردم امینیم بضاعتی که در
بار ما نهاده بود در کرت اول چون این نوبت بیامدیم باز آوردیم و می بینید که دهن شتران بر بسته ایم تا از زرع
کسان نخورند نیامده ایم از کنعان تا تباه کاری کنیم در زمین مصر و مال مردم بناحق در تصرف آریم و نبوده ایم و نیستیم ما دزدان
و دزدی کار ما نیست قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ گفتند ملازمان یوسف علیه السلام که چیست جزای دزد ان اگر
باشید دروغ گویان در ادعای ذمت خود یعنی شما میگویید که دزد نیستیم اگر رخت ما در میان بار شما پیدا شود آنرا چه مکافات
خواهد بود قَالُوا جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ گفتند جزای سرقه سارق گرفتن آنکس است که
یافته شود دزدیده در بار او پس هم اوست جزای او یعنی او را بندگی باید گرفت در دین پدر ما مجیش باد دشمن می
دهیم ستمکاران را یعنی دزدان را پس ایشانرا باز گردانیدند و بمصر آوردند و در بارگاه بار واکشیدند فَبَدَأَ
بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وِعَاءِ أَخِيهِ كَذَلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ
نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ پس آغاز کرد منادی و گفته اند یوسف بود بجستن بار و ظرفهای ایشان پیش
از بار برادر او یعنی بار برادر او را ملاحظه کرد و بعد از آن شروع نمود در بار برادر بنیامین پس
بیرون آورد آن مشربه را از بار برادر خود همچنین تعلیم دادیم یوسف را بالهام تا با ایشان این عمل فرمود برادران
یوسف چون آن حال را دیدند از جهت انفعال سر در پیش انداختند و زبان طعن بر بنیامین کشودند و یوسف نتوانست
که او را بجز و از وی که فرا گیرد برادر خود را در کیش ملک مصر چه حکم ملک در باب سرقه ضرب و غرامت بود نه استرقاق پس

نگرفت یوسف برادر خود را مگر بخواست خدای تعالی و بآن دستور بر میداریم از روی درجات و مرتبها بعلم و حکمت هر کرا میخواهیم و از بر
هر خداوند دانشی دانایی است و درجه او بلندتر از آنکه یوسف علیه السلام فرمود که چه علت که از شما صادر میشود میگفتید که ما نه بجز
زادگانیم قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنْتُمْ شَرٌّ مَكَانًا وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ
گفتند اگر دزدی کند بنیامین چه عجب پس بدرستی که دزدی کرده است برادر اعیانی که او را بود ازین پیش یعنی یوسف
در مدارک آورده که در خانه یعقوب ماکیانی بود سایلی بدر خانه آمد پس کسی حاضر نبود یوسف آن مرغ را بسایل داد برادران
او را بدزدی تهمت کردند و اقوال دیگر نیز هست پس پنهان داشت یوسف آن مقاله را در نفس خود و ظاهر نکرد آنرا بر ایشان
گفت با خود شما بدترید از جهت منزلت دزدی که پسر را از پدر دزدیدید و جدا کردید و خدای تعالی داناست بآنچه شما
صفت میکنید پس یوسف علیه السلام بنیامین را بکسان خود سپرد و برادران چندانکه در استخلاص وی سخن گفتند بجایی نرسید
روبیل را آتش خشم اشتعال گرفت و موی های تن وی از جامه بیرون کرد و گفت ای ملک برادر ما را بگذار و الا نعره زنم
کنم که هر جا حامله ایست درین شهر از هول آن بار بنهند یوسف علیه السلام چون دید که روبیل در غضب است پسر خود را گفت برو
و دست بپشت وی فرود آر چون دست وی بپشت روبیل رسید شعله غضب وی انطفا یافت روی ببرادران کرد
که شما مرا مس کردید گفتند نه گفت بخدای که درین شهر تخمی از یعقوب هست چه هر گاه که یکی از ایشان خشم گرفتی چون دیگری از
آل یعقوب او را مس کردی تسکین یافتی آورده اند که دیگر باره در غضب شد و آهنگ پای تخت کرد و ملازمان پای تخت
کدام قوت مقاومت وی نداشتند و برادران نیز معاون شدند و فتنه در گرفت ملازمان تمام و
زیرا که ایشان صاحب قوت بودند و نبرد بسیار کرده بودند چون یوسف حال برین منوال مشاهده فرمود و نیز نزدیک رسید
که بنیامین را برستانند یوسف علیه السلام نقاب بسته از تخت فرود آمد و متوجه برادران شد و در زمان در رویت او فتوری پدید شد
و یوسف بقوت جسمانیت و روحانیت روبیل را برگرفت و در ربوده بر زمین نهاد و گفت ای کنعانیان شما بزور خود
مغرور و بقوت خود معجب شده اید چه پندارید که کس بر شما غلبه نتواند کرد خدای که بالاولیت آفرید بر هر دست دستی آفرید
ایشان دیدند که مهم بزور از پیش نبرد از در زاری در آمدند قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا
نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ گفتند ای عزیز بدرستی که بنیامین را پدر پیری است پیر بزرگسال و غمگین و بعد از هلاک پسر خود یوسف بدو
انس گرفته پس فرا گیر یکی از ما را بجای وی و او را رها کن بدرستی که ما می بینیم ترا از نکوکاران بنسبت ما پس احسانی خود را

باتمام رسان فما الاحسان الا بالتمام قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذًا لَظَالِمُونَ یوسف علیه السلام
گفت پناه میگیرم بخدای پناه گرفتنی از آنکه بگیریم مگر آنرا که یافتیم متاع خود را نزد وی اگر دیگری را بگیریم بدرستی که باشیم آنگاه هر آینه از ستمکاران
در مذهب شما فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي
يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ پس آن وقت که نومید شدند از یوسف و دانستند که برادر
ایشان را نمیدهد بیکبار کناره شدند از گویان و از هر گونه تدبیر آغاز کردند گفت بزرگ ایشان در سن یعنی روبیل با برادر خورد
یعنی نبودید میدانید شما آنرا که پدر شما بتحقیق فرا گرفت بر شما عهدی و پیمانی از خدای تعالی یعنی بدستوری در محافظت بنیامین
سوگند خوردید بمحمد آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم که در باره وی عذر نکنید و اکنون این صورت واقع شد و پیش ازین تقصیری
کردید در شان یوسف پس جدا نشوم از زمین مصر یعنی ازین شهر بیرون نیایم تا وقتی که دستوری دهد مرا بآمدن پدر من یا خدای حکم کند
برای من برجوع یا بدر رفتن برادر و او بهترین حکم کنندگانست چه براستی حکم کند و میل نه کند در حکم و صیت ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ فَقُولُوا
يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ باز گردید بسوی پدر خود پس بگویید ای پدر ما بدرستی که پسر تو
بنیامین دزدی کرد و گواهی نمیدهیم مگر آنچه صواع ملک از بار او بیرون آمد و نیستیم ما مر باطن حال را نگاه دارندگان یعنی نمیدانیم که
دزدی او دیدیم اما از نفس الامر خبر نداریم که برو تهمت کردند و صاع را در بار وی نهادند یا او خود بیخبر این امر بود اگر ترا
باور نمی آید بر قول ما اعتماد نداری وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ و بپرس از اهل آن دهی که ما
بودیم در وی یعنی مصر چه آنست که بعزت و از اهل مصر بپرس و از کاروان نیز سوال کن که ما در وی نهاده بودیم بکنعان
در میان ایشان و آن جمعی کنعانیان بودند از همسایگان یعقوب علیه السلام و بدرستی که ما راست گوییم آنگاه فرزندان یعقوب
بحکم روبیل با یهودا و بنیامین را بگذاشتند و روی بکنعان آوردند و چون بنزد پدر آمدند آنچه برادر گفته بود بموقع عرض رسانیدند
یعقوب علیه السلام از آن خبر ملول خاطر شده قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ گفت بلکه
بیار استه است برای شما نفسهای شما کاری را و آراسته اید و با هم قرار داده و اگر نه ملک مصر چه میداند که جزای سارق استرقاق است
پس بر صفت شکیبایی نیکو یعنی بنشینم و صبر جمیل گیرم که خدای تعالی همه ایشان را بمن رساند یعنی یوسف و بنیامین و آن برادر دیگر
که در مصر بماند بدرستی که او داناست بکمال من و درست کار است در آنچه میکند ربیع یعقوب علیه السلام از غایت ملال
توجه به بیت الاحزان فرموده وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ و روی بگردانید

ازعزق شده‌ای و گفت ای اندوه و حزن من بر فراق یوسف ... آورده‌اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از جبرئیل علیه السلام
پرسید چه یعقوب را حزن از چه مرتبه باشد در مفارقت یوسف فرموده که برابر هفتاد فرزند مرده حضرت بعد از آن سوال کرد که
او را چه مقدار مزد داد فرمود که مزد صد شهید آری همگی جان در آتش مفارقت برابر یعقوب بسوخت چهل سال و بقول هشتاد سال
از وقت فراق یوسف تا زمان وصال و چشم یعقوب از گریه سفید شده و از بار فراق جگر گوشه پشت مبارکش خمیده گردیده
وسفید شده هردو چشم او از اندوه او پر بود از خشم فرزندان یعنی دلش ممتلی بود از خشم و قهر اولاد و ظاهر نمیکرد و در دیده در سینه
سینه که گفتن نتوانم و بی‌طرفی که آن نیز نهفتن نتوانم اما چون فرزندان فریاد یا اسفا شنیدند و اضطراب پدر مشاهده
نمودند قالوا تالله تفتؤا تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین گفتند بخدای که همیشه باشی نالان و زاری کنان که یاد
کنی یوسف را تا وقتی که بیمار شوی و مشرف بر موت باشی از جمله هلاک شدگان زیرا که پیوسته روز و شب گاه و بیگاه اگر
گرسنه شدی و اگر تشنه گشتی ذکر یوسف کردی بی اختیار علی الاتصال یا یوسف بر زبان مبارک وی جاری شدی چون
این سخن را گفتند قال انما اشکوا بثی و حزنی الی الله گفت ای فرزندان اینست و حزن این نیست که شکایت غم و اندوه
خود را عرض میکنم بخدای تعالی نه بشما و نه بغیر شما زیرا که کس بیکسان و چاره بیچارگان اوست این کلام محنت انجام دلالت
میکند بر آنکه یعقوب زبان خود را نگاه داشت از نوحه و فریاد و آنچه لایق بحال انبیا نیست از اضطراب و
... هر عضو شریف را مستغرق بحر محبت ساخته بود زبان او مشغول بود بذکر یا اسفاه چنانکه چشم او مشتغل بگریه و
... دل او مملو از حزن و اندوه و عیاد در بعض تفاسیر مذکور است که چون یعقوب علیه السلام گفت انما اشکوا بثی و حزنی
الی الله حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد بیعقوب که بعزت و جلال من که اگر یوسف و بنیامین را مرده و وفات رسیده می بود
... تو نمودی من ایشان را زنده ساختمی و بتو رسانیدمی و از این مژده بود که یعقوب علیه
گفت و اعلم من الله ما لا تعلمون ... از وحی خدای تعالی آنچه شما نمیدانید از حیات یوسف و رسیدن او بمن
و گویند که روزی ملک الموت علیه السلام بزیارت او آمده بود یعقوب علیه السلام او را سوگند داد که بخدای که روح یوسف را قبض
کرده گفت نه یعقوب بر بنی امید داری گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه و لا تیاسوا من روح الله انه
لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون ای پسران من بروید و تفحص کنید از حال یوسف و برادر او و ناامید مباشید از
رحمت و فضل خدای تعالی بدرستی که ناامید نشوند از رحمت و فرج خدای تعالی مگر گروه ناگروندگان پس یعقوب علیه السلام نامه نوشت

بدین عبارت که هذه من یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله الی عزیز الریان اما بعد فانا نحن اهل بیت
الارض موضع البلایا اما جدی ابراهیم ابتلی بالنار فانجاه الله تعالی و اما ابی اسحق ابتلی بالذبح ففداه الله تعالی و اما انا فکان لی قرة
عین من اولادی فابتلیت بفراقه حتی عمیت و کان له اخ کلما اهاج شوقه ضممته الی صدری فالساعة هو محبوس عندک لعلة السرقة
فتعلم انی لا اکون سارقا فان تفضلت برده علی فلک الاجر و الثواب یوم الحساب و الا ادعوت علیک دعوة تدرک السابع من
الافلاک و السلام یعنی این نامه ایست از یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بجانب عزیز الریان اما بعد بدرستی که ما جماعت مردمانیم
که اهل بیت ما در این زمین به بلا هرگز از بلا خالی نبوده‌اند و هرگز بفراغ بال زمانی نیاسوده اما جد من ابراهیم بلای آتش نمرود
گرفتار شد پس حضرت عزت او را از آن غم نجات داد و اما پدر من اسحق مبتلا شد بمحنت ذبح پس خدای تعالی او را خلاصی داد
از آن و فدا فرستاد و اما من که یعقوبم پیش از این فرزندی بود مرا که نور دیده و سرور سینه من بود و همیشه مونس جان و دلارام
دل ناتوان من بوده پس مدتی مدید شد که بفراق آن فرزند ارجمند مبتلا شده‌ام و از غم و محنت آن دلبند نابینا گشته‌ام و او را
برادر اعیانی بود که هرگاه آتش مفارقت او در کانون سینه من افروختی و دل بهجران گشته مرا سوختی او را در سینه خود باز
گرفتمی مرا تسکین حاصل شدی پس اکنون نزد تو محبوس است بعلت دزدی تو دانی که شیوه من دزدی نیست و شیمه پسر من نیز
این کار نخواهد بود که از بیت مردم این نوع حرکت نیاید پس اگر بخشش کرم او را بمن باز گردانی هر آینه جزا باشد اجری
عظیم و ثواب بحساب در روز حساب و الا دعای کنم که اثر آن بفلک هفتمین برسد والسلام پس نامه بفرزندان داد اندکی
بضاعتی از پشم و روغن و پنیر و امثال آن ترتیب نمود بمصر فرستاد و ایشان بمصر آمده برادری را که آنجا بود ملاقات
کردند و باتفاق روی ببارگاه نهادند فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة
فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین پس آن هنگام که در آمدند برادران یوسف علیه السلام
بروی گفتند ای عزیز رسیده است ما را و کسان ما را سختی و بینوایی و گرسنگی و آورده‌ایم بضاعت مزجات یعنی
اندک و بی اعتبار پس تمام کن برای ما کیل را و تصدق کن بر ما بقبول بضاعت یا زیاده از بهای متاع ما بدرستی که
خدای تعالی پاداش دهد نیکوی آنان را که از روی فضل تصدق می نمایند و آن نامه یعقوب را بر گوشه تخت نهادند یوسف علیه السلام
نامه را بخواند گریه بروی غلبه کرد خود را نگاه داشت و در ساعت جواب نامه نوشت بدین صورت که این نامه ایست
بجانب یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله از عزیز الریان اما بعد تحقیق رسید من صحیفه میمون که ارسال

فرموده بودید و درج کرده از محن و بلیه پدران و فرزندان بمطالعه آن فایض گشتم محبین بر جاده صبر استوار باشند
و شیوه شکیبایی از دست نگذارند که بحکم الصبر مفتاح الفرج که روزی باشد که این درد و غم و اندوه که بر روی خود بسته اند مفتاح فرج
بوی در آید و در فرح و شادی بر روی وی بگشایند و هر که صبر اختیار کرد بختیار شد چنانچه پدران بزرگوار ایشان که در بلا
صبر کردند و فیروزی یافتند اگر تو نیز طریقه را مرعی داری فیروزی یابی چنانچه ایشان یافتند والسلام و بقاصدی داده روان
ساخت گویند چون این نامه بیعقوب رسید بوی وصال از آن نامه شنید و باد روح و راحت بمشام جان شنید وی و زیرک گفت
این جواب نامه نه سخن ریان است بلکه کلام پیغمبرانست القصه بعد از جواب نامه روی به برادران کرد قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف
و اخیه اذ انتم جاهلون گفت ای برادران میدانید آنچه کردید بیوسف و برادر او و آنرا بسبیل اجمال گفت نه از روی تفصیل
فعل ایشان با یوسف خود ظاهر است و با بنیامین آن بوده که او را خار و بی اعتبار میداشتند بمرتبه که هیچ یک از ایشان
سخن نمیتوانستند گفتن مگر از روی عجز و مذلت یوسف گفت آیا دانسته اید قبح آنرا که با یوسف و برادر او کرده اید
و یا از آن توبه فرموده اید چه آن وقت شما نادان بوده اید یعنی نورسیده و شوخ یا جاهل بوده اید با آنکه ... شیوه پیغمبر
زادگان است و نیک مردان و موافق هوای نفس کردید و یوسف علیه السلام این سخن را از روی شفقت گفت نه بر وجه معاتبت
آنگه نقاب بر افکند و تاج از سر برداشت ایشان که نظر بر آن شکل و شمایل کردند قالوا ءانک لانت یوسف استفهام
تقریر است گفتند البته تویی یوسف که این جمال و کمال دیگری را نتواند بود که داری از همه خوبان رخی چنین که تو داری تبارک الله
از این روی نازنین که تو داری قال انا یوسف و هذا اخی قد من الله علینا انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین
گفت من یوسفم و این برادر من بنیامین است اگر چه ایشان بنیامین را می شناختند اما غرض یوسف آن بود که او نیز
مظلوم است مثل من یا آنکه برادر حقیقی او ست که بدی از جهت برادر نخواهد زیرا که برادر با برادر آن کند که شما برادران با من
نه حبیبی او هم نسبی است و هم حسبی آنگاه دیگر گفت که بدرستی که منت نهاد خدای تعالی بر ما بسلامتی و کرامت بدرستی که هر که
بترسد از خدای تعالی و صبر کند بر طاعت یا از معصیت یا بر شدت پس بتحقیق که خدای ضایع نکند مزد نیکوکاران از او ضع در
موضع ضمیر ... است برانکه محسن است که جمع کند میان تقوی و صبر چون برادران یوسف را بشناختند روی بتخت آورده خواستند
که پای یوسف را ببوسند روان از تخت فرود آمده ایشان را در کنار گرفت قالوا تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین
گفتند برادران یوسف بخدای سوگند که بحسن صورت و کمال سیرت هر آینه برگزید ترا حضرت عزت بر ما بدرستی که ما بودیم گناهکاران

بدان علما اگر دانیم و چون ایشان بگناه خود معترف شدند آنجا که کرم یوسفی بود بحکم الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن
ابراهیم لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین گفت یوسف در جواب ایشان که هیچ سرزنش و تعذیب نیست بر شما امروز
و من هرگز دیگر گناه شما را بر روی شما نیارم بیامرزد خدای تعالی گناهان شما را که قایل شدید بتقصیر خود و او بخشنده ترین بخشندگان
است بر بندگان با آنکه ... جهانی گناه باشکی بشوید در رو ... بر ... تخت شاهی ... بر ... هر چه خواهی ده بی
چون یوسف علیه السلام نوازش بزرگانه دل برادران را تازه ساخت بکار پدر دل افکار پرداخت و گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه
علی وجه ابی یات بصیرا و اتونی باهلکم اجمعین ببرید این پیراهن مرا و آن قمیص خلیلی بود که جبرئیل علیه السلام از بهشت از
جهت او آورده بود در نار نمرودی و در قعر چاه بیوسف پوشانیده و وحی بدو فرستاد که آنرا بکنعان رسانید از جهت ...
... فرمود که بیفکنید آن را بر روی پدر من تا باز گردد بینای چشم بکمال اول و بیارید پیش من همه کسان خود را از احفاد و قدم
و ... از گندم و زر و زیور و جامه و اسب و شتر و استر همراه ایشان کرده برای پدر و خویشان بکنعان فرستاد
آورده‌اند که یهودا گفت ای یوسف پیراهن خون آلود پیش پدر من برده بودم اکنون این پیراهن را بمن حواله کن که ببرم شاید که جبر آن محنت را کم
فرح این بشارت ... کند یوسف آن پیراهن بوی داد و اسباب را از جهت برادران تسلیم یهودا از مصر بیرون آمد همراه برادران متوجه
کنعان گشت و آن وقت که جدا شد ... بیرون آمد کاروان از عمارت مصر و بفضای صحرا رسید باد صبا از حق تعالی دستوری خواست
بوی پیراهن یوسف بیعقوب علیه السلام رسانید و گفته‌اند که چون یهودا از مصر بیرون آمد آن پیراهن را گشود تمام عالم از بوی آن پیراهن
پر گشت و دیگر از آن بمشام یعقوب علیه السلام رسید یعقوب چون در رخ آن بوی بهشت شنید دانست که بوی پیراهن یوسف است زیرا
که آن قمیص از بهشت آورده بودند چنانچه مذکور شد گفت پسران ایشان یعنی یعقوب جمعی را که حاضر بودند از نبیرگان و زنان
بدرستی که من می یابم بوی یوسف را اگر شما مرا نقصان عقل نسبت نکنید که پیر شده و بسن خرافت رسیده قالوا تالله انک لفی
ضلالک القدیم گفتند آنها که بخدای که هنوز در همان حیرتی قدیمی در افراط محبت یوسف از بسیاری ذکر او و توقع ملاقات او بعد از
مدتی مدید داری آورده‌اند که چون حضرت عزت خواست که مدت محنت ایشان منقضی شود و آن روح و راحت در آید از بهشت
روزنه را بوی پیراهن یوسف بمشام غم آشام یعقوب رسانید و دل تنگ را از آن نسیم دل آویز غنچه صفت چون گل شگفانید
و در زمان شدت هر یک با وجود مسافت اندک احوال یوسف را در مدت چهل سال یا هشتاد و دو سال بر وی پوشانیدند و این
حال از خارق عادت و معجزات یعقوب گردانیدند و این امر دلالت تمام دارد بر آنکه هر رسول در هنگام محنت و صحت و بهر ... دور زمان

جبر آن محنت را
... معلقانی مهیا ساخته
ولما فصلت العیر قال ابوهم
... ریح یوسف لولا ان تفندون

و چنان سهل القصه یعقوب چشم انتظار براه داشت فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیرا پس ناگاه مژده دهنده یعنی یهودا
برادران نه ایستاد و سر و پا برهنه دویدن آغاز کرد تا بکنعان رسید و نزدیک پدر آمد و افگند پیراهن یوسف را بر روی پدر چون
پس گشت بینا و کمال اول باز کرد دید و از اول نیز تیزتر میدید قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت یعقوب نگفتم شما را
اگر من میدانم از الهام الهی آنچه شما نمیدانید و آن حیات یوسف بود علیه السلام و بوی یوسف میان من و او انگاه یعقوب علیه السلام
سجده شکر بجای آورد و مردمان کنعان شادی کنان بخدمت وی می آمدند و او را تهنیت میگفتند و میرفتند پس تهیه راه خود و هر که در ایشان
پیوسته بود از بنیرگان و خویشان متوجه مصر شدند و برادران دیگر رسیده در پی افتاده دست و پای پدر افتادند قالوا یا ابانا استغفر
لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر ما آمرزش طلب برای ما از خدای تعالی گناهان ما را بدرستی که بودیم ما گناهکاران قال
سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم گفت یعقوب زود باشد که آمرزش خواهم برای شما از پروردگار خود بدرستی
که او آمرزنده نابینایانست بجو ذنوب مهربانست بر بندگان خشف کرد و تاخیر کرد تا شب جمعه یا وقت سحر که ارجی اوقات
اجابت دعوتست یا خواست که بداند که یوسف علیه السلام از ایشان عفو کرده یا نه و اصح آنست که تاخیر کرد تا وقتی که بمصر
رسید شب برخواست بنماز و بعد از تهجد روی بقبله بایستاد و یوسف را و رفقای خود ... و برادران ... در عقب وی و آن
حضرت دعا فرمود و ایشان آمین گفتند که اللهم اغفر لی جزعی علی یوسف و قلة صبری عنه و اغفر لولدی ما اتوا الی اخیهم فاوحی الله الیه
انی قد غفرت لک و لهم اجمعین گفت بار خدایا بیامرز مرا الوان جزعی و فزعی که برای یوسف کرده ام و بی صبری که در دوری ازو کردم
و بیامرز فرزندان مرا از آن گناه که در باره یوسف بفعل آورده اند و عذری که با برادر کرده اند پس از جانب حق وحی آمد و رسید
باو که بدرستی خدای تعالی ترا با فرزندان همه را آمرزید و عفو کرد و دعای تو در باره ایشان باجابت مقرون گشت القصه چون یعقوب
علیه السلام با توابع بنزدیک مصر رسید یوسف را خبر شده با ملک ریان و تمام اشراف مصر و اعیان و بسیاری از غلامان
خاصه همه را آراسته باستقبال یعقوب علیه السلام با فرزندان بر بالای تلی بر آمده تفرج کنان آن کوکبه و طنطنه ... بیرون آمده
کرد که هرگز ندیده بود جبرئیل فرود آمد و یعقوب را گفت ازین ... تجمل عجب مدار ببالا نگر که جنود ملک ... تا فلک
بتفرج آمده بشادی تو بهجت و سرور ... در بیعت از اندوه تو نخوردن و در کوز بودند معه ... چون در نگریست ملکی دید از زمین تا
ثریا بر بر زده صف در صف کشیده ایستاده اند و نظاره میکنند جبرئیل فرود پس یعقوب بهر جانبی ... سواران بار ...
که میدید میگفت ای فرزندان یوسف اینست ایشان میگفتند که اینان غلامان اویند تا بسیاری از ایشان در گذشتند بیک طرف

ایشان صف زده نا گاه یوسف با ملک ریان و عظمای مصر و اعیان با چهار هزار غلام در رسیدند یعقوب از پسران پرسید که اینها چه
کسانند ایشان گفتند عجب که یوسف باشد پس یعقوب بر یهودا تکیه زده از آن تل بزیر آمد و باستقبال ایشان قیام نمود یوسف
که پدر را دید از اسب فرود آمده پیش پدر دوید یعقوب که او را دید گفت ای یهودا این ملک مصر است گفت نه این پسر تو یوسف
خواست که سبقت کند در سلام جبرئیل ... گفت یا یوسف بگذار که پدر بر تو سلام کند چون یوسف نزدیکتر آمد و چشم یعقوب
بر جمال یوسف افتاد گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان سلام بر تو باد ای برنده غمهای بیکران و ای زایل کننده بار
المهای گران یوسف جواب فرمود و گفت یا ابت بگریستی ... نور بصر که لم تعلم ان القیمة تجمعنا قال بلی و لکن خشیت
ان تسلب دینک فیحال بینی و بینک ای پدر گریستی تا نور بصرت زایل شد آیا ندانستی که حضرت عزت جمع خواستی ساختن ما را
گفت بلی دانستم اما می ترسیدم که مبادا بواسطه وقایع روزگار از دست گذاشته باشی پس انگاه میان من و تو جدایی حایل شود و بعد
یکدیگر آورده و از شادی بگریستند ... چه خوش حالتست روی دوست دیدن پس از عمری بیکدیگر رسیدن شراب
خوشدلی نوش کردن لب دوست در آغوش کردن بکام دل زمانی آرمیدن بهم گفتن سخن و از هم شنیدن ز دلبر
حال آن آغاز کردن ز عاشق دفتر غم باز کردن بعد از آن ملک ریان را دیده و پرسش جوی کرده با اعیان سوار شده بجانب
مصر بردند و در مصر که یوسف علیه السلام در آن محل قصری رفیع ساخته بود یوسف علیه السلام آنجا نزول فرمود فلما دخلوا علی یوسف
آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین پس آن هنگام که در آمدند بر یوسف در آن منزل جای داد بسوی خود پدر
و خاله خود را که جای مادرش بود و دیگر باره برادران را در کنار گرفت و خاله را پرسش فرمود و برادران را دلگان ... نوازش کرد
آورده اند که از یعقوب با آن که از کنعان آمده بودند ... کس بودند از ذکور و اناث و در مصر مکث کردند و توالد
و تناسل نمودند در آن وقت که با موسی علیه السلام از مصر بیرون رفتند ششصد و هفتاد هزار کس رسیده بودند و بعد
از آن گفت یوسف ... در مصر اگر خواهد خدای تعالی در حالتی که ایمن باشید از قحط و عنا و مشقت و بلا ... داخل است
در امن ... در دخول یعنی داخل شوید در مصر در حالتی ایمنیت و رفاهیت اگر خدای تعالی خواهد آن که یعنی و چون بمصر در آمدند
ایشان را در منزل خود فرود آورد و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا و قال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل
قد جعلها ربی حقا و قد احسن بی اذ اخرجنی من السجن و جاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی ان ربی
لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم و بر داشت پدر و خاله را یعنی بالا برد بر تخت خود و بروی در افتادند پدر و خاله

برادران مرا و رزد در حالتی که سجده کنندگان بودند سجده تحیت و تعظیم یا انکه در حالت مشاهدت او سجده شکر از جهت باری
تعالی بجای آوردند در حالتی که ایشان در سجده بودند چون یوسف علیه السلام آن را مشاهده نمود و اظهار مسرت و بهجت فرمود و گفت ای
پدر من این سجده کردن شما مرا تعبیر خواب منست که دیدم پیش ازین در ایام کودکی بدرستی که کرد انید پروردگار من آن را
راست و بدرستی که نیکوی کرده است بمن آفریدگار من چون بیرون آورد مرا از زندان و ذکر چاه نکرد تا برادران منفعل نشوند
و آورد شما را از بادیه و آن موضعی بود از زمین فلسطین در ولایت شام که یعقوب علیه السلام آنجا نشستی و آن نزدیک
کنعان بود یوسف علیه السلام از جهت شکر نعمت فرمود که حق سبحانه مرا از زندان نجات رسانید و شما را از بادیه نزد من
رسانید و آورد تا با یکدیگر نشستیم از پس آنکه ... و گروه مخالفت افگند شیطان میان من و برادران من بدرستی که پروردگار
من رساننده نیکیست مر آنرا که خواهد بتحقیق او ست دانا بوجوه تدبیرات محکم کار در تعیین مواقع تقدیرات و هو اعلم

فصل چهارم

در احوال زلیخا و وصلت میان ایشان و ذکر وفات یعقوب و یوسف علیهما السلام

آورده اند که بعد از آنکه زلیخا بگناه خود معترف شد و عزیز در گذشت و یوسف را ملک مصر مقرر گشت آتش عشق بیشتر از
بیشتر او سوختن گرفت باندک زمانی تمام مال و منال از دست وی برفت در وقتی که مال در دست وی بود هر که بخدمت
یوسف نزد او گفتی او را هزار دینار طلا بخشیدی و شب و روز در فراق یوسف گریستی تا آخر بر سر راه یوسف بیت الاحزان
اختیار کرد و در آنجا نشست و در شادی بروی خود ببست و میگریست تا نابینا شد و از غم عشق پشت خم شد و تا ... و
خویشان از وی کناره کردند و او را در میان بارگران بگذاشتند تا میخواست یوسف علیه السلام احوال
او را باید عرض کرده بود اما بواسطه موانع مهم وی در تاخیر می افتاد تا روزی یوسف علیه السلام بشکار میرفت و فرمود که در
محل مراجعت یکی خبر رسانید بزلیخا که یوسف از اینجا خواهد گذشت گفت برای رضای خدای که دست مرا بگیر ... بر سر
راه او ببر باشد این درد مرا دوای بکند او گفت آن مقدار جفا که با وی کردی از وی نترسی که سر ترا او هیچ نگوید
او پادشاهست تو گدا احتمال دارد که ترا عقوبت کند گفت کلا انما یخاف من یخاف الله نه چنین است که تو میگویی ...
ترسم که او از خدا ترسد پس او را آورده بر ره بگذار یوسف علیه السلام چون یوسف نزدیک رسید زلیخا بخواست و آواز بلند
گفت بدان بدرستی که صبر و تقوی ... بندگان را تاج و تخت داده و بپادشاهی میرساند و حرص هوا پادشاهان را بنده ساخته بر خاک ذلت
می نشاند چون یوسف علیه السلام این بشنید گفت این کیست گفتند زلیخاست عنان باز کشید و پرسید که ای زلیخا ترا چه حالست ...

مقالست گویی زلیخا چون آواز یوسف بشنید بیهوش گشت بیفتاد و یوسف علیه السلام آمد و بر بالای سر او بایستاد و گریه آغاز کرد و بعد
از آن زلیخا جزع و فزع نمود و میگریست یوسف علیه السلام پرسید که آن سیما و رنگ کجاست سیمای زیبای تو و زینت جمالک
و کجاست جمال دلربای تو قالت ذهبت فی حبک گفت حال جمال مرا پایمال کرد قال فاین مالک یوسف گفت مال و منال تو
کجا شد قالت فدیت لمن جاء بخبرک زلیخا گفت همه در راه تو فدا شد قال فمن الذی اذهب بصرک گفت نور بصر تو کجا
زایل شد قالت کثرة البکاء من فراقک بواسطه بسیاری گریه که در فراق تو مرا حاصل شد قال فمن الذی قوس ظهرک گفت
از چه پشت تو دو تا شد قالت شدة الحزن علی هجرانک گفت از جهت شدت حزن و الم تو که در من پیدا شد قال ما ترید
گفت ای زلیخا چه میخواهی قالت انت گفت ترا خواهم گفت ای عجب هنوز زبانی مشتاق محبت عشق گرفتاری گفت اگر
خواهی که آتش دل من آگاه شوی تازیانه بمن کرامت کن چنین گویند که یوسف تازیانه در دست داشت که دوال او
از ادیم طایفی بود در غایت نگینی یافته بدست وی داد و او آنرا ابیش دهان خود برد و آه از دل بر در و برکشید شعله آتش
از درون او بیرون آمد و بر فروخت و در آن تازیانه گرفت تمام سوخت چون یوسف علیه السلام آن حال را مشاهده کرد دلش
بروی بسوخت و آمد و بر حال او بگریست و فرمود تا وی را بر داشته بپارگاه وی بردند بعد از ساعتی یوسف علیه السلام
آمد بپیش زلیخا و گفت ای زلیخا حاجت تو چیست بگو تا من دعا کنم و حاجت تو روا شود گفت آن خواهم که جوانی و بینای
و جمال من بحال اول باز گردد و در خدمت تو باشم پس یوسف علیه السلام در حق وی دعا فرمود فی الفور باجابت مقرون گشته
زلیخا بحالت اول باز گردید و چشم گشود و جمال یوسف را مشاهده کرد یوسف چون در وی نگریست جمالی دید پسندیده و قدی
دید که بنهایت اعتدال رسیده محبت او در دل مبارک یوسف جای کرد و پدر را از حال وی آگاه کرد و اندید و بدان انداز که
مرهم جمله دوستان بهم رسید و شاد بهم نمودند و زلیخا پیش از آن بدین ... اسلام در آمده بود و بسبب اسلام او آن بود
که او با خود خیال کرد که دوست حقیقی آنست که در هیچ حال خلاف دوست نکند و غیر رضای دوست نگوید پیش دیگر ...
از راه باطل دست بداشت و بدین حق پیوست تا آخر بشرف مواصلت رسید و یوسف علیه السلام از شریعت در آموخت
و برضای حق با یکدیگر ... کامی کردند و یوسف را از وی فرزندان شد و آنانکه بعد از وفات یوسف علیه السلام باشند افرائیم
و میشا بودند و نون پسر افرائیم و یوشع پسر نون در حشر ... که چون ... این حالات خارق عادات از پدر و پسر مشاهده
کردند متبع یعقوب علیه السلام آمده زنار کفر بگسستند و کمر اسلام بر میان جان ... چون دلاوری و بهادری پسران وی

معلوم کرد با یوسف مشورت کرده بهر یک را ده هزار سوار بداد و شهرهای که در میان شام و روم بود و بعضی دیگر که در
نواحی روم بود همه را مسخر خود ساختند و بقبضهٔ اقتدار در آوردند و باستقلال بر سر حکومت نشستند و غنیمت بسیار از اغل
بدست ایشان در آمد و چون بیست و چهار سال ازین واقعه بگذشت حضرت یعقوب علیه السلام جان پاک را بخالق افلاک سپرد و یعقوب
وصیت فرموده بود که او را در خلیل الرحمن در جنب پدر بزرگوار اسحق علیه السلام دفن کنند پس یوسف ام بعد از مراسم
تعزیت بحکم وصیت پدر عمل نموده بنفس نفیس خود متکفل این امر شد و نعش پدر را از مصر بشام آورده در پهلوی اسحق دفن
کرد و باز مراجعت نموده بمصر آمد و چون از وفات یعقوب علیه السلام شصت سال و سه ماه بگذشت ملک ریان فر
گذشت و او را فرزندی بود ده ساله مصعب نام و او پدر فرعون بود در وقت وفات بیوسف سپرد و در ان
اوقات بعضی از برادران بخدمت وی آمده بودند و از وی جدا نمیشدند و بر ایشان نوازشها میفرمود و یوسف ام
همچنان در ضبط ملک میکوشید و لباس عدل و داد در بر همی پوشید و مراسم عبادات و وظایف طاعات بتقدیم
میرسانید و چون بیست و سه سال از واقعهٔ یعقوب بر آمد یکشبی بعد از عبادت رب العباد سر ببالین نهاد و پدر بزر
گوار را در خواب دید که میگوید ای یوسف بغایت مشتاق لقای توام بشتاب تا سه روز دیگر نزد من آیی یوسف
چو از خواب در آمد و برادران را طلبیده وصیتها کرد و یهودا را ولی عهد ساخت و فرزندان را بوی سپرد و بطریق
مناجات گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولی فی الدنیا والآخرة
توفنی مسلما والحقنی بالصالحین ای پروردگار من بدرستی که دادی مرا پادشاهی مملکت داری و بیاموختی مرا از تعبیر
خوابها ای پدید آرندهٔ آسمانها و زمینها تویی یاور من و متولی کار منی در سرای او و در این سرای مرا در حالتی که
گردن نهاده باشم امر ترا یعنی مسلمان بمیران و در رسان مرا با پدران شایسته یعنی مرا از زمرهٔ آل ابراهیم
گردان و از جملهٔ ملوک ریان آورده اند که بعد از سه روز که این واقعه دیده بود بر وفق وصال رحلت فرمود نگاه
مردم مصر هر یک میخواستند که او را در محلهٔ خود دفن کنند و بدین جهت کار بقتال رسید و در شهر جنگ شد و فتنهٔ عظیم روی نمود
و هیچ تسکین نمی یافت تا آخر الامر بعضی از اعیان در میان آمدند و نزاع را فرو نشاندند و رای بران قرار دادند که
او را در رود نیل دفن کنند چنانچه آب بروی گذرد و مردم مصر برای تبرک همان از ان آب خورند و چهار [illegible]
بعد از ان حضرت یوسف را غسل داده در صندوقی از مرمر نهادند و در نیل دفن کردند تا زمان موسی علیه السلام در آنجا مدفون

بود

بود و در وقت عبور بنی اسرائیل از نیل موسی علیه السلام او را نقل کرده در جنب پدر بزرگوارش دفن کرد و در وقت
وفات یوسف صد و بیست ساله بوده و در کتاب یوسف و زلیخا وفات یوسف برین نمط ذکر رفته که جبرئیل جامی از بهشت
سیبی که باغ خلد از ان میداشت زیبی چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد در دان آن سیب بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت از ان نکهت بسوی باغ بشتافت آنچه یاد کرده شد از قصهٔ یوسف از خبرهای
غیب است که بجهت علو دلایل اعجاز وحی میکنیم آن را بسوی محمد و تو نبودی نزدیک برادران یوسف آن هنگام جمع کردند
رایهای خود را بر در انگندن بچاه یوسف را و ایشان مکر میکردند بیعقوب و یوسف علیهما السلام و تو آنجا نبوده و زبان
نومیده اند که از کسی شنیده و خبر منوی چنانچه بود پس دلیل روشنست بر آنکه بوحی دانسته وما اکثر الناس ولو حرصت
بمؤمنین و نیستند اکثر مردمان و اگر چه حرص میورزی بر ایمان ایشان که بگروند بجهت عناد و تصمیم ایشان در کفر و
فساد وما تسئلهم علیه من اجر ان هو الا ذکر للعالمین و نمیخواهی از ایشان بر تبلیغ و ادای احکام یا بر خواندن قصص
قرآنی هیچ مزدی چنانچه قصه گویان میخواهند نیست قرآن مگر پندی از خدای تعالی مر عالمیان را و بعباد مشرکان
بکر از معجزه نور روی میکردانند وکاین من آیة فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون و بسا نشانها
قدرت و دلایل الهی بر وجود صانع و حکمت او است در آسمانها و زمینها که آن معاندان بر میگذرند بران و ایشان
از ان آینها روی گردانند نه در ان فکرت کنند و نه از ان عبرت گیرند وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون و
نگروند بیشتری ایشان بخدای تعالی مگر ایشان شرک آرندگان باشند گویند مراد ازین کفار مکه اند که گفته اند ربنا الله
و از پی در آورند که الملائکة بنات الله یا یهود که ایمان آوردند بخدای تعالی و گفتند عزیر ابن الله یا نصاری که بخدای
تعالی که بخدای تعالی گرویدند و گفتند المسیح ابن الله افامنوا ان تاتیهم غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة
بغتة وهم لا یشعرون آیا ایمن شدند مشرکان از آنکه بیاید بدیشان عقوبتی پوشیده یعنی فرو گیرد ایشان را از عذاب
خدای تعالی یا بیاید بدیشان قیامت ناگاهان و ایشان ندانند آمدن آن را و کار سازی نکرده باشند قل هذه
سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا من المشرکین بگو ای محمد این دعوت بتوحید
راه منست برین راه تابتم میخوانم خلق را بخدای تعالی به بیانی هویدا و حجتی روشن پیدا و من بران حجت ام و انچه
اکه متابعت و پی روی کرده است مرا و پاکست خدای تعالی از شرکی که شما او را بدان وصف میکنید و نیستم من

از مشرکان و شرک آرندگان وما ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم من اهل القری افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف
کان عاقبة الذین من قبلهم ولدار الآخرة خیر للذین اتقوا افلا تعقلون و نفرستادیم پیش از تو برسالت مگر مردمانی که
وحی فرستادیم بسوی ایشان از اهل شهرها نه اهل بادیه و نه از جن و نه از زنان آیا سیر نمیکنند کافران در زمین شام
و یمن و بر دیار عاد و ثمود میگذرند باید که بگذرند پس ببینند بنظر عبرت که چگونه بود آخر کار ایشان که از منکران
و مکذبان بودند پیش از ایشان پس باید بر داشته از تکذیب پیغمبر آن حذر کنید و هر آینه سرای آخرت یعنی بهشت و
نعمت او بهترست از لذات فانیهٔ دنیوی مر آنان را که پرهیز کردند از شرک و نافرمانی آیا تعقل نمیکنید و نمی اندیشید
تا بدانید که آن بهترست پس باید که معاندان زمان تو بتمامی ایام حیات و دولت خود مغرور نشوند که امم ماضیه را
مهلت دادیم تا آنگاه که نومید شدند فرستادگان از ایمان ایشان و گمان بردند رسولان بآنکه ایشان بدرستی تکذیب
کرده شدند یعنی کفار بوعدهٔ ایمان با ایشان دروغ گفتند یا کافران گمان بردند که رسل با ایشان دروغ گفتند در وعده
و وعید آمده به پیغمبران یاری ما یعنی عذاب بران قوم فرود آمد پس رهانیده شد هر که را ما خواستیم یعنی پیغمبر و متابعان
او و باز گردانیده نشود عذاب ما از گروه کافران وقتی که بر ایشان فرود آید لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
بدرستی که هست در قصص انبیا و امم ایشان یا در قصهٔ یوسف و برادران اعتباری مر خداوندان عقول خالصه را از انکه
عبرت نوعی از اعتبار است و آن عبور است از طرف معلوم بجانب مجهول و وجه اعتبار بر سبیل عموم آنکه هر کاه کسی این
اخبار را بدقیق نظر مشاهده نماید و این احوال را بطریق تفکر ملاحظه فرماید برو ظاهر شود که بقوت عمل صالح و سعادت
زاد تقوی این بادیهٔ پر خطر را می توان برید و بمعمورهٔ ملک ابدی رسید زیرا که بسیاری از ملوک بوده اند که استیلا
یافته اند بر بلاد و تسلط پیدا کرده اند بر عباد و ساحت ملک را بقبضهٔ اقتدار در آورده اما چون مغرور بوده اند
و رعایت جانب نکرده اند و داد و عدل بوزر نرسیده اند باندک زمانی کوس الرحیل [illegible] جان ایشان فرو
کوفته اند و ایشان بضرورت قطع تعلقات نموده در وبال بد مانده اند و ندامت ما فات فایده نداده و وجه
اعتبار بطریق خصوص آنست که صاحب حضرت و اهل البصیرت را در کلمه ازین قصص عجیبه و این حکایات غریبه عبرتیست
از انها که یوسف را رسیده از چاه و زندان بواسطهٔ برادران و آنچه یعقوب کشیده از مفارقت آن فلاح
خاندان را ما حق در جزء خود قرار یافته بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین یوسف از قعر چاه باوج جاه رسیده

ویعقوب

ویعقوب بسی از غم فراق رهیده و سر رشتهٔ هجران او بوصال کشیده و برادران همه خجلت زده بلطف تعالی در پیش و معترف
گشته بخطای خویش محتاج وی شده اند و بخدمتش قیام نموده اند هر که او نکو میکند یابد نیک و بد هر چه میکند یابد
و از امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که مراد از الباب اسرار اوست پس عبارات ازین قصصها ارباب اسرار را
باشد و حقایق کلام در آیینهٔ دل بی غل ایشان روی نماید دلی در یابد اسرار معانی که روشن شد بنور جاودانی نیست این
قرآن سخنی که بافته باشد و از خود ساخته ولیکن هست تصدیق آن چیزی که بود پیش از و از کتب الهی یعنی مصدق و موافق
آنست و در راستی و درستی و بیان همه چیزها که محتاج الیه باشد در دین و دنیا و راه نماینده است مر سالکان را و بخشنده است
مر گروهی را که بگروند بتوحید خدا و نبوت مصطفی و ولایت علی مرتضی و ائمهٔ هدی علیهم صلوات الله الملک الغنی و سلم تسلیما
کثیرا والله اعلم و احکم **باب سیزدهم** در قصهٔ شعیب پیغمبر علیه السلام قال الله تعالی والی مدین
اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره و فرستادیم بسوی قبیلهٔ مدین یکی از ایشان را شعیب نام گفت ای گروه
من بپرستید خدا را که معبود او است و نیست شما را معبودی بسزا جز او و شعیب ام از فرزندان صالح پیغمبر علیه السلام بود
و از صالح تا شعیب هزار و سیصد و بیست و پنج سال بود و مادر شعیب دختر زادهٔ لوط پیغمبر علیه السلام بود آورده اند که اهل
مدین اول بر دین ابراهیم علیه السلام بودند و بشریعت او عمل میکردند چون روزگاری بران بگذشت همه کافر شدند و سبب
کفر ایشان آن شد که کیل و موزون کم می پیمودند و هر چند شعیب علیه السلام ایشان را از ان منع می نمود برای کفر بودند
و ممتنع نمیشدند و شعیب ایشان را از خدای تعالی میترسانید که ازین حرکت در گذرید و از وی بترسید تا بهلاکت نیفتید
هیچ ازین سخنان در ایشان تاثیر نمیکرد و می گفتند ما را خدای نمی باید که ما را از دوری خود باز دارد و مقصودی که داشته
باشیم ما را از ان منع کند شیطان بکوشش ایشان فرو خواند که این نوع خدای که شما میطلبید نباشد که شما را از هیچ چیز
منع نکند و بدعای خود هر چه خواهید کنید بنابرین ایشان بت پرستیدن آغاز کردند و در بیع و شرا کم میفروختند تا
شعیب مر ایشان را گفت ولا تنقصوا المکیال والمیزان انی اراکم بخیر وانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط ای قوم کم مکنید پیمانه و
ترازو را و بقسط و عدل داد و ستد نمایید بدرستی که من می بینم شما را با مال و ثروه و انواع تجمل و زینت و بدرستی
که من می ترسم بر شما از عذاب روز هلاک کننده یا آنکه بجانب شما محیط شود و بعذاب الیم گرفتار شوید و جزع و فزع فایده
نکند ای گروه من تمام کنید پیمانه را و ترازو را براستی و بدرستی بر کشید و در ان خیانت منمایید و کم مکنید برای مردمان

ما کان حدیثا یفتری
تصدیق الذی بین
تفصیل کل شیء
و رحمة لقوم

چیزهای ایشان را و فساد مورزید و تباهی مکنید در زمین فساد ورزیدن و تباهی کردن اگرچه یعنی ازینها امر است بضد آن و
آنست که اول حضرت حق سبحانه نهی فرمود از کمی پیمانه و گفت و لا تنقصوا المکیال و المیزان و دوم بار امر کرد بتمامی کیل و پیمانه
و فرمود اوفوا الکیل و المیزان بالقسط لیکن سوی تقریر و تاکید دیگر فواید بران مترتب است یکی آنکه نهی از نقص در پیمانه و
اگرچه ظاهرا مفید توبیخ و سرزنش است اما توهم آن میشود که نهی از اصل پیمانه باشد از جهت رفع این توهم امر بایفای کیل
فرمود و دیگر آنکه مقید فرمود در ثانی ایفا بقسط و راستی تا معلوم شود که زیاده بران واجب نبوده بلکه وابسته بمروت و
احسانست و آن زیادتی حدی ندارد و غیر از پیمانها نیز گفته اند و دیگر فرمود بقیت الله خیر لکم ان کنتم مومنین و ما انا علیکم
بحفیظ آن حلال که باقی گذاشت خدای تعالی بعد از تمامی کیل و وزن بهتر است مر شما را اگر هستید از اهل ایمان یعنی آنچه
باقی ماند مر شما را از حلال و آن تمامی کیل و وزنست بهتر است از برای شما از آنچیز که آن حرام است و آن نقصان کیل
و وزنست بشرط ایمان شما زیرا که اعمال حسنه با کفر فایده نمیدهد و بی شک امانت منجر میشود بفراخی رزق از جهت اعتماد و اقبال
مردم برو و این موجب فتح ابواب مکاسبات و خیانت میکشد و میبرد این کس را بفقر از برای تنفر مردم از او و از معامله
او و شعیب دیگر فرمود و نه ام من بر شما نگاه دارنده اعمال شما تا جزای آن بشما برسانم بلکه من تبلیغ رسالت میکنم و شما را از بدی
باز میدارم اگر گوش کنید رستگار خواهید شد و اگر ابا نمایید گرفتار گردید قالوا یا شعیب اصلوتک تامرک ان نترک ما یعبد آباؤنا
او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء انک لانت الحلیم الرشید گفتند ای شعیب ای نماز تو یعنی دین تو حکم میفرماید ترا که ما ترک کنیم و بگذاریم
آن را که پرستیدند پدران ما یا ترک کنیم آنکه تصرف نماییم در مالهای خود آنچه خواهیم بدرستی که هر آینه تو خداوند حلم و رشدی یعنی تو
معروفی باین سیرت پس چرا ما را منع میکنی از دین پدران خود و از تصرف در مال خود یا بر سبیل تحکم و استهزا گفته باشند گفت
ای گروه خبر دهید مرا اگر باشم من بر حجتی واضح از نزد پروردگار خود و روزی داده باشد خدای تعالی مرا از فضل خود روزی
نیکو که آن علم و حکمت و نبوتست و مال حلال هیچ آن تواند بود که من در امر او خیانت کنم و اوامر و نواهی او بشما نرسانم و نخواهم
مخالفت کنم با شما میل کردن بآنچه نهی میکنم شما را ازان یعنی خیانت بجنبت که مخالف قول حق باشد نمیخواهم مگر رسانیدن آوردن
کار اهل صلاح بکار چندانکه توانم و بآن قوت وفا کند و هیچ توفیق موافق گردانیدن اسباب هیچ نیست مگر بتایید خدای و بفضل او
اعتماد نمودم و بطاعت و اخلاص او باز میگردم و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او
قوم صالح و ما قوم لوط منکم ببعید و استغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود و ای گروه مکسب نکند شما را مخالفت من

نماید که رسد عنقریب بشما از عذاب مانند آنچه رسید بگروه نوح یا گروه هود یا گروه صالح و نیست گروه لوط از شما بمکان
یا زمان دور و آمرزش خواهید از پروردگار خود پس باز گردید بطاعت او بدرستی که پروردگار من مهربانست
و دوستدار مطیعان قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول و انا لنریک فینا ضعیفا و لولا رهطک لرجمناک و ما انت
علینا بعزیز گفتند ای شعیب در نمی یابیم بسیاری از آنچه میگویی یعنی این سخنان تو از هذیانست و در یافتن آن اشکالی
دارد بدرستی ما هر آینه می بینیم ترا در میان خود عاجز از مقاومت ما و اگر نه حرمت خویشان تو بودی هر آینه هلاک کردی
ترا و نه تو بر ما با عزت و کرامت بلکه خویشان تو پیش ما با عزت و محترمند نه تو زیرا که دین ایشان موافق دین ماست گفت
ای گروه من آیا خویشان من با عزت ترند بر شما از خدای زیرا که عزت من بحکم من یطع الرسول فقد اطاع الله عزت حق است
و گرفتید فرمان خدا را چون چیزی که پس پشت انداخته یعنی چیزی بی اعتباری که ملتفت الیه نباشد بدرستی که پروردگار من
بآنچه میکنید بیناست و ای گروه من کار کنید بران حالت که هستید از ضلالت بدرستی که من کار کننده ام یعنی شما بکنید آنچه
میتوانید و ثابت باشید بر کفر که من ثابتم بر اسلام و غرض باز گذاشتن امر است با ایشان بر سبیل تهدید کقوله تعالی اعملوا ما
شئتم بکنید آنچه خواهید که جزا در عقبست زود باشد که بدانید آن کس را که آید برو عذاب که خوار گرداند او را و دانند آن کس را
که دروغ را فروغ نبود و چشم دارید و منتظر باشید عاقبت مخالفت را که من با شما نگهبانم چون شعیب علیه السلام آن مقدار موعظت
و نصیحت فرمود در ایشان تاثیر نکرد بلکه در کفر افزودند و فساد بیشتر نمودند تا جبرئیل علیه السلام فرود آمد وحی رسانید که ای
شعیب عذاب این قوم نزدیک شده تو اهل و عیال خود را برداشته با مومنان قوم از مدین بیرون رو و جانب بادیه
شعیب علیه السلام ایشان را اخبار نمود با قوم و ایشان نه هزار و هفتصد تن بودند بوی گرویده بودند برخواستند و ازان موضع
بیرون رفتند با چهارپایان و ذخیره از متاع که داشتند و آن قوم دیگر را در آنجا گذاشتند پس بوقت صبح که جمله آن کافران
در خواب غفلت بودند جبرئیل امین در رسید و صیحه عظیم در دمید که از هیبت آن آواز زهره ایشان بترکید و جان
بمالک دوزخ سپردند و آتش از میان ایشان بر افروخت و مجموع اثاث و متاع و چهارپایان ایشان را بسوخته و
همه را خاکستر ساخته بر باد هوا داد و شعیب و اتباع او را ازان عذاب نجات داد کما قال رب العباد و لما جاء امرنا
نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه برحمة منا و اخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین کان لم یغنوا فیها الا بعدا
لمدین کما بعدت ثمود و آنگاه که آمد فرمان یعنی عذاب بر قوم شعیب نجات دادیم شعیب را و آنان را که ایمان آوردند با وی بسبب

بخشایش از ما و گرفت آنان را که ستم کردند و بوی بگرویدند آواز هایل پس گشتند آن قوم بی سعادت در مساکن خود بزانو
در آمده کان بی حس و حرکت که گویا هرگز نبوده است در ان دیار بدان دوری هلاک باد آن قوم که شعیب را بود
چنانکه هلاک شدند ثمود و چون حال آن قوم بدین رسید و حال ایشان بدینجا کشید شعیب گفت بار خدایا اکنون کجا روم و فرمان
نوبت که بدان قیام نمایم امر آمد که با اهل و عیال و قوم و اتباع خود بخانه خویش باز گرد و بفراغت بال بنشین بلکه
ازان بعد این بازگشتند و اثر از قوم ندیدند و شعیب در مدین می بود و آن جماعت را بطاعت و عبادت میفرمود تا
خلق بسیار شدند و با غنا بر درخت ایشان شدند و در ان وقت بر شعیب شریعت آمد و مردم بدان عمل میکردند و آورده اند
که بعد از هلاک قوم شعیب از ترس الهی بسیار گریستی و چشم وی نقصان پذیرفت جبرئیل آمد که حق تعالی ترا سلام میرساند
که سبب گریه چیست اگر از بیم دوزخ ایمنی ازان و اگر گریه از جهت آرزوی بهشت بزودی ترا رسانیم
بدان و اگر از برای دنیاست هرچه خواهی دهیمت بی پایان گفت ای جبرئیل او خود بحال بندگان داناتر است گریه
من نه بسبب این آفت و نه از جهت آن بلکه از خوف آن میگریم که مبادا از قرب دیدار دوست محروم مانم جبرئیل چون
این سخن را شنید باز گردید و بموقف عرض رسانید خطاب آمد که باز گرد و شعیب بگوی که چون تو در راه قرب دیدار ما
صرف کرده باشی درمان وی جز دیدار ما نباشد بمجنون می باش تا ما باز گردی شعیب ازان پیغام آرام یافت
و چون دوازده سال بران بگذشت موسی علیه السلام بجانب وی فرمود و ده سال نزد وی بود و بخدمت وی
قیام فرمود چنانچه مذکور خواهد شد و بعد از رفتن موسی بمصر هفت سال و چهار ماه دیگر زیست بعد ازان جان بحق
تسلیم نمود و در مدین مدفونست در ان مکینی که می بود و الله رحیم ودود

باب چهاردهم

در قصه موسی کلیم علیه السلام و احوال فرعون لئیم و در و فصول است

فصل اول

در نسب فرعون و سلطنت یافتن او در اخبار آورده که چون یوسف علیه السلام از دار غرور بسرای سرور انتقال فرمود فراعنه بر اهل
مصر غلبه کردند تا ملک از ایشان بستدند و سلطنت بر خود قرار دادند در ان زمان حال بر مصعب بن ریان بگشت
بمرتبه که گاوبانی کردی و اوقات گذرانیدی و او را زنی بود از عمالقه و ایشان قومی بودند از اولاد عملیق بن لاوذ بن
ارم بن سام بن نوح علیه السلام و نام آن زن عوقه بود و هرگز او را فرزندی نشده بود روزی مصعب در صحرای مصر دید
که گاوی گوساله آورد آهی بر کشید و گفت عمر از صد و هشتاد سال گذشته و از من یادگاری نماند که اگر از سلف خلفی

ماند نام او بر صفحه روزگار جی ماند و آغاز گریستن کرد گاو با مرحق با و آواز آمد و بادی برآز آمد و گفت یا مصعب تعجیل
مکن که ترا فرزندی خواهد شد شوم و رین بوم که او رکنی باشد از ارکان دوزخ مصعب ازان حال تعجب نموده پس و زن
آمد و احوال باز گفت و در ان نزدیکی با عوقه نزدیکی کرده بود و او بفرعون حامله گشته و پیش از وضع حمل او مصعب بمرد
و چون آن نطفه پلید بزمین آمد او را ولید نام کردند و مادر او را تربیت میکرد تا بحد بلوغ رسید آنگاه مادر او را
بنجاری داد و بعد از چندگاه ازان کار بیرون آمد و بقمارخانه افتاد و پس ازان میوه فروشی او قماربازی بود تا روزی مادر
او را عتاب کرد و نصیحت داد ولید گفت یا امه فاتی عون نفسی ای مادر دست از من بدار که من عون نفس خودم و کار
خود را از تو بهتر میدانم بدین سبب فرعون لقب او شد و بعد ازان هرچه پیدا کردی بعیاری بقمار باختی تا سراپای خود را
بقمار باخت حتی پیرهنی که در بر داشت و ازانجا گریخته بدهی رفت که آنرا اخمیم گفتندی و مدتی دیگر دران ده بود در
خدمت بقالی می بود و شاگردی او میکرد و پس که موذی و آزاررسان بود و مردم آنجا را آزار و ایذا میرسانید
مردم قصد کشتن وی کردند ازان اطلاع یافته بگریخت باز بشهر آمد مردم شهر گفتند فرعون و بعد ازان باین لقب مشهور شد
و بعضی گویند فرعون علم ملک مصر می بوده چنانچه ملک روم را قیصر گویند و ملک فارس را کسری آنگاه بخدمت یکی از
بزرگان عمالقه شتافت و چون او فرعون را مردی قوی و دلیر یافت دست ازو باز نداشت بفرزندی قبول کرد
و در خدمت او می بود تا آن مرد وفات یافت و چون او را وارثی نبود مالهای او را تمام تصرف نمود و با عیش
مادر آمده می بود تا آن مال را تلف کرد و هیچ ازان باقی نماند پس از شهر بیرون آمده روی بطرفی نهاد از جهت کار
و پیشه تا نانی حاصل کند بقصبه رسید و چند روز در آنجا بود دیگر روز بازار آمد اتفاقا بجناری ملاقات کرده از نام او
پرسید گفت هامان نام دارم و هامان از نجوم وقوفی داشت و از احکام نجوم دانسته بود که در ان نزدیکی
شخصی پیدا خواهد شد باین امارت و علامات که چند سال سلطنت کند و دعوی باطل نماید چون نیک درو نظر کرد
ازان علامات چیزی مشاهده او شد از نامش پرسید گفت ولید بن مصعب آنگاه هامان او را مهمانی بوجهی کرد و عقد
مصاحبت بستند و عهد کردند که از یکدیگر جدا نشوند پس ازان موضع بیرون آمدند و متوجه دهی شدند که آنرا انطلان میگفتند چون
بدانجا رسیدند ساکن شدند و زمینی بدست آوردند و بزراعت مشغول گشتند تخم خربزه همراه داشتند در ان سال خربزه کاشتند
و پیش ازان کسی خربزه نکاشته بود در ان دیار چون خربزه بکمال رسید ولید پاره ازان بهامان داد که بمصر برده بفروشد از

بهای آن چیزی از خواج بگرد و باز گرد و چون هامان آن خزینه را بمصر رسانید و مردم مصر دیگر چیزی ...
چون بدیدند بجوم کردند و از وبر بودند و رفتند هامان دران امر حیران شده فریاد کنان روی بسرای ملک
آورد و کسی غور رسی نکرد بلکه ایذا یافته باز گردید و روی بجانب ولید آورده احوال باز نمود ولید را ازین ...
برخواستند و آن زراعت را بگذاشتند و متوجه مصر شدند چون بگورستان مصر رسید نزد ولید گفت ای هامان
این شهرها پر ساخت هر چیزی بکار ما میرسد که برین گورستان دیواری می باید کرد و دروازه برای ...
و آنجا ساکن شد و از تابوت درویش چهار درم و از غنی بیست درم گرفت تا شاید این خبر بملک رسد
و ما احوال خود را و بیراهی این مردم را بعرض وی رسانیم هامان را آن رای خوش آمد و بآن امر ...
بدان عمل میکردند و هیچ آفریده تفحص احوال ایشان نمیکرد تا چهل سال بران بگذشت اتفاقا دختر ملک در گذشت چون
وی بدروازه گورستان آورده خواستند که درآورند فرعون و هامان مانع شدند و گفتند ... هزار درم ...
نمیگذاریم حاجب گفت این دختر ملک است گفتند پس چهار هزار درم می باید دادن حاجب گفت ... شما دیوانه شده اید
گفتند پس ده هزار درم هم میدهند این گونه گفت و شنید میکردند تا به بیست هزار درم رسید الغاصه با چار بیست هزار
درم بدادند و او را بردند و دفن کردند و باز گشته احوال ایشان را بعرض ملک رسانیدند که آیا ایشان بحکم
نواب بدان امر قیام مینمایند ملک گفت من ازین خبر ندارم پس فرمود که ایشان را بدرگاه ملک حاضر کردند ولید
پیش رفت ملک از روی خشم زمانی چشم بر روی او بگشود آنگاه سر برآورد گفت ای ولید تو مرد یک گورستانی
که هر تابوتی را بطمعی میستانی ولید گفت بلی ملک گفت ترا باین کار که فرمود گفت کسی این امر بمن نفرمود گفت پس چرا
این کار میکردی گفت زیرا اگر کسی بمن نگفت مکن و احوال خزینه و مردم مصر را باز گفت و گفت آنچه خبر ملک باشد
شد که من این شیوه بکار در پیش کردم و درین چهل سال گذشته کسی حال ما نپرسید تا ازین حال آگاهی و غور رسی
تو عجب آمد و فی الفور ملک ولید فرستاد تا آن مال و جهات که دران مدت جمع نموده بودند در پیش ملک حاضر کردند
ملک متعجب شده ازان حال تعجب نمود اما بخاطر ملک رسید که این شخص از برای ضبط مملکت بی نظیر است اسیر او شده
او را باین امر دلالت کرد ولید گفت زیرا صلاح ملک بعزمهای ناقصان ترا حاضر سازند و ایشان را بسیاست ... نمود
بقتل رسانند تا دیگران دانند که جزوی و کلی از امور ملکی وغیره بعرض تو رسانند و تغافل تو نورزند تا آنکه من تو ...

... عدل گستری باشد بتقدیم رسانم ملک فرستاد و چهار صد حاجب که داشت حاضر ساختند و کار ایشان را
و همه را بکشتن اشارت کرد ولید را وزیر خود ساخت و در طرح عدل و داد بنیاد انداخت و هر ظلم
... مردم و لشکریان تمام بولید گرویدند بواسطه حیله که ولید انداخته بود جمعی را با خود یار ساخت و ملک را
... او را بکشتند و ولید بر سریر سلطنت نشست چون مدتی برآمد کار او بالا گرفت و مردم تمام در مقام
... درآمدند تا روزی وسوسه شیطانی بخاطر خودش رسید و بنیاد دعوی خدای کرد و سبب دعوی
... شیطان او را دلالت کرد بگیاهی که ازان بخورد و خاصیت آن گیاه آن بود که هر که بخوردی تا چهل
... نشدی و او را بول و غایط نبودی و ولید بعد از خوردن این گیاه مردم را فریب میداد و گمراه میساخت
... میدیدند که چیزی نخورد و بول و غایط ندارد پس گفتند ما را خدای را شاید تا او انا ربکم الاعلی گفت در
... یکسال رود نیل خشک گشت قوم او آمدند که اگر تو خدای این رود را جاری ساز ولید خلوتی اختیار
... و بنالید که بار خدایا مرا پیش مردم قوم شرمنده مساز که تو کارساز بنده نوازی و من با ظلم و تو رحیمی و من
[illegible] ... فی الفور
... شد و او ازان خلوت بیرون آمد که ای قوم رود نیل را روان کردانیدیم چون مردم آن حال را بدیدند عقیده
انبیاء ... در شان او زیاده تر گشت دران امر باطل و دران انتا گفت چنانکه قرآن ازان خبر میدهد الیس لی ملک مصر
و هذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون ای قوم ملک مصر از آن منست و این رود نیل در فرمان منست مگر شما دیده بینا ...
که حال چنین بود اشاره میکنید اهل مصر همه زبان برگشادند و داد ستایش بدادند و قصر فرعون آنجا بود که آنرا
امروز عین الشمس میگویند و در زیر قصر او چشمه و درختی بود و ازان بقدرت حق روغنی زرد بیرون می آمد و بیماران بواسطه
استعمال آن روغن صحت می یافتند و او بخود منسوب میکرد و یکی حجت دیگر او ران دعوی باطل آن بود که تا سیصد سال
بران بگذشت و خدای تعالی هرگز دران مدت او را مرضی نداد و ببلای مبتلا نکردانید تا شبی در واقعه دید که مردی از
آسمان درآمد و بر تخت او نشست و ریش او را بگرفت و بجنبانید و گفت ای ملعون بندگان خدا را بفریفتی و بعبادت
خود فرمودی عذاب خدا را آماده باش چون از خواب درآمد معبران و کاهنان را جمع کرد و تعبیر خواب پرسید
ایشان گفتند زوال ملک تو نزدیک شده و اوضاع فلکی نیز دلالت بر آنکه درین نزدیکی از بنی اسرائیل مردی پیدا شود

و دعوی پیغمبری کند و دین حق را ظاهر سازد و ملک تو بدست وی تباه شود فرعون گفت اکنون تدبیر این چیست
هنوز او برحم مادر نه پیوسته و تا سه روز دیگر این امر وجود میگیرد صلاح آنست که درین روزها حکم کنی که ...
اسرائیل پیش زنان نروند فرعون منادی را طلبید و گفت که منادی کرد که درین سه روز کسی با زن خود ...
نخابد و درین باب تهدید بسیار کرد اما از کمان قضا تیر تقدیر بر هدف نزدیک آمده آنرا ناچیز ساخت ... عمران
با زن خود که یوخابذ نام داشت از اولاد لاوی بن یعقوب بود خلوت کرد و نطفه مطهر موسی به پسر در رحم
ذکر خالق اکبر کسی را برین خبر نبود بعد از سه روز فرعون منجمان را طلبید احوال پرسید گفتند قضا کار خود کرد ...
بیارم — بحید فرعون درین باب اندیشه کرد و حکم فرمود که از ... هر که پسر بیارد بکشند و دختر را بگذارند ...
بر بنی اسرائیل این ستم میرفت تا حضرت موسی علیه السلام مبعوث شد در کشاف آورده اند که نود هزار پسر ...
بکشتند و آورده اند که روزی جبرئیل علیه السلام خود را بصورت دادخواهی بدو نمود و از بنده خود شکایت کرد ...
... اطاعت من نمیکند و حال آنکه من او را نیکو میدارم و بناز و نعمتش می پرورم سزای او را چه باشد فرعون گفت ...
رود نیل غرق می باید کرد و گفت بنویس و بخط و مهر خود بده باشد فرعون نوشت که هر بنده که از فرمان خداوند خود ...
اطاعت او نکند و حال آنکه صاحب وی نیکوی کند مکافات او آن باشد که او را درین آب غرق کنند جبرئیل آن نوشته را بر
داشت و نگه میداشت تا در رود نیل فتوی او را باو نمود و بقول او باوی عمل فرمود والله اعلم بحال الوجود

فصل دوم

در ولادت و نسب موسی علیه السلام وی از بنی اسرائیل است از اولاد لاوی بن یعقوب علیه السلام زیرا که وی پسر عمران
بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب است در اخبار آمده که چون بتقدیر الهی مادر موسی علیه السلام حامله گشت پیش از حمل
پدرش درگذشته بود مادرش هراسان از بیم فرعون ترسان و لرزان بود و خود را پنهان نگاه میداشت و در حمایت حق ...
بود تا مدت حمل بسر آمد و وقت غروب آفتاب موسی علیه السلام این عالم را بنور وجود منور ساخت مادر که در روی او نگاه
کرد روی رخشان دید دوستی وی در دلش جای کرد اما گریان شد که من این فرزند را چکنم و بکجا برم که محفوظ ماند ...
که او را در پیش من هلاک کنند و اگر پنهان کنم ترسم که فرعون واقف شود و مرا نیز هلاک کند درین دغدغه و اندیشه بود که ...
ندا دادند که مترس و اندوهگین مباش و بفراغ دل او را شیر ده چنانکه کلام ملک ذو الجلال انبا از احوال خبر میدهد و اوحینا الی ام
موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین والهام

فرستادیم سوی مادر موسی و در دل او افکندیم که شیر ده او را مادام که

فرستادیم سوی مادر موسی و در دل او افکندیم که شیر ده او را مادام که اختفا ممکن باشد پس چون ترسی بر او از کشتن فرعون پس
... کار سازنده او را در رود نیل که ما در حفظ و امان خودش بداریم و مترس و اندوهگین مباش در فراق او که ما او را
از غرق نگاه داریم و بسلامت دیگر باره به پیش تو او را باز آریم و عنقریب او را برسالت برانگیزیم و بفرعون فرستیم پس مادرش
تسلی یافته او را شیر داده و پاک بشست و در رکوی پیچیده در صندوقی نهاد و توکل بر حضرت جلیل کرده در رود نیل انداخت
و آب او را بجانب قصر فرعون برد و هیچ بود که آن صندوق بزیر تخت فرعون رسید آب آنرا بحوضی که در جنب ... فرعون بود
کشید و بر گرد آن حوض میگردید تا روز روشن شد بعضی از کنیزان بلب حوض آمده بودند آنرا دیده خبر بآسیه زن فرعون
رسانیدند آسیه فرستاد و آن تابوت را آورده در پیش خود بنهاد و در بعضی روایات چنانست که فرعون را دختری بود
بعلت برص مبتلا شده و کاهنان گفته بودند که در فلان روز ... نیل انسانی خورد سالی یافت شود و این علت با آب دهن
او زایل گردد و دران روز معین فرعون با زن و دختر و محرمان وی بر کنار رود نیل انتظار آمدن انسانی میبردند
که آن صندوق بر روی آب نمودار شد و فرمود که از آب بیرون آورده سر او گشودند کودکی نورانی دیدند از اجلال
... گفت این هدیه ایست یزدانی که از برای ما فرستاده است او را محافظت می باید کرد که از کشتن امان یابد و لحظه
لحظه محبت وی در دل آسیه می افزود و ازان حالت خرمی مینمود و او را موسی نام نهادند زیرا که مو بزبان عبری آب را
گویند و سی درخت را چون او را در میان آب یافتند باین اسم تسمیه کردند و آسیه پاک اعتقاد بود و مومنه اما از فرعون
پنهان میداشت و گویند از بزرگان آن ناحیه بوده از فرزندان لوط پیغمبر علیه السلام و فرعون او را بزنی خواسته بود
و او همچنان بکر بود زیرا که فرعون ... عنین بود در یک قول و در قولی دیگر دختر مبروص داشت چون بخاطر فرعون خطور
کرد که مبادا آن مولود که میگویند این باشد زن فرعون گفت من از منجمان شنیدم که در فلان شب زاده شده ... می ترسیدم
خاطر جمع شد دست ازین طفل بدار و بگذار تا دختر ترا ... از بوی علاج کنم پس قدری از آب دهن وی بر موضع برص
آن دختر بمالیدند در حال زایل گشت و گفت زن فرعون با او که این کودک نور دیده و سرور سینه من است و بر تو باد
که او را بکشتن نشاید که ما را فایده رساند در رضاع و عقار و در هر کار از مصالح روزگار یا بگیریم او را بفرزندی چون ما
را فرزند نیست و چون تو او را بزرگ کنی و پرورده نعمت تو شود آن دغدغه که تراست نماند آنگاه فرعون بحفظ او رضا
داد و او را بفرزندی گرفتند و دایگان را از جهت شیر دادن او جستند اما نمیدانستند که هلاک فرعون بدست او خواهد بود
و از دایگان هر کدام که می آمد که موسی را شیر دهد شیر او را نمیگرفت پس ام کلثوم خواهر موسی حاضر بود گفت من دلالت

کنم شما را بدایه شاید که این کودک شیر او را قبول کند و او کفالت امر او بجای آرد ایشان را با مادر خود رهنمونی کرد چون
او را حاضر کردند فی الحال موسی پستان مادر خود در دهن گرفت و شیر خوردن آغاز کرد و در فتنه و غوغا فرعون باز گردانید انگاه
او را بدایگی وی نصب کردند و خلعتهای فاخر پوشانیدند و زر و سیم بسیار نثار کردند اما خبر از آن کار نداشتند تا روزی
فرعون او را در کنار گرفته بود و می نواخت ناگاه موسی دست دراز کرد و پاره از ریش فرعون بدست خود
محکم گرفته زور کرد و آن قبضه ریش از روی او بکند فرعون چون این حال بدید حال بروی بگردید و در غضب شد گفت این
دشمن نباشد که کاهنان خبر میدادند و من او را این زمان بکشم آسیه از روی رفق و مدارا گفت که این چه جای غضب است
که با کودکی میکنی او را عقل و تمیز از کجا باشد اگر خواهی که بر تو ظاهر شود که این حرکت نه از قصد بود بلکه از روی طفلی کرده بفرما
تا دو طبق حاضر سازند یکی پر از آتش و یکی از عناب اگر دست بجانب عناب دراز کند انچه رای تو باشد چنان
کن و اگر بطرف آتش برد پس آن زمان اندیشه کرده روا نباشد او را رنجانیدن فرعون را آن سخن معقول افتاد بفرمود تا آنچنان
کردند موسی خواست که دست بطرف عناب برد جبرئیل حاضر شده دست او را بجانب آتش برد و پاره از آتش برداشت
و در دهان نهاد و سر زبانش بسوخت و لکنت زبانش از آن بود پس فرعون او را معذور داشت و موسی روز بروز
می افزود تا بزرگ شد و بحد بلوغ رسید انگاه بسیاری را از غلامان نصب کردند که در خدمت وی می بودند و برای وی
هر روز خلعت نیا از برده و پیامی فرستادند و او می پوشید و می بخشید تا چندگاه برین بگذشت او دران وقت بیست ساله
شده بود اما هرگاه که فرعون او را بدیدی آتش بلا زدی و آنرا پنهان میداشت و آسیه از حال وی شادمان بود
و دایم الاوقات پیش فرعون نیکی و مردانگی و کفتی و او از آن تسلی شدی تا موسی علیه السلام بزور دست قبطی را بر
زمین هلاک انداخت

فصل دوم در کشتن موسی علیه السلام قبطی را و از شهر بیرون رفتن به

جنبش شعیب علیه السلام افتادن در وقتی که موسی در شهر مصر یا غیر آنکه مسکن فرعون بود عین الشمس اسکندریه با هنگام بخبری
از گروه او که بنی اسرائیل بود پس دران شهر دو مرد دید اسرائیلی و قبطی نام اسرائیلی سخا و نام قبطی فلیثون و او مطبخی فرعون
بوده که کار زار میکردند و قصد قتل یکدیگر مینمودند بواسطه آنکه قبطی میخواست که اسرائیلی را به بیگار گیرد و او قبول نمیکرد
و این چون تسلط داشت استشفاء مینمود و این یکی از گروه او که بنی اسرائیل بود و آن دیگر از دشمنان او که اهل قبط
بود پس فریاد خواست و استغاثه نمود از موسی که خلاص آنکه از گروه او بود یعنی بنی اسرائیل بر دفع آنکه از دشمن او بود موسی
علیه السلام چون دید که قبطی بر اسرائیلی ستم میکند بر قبطی نهیب داد که دست از وی بدار گفت ندارم و هیچ دانی او را میکشید پس

خشم آمد مشتی زد قبطی را پس او بیفتاد و جان بداد موسی علیه السلام که این حال مشاهده نمود قال هذا من عمل الشیطان انه
عدو مضل مبین قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم گفت این قتل بمجرد غضب بی امر خدای تعالی
از کار شیطانست که این دیو دشمنیست گمراه کننده بغایت هویدا در عداوت گفت ای پروردگار من بدرستی که من
ستم کردم بر نفس خود بقتل قبطی پس بیامرز مرا و از من در گذر پس بیامرزید او را بدرستی که اوست آمرزگار مهربان موسی
علیه السلام چون مامور نشده بود بقتل وی بنابرین استغفار میکرد و آنرا از عمل شیطان میشمرد اگرچه فی الحقیقة قبطی کشتنی بود
زیرا که از دین بیگانه بود قال رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین گفت موسی ای پروردگار من بسبب انعام
تو بر من بمغفرت و قوت پس هرگز نباشم معاون مر اهل کفر و ظلم را پس گشت دران شهر ترسان و توقع مکروه میداشت
از ترسان بسبب قتل قبطی پس ناگاه آنکه طلب نصرت کرد از وی روز دیگر فریاد میخواست از وی بر دیگر قبطی یعنی موسی علیه السلام
از ان حرکت ترسان و لرزان بود که مبادا آن خبر بفرعون رسد و قصد وی کند روز دیگر در ان شهر میگردید دید که همین
اسرائیلی با قبطی دیگر در آویخته بود و چون چشم او بر موسی افتاد فریاد بر نهاد و استغاثه کرد موسی گفت مر او را که
بدرستی که تو هر آینه مستی از اهل غوایت بکثرت مخاصمت زیرا که دیروز قبطی را بسبب تو کشتم و از ان پشیمانم امروز
نیز توقع داری که این را نیز بقتل رسانم با وجود آنکه موسی آن سخنان فرمود دیگر نتوانست دید که قبطی بر اسرائیلی زور آورد
پس چون خواست که بعنف بگیرد او را که او دشمن بود مر موسی را و آن اسرائیلی را یعنی قبطی و اسرائیلی خیال کرد که موسی
قصد وی خواهد کردن گفت ای موسی میخواهی که بکشی مرا چنانکه کشتی آن قبطی را دی روز نمیخواهی تو مگر که باشی جبار و
کشنده در زمین مصر و نمیخواهی که باشی از اهل صلاح مردم مصر که حاضر بودند چون این سخن را استماع فرمودند آن
این خبر را بفرعون رسانیدند و فرعون لعین هرچند بی دین بود اما عدل می ورزید و قصاص را فرو گذاشت
نمیکرد فی الحال درین باب با خاصان خود مشورت کرد که موسی را علیه السلام بقتل رساند مردی از بنی اعمام فرعون
که ایمان میداشت ایمان خود را چون این سخن را بشنید بشتافت و جاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی
ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین و آمد آن مرد که مومن آل فرعون بود و از نهایت شهر
میشتافت تا به پیش موسی رسید گفت ای موسی بدرستی که اشراف قوم فرعون مشاوره میکنند بسبب تو تا ترا بکشند پس بیرون
شو و توقف منمای که من هر ترا از نصیحت کنندگانم موسی علیه السلام همان جامه بی زاد و توشه از ان شهر بیرون رفت

و دران مدت موسی چهل ساله بود و در حال بیرون آمدن شعیب آن عصای که از آدم علیه السلام میراث بوی رسیده بود
بوی داد و الله رئوف بالعباد

فصل سیم در رفتن موسی علیه السلام بمصر و حالاتی که دران راه

بروی واقع شده در اخبار آمده که چون موسی با شعیب وداع کرد و از مدین بیرون آمد عیال را بر مرکبی سوار کرده
یکی فرزند را با وی مرادف ساخت و یکی دیگر را خود در کنار گرفت و گوسفندان را در پیش نهاد و روی براه مصر آورد
چهار شبانروز بسهولت رفتند شب پنجم بادی برخواست در وقت خفتن و گویند آن شب جمعه بود و رعد غریدن و برق
درخشیدن گرفت و ایشان بواسطه تیرگی شب باد و باران و صاعقه از ان راه براه دیگر افتادند و عیال وی را
درد زادن گرفت موسی او در بیابان سرگردان شده و متحیر و پریشان گشت هرچند سعی کرد که آتش زند هیچ زبانه نداد
انگاه دیده آتشی را پس گفت در رنگ گنبد بدرستی که من بیگانه دیدم آتشی مگر آرم شما را از ان آتش شعله یا یابم بر آتش راه
نماینده موسی علیه السلام خیال کرد که آن آتش از شبانانست که بر گرد آن آتش گرد آمده اند و بغایت نزدیک مینمود
گفت بروم و آتش آورم یا آنکه از جماعت که آتش افروخته اند احوال راه معلوم کنم تا شما از این تنگنای ظلمات
خلاص یافته بفضای روشنای رسیم اما آنجا که موسی بود تا موضعی که آن آتش مینمود دو از ده فرسخ بود و آن آتش نبود بلکه
نوری بود از انوار تجلی که حضرت باری بر درختی که بر کوه طور بود انداخته بود تا بدین وسیله موسی علیه السلام بسعادت
نبوت فایز شود و مقام تکلم دریابد انگاه موسی عصا را بر گرفت و اهل و عیال و رمه را بدان حال گذاشت متوجه
آن آتش شد و حق تعالی آنقدر از زمین را در زیر پای او در نوردید تا بلحظه به پیش آتش رسید و پاره هیمه دران راه جمع
کرده آهنگ آن درخت کرد که بر گرد وی آن نور گرد بر زعم آنکه آن آتش است خواست که از ان آتش پاره بگیرد و
آن هیمه را بر افروزد نتوانست زیرا که هرگاه که موسی از انجانب که نور بود در آمدی نور بطرف دیگر رفتی تا چند نوبت
حال برین منوال گذشت موسی بغایت دلتنگ شده و برحال خود فرو ماند ناگاه ندای غیب و صدای عجیب شنید که یا موسی انی
انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی ای بدرستی که منم پروردگار تو پس نعلین از پای بیرون کن نعلین خود را که تو
که تو بوادی پاکی طوی نام یعنی پای برهنه قدم درین وادی نهادن با دب نزدیکتر است که وادی [illegible] است و مقام کلام
تعالی مقدس است و دیگر چنان گفته اند اما اهل تحقیق گویند که یعنی نعلین تعلق زن و فرزند را یعنی علاقه کونین را از پای غیب
بیرون کن و بقدم همت اسباب تفرقه را پشت پای زده روی حقیقت بجانب ما کن و خرمن غیرت را در وادی این آتش

غیرت بسوز و فتیله دل را بنور معرفت بر افروز موسی از تمام جهات خود این ندای شنید دران امر حیران شد و از خود در شوش
گردید که دگر صدای تازه بگوش هوش او رسید که و انا اخترتک فاستمع لما یوحی اننی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی و اقم الصلوة
لذکری و حق برگزیدم ترا از برای رسالت پس گوش دل بگشای و استماع نما آنرا که وحی فرستاده میشود بدرستی که منم معبود سزا
هیچ معبود حق نیست مگر من پس بپرست مرا و بپای دار نماز را خالص برای ذکر من آورده اند که موسی علیه السلام از هیبت
این خطاب می لرزید و بر خود می پیچید تا دیگر ندای شنید که و ما تلک بیمینک یا موسی و هیبت آنکه بدست
راست قوت گویند در دست عصا داشت و در دست چپ انگشتری یعنی که در دست راست بواسطه آن بود
که جواب بروی شنیده شود و اگرچه حضرت حق عالم بود که در دست وی چیست پرسید تا دهشت وی کم شود از جهت گفت و شنید
قال هی عصای اتوکؤا علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مارب اخری گفت موسی آن عصای منست و آن از چوب مورد
بهشت بود و طول او ده گز و سر او دو شاخ داشت و در زیر او سنانی نشانده بود و نامش علیق بود از آدم علیه السلام میراث
بشعیب رسیده بود و از وی بموسی و دیگر گفت اعتماد مینمایم بران و برگ از درخت میزنم بآن از جهت گوسفندان و مرا است
دران عصا حاجتهای دیگر غیر آن که بآن دفع سباع از گوسفندان میکنم و در آفتاب آن سایه بان میسازم آورده اند که در
راه با موسی سخن میگفت و از سباع و هوام او را نگاه میداشت و با دشمن او حرب کردی و چون در خواب بودی وی را
محافظت مینمود و هر جایی که رسیدی تشنه بود وی رسن و [illegible] او طلب شدی و چون بزمین زدی درخت سایه دار گشتی
و هر میوه که طلب موسی بودی بر وی بر آمدی و در شبهای تاریک چون شمع و چراغ نور دادی غیر از ین نیز منافع ازین بسیار بود
گویند بواسطه آنکه هنوز او را خوف و دهشت باقی بود کلام خود را درین مقام قطع کرد و چون حضرت حق خواست که
بر وی ظاهر سازد که عصای وی معجزه است و بدان حجت در پیش فرعون میفرستد قال القها یا موسی گفت بیفکن آنرا فالقیها
فاذا هی حیة تسعی پس موسی بیفکند آن عصا را پس ناگاه آن عصا ماری شد بغایت عظمت میشتافت موسی چون آن
حال را دید از وی روی بتافت و گریزان شد از جهت خوفی که داشت قال خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی گفت
خدای تعالی فرا گیر ای موسی عصای خود را و مترس زان زود بود که باز گردانیم آنرا بحالت اول این اشارتست بآنکه مار گردیدن
بارگاهی بایستی غیر آنکه موسی علیه السلام چون گردن وی را گرفت در دست او چوبی شد همچنانکه اول بود و حضرت
یزدان برهان دیگر بوی کرامت کرد و گفت و اضمم یدک الی جناحک تخرج بیضاء من غیر سوء آیة اخری و بآن ما آن دست

وروی به بیابان نهاد ترسان و لرزان توقع کرم میداشت از جناب ایشان گفت ای پروردگار من برهان مرا از گروه
ستمکاران و موسی علیه السلام هرگز پیاده نرفته بود وَلَمّا تَوَجَّهَ تِلقاءَ مَدیَنَ قالَ عَسى رَبّي أَن يَهدِيَني سَواءَ السَّبيلِ و چون
روی آورد موسی بسوی شهر شعیب گفت شاید که پروردگار من راه نماید مرا میانه راه که مقصود است و توکل کلی بوی
کرده و پای همت در بادیه محنت نهاد هشت روزه راه بی زاد و توشه به روزی کرد و آنگاه که رسید باب شهر مدین
یافت بر گرد آن جمعی از مردم که آب میدادند گوسفند و مواشی خود را و آن جای بود که چهل کس بهم دلو را از آن
چاه میکشیدند و یافت در مکان فرود مکان ایشان یعنی در عقب همه دو زن را که خیرانند گوسفند و منع میکردند از
آب گفت موسی مطلوب شما چیست از توقف در آب دادن دختران گفتند عادت ما آنست که آب ندهیم از غیر تا باز
گردند دیگر شبانان آنگاه ما بقی آب را ما بگوسفندان خود دهیم و پدر ما مرد پیر بزرگ سال است و کسی دیگر ندارد از ان جهت
ما بدین امر اشتغال داریم پس موسی علیه السلام بر ایشان ترحم کرد و پیش رفت و منور سنگی که بر سر آن چاه می بود بر آن چهل کس برفع
بودند قوت کرد و آن سنگ را برداشت و بینداخت و گوسفندان ایشان را پیش از همه سیراب کرد ایشان خوشحال شده
گوسفند از آن پیش کردند روی بخانه نهادند و ایشان دو دختر بودند از شعیب بزرگی صفورا نام داشت و دیگر صبیرا
و موسی علیه السلام چون گوسفند ایشان آب داد بغایت گرسنه و کوفته بود و از زحمت راه نیاسوده پس باز گشت و بسوی
سایه درختی که در آن موضع بود و پشت مبارک بدان باز نهاد پس گفت ای پروردگار من بدرستی که من بهر چه فرستی
از طعام بسوی من محتاجم که چند روز شد که طعام نخورده ام و رنج راه کشیده ام و زهر خوف فرعونیان چشیده ام در این اثنا
چون دختران شعیب احوال او را پیش پدر گفته بودند و پدر یکی از ایشان بطلب موسی فرستاده که بنده دختر خورد گفت بود و لیکن
بوی یکی از آن دو دختر آنکه میرفت بر حالت حیا و ستر چون به پیش موسی ام رسید گفت بدرستی که پدر من میخواند ترا
گفت سبب طلبیدن چیست گفت با در شد و مزد آنکه آب دادی گوسفندان ما را موسی اجابت کرد و گفت
تو از عقب من بیا و مرا راه خانه بنما که اگر پیش روی شاید چشم من بر تو افتد وی از پیش و او از عقب روانه شدند
تا بخانه شعیب رسیدند موسی رفت و سلام کرد شعیب جواب داد و موسی را طلبید و نشاند و فرمود تا نیکو
طعام حاضر کردند موسی پرسید که این طعام از جهت دست مزد من است که آورده اید یا بر سبیل ضیافت شعیب
گفت این ما حضر است از جهة مهمانی تو آنگاه بطعام خوردن مشغول شد شعیب بعد از آن پرسید که من انت کیستی تو

گفت

گفت انا موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب شعیب گفت جوانمردی و حسان شیمه این مردم است
چون موسی از طعام خوردن فارغ شد قصه خود را تمام باز گفت شعیب گفت مترس از فرعون که رستی از گروه
ستمکاران چه فرعون و فرعونیان را بر ما تسلطی نیست چون موسی تسلی یافت از سخن شعیب گفت یکی از آن دو دختر که
ای پدر من مزدور گیر او را برای رعی غنم که بهتر آنکسی است که مزدور گیری برای این کار که بغایت مرد با قوت و امانت و دیانت
چون این دختر آن احسان را مشاهده کرده بود به پدر گفت که قوی مرد است بواسطه آنکه تنها آن سنگ را از سر چاه
برداشت و تمام گوسفندان را آب داد و امین است زیرا که در من ننگریست و خود در پیش رفت و مرا در عقب انداخت
در حالت آمدن شعیب را با موسی خوش افتاد و خواست که در پیش او باشد قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ
عَلَىٰ أَن تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِندِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت
بدرستی که من میخواهم که بزنی دهم بتو یکی از این دو دختر را که حاضرند بدان شرط که اجیر و مزدور باشی قبول کرد آنکه بطلب وی رفته بود بیم سے درم
پس اگر ده سال تمام کنی آن از مروت تو باشد و نمیخواهم که مشقت نهم و کار سخت کنم بر تو چه من میخواهم که تو از ما رنجی و تشویشی نبرده
باشد و باشد که یابی مرا اگر خواهد خدای ذو الجلال از نیکان در قول و افعال موسی گفت آن شرط میان من و میان
تست هر کدام از این دو مدت که بپایان رسانم و تمام کنم پس هیچ طلب زیادتی نباشد بر من و خدای بر آنچه ما میگوییم گواه است
آنگاه دختر شعیب را بزنی بخواست بآنکه ده سال مزدوری وی کند و اجور این مدت مهر دختر او باشد چون هشت سال
گذشت موسی را دو فرزند شده بود و گفت ده سال دیگر خدمت بجای آرم که دو سال که صاحب باشم و رسم حساب
منظور کرده ام توقع دارم که چون مدت منقضی شود مرا روانه مصر گردانی با کوچ که آرزوی والده و اقربا دارم
شعیب گفت ما از آن نمیگردیم و ان شاء الله ترا روانه خواهیم ساخت اما امسال چون گوسفندان من بزایند هر بره ابلق
که روی وی سفید بود و تن او سیاه از آن تو باشد قضا را آن سال گوسفندان تمام بر این منوال زایدند تمام را شعیب بموسی
ارزانی داشت و سال آینده گفت در این سال هر چه از این گوسفندان که سر سیاه و تن سفید باشد بتو مسلم خواهم
داشت اتفاقا در آن سال همه بر آن حال زایدند تمام را بوی کرامت کرد قریب بپنج شش هزار گوسفند شد شعیب
دانست که حق تعالی را با وی عنایتی هست ؛ شبان وادی ایمن کی رسد بمراد ؛ که چند سال بجان خدمت شعیب کند
پس چون مدت بسر آمد و مصاحبت تمام شد سال دیگر تهیه راه ساخت و با عیال و اطفال و مواشی روی بر او بمصر آورد

خود را زیر بازوی خود تا بیرون آید حال آنکه سفید باشد بغایت روشن بی آنکه با او عیبی باشد و آن معجزه دیگر است تو مترس
چنانکه از عصا ترسیدی موسی ع چون دست باندرون جامه برد و بیرون آورد از کف او روشنایی بتافت که بر ماه
و آفتاب غلبه کرد آورده اند که هر چشم که آنرا بدیدی خیره گشتی و چیزی نادیدی مگر موسی که دیده وی از دیدن آن خیره نگشت
آنگاه حق سبحانه و تعالی فرمود که ای موسی این دو معجزه حجت ترا از پروردگار تو که کسی بر تو غلبه نتواند کردن و این هر دو برهان
و دلیلست بر نبوت تو اِذْهَبْ اِلٰى فِرْعَوْنَ اِنَّهٗ طَغٰى برو با این معجزه بسوی فرعون که او طاغی شده از حق تعالی عاصی گشته
قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِيْ صَدْرِيْ وَيَسِّرْ لِيْٓ اَمْرِيْ وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّنْ لِّسَانِيْ يَفْقَهُوْا قَوْلِيْ وَاجْعَلْ لِّيْ وَزِيْرًا مِّنْ اَهْلِيْ هٰرُوْنَ اَخِي
اُشْدُدْ بِهٖٓ اَزْرِيْ وَاَشْرِكْهُ فِيْٓ اَمْرِيْ كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيْرًا وَّنَذْكُرَكَ كَثِيْرًا اِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيْرًا گفت ای پروردگار من گشاده
گردان ببسط انوار معرفت برای من سینه مرا و آسان گردان برای من کار مرا که بار رسالتست و بگشای بند را از
زبان من تا دریابند گفتار مرا و پدید کن برای من معاونی از کسان من هرون را که برادر منست استوار گردان او را در
کار من تا بیابی بسبب وی تسبیح ترا بسیار و یاد آریم در حال بسیار بدرستی که تو هستی بحال ما بینا قَالَ قَدْ اُوْتِيْتَ سُؤْلَكَ يٰمُوْسٰى گفت
خدای تعالی بتحقیق دادم ترا آنچه خواستی و بعد از آن حق سبحانه و تعالی انعام و اکرام که با وی کرده بود یاد آورد و برشمرد تا شکر آنرا
بتقدیم رساند و در آن امر طول نشود و گفت وَلَقَدْ مَنَنَّا عَلَيْكَ مَرَّةً اُخْرٰى بتحقیق انعام فرمودیم بر تو یکبار دیگر و الهام فرستادیم
بسوی مادر تو در هنگام ولادت دوستی تو در دل او جای دادیم تا ترا بدشمن نداد و در صندوق نهاد و بآب داد و ما ترا نگاه
داشتیم و در دامن دشمن پرورانیدیم و چون دشمن قصد تو کرد ترا از وی رهانیدیم از کشتن و مانند آن و ازین گفت و شنید بسیار شد
آنگاه موسی علیه السلام قصد رفتن کرد اما نگران اهل و عیال بود که ایشان را در بادیه گذاشته بود با گوسفندان از حق تعالی
ندا آمد که ای موسی غم زن و فرزند و گوسفندان از دل بیرون کن که من نگاه دارنده ایشانم و بزودی ایشان را بتو رسانم آورده اند
که گرگان آن صحرا گرد گله موسی میگشتند بلکه محافظت ایشان میکردند و گوسفندان بی تشویش در آن صحرا می چریدند و حضرت عزت
بقدرت کامله خود یک چشمه آب خوشگوار در آن موضع ظاهر ساخت و درخت خرما و انجیر و زیتون بسیار در اطراف ایشان
پدید کرد و نیز آورده اند که هر بامداد که عیال موسی از خواب برخاستی مائده از آسمان مرغ بریان کرده بر بالین خود یافتی
و چراغ بالای سر نهاده در آن مقام روزگار میگذرانیدند تا موسی علیه السلام از مصر بعضی از اقوام خود فرستاده و ایشان را بمصر برد
القصه چون موسی ع برادر خود هرون را از جهت معاونت از حق تعالی طلبید دیگر بار حضرت حق فرمود اِذْهَبْ اَنْتَ

وَاَخُوْكَ بِاٰيٰتِيْ وَلَا تَنِيَا فِيْ ذِكْرِيْ اِذْهَبَآ اِلٰى فِرْعَوْنَ اِنَّهٗ طَغٰى برو تو و برادر تو با معجزات من و فتور منمایید و سستی مکنید
در یاد کردن من بروید هر دو بسوی فرعون که او از حد عبودیت تجاوز کرده است فَقُوْلَا لَهٗ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهٗ يَتَذَكَّرُ اَوْ يَخْشٰى پس
بگویید او را گفتاری که نرمی باشد بر رفق و مدارا تا مگر او پند گیرد یا ترسکار شود اول بخوشی باید گفت اگر گردنکشی کند بعد از آن
درشتی را شاید و گویند جباران فرمود که با او بنرمی بگویید و با رفق و مدارا با وی عمل نمایید زیرا که مدت موسی حق تربیت
وی بوده و بر وحقوق درشت پس نرمی دلی نمود آنگاه موسی علیه السلام بامر پروردگار زن و فرزند را گذاشته روی
عزیمت بجانب مصر نهاد بعضی آورده اند که کاروانی بطرف مصر میرفت و موسی را در راه دیده بودند خبر باقوام و برادر
وی رسانیدند که بدین صفت مردی بدین نشان می آید و هرون باستقبال وی بیرون آمد و گروهی گویند که هرون را در خواب
نموده بودند که موسی بمصر توجه نموده باستقبال وی بیرون آمدند و طایفه گفته اند که چون مشقت و محنت و رنج و عنا از فرعونیان
بر بنی اسرائیل در گذشت ایشان آرزو میکردند که کاشکی در میان ما پیغمبری بودی تا ما را بر دین حق هدایت کردی و
از دست دشمن خلاص ساختی تا آخر اتفاق کردند و نزد هرون رفتند که ترا بدین مطلب برادر می باید رفتن که مدتها شد
که او غربت اختیار کرده و ما در میان دشمنان گرفتار شده ایم شاید که ببرکت قدم وی دست تعدی دشمن از سر ما کوتاه
شود و رنج و محنت براحت مبدل گردد هرون اجابت نموده متوجه مدین شد با بعضی از بنی اسرائیل در راه بموسی علیه السلام رسید
گویند بر سر راه قافله ایستاده بود و ایشان میگذشتند ناگاه موسی علیه السلام می آمد عصا در دست و پیراهن پشمین در بر
وی رخت هرون او را نشناخت اما موسی ع او را شناخت بجانب وی شتافت چون نزدیک هرون رسید
سلام کرد و او اجابت نمود و گفت مَنْ اَنْتَ وَمِنْ اَيْنَ تَجِيْءُ کیستی تو و از کجا می آیی گفت مِنْ عِنْدِ رَبِّيْ اِلٰى مَوْلَايَ از نزد
پروردگار خود می آیم و بجانب مولی خود میروم هرون گفت مَنْ مَوْلَاكَ مولای تو کیست موسی گفت آنکس که آفریده است
زمین و آسمان را و آنچه در میان زمین و آسمانست هرون گریان شد و بنی اسرائیل که با وی بودند گریان شدند هرون
پنداشت که از عابدانست که دوران که مهاجرت گرفته موسی پرسید که عزم کجا داری گفت من برادری داشتم چند گاه
پیش ازین روی بغربت نهاده و ایام مفارقت او دراز کشید و بطول انجامید و او را نشان یافته ایم بمدین اکنون
اقربا و خویشانی که داشت ما را بطلب وی فرستادند میرویم که او را بمصر آریم که والده پیر نزد دارد که از غم مفارقت
وی نزدیک شده است و از الم مهاجرت او مبتلا گشته موسی ع گفت اگر او را ببینی بشناسی گفت من مهدی ام و تو برادر منی هرون

چون این سخن بشنید دل در بر او طپیدن گرفت و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد در وی آویخت و گفت کجاست اهل
و عیال و فرزندان و گوسفندان تو موسی علیه السلام گفت ایشان را در پناه حق گذاشته ام در فلان بادیه و حال آنکه
بر کوه طور حضرت غفور با من بیواسطه سخن گفت و مرا بنبوت کرامت کرد و مرا به تبلیغ رسالت نزد فرعون فرستاده
و در امر نبوت ترا با من شریک ساخته اکنون می باید که برویم و فرعون را بحق دعوت کنیم هرون گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ علی
ذلک اما کار فرعون بسیار بالا گرفته و قوت و قدرت او بمرتبه اعلا رسیده و ما دو تن ضعیف با وی چون برابر آییم آنگاه
هر دو باتفاق یکدیگر دست نیاز برآورده دعا کردند و با حق مناجات آغاز کردند قَالَا رَبَّنَآ اِنَّنَا نَخَافُ اَنْ يَّفْرُطَ عَلَيْنَآ اَوْ
اَنْ يَّطْغٰى گفتند ای پروردگار ما بدرستی که ما می ترسیم که سابق شود بتعجیل بر ما و بار ما عقوبت کند زیرا که بر ما استیلا دارد
و از حد اعتدال تجاوز کند و سیاست نماید قَالَ لَا تَخَافَآ اِنَّنِيْ مَعَكُمَآ اَسْمَعُ وَاَرٰى گفت حضرت عزت که مترسید و دغدغه
و تفرقه بخود راه مدهید بدرستی که من با تمام بحفظ و نصرت می شنوم و می بینم حالاتی را که واقع خواهد شد میان شما و آن
بی سعادت فَاْتِيٰهُ فَقُوْلَآ اِنَّا رَسُوْلَا رَبِّكَ فَاَرْسِلْ مَعَنَا بَنِيْٓ اِسْرَآءِيْلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنٰكَ بِاٰيَةٍ مِّنْ رَّبِّكَ وَالسَّلٰمُ
عَلٰى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰى پس بیایید و با او بگویید که بدرستی که ما فرستاده پروردگار توایم پس بفرست با ما بنی اسرائیل را
و عذاب مکن پیش ازین ایشان را بتحقیق آوردیم بتو معجزه را از نزد پروردگار تو و سلام بر آنکس که متابعت نمود
راه راست را ایشان ازین خطاب آرمیده راه مصر پیش گرفتند چون نزدیک مصر رسیدند هرون گفت اول
بخانه باید رفتن و از جامه راه بیرون آمدن و خود را از گرد راه شستشوی دادن و جامه نو پوشیدن آنگاه بدعوت فرعون
رفتن موسی گفت ای برادر در امر رسالت تعلل روا نیست و آنچه تو میگویی موجب تعلل است پس تو برو بخانه و مادر
و اقربا را از آمدن من اخبار کن تا من بروم بدر قصر فرعون و تبلیغ رسالت نمایم که مهم عظیم در پیش دارم هرون
علیه السلام بطرف خانه رفت و مژده قدوم موسی علیه السلام بوالده و اقربا رسید و موسی همچنان گرد راه بر روی
عصا در دست و موی ژولیده و جامه پشمینه بجانب قصر فرعون روان گشت از روی اهتمام و باجه تمام الله
عَزِيْزٌ ذُو انْتِقَامٍ **فصل چهارم** در مناظره کردن موسی علیه السلام با فرعون لعین بی سرانجام در اخبار
آمده است که جبل حاجب در بارگاه فرعون می بوده تا کسی را این جبل حاجب نگذرانیدی نزد فرعون نرسیدی چون موسی
بنزدیک حاجبان رسید گفت ای حاجبان مرا راه دهید تا ابوالولید را ببینم که نزد وی پیغامی آورده ام ایشان چون موسی

علیه السلام را بدان هیئت دیدند و سخن این چنین از وی شنیدند یکبار بر روی خندیدند و آغاز تمسخر و افسوس کردن کردند
و گفتند ابوالولید کیست که ما او را نمی شناسیم و نمیدانستند که او شبانیست که هرگز در شهر نبوده و در کوه و صحرا گردیده در مقام
چنین این سخنان میگوید گفتند این چه کلماتست که میرانی این درگاه جای آنکس است رفتن در مقام چنین نه آسانست موسی علیه
هر چند گفت ایشان می خندیدند و بار نمیدادند آخر موسی علیه السلام عصا بر ایشان زد و گفت بار دهید و اگر نه خود در روم
و گویند یکسال ایشان الحاح و شنید میکرد و ملاقات فرعون میسر نبود تا آنکه ایشان دیدند که موسی علیه السلام دست ازین کار نمیدارد
آهنگ وی کردند تا او را بزنند موسی ع عصا را بکشید و چنان بر حلقه در قصر فرعون زد که قصر بلرزید و حاجبان بیفتادند و بیهوش
گشتند آنگاه موسی ع باستقلال تمام بعون عزیز علام بقصر فرعون در آمد دید که فرعون بعظمت و شوکت هر چه تمامتر بر تختی
نشسته که بالای وی چهل گز بود و تمامی آن از زر خالص که بدر و جواهر قیمتی آن تخت را مرصع ساخته اند و بانواع لباسها آراسته
و غلامان مکلل بسیار بر جانب یمین و کنیزان بی شمار از بنی اسرائیل بر طرف یسار صف زده ایستاده اند فرعون نگاه
کرد موسی را علیه السلام دید که می آید با عصا و خرقه حق تعالی در ساعت هیبتی و بیمی از وی در دل فرعون انداخت فرعون
بهیبت ترسید و بر خود بلرزید و گفت کیستی و چه کسی تو و بفرمان که بقصر من در آمدی و از برای چه آمدی موسی ع گفت
اِنَّا رَسُوْلُ رَبِّكَ من فرستاده پروردگار توام و آمده ام پیش تو برسالت تا بنی اسرائیل را بمن بازدهی و دست تعدی را
از ایشان کوتاه کنی و ایشان را بگذاری تا نزد یکدیگر دباز نداری که ایشان احرار اند و از فرزندان انبیا اند و پیغمبرزادگان نامدار
و بخدای من بگروی که واحد علی الاطلاق است و خداوند باستحقاقست فرعون گفت ترا با بنی اسرائیل چه قرابتست موسی گفت
مرا نمی شناسی من موسی ام پسر عمران که مدتی با تو بودم فرعون که این شنید بشگفت و گفت ای موسی آیا من تربیت نکردم
و بپروریدم ترا در میان ما حال آنکه کودکی بودی خرد و نیکوئی بجای تو نکرده بدین سبب می توانستی کرد و لبث کردی و بسر بردی در میان
ما از مدت عمر تو سالهای بسیار یاد و اداده و کردی آن کردار بد که کردی که قبطی کشتی و گریختی و حال آنکه از حق ناشناسان بودی
اکنون این چه سخنانست که میگویی و این رتبه از کجا پیدا کردی قَالَ فَعَلْتُهَآ اِذًا وَّاَنَا مِنَ الضَّآلِّيْنَ فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ
فَوَهَبَ لِيْ رَبِّيْ حُكْمًا وَّجَعَلَنِيْ مِنَ الْمُرْسَلِيْنَ گفت موسی علیه السلام کردم آن کردار را در آن حالت و حال آنکه من از خطاکاران
بودم چون بکشتن وی مامور نبودم اگرچه آن قبطی فی الحقیقه کشتنی بود پس گریختم من از شما چرا که ترسیدم از شما پس بخشید مرا پروردگار
من فهم و دانش و کمال عقل برای در امور و مرا هر چیزی داده و گردانید مرا از پیغمبران فرستاده نزد تو وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ اَنْ

عبادت بنی اسرائیل و آن تربیت نعمتیست که منت می نهی آنرا بر من که بنده گرفتی پسران یعقوب را و این حال و اوضاع که تو پیش گرفتی
شایسته نیست بنده را بلکه باید کرد خدا را خدای و تو بنده و آفریده پروردکاری پس اقرار بوجود حقیقت بیار و این دعوی باطل را
بگذار که اگر تو از سر کبر و منی برخیزی و در مقام عبودیت درآئی پروردکار عالم آنچه از عمر تو گذشته بچندان دیگر با ملکی که داری بلکه
زیاده بر تو مسلم دارد و فردا در قیامت ترا روی سفید برانگیزد نجات عون درآرد آورده اند که در آن وقت چهارصد و شصت و
نه سال داشت انگاه فرعون گفت و ما رب العالمین و چیست حقیقت پروردکار عالمیان قال رب السموات و الارض و ما بینهما
ان کنتم موقنین گفت موسی پروردکار آسمانهاست و زمین و آنچه میان آسمان و زمین است اگر هستید شما از ارباب یقین
اگر شما بصیقل اسلام زنگ کفر از آینه دل خود بزدائید و چشم عبرت را بگشائید و در مصنوعات تدبر و تامل نمائید بدانید که پر
وردکار عالم و آدم یکتای بی همتاست و غیر از و معبود حق و خدای مطلق نیست و شما بنده ذلیل او و رب جلیل و در این باب
میان موسی علیه السلام و فرعون لعین گفت و شنید بسیار شد بعد از آن که فرعون را دگر سخن نماند گفت او را محبس گرفتار باید
کرد تا از این مقوله و گفتار در گذرد موسی گفت اولو جئتک بشیء مبین آیا حبس میفرمائی اگرچه آرم بتو چیزی بغایت ظاهر بر
صحت دعوی نبوت من قال فات به ان کنت من الصادقین گفت فرعون پس بیار آنرا اگر هستی از راستگویان و در آن
سخنان فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین پس موسی علیه السلام عصا را که در دست داشت بینداخت پس ناگاه آن
عصا اژدهای بود هویدا بر همه اهل مجلس ظاهر و پیدا آورده اند که چون اژدها دهان گشود کشادگی دهانش هشتاد گز بود
بر هشتاد گز لب زیرین او در زمین بود و لب بالاین او بر سر قصر فرعون میسود در آن حالت بجانب تخت فرعون مایل بود فرعون
از ترس از جای برجست و بدر آمد و بروی در افتاد و فریاد کنان و افغان زنان روی بگریختن نهاد و هرگز کسی را حدث او
واقف نشده بود در آن روز او را چهارصد نوبت اطلاق شد و مردم برای قتل شدند و چون نزدیکان او آن اژدها را با
این هیبت و سیاست دیدند تمام روی بانهزام نهادند و بواسطه آن ازدحام ایشان قریب بیست و پنج هزار کس در زیر دست
و پای تلف شدند فرعون ببام قصر برآمد بفریاد میزد که یا موسی عذر بگیر او را تا ایمان آریم و بنی اسرائیل را بگذاریم چون موسی علیه
او را بگرفت همان عصا بحال اول باز گشت و فرعون باز آمد و بر تخت نشست و نزدیکان و دیگر باره مذمت چون اژدها را بدیدند
خواستند که موسی علیه السلام را از پای تخت دور کنند و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین و موسی علیه السلام چون دید که قصد
او کردند دست در اندرون جیب برد و برآورد و چون نگاه آن دست سفیدی بود بغایت روشن مر نگرندگان را

برهنه که بر ماه و آفتاب آن از روشنی غلبه میکرد و تمام چشمهای ایشان خیره گشت و رنگهای روی ایشان تیره چنانچه یکدیگر را ندیدند
فرعون دیگر بار بر تخت نیارد در آمد و غلامان و نزدیکان جمله دستهای خود بر روی نهاده بروی در افتادند و فریاد میکردند و زنهار
میخواستند موسی علیه السلام چون آن همه الحاح و زاری شنید دست باندرون جامه کشید و باز بیرون آورد بروی چیزی نبود از آن
روشنی پس فرعون گفت یا موسی تو برهان عظیم و حجت قوی آورده این بکجاست گفت اینها همه از بخشش خدای تعالی است او مرا
ارزانی داشته و چون ترا پیش تو با این معجزه فرستاده که از کفر فرعون درگذری و بدین حق بگروی اکنون از سر اخلاص و از روی
اعتقاد بگوی که خدای هر دو عالم یکیست و آفریدگار ربهاست او میمیراند و زنده میکرداند و من بنده حقیر و ضعیف نامی
بوعده خود وفا نمایم و نیز از عذاب موبد خلاص یابی چون فرعون این سخنان را از موسی علیه السلام شنید گفت ای موسی نکو
خدای داری و خوب پیغامی آورده اکنون باز گرد بخانه خویش مردم خود را ببین تا من نیز امشب در این امر ملاحظه نمایم و با
وزرا و اشراف قوم خود مشورت کنم تا من و توابع و لواحق و افراد الجناحی تو بگرویم و دین ترا اختیار کنیم و بگفته تو عمل نمایم موسی ع
از سخن او باز گشت و والده و مردم خود را دریافت و بنی اسرائیل از قدوم و حجت وی شادمان گردیدند و گویند فرعون
را نیت بود که بوعده خود وفا کند و بموسی بگرود اما وزیرش او را از این باز داشت آنچنان بود که فرعون هامان
و اشراف و اعیان را در آن شب حاضر ساخت و احوال موسی را با ایشان باز گفت و خیر خود را نیز با ایشان در میان
نهاد و گفت در این باب چه گوئید و مصلحت چگونه می بینید که با او نمیتوان بر آمدن زیرا که برهان قوی دارد و من از وی بیم دارم
همه اعیان سر در پیش داشتند سر برآورده و بهامان نگریستند تا او چه گوید هامان گفت ای اعلیحضرت تو خطاست نه صواب زیرا که
سالها شد دعوی در پیش گرفته و خداوندی کرده و ما همه بندگان و خدمتکاران تو بوده ایم اکنون خود را بقید بندگی گرفتار میکنی
و ما را ببندگی بیگانه میفرمائی این موجب خواریست و این بر ما بغایت دشوار است و این درنا موسی با میکنی که مرا میخواهی که تمام لشکر
بر تو بخندند و از تو روی گردان شوند این کار را بهانه بطور زیرکان که تو خیال کرده تو بدین جاه و حشمت و سپاه و لشکر
موسی گریخته را که یکتن باشد نتوانی از خود دفع کردن بجز آنکه در نظر تو جادوی را بکار برده تو از آن ترسیدی بفرمای تا غلامان
او را بگیرند و بزاری زار بکشند یا از ولایتش بیرون کنند یا بزندانش در بند و اگر ترا خاطر باشد ما حین حفظ او را نمیسازیم فرعون
گفت این همه شنیدم ولیکن او عصا دارد که چون انداخت اژدهای شود بغایت عظیم که اگر او را نگیرد تمام قصر مرا با مردم فرو میبرد و نیز
فرو میکند و دست را از جیب بیرون می آورد و از روشنائی می تابد که بر ماه و آفتاب غلبه میکند و از شعاع آن دیده ها تیره میگردد

میکرد و چنانچه چیزی نمیتوانستند دید در این باب چه میگوئی هامان گفت در این امر اندیشه بکنید که این صنعت جادویست چنانچه گفتم و او
از جای رفته همین سحر و جادوی ورزیده و ما را نیز جادوگران بسیارند همه دانا و کامل ایشان را حاضر باید ساخت تا جواب وی باز
دهند و تو آسوده باشی و فارغ البال بکام خود بر تخت خود بنشین فرعون که این نوع سخنان از هامان شنید در وی تغییری پدید آمد
و گفت ای هامان اکنون من وعده کرده ام که فردا با وی بگروم پس تو حاضر باش تا آنچه قول دهم تو نیز بر من تا بعد از آن ببینیم که چه
می باید کردن این عبرتیست خلایق را تا از یار بد حذر کنند که گفته اند مار بد بهتر بود ز یار بد که مشفق نفس او با هلاک رساند
برآید و آنچه بد اندیش در پیش می آرد موجب عذاب مخلد و حسرت سرمدیست که هرگز آخر نگردد و در قیامت از وبال یکدیگر
اندیشند و از هم بیزاری جویند و کلم الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین و چون یکدیگر و روز دیگر موسی و هارون
علیهما السلام باتفاق یکدیگر بدر سرای فرعون آمدند بدان نیت که فرعون بوعده وفا خواهد نمود و بنی اسرائیل را با ایشان
خواهد داد اما شیاطین الانس و الجن باتفاق یکدیگر او را وسوسه کرده بودند و از راه برده چون موسی و هارون درآمدند
تغیر تمام در فرعون مشاهده کردند گفتند بر وعده باز آمده ایم چه گوئی فرعون گفت برادر را بیاری آورده موسی گفت این
برادر من نیز با من در امر رسالت شریکست فرعون گفت پس او نیز جادوی کسب کرده باشد موسی علیه السلام گفت
که حال او دیگر گون گشته و شیطان او را راه زده موسی گفت معاذ الله ما رسولانیم از پیش خدای عز و جل بتو و ما چه
نشسته ایم و آمده ایم تا ترا بخدای تعالی خوانیم و بنی اسرائیل را دست برداری آورده اند که هامان خواست که مناظره فرعون را
او کند با موسی چنانچه در ادب زیرکی باشد موسی علیه السلام بانگ بهیبت بر وی زد و گفت خاموش باش ای و دل ما را
مخراش که ما را بتو نفرستاده اند بگذار تا جواب بار را او باز دهد هامان از آن بانگ بترسید و متحیر گشته دم درکشید و به پنهانی
فرعون را تعلیم میکرد و او میگفت تا سوال و جواب بسیار در میان ایشان واقع شد از آنجمله موسی گفت در این مجلس و دعوی انا
قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب و تولی براستی که وحی فرستاده شده بسوی ما که عذاب بر آنکسی که تکذیب کرد و
اعراض نمود یعنی اگر شما از سخن من اعراض کنید و قول حق را اجابت نکنید بلای عذاب بر شما ریزان گردد و روح و راحت
از شما گریزان پس می باید که اقرار بیگانگی خدای تعالی بیارید و خود را از عقاب عظیم و عذاب الیم خلاص سازید قال
فمن ربکما یا موسی گفت کیست پروردگار شما ای موسی خطاب بهر دو و تخصیص ندا بموسی اشعار است با آنکه او اصلست در
نبوت یا آنکه فرعون میخواست که موسی معارض جواب شود نه هرون زیرا که اندک لکنت در زبان موسی باقی بود و تا بکلم

از جواب عاجز شود و بتبیین نتواند نمود و کلام را چنانکه گفت ام انا خیر من هذا الذی هو مهین و لا یکاد یبین آیا من بهترم
از این که او حقیر است در نظر و سخن را تبیین و روشن نمیتواند ادا کرد تا در نظر مردم خوار شود اما میدانست که عزیز تو خواری
نه بیند و کس را بتخصیص ندا بواسطه آن بوده باشد که زعم آن لعین آن بود که او رب موسی است و لهذا گفت الم نربک فینا ولیدا
و گفته اند بدین سبب فمن ربکما گفت و نیز آورده اند که موسی علیه السلام فرموده که قد جئناک بآیة من ربک مقام جواب مقتضی آن
بود که فرعون گوید من ربی یعنی را از آن صرف کرد و گفت من ربکما بزعم آنکه او خود رب است و او را ربی نیست القصه حضرت
موسی علیه السلام بعون حق تعالی در جواب او فرمود که ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی پروردکار ما آنکسیست که داد هر چیزی را
خلقت او چنانچه آن چیز مناسب حال او بود پس راه نمود در راه حق بغایت ظاهر است اگر دیده بینا داری قدم متابعت در راه استقامت
نه و دین باطل را از دست بده تا رستگار شوی قال فما بال القرون الاولی گفت فرعون پس چیست حال اهل زمانهای نخستین
قال علمها عند ربی فی کتاب لا یضل ربی و لا ینسی گفت دانش آن نزدیک حکم پروردگار منست در لوح محفوظ بخطا منسوب
نیست پروردکار من و هیچ چیز از علم او غایب نیست آورده اند که فرعون سوال کرد از احوال قرون خالیه از شقاوت و
سعادت ایشان تا موسی از مقصود باز ایستد و در این باب اشتغال نماید مباد مردم بواسطه حجج باهره و دلایل قاهره
میل کنند بدین او و از فرعون روی بتابند موسی علیه السلام ملتفت نشد بتفصیل آن و گفت علم آن نزد پروردکار منست و متعلق
نیست غرض من باحوال ایشان و حق سبحانه و تعالی عالمست بجمیع مغیبات و مطلع است بر تمام کلیات و جزئیات از احوال
موجودات و معدومات و جمیع احوال و اوضاع ثابت در لوح محفوظ شاید قابل را بخاطر رسد که از جهت احتمال
خطا و نسیان بجمیع احوال در لوح مسطور است پس موسی علیه السلام تدارک آن نموده گفت پروردگار من بخطا منسوب نیست و نسیان مر او را
نه بلکه هیچ چیز از علم او غایب نیست بعد از آن موسی گفت الذی جعل لکم الارض مهدا و سلک لکم فیها سبلا و انزل من السماء ماء
فاخرجنا به ازواجا من نبات شتی او آن خدایست که گردانید برای شما زمین را چون فراش و قابل سلوک گردانید در آن
زمین برای شما راهها تا آمدند و روید و بروی گردید بحسب حاجتها و فرستاد از آسمان آبی را پس حق تعالی میفرماید که
بیرون آوردیم بسبب آن اصنافی را از آنچه میروید مختلف در اغراض و اعراض کلوا و ارعوا انعامکم ان فی ذلک لآیات لاولی النهی
منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری و کفتیم که زود بدین نجار یا یا بان خود راه برستی که در آن مذکور هر آئینه دلایل
بر توحید حق و خداوندان عقول را از آن زمین آفریدیم شما را و از آن بیرون آوردیم شما را یکبار دیگر و لقد اریناه آیاتنا کلها فکذب

وای و بحقیقت بنمودیم او را بمعجزات ما همه آن پس تکذیب کرد و امتناع نمود یعنی بر دست موسی آن همه حجت ظاهره باو نمودیم و آنمقدار رستگاری پروردگار از موسی شنید ابا کرد و روی از آن بگردانید و مکابره آغاز کرد و لوای جهل را اساس کرد و آنگاه که قوم فرعون چون آن دلایل و آیات از موسی علیه السلام مشاهده نمودند نزدیک بود که میل کنند بدین موسی فرعون از جهت رفع آن گفت ای قوم این مرد جادوی استادست و در علم جادوی مهارت میخواهد که ولایت ما را بقوت سحر در تحت تصرف خود در آورد و ما را نیز از مقام خود بیرون کند و قبطیان را بنده بنی اسرائیل گرداند و این جای ما را بایشان دهد اکنون تدبیر این امر چیست اشراف قوم و امانان چنان مصلحت دیدند که جادوگران اطراف و جوانب را طلب باید کرد تا در مقابل او جادوی کنند تا دست از ما بدارد و درگذرد و نکو شد فرعون این رای ایشان را قبول کرد و گفتند ای موسی تو آمده که ما را از خانه خود بیرون کنی بواسطه سحر و جادوی پس ما نیز هم و جادوان را حاضر میسازیم تا در برابر تو جادوی کنند و کار ترا باطل سازند اکنون تو ما را وعده کن که در آن روز ما ایشان را حاضر سازیم می باید که از آن وعده تخلف نشود موسی علیه السلام اجابت نمود و گفت وعده شما روز عیدست و در محلی که مردم گرد آیند بوقت چاشت و ایشان را عیدی بود که پیش از [illegible] جمع آمدندی و تمام مردم آن نواحی در مقام معین جمع شدندی و بعیش و عشرت کوشیدندی چنانچه داب مردم و درین وقت تا آن عید چهل روز مانده بود و بعضی گویند که آن روز بازار ایشان بوده یا نوروز یا عاشورا القصه فرعون فرستاد و ایشان باطراف و اکناف مصر و ساحران را طلب در کار با مر جمع کرد و ایشان و ایشان درین مدت آلات سحر پرداختند و هرچه ضرورت بود از اسباب سحر جمع ساختند و در اخبار آمده است که چون تمام ساحران جمع شدند همان ایشان را نزد فرعون بردند و فرعون عصا و ید بیضا با ایشان باز گفت ایشان گفتند ما نیز در مقابل آن چیزی بسازیم و جادوی او را باطل کنیم آورده اند که جادوان بیشمار بودند هر رتبه که چهار هزار و چهار کس از ایشان برگزیدند که ایشان سحر را بکمال میدانستند و بیک روایت هفتاد کس که ایشان هر یک [illegible] و از رسن طلبیدند و چون حاضر ساختند عصاها را همه تهی ساختند و از سیماب پر کردند و رسنها را نیز همچنان و در روی سیماب [illegible] کردند و [illegible] پوشیدند و خاصیت سیماب آنست که چون حرارت بوی رسد بحرکت در آید و همچنان سیماب [illegible] کرد تا آن روز [illegible] فرعون بفرمود تا لشکریان خود را بیارایند و سلاحها را [illegible] ساختند قریب بدویست هزار کس سواره و پیاده نیز آنمقدار و مردم آن نواحی نیز تمام در صحرای مستوی گرد آمدند و سواران و پیادگان صف صف کشیدند سوار در پیش پیاده در پیش و تخت فرعون را بر آراسته و [illegible] بر بالای او زده

و فرعون را بر آن تخت نشانده آوردند و در آن میدان بنهادند و ساحران مجموع آلات سحر را آوردند و در آن صحرا بریختند گویند روزی بود که از قیامت خبر میداد از کثرت و حرارت آنگاه جادوان نزد فرعون آمدند و گفتند در صورتی که ما را است هر آینه مزدی اگر ما باشیم ما غلبه کنندگان بر موسی گفت فرعون آری و بدرستی که شما هر آینه از نزدیکان خاص از مقربان با اختصاص من خواهید بود ایشان ازین سخن خوشحال گشتند و مباهات کردند که ما ازین پس از مقربان درگاه خواهیم بود و گفتند بجاه و جلال فرعون که ما هر آینه بر موسی غلبه کنندگانیم پس جادوان آلات سحر خود بر داشته با جازت فرعون بمعرکه در آمدند و آن موقف لایق در آن محل حاضر بودند و بینندگان ناظر در آن معنی تماشا موسی و هارون علیهما السلام را دیدند که می آمدند [illegible] جامه پشمین در بر و موسی را آن عصا در دست و کسی دیگر با ایشان نبود و ایشان با هم گفتند این دو ضعیف با این لشکر قوی چکنند و با این قدر ساحران چون بر آمدند قالوا یا موسی اما ان تلقی و اما ان نکون اول من القی گفتند ای موسی یا آنکه تو می افکنی عصا را و یا آنکه ما میم ما نخستین آنکه اندازیم آلات سحر را قال بل القوا گفت بلکه شما بیفکنید پس ایشان بیفکندند آنگاه چون آفتاب بر آلات سحر تافت بیکبار همه بحرکت در آمد بطرف موسی روان گشتند که گویا تمام آن صحرا بواسطه حرکت آن آلات بلرزه در آمد موسی چون آن حال را مشاهده کرد متحیر گشت فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی اضمار کرد در نفس خود موسی گونه ترسی و بواسطه بنی اسرائیل بود که مبادا ایشان ازین حرکت فریفته شوند و بفرعون میل کنند گفتیم مترس بدرستی که توی غالب والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی و بینداز ای موسی آنرا که در دست راست تست یعنی عصا را تا ببلعد آنچه کرده اند بلع فرو برد آنرا که ساز داده اند ساحران از آلات سحر بدرستی که آنچه ایشان ساخته اند و ترتیب داده اند حیلت جادوییست و رستگاری نیابد جادو هر جا که آید پس موسی علیه السلام گفت بسم الله الرحمن الرحیم و عصا را بیفکند بامر حق تعالی آن عصا اژدری شده سر بر آورد و آن همه مارها را و رسن و عصا را بیک لقمه کرده بلع فرو برد و در شکم [illegible] ناپدید شد آنگاه از دهن او آتش بار بیرون گرفت و همچنان دهان باز کرده آهنگ سپاه فرعون کرد همه بهزیمت بر گشتند و بتعجیل آمده گویند در آن وقت [illegible] هزار کس از فرعونیان در زیر دست و پای مردم و چهارپایان کوفته گشتند و جان بمالک دوزخ سپردند پس بطرف قبه فرعون روان شد فرعون بلرزید و زنهار خواست [illegible] چنانکه اول بود چون سحره آن حالت را مشاهده کردند لمعه از نور ایمان در دل ایشان در آمد همه یکبار بسجده افتادند

بتضرع کنان و استغفار گویان آورده اند که ایشان سر از سجود بر نداشتند تا بهشت و دوزخ را بدیدند و ثواب اهل جنان و عقاب اهل نیران مشاهده کرده گل نجات از بوستان غفران بچیدند آنگاه سر بر آوردند و گفتند آمنا برب موسی و هرون ایمان آوردیم و گرویدیم بپروردگار موسی و هرون صاحب کشاف رحمه الله آورده که سبحان الله چه مقدار فرقست میان این دو القا القاء عصی و حبال در آن حال از برای کفر بود و انکار و القاء جبین درین حین بر زمین از جهت شکر بود و سجود کردگار چون فرعون این حالت از ایشان دید و کلمه شهادت از ایشان شنید گفت فرعون ایمان آوردید بخدای موسی پیش از آنکه دستوری دهم شما را بدرستی که او هر آینه بزرگ شماست که آموزانید شما را جادوی پس هر آینه ببرم دستهای شما و پایهای شما را از جانب مخالف هر آینه بردار کنم شما را در تنهای درخت خرما و هر آینه دانید که کدام یک از من و خدای موسی سخت ترم بعذاب و پاینده تر بعقاب و هرگز اختیار نکنیم ترا بر آنچه آمد بما از دلالت ظاهر و معجزات باهر و بر صدق موسی نبی و عظمت و جلالت آنکس که آفرید ما را پس حکم کن آنچه تو حکم کننده از عذاب و عقاب بر ما بدرستی که تو حکم کنی در مدت حیات عاجله یعنی قضا و حکم تو مختصرست در مدت حیات فانیه و ایمان و ثمره او باقیست [illegible] و ما تحمل ضرر فانی داریم از برای فوز سعادت باقی و خلاص از عقوبت ابدی فریفته دنیای غدار نشده و سعادت اخروی از دست نگذاشته [illegible] حلاوت ایمان را دریافته ایم تمنای رحمت و مغفرت پروردگار کرده ایم تا بیامرزد ما را پروردگار ما [illegible] ما و آنچه بخلاف اراده ما بر آن داشتی تو ما را از جادوی و خدای بهترست و پاینده تر بعقاب زیرا که تو بنده ذلیلی و او خداوند جلیل پس از تو باک نداریم و هر حکمی که کنی تا آن داریم پس فرعون بی دین از روی کین فرمود تا ارباب یقین را دستها و پایها بر خلاف یکدیگر بریده بردار کردند و ارواح ایشان بجانب دار القرار پرواز نمود و بعد از آن قبطیان مخذول و منکوب باز گشتند و بنی اسرائیل فیروز و منصور بشهر مصر در آمدند گفته اند هر کسی که فنی را بکمال میداند آن کمال موجب عز و فلاح او میگردد مثل سحره فرعون که چون ایشان سحر را بکمال میدانستند و در آن ماهر بودند یافتند که هرچه فوق آن حالت سحر نیست بلکه معجزاتست و آن درخش سبب بینش ایشان شده از ظلمت کده کفر روی بدار السلام ایمان آوردند و گوی سعادت از میدان دین ربودند و با شهسواران عرصه یقین ملحق شدند پس خوشا حال آن سعادتمندی که علم توحید و شریعت را بکمال باشند که سبب فوز ست بدرجات عالیات و دخول بریاض جنات آورده اند که چون فرعون

باز گشت و بقصر رفت آسیه را طلبید و گفت تو چنین ازین مانع شدی و نگذاشتی تا من او را بکشم اکنون چه مقدار بلا از دست او میکشم و داعیه چنان دارم که بر مثال سحره او را بقتل در آورم آسیه گفت ای فرعون ترا شرم نمی آید که این سخن بر زبان میرانی و خود میدانی که این کلمات را بنا نیست تا چند تو این دعوی باطل کنی اکنون دین حق ظاهر شده و این همه دلایل و براهین مشاهده کردی چرا حق را می پوشی و بدین موسی نمیگروی و با وجود گمراهی آن مظلومان را بنا حق کشتی و میخواهی که پیغمبر خدا را نیز بقتل رسانی تو چه خیال کرده خوش مردانه وار لباس تیره کفر از خود بر کن و بلباس [illegible] اسلام ملبس شو تا در قیامت از زمره صالحان باشی نه از گروه عاصیان فرعون گفت ای آسیه تو مگر دین موسی داری که این مقدار در حمایت او میگوئی اکنون من این همه بلیه بواسطه تو میکشم که نگذاشتی در محافظت او بودی آسیه گفت بلی من دایم بر دین او بودم زیرا که دین او حقست و تا توانم نگذارم که کسی گزند باو رساند فرعون را خشم گرفت و فرمود که تا چهل روز او را در مکانی باز داشتند و طعام و شراب ندادند و هر گونه عذاب کردند و هر چند فرعون کس فرستاد که از دین او باز گرد تا از عقوبت من خلاص شوی و از عتاب من باز رهی آن شیر زن قبول نکرد و این دعا میکرد در آن زندان رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون وعمله ونجنی من القوم الظالمین ای پروردگار من بنا کن برای من نزد رحمت تو خانه در بهشت و نجات ده مرا از فرعون یعنی از نفس خبیثه او و کردار ناپسندیده او و نجات ده مرا از گروه ستمکاران دعای وی باجابت مقرون گشت و در آن دو سه روز در گذشت و بجوار رحمت پیوست و آنچنان بود که بعد از چهل روز فرعون او را از زندان بیرون آورد و هر چند گفت که از کیش موسی در گذر [illegible] فرمود آن بی دین که او را بر میخهای آهنین کشیدند و عقوبت میکردند تا جان تسلیم کرد در اخبار آمده که فرشتگان او را در زمین نگذاشتند و در ساعت قبه از نور آوردند و او را بروی نشاندند و بهشت بردند و بعضی گویند که از جهت وی بنا کرده بودند فرو آوردند چون قبطیان نگاه کردند او را ندیدند فرعون آنها را همه میدید و همان میفرمود تا قبطیان پیش از آن بنی اسرائیل را میرنجانیدند و ایشان محنت قبطیان میکشیدند تا هفت سال برین بر آمد بنی اسرائیل بجان در ماندند و عاجز گشتند و پیش موسی آمدند که ما گفتیم که بواسطه تو ما را راحتی پیدا شود و از مشقت قبطیان برهیم اکنون ایشان رنجانیدند ما را و ایذا رسانیدند پیش از آنکه آمدی تو بما و از پس آنکه آمدی تو بما قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون گفت موسی وعده خدا بخود در رسید و بر شما بسر رسید و یاری از خدای تعالی خواهید شاید که پروردگار شما هلاک کند دشمن شما را و بجای ایشان [illegible]

شما را در زمین مصر پس ببینید که چگونه عمل میکنید از حسن عمل و قبح او و من نیز دعا کنم تا بلا مندفع شود از ایشان و دفع شود از شما
آمنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا آورده اند که فرعون نیز در این اندیشه بود که چه نوع موسی را از خود دفع کند
بخاطرش رسید که بنای عظیم باید کردن با آنکس که او را فرستاده که اگر او را ناچیز کنم موسی عاجز میشود و دفع او آسان
میکرد و فرعون بی خرد قوم را حاضر کرد و گفت ای اشراف قوم من نمی بینم از برای شما خدای غیر از من پس برافروز از برای من ای
هامان بر گل آتشی را یعنی بفرمای تا آجر بزنند و بنا کن از برای من قصری بغایت عالی و مرتفع تا شاید بوسیله آن اطلاع
یابم بسوی خدای موسی من گمان میبرم که او از دروغ گویانست که غیر از خدای ما پیدا شده من بر آن قصر برآیم و نظر کنم و بر آن
حال اطلاع یابم و اگر خدای غیر من باشد با او جنگ کنم و او را قتیل آرم و همه کس را خلاص کنم و از گفت و گوی موسی برهم پس هامان
مصالح را جمع کرد و پنجاه هزار بنا را حاضر ساخت و شاگردان و فعله در خور آن و سالها او ران کار کردند تا بغایتی
رسید که ما فوق آن متصور نبود آنگاه فرعون سواره بالا رفت و تیری بر هوا انداخت تیر خون آلود باز آمد فرعون گفت
خدای موسی را کشتم نعوذ بالله من کیده و بر زبر آمد حق سبحانه و تعالی جبرئیل را فرستاد و در شب آن بنا را از زمین بر کند و
سی و سه پاره ساخت یکپاره از آن بر فرعون انداخت هزار کس کشت از لشکرش و قطعه دیگر از آن در دریا انداخت
و پاره دیگر بمغرب و هیچ کس از عامل و بنا و شاگرد و فعله را نگذاشت الا که همه هلاک شدند و فرعون آنکه صباح از خانه بیرون
آمد اثری از آن نیافت و در آن امر متحیر شد و حق را در لباس باطل می پوشانید تا روز دیگر غرق شد و بجزای
عمل خود رسید این طیش رنگ ... **فصل بیستم** در دعا کردن موسی علیه السلام بر قبطیان
از جهت بنی اسرائیل و وقوع بلا بر فرعونیان و غرق شدن فرعون در رود نیل و کیفیت آن آورده اند که چون موسی علیه
دید که بنی اسرائیل را طاقت مشقت نماند کنج خلوت اختیار کرد و روی نیاز بجانب پروردگار آورد و گفت الهی
پروردگارا تو دانی ... از آن ستم که قبطیان بر بنی اسرائیل میکنند از قتل و نهب و ستم ... بمشرق بودن ایشان در
آفاق و هر چند ... معجزه بیشتر دیدند در کفر و عصیان زیاده تر کوشیدند تو قادری که دست تعدی ایشان ... کوتاه گردانی
و تیغ قهر خود را برهنه برای ... سهم دعای موسی علیه السلام بهدف اجابت آمد نخستین عذابی که خدای تعالی بر ایشان فرستاد طوفان
بود که فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع و الدم آیات مفصلات یعنی پس فرستادیم بر ایشان باران غالب
و ملخ را که بخورد کشت را و برنج ... را و خون را این همه معجزهای جدا کرده از یکدیگر و حضرت عزت آیات بینات که بموسی علیه السلام

کرامت

کرامت کرده بود و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات یکی عصا دوم ید بیضا سیم بیرون آمدن آب از سنگ
چهارم شکافتن دریا و این پنج که مذکور شد القصه پس باران باریدن آغاز کرد و هفت شبانروز آب از آسمان می بارید
تا تمام مصر پر آب گشت و خانهای ایشان همه زیر و زبر شد و خلق بیچاره شدند بصحرا بیرون رفتند و خوف بر هلاک شدند و
از زراعت و عمارت باز ماندند آخر آمدند پیش فرعون که ما را از این عذاب برهان فرعون گفت این از من نیست از
کردار موسی است پیش وی روید و زاری کنید و در خواهید و بگوئید که اگر این عذاب از ما برداری بتو بگرویم و بنی
اسرائیل بتو باز دهیم آمدند پیش موسی تضرع بسیار کردند و جزع بغایت نمودند و دل انبیا نرم می باشد موسی علیه السلام
دعا کرد حق تعالی آن بلا را از ایشان رفع نمود و باران بایستاد و آفتاب گرم داد تا زمین باندک روزی خشک شد و
نبات روئید و زراعت بسیار کردند و در آن سال ایشان بعهد خود وفا نکردند و بموسی نگرویدند و میگفتند که ما بنه اینچنین
که باران ما رحمت خود بود ... دیگر در مقام ایذا بنی اسرائیل در آمدند حق تعالی بر ایشان ملخ فرستاد که آفتاب را
بپوشانیدند و تمام کشت و زراعات ایشان را باندک روزی بخوردند از تر و خشک و بعد از آن آهنگ شهر کردند و
آغاز خوردن درها و سقفهای خانهای ایشان نمودند و بنی اسرائیل را دخل نمیکردند تا هفت شب از روز بر آمد دیگر
باره قبطیان بجان آمده تنگ شدند و پیش فرعون رفتند و فریاد و در نهادند که فکری در باره ما بکن رئیسان و مهتران
شهر را گفت که بروید و از موسی عذر بخواهید و بگوئید آنوقت عامه خلق بودند که بوعده وفا نکردند اکنون ما خاصانیم
اگر این بلا را از ما دفع کنی ما بتو ایمان آریم و عذر گذشته بخواهیم آمدند نزد موسی علیه السلام و احوال عرض کردند موسی علیه السلام
دیگر باره دعا فرمود و در ساعت حق تعالی بادی فرستاد و همه ملخها را بر دریا برد که گویا هرگز نبود و بعضی گویند موسی عصا
بیرون آمد و بعصا اشارت کرد بمشرق و مغرب پس ملخها بر دریا گرفتند و بجائی که بودند رفتند چون قبطیان از آن خوف
ایمن شدند دیگر سخن موسی را نشنیدند و گفتند ما کیش خود را نخواهیم گذاشتن بسخن تو موسی علیه السلام ملول شد دیگر باره
حق تعالی کیکها و کنه ها را بر ایشان مسلط ساخت که در جامهای ایشان اندرون میرفتند و پوست و گوشت ایشان را میخوردند
دیگر باره پیش فرعون بفریاد آمدند فرعون سرکان و خاصان خود را پیش موسی فرستاد تا عذر او بخواهند و او را
خشنود سازند و با او عهد کنند که اگر این بلا از ایشان رفع شود دیگر از سخن او تجاوز نمایند ایشان باز آمدند پیش موسی علیه السلام
و تضرع بسیار کردند و موسی باز دعا کرد حق سبحانه و تعالی آن بلا را از ایشان رفع فرمود و چون خلاص شدند گفتند ... که تو

ساحر خوبی و جادوی زیرک میدانی بعزت فرعون که ما بتو نگرویم و بنی اسرائیل را بتو باز ندهیم ... و ذکر کردند
حق جل و علا بزغ بر ایشان گماشت بعد از یکماه بمرتبه که تمام شهر مصر از خانه و بازار و محله پر شد و نتوانستند که طعام بپزند
و خورند الا که در دیگ و کاسه و کوزه ایشان می افتادند و هر لقمه طعام که بر میداشتند بسیاری از بزغ بروی می بود که
مانع خوردن ایشان می شد و چون خواستندی که خواب کنند اندرون جامهای ایشان از آن پر گشتی و خواب
و خوردن از آن مردم برفت دیگر بار نزد فرعون رفتند و افغان کردند که ما چند این بلا کشیم گویند این نوبت فرعون خود
آمد پیش موسی علیه السلام و گفت این بار من بتو عهد میکنم که نشکنم زیرا که ملوک نقض عهد نکنند خاصه این نوبت اگر این عذاب را
از ایشان رفع کنید من بعهد خود وفا کنم و بتو بگروم و بنی اسرائیل را بشما باز دهم و چون من بگروم قوم نیز ... بگروند
موسی ع دیگر بقول او دعا کرد و آن بلا از ایشان دفع شد موسی ع فرستاد به پیش فرعون که اکنون بعهد بجای خود وفا کن گفت من
هرگز طاعت تو نکنم و بحکم تو نشوم حضرت بچون این نوبت بر ایشان خون بجای آب ساخت تمامی رود نیل خون گشت و
مجموع چشمها و چاهها ایشان این حال پیدا کرد چون بنی اسرائیل خوردی آب بودی چون قبطی آشامیدی خون بودی چنانچه
اگر در یک ظرف آب خوردندی طرف بنی اسرائیل آب بودی و جانب قبطی خون تا همه در ماندند و فرعون از تشنگی بمرتبه هلاک شدند
بغایتی که پوست درختان تر مکیدی تا این بار همه بناله و زاری در آمدند و بموسی ع ... که اکنون از کرم از ما
درگذر تا ما از سر اخلاص بتو ایمان آریم و دست از بنی اسرائیل برداریم پس موسی علیه السلام دعا کرد و حق اجابت نمود و
آن عذاب را از ایشان برداشت چون که این بلا رفع شد دیگر بار قبطیان بجای وفا جفا کردند تا موسی علیه السلام آمد
نزد فرعون نافرجام و گفت ای فرعون پیش از این مردم را در فتنه میفکنی با این همه آیات مفصلات و معجزات که
از من مشاهده نمودی ترا هیچ تنبیهی نمیشود و همان بر سر آزاری فرعون گفت من نمیتوانم بتو گروید که سالها شد که خدائی
کرده ام اکنون بندگی نمیتوانم کرد اما بنی اسرائیل را بتو باز دهم چنانکه از ولایت من بیرون رو حکم کرد که بنی اسرائیل
از زن و مرد از قبطی جدا کردند و همه را برهنه در پیش موسی رها کردند موسی گفت رخوت ایشان را باز دهید که حکم
حضرت حق چنانست فرعون ندا نمود که ایشان را همچنان برهنه با خود بر و با پیش قبطیان باز گذار هر چند موسی گفت فایده
نداد تا از این واقعه چهل روز بگذشت از جانب حق بموسی علیه السلام وحی آمد که از این دیار هجرت می باید کردن و بنی
اسرائیل را با خود بردن که ایام محنت نزدیک شد که بسر آید و اوقات مسرت قریب که در آید موسی مهتران

بنی

بنی اسرائیل را طلبید و امر نمود تا ساز رفتن کردند و زنان بنی اسرائیل پیش زنان قبطیان شدند که با ایشان دوست
و آشنا گشته بودند و گفتند که ما بعید میرویم و فرعون تمام رخوت ما گرفته و باز نمیدهد و ما را عیدیست التماس مینمائیم که جامها و زیورها
بما دهید بعاریت تا فردا بپوشیم و در بر کنیم لباسها و جواهرها از ایشان بستدند و بخانهای خود باز آمدند و چون پاسی از شب
درگذشت تمام بنی اسرائیل از شهر مصر بفرموده موسی علیه السلام بیرون آمدند و مردان بنی اسرائیل رفتند و هر جای که از
چهارپایان و انعام ایشان گمان داشتند راندند از اسب و شتر و گوسفند و گاو و آنها را در راه دراز برای ایشان ... شدند
و معلوم فرموده بودند که یوسف صدیق دعا کرده بود که بنی اسرائیل تا تابوت وی با خود نبرند از شهر مصر بیرون
نتوانند رفت و از آن قوم کسی بر مدفن یوسف مطلع نبود موسی علیه السلام گوش ندای زد که اگر از صندوق یوسف ع
مطلع کرد اند مرادی که خواهد بدهم از تمام قوم عجوزه بشرط آنکه زن موسی باشد در بهشت ورا خبر داد که آن صندوق در
قعر دریای نیل است پس باستخراج آن اشتغال نموده و همه ساخته روی براه نهادند و در آن وقت بنی اسرائیل دوازده
سبط بود و گویند در آن وقت ایشان ششصد و هفتاد هزار کس بودند غیر زنان و کودکان و گویند این عدد جماعتی
که از بیست گذشته بودند و بشصت نرسیده و عدد مجموع هزار هزار و دویست هزار کس بود در آن شب همه از مصر
بیرون آمدند با موسی ع و راه شام پیش گرفتند چون صباح شد از بنی اسرائیل در مصر دیار نمانده بود و قبطیان در آخر روز
خروج ایشان معلوم کردند و روز دوم خواستند که از عقب ایشان بروند در هر قبطی یکی از اعزه قوم مرد و بتعزیت مشغول شدند
بعد از آن قبطیان فریاد بر داشتند و ... خبر بفرعون رسانیدند که موسی با بنی اسرائیل با رخوت قبطیان
و انعام ایشان در بر داشته در شب ظلمانی گریخته رفتند و در خانهای ایشان چیزی از متاع و اثاث نگذاشته اند فرعون را
قهر آمد گفت تا منادی کردند که تمام سپاهی و لشکری و رعایا برنشینند تا از عقب ایشان برویم و همه را بقتل رسانیم و اموال را
تمام از ایشان گرفته باز گردیم ... و لشکر جمع میکردند تا آنقدر لشکر جمع شد که مقدمه آن سپاه هفتصد
هزار کس بود با وجود کثرت بنی اسرائیل و از عقب موسی ع روان شدند و فرعون میگفت بلشکریان که گروه بنی اسرائیل
مردم اندک اند تعبیه کرد و ششصد هزار در میمنه و ششصد هزار در میسره نامزد نمود و ششصد هزار در ساقه لشکر خود
با خلق بیشمار در قلب قرار گرفت یعنی در جنب لشکر من اندک اند شما و فدغه نکنید که در ساعت غلو میکردیم و بنی اسرائیل
بواسطه زنان حامله و کودکان آهسته میرفتند فرعون هم در شب به بنی اسرائیل رسید ایشان چون گرد لشکر فرعون بدیدند

بر سیدند قال اصحاب موسی انا لمدرکون کفتند بدرستی که هر آینه ما دریافته خواهیم شد یعنی ایشان بر ما دست خواهند یافت
زیراکه از پیش نظر دریا میدیدند و از پس لشکر قال کلا ان معی ربی سیهدین کفت موسی نه چنانست بدرستی
که با منست بحفظ و حراست پروردکار من زود باشد که راه نماید مرا بسلامت و از دریای پرآفت بساحل
نجات رساند بنی اسرائیل شتافتند تا بکنار دریا رسیدند و دیدند که لشکر فرعون نزدیک شد فرو ماندند و زاری آغاز
کردند فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم پس وحی فرستادیم بموسی که بزن
عصای خود را در دریا چون بزد دریا شکافته شد بقدرت حق تعالی و آب بر هوا معلق بایستاد و زیر دریا بخشک افتاد
و دوازده طاق شد پس هر طاقی و جزوی که معلق بود از آب چون کوهی بغایت عظمت و چون ایشان دوازده سبط
بودند موسی علیه السلام فرمود که هر سبطی از شما بکذرید از طاقی و بیرون روید ایشان کفتند اکر سبطی در طاقی رویم و باز
ما کرانست اکر بعضی را قضیه پیش آید یا آب ایشان را فرو کیرد دیکری را خبر نباشد و بعضی کمان برند که ما ایشان را نکذاریم دیکر
بار وحی فرمان رسید که بعصا اشارت کن بر طاقها که بر مثال شبکه شود و همه یکدیگر را ببینند موسی بعصا اشارت کرد
بدان طاقها تا بر مثال شبکه کردید و همه یکدیگر را میدیدند و شکر حق بجای آوردند و قدم در دریا نهادند چنانچه آن
دوازده سبط یکدیگر را میدیدند و هر یک در طاقی بودند و آب بر بالای سر ایشان معلق ایستاده بود تا سلامت بیرون
رفتند و بساحل نجات رسیدند و هیچ کدام را قدم از آن آب تر نشده و ران اثنا فرعون با لشکر خود در رسید آب دریا را
چنان دید منجمد کشته و دانست که از معجزه موسی است نترسید که لشکریان و قبطیان بر ان احوال مطلع شوند ناکاه بدین موسی
بکروند و از وی برکردند در ساعت روی بمهتران خویش کرد که اکنون یقین شما باشد درست شد که هر چه من میکویم حق است
نظر کنید که از هیبت من دریا چکونه بخشک افتاده و آب بر هوا معلق ایستاده و آن ملعون بهانه می جست و وسیله میخواست
برانکیزد که از انجا بازکردد و می یافت که در ان آب خطر است او در اندیشه بود که چون بازکردد که ناکاه
جبرئیل را فرستاد بر مادیانی سوار تا در دریا راند و فرعون بر اسب ابلقی تندی سوار بود و اسب او چون بوی مادیان
شنود عنان از دست او بر بود و بی اختیار فرعون از عقب او در آب راند و اسب او و دوان در پی مادیان میشتافت
سوی مادیان و فرعون خیال کرد که آنکس یکی از سرهنکانست که سوار است بر مادیان هر چند آواز میداد که او را باز
همچنان می شتافت و سپاه فرعون از پی وی میرفت و او هر چند خواست که اسب را بجهاند و بجای رسید لشکر چون دید

که فرعون در دریا میراند از عقب او روان شدند و در اخبار آمده که در ان حال حضرت ذو الجلال عیان و صد فرشته را
بفرستاد بصورت سرهنکان و پیاولان که در قفای لشکر می آمدند و آواز میدادند که بروید و در پادشاه خود را باز دهید
بدشمن برسید که ملک بر کنار آب توقف نمود و تعجیل تمام در دریا راندند و در پی دشمن میرود قبطیان چون این کلام شنیدند
همه یکبار در دریا آمدند چنانچه اول سوار از دریا بیرون خواست آمد که آخر سوار هم بدریا در آمده بود طاقها
معلق بر هوا بامر حق تعالی برهم خوردند و فرعون با لشکریان تمام در دران آب غرق شدند بغایتی که متنفسی از ایشان در
خارج دریا نمانده بود نعلت حق کرچه مدارا کند چو کیرد از حد بکذرد رد رسوا کند آورده اند که موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل از کنار آب یک فرسنک دور شده بودند که صدای آب بغایت اضطراب بکوش ایشان رسید موسی
علیه السلام دانست که حق تعالی دشمن ایشان را در آب غرق کرد بنی اسرائیل را جمع کرده همه را ایستانید و بر بالای
بر شد و بایستاد خطبه بلیغ ادا کرد مشتمل بر حمد و ثنای حضرت ذو الجلال و شکر ایزد متعال و بعد از ان فرمود که
ای بندکان خدای خجسته باد شما را که حق سبحانه و تعالی دشمن شما را در دریا هلاک کرد و عالم را از این ناپاکان پاک
کرد قوم بعضی خوشحال شدند و بعضی دیکر مترددالاحوال بودند و غرق شدن دشمنان در خاطر ایشان جای نمیکرد تا کفتند ای موسی
تا ما معاینه نمی بینیم غرق شدن ایشان را یقین نمیکردیم در حال وحی آمد بموسی علیه السلام که بازکرد و بنی اسرائیل را با خود ببر بکنار آب
تا غرق شدن ایشان را معاینه ببینند و تردی که از ایشان برخاسته ایمن کردد پس موسی علیه السلام با بنی اسرائیل بازکشتند
چون بکنار آب دریا رسیدند طاقها را دیدند بر هم شکسته و اثر از ایشان نمانده اما کروهی میکفتند شاید باز کشته باشند
و از طرف دیکر در آیند موسی علیه السلام عصا بر آب زد تمام مرده کان غرق شده کان بر روی آب آمدند تا بنی اسرائیل
ایشان را بشناختند و در ان میان فرعون نیز با علامات و امارات که با وی بود بشناختند الحاصل شکر حق سبحانه
بجای آوردند و بازکشتند و بجانب شام روان شدند و کویند این روز عاشورا بود و فرعون در حالت غرق کفت ایمان
آوردم کرویدم بمعبودی که بوی ایمان آورده اند پسران یعقوب و من از اهل انقیادم جبرئیل کفت
الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین آیا اکنون ایمان می آری و بتحقیق عصیان ورزیدی پیش از ین و بودی
از مفسدان و تباه کاران و آورده اند که در ان حال که فرعون کفت آمنت جبرئیل از خوف در یا پاره کل برداشت در
دهان فرعون انداخت و کفت آمنت در عصیان و طغیان کردی اکنون امید داری که از زمره اهل اسلام باشی

و بعضی دیکر کویند که فرعون اراده کرد که کلمه شهادت بر زبان راند جبرئیل کل در حلق او نهاد تا نتوانست کفت و ناکوه غرقه
او را دریافت حق تعالی عتاب کرد جبرئیل را فرمود که چرا انکذاشتی که آن بدبخت آن کلمه را بکوید مکر در یقیع آمده از رحمت من
بعزت و جلال من که اکر او کلمه توحید را تمام بکفتی من برحمت خود او را با ماء رحیمی و او را سعید بر انکیختمی جبرئیل کفت الفضل
و الکرم توجیه حیثیت اما مرا اشتیاق آمده و شوار بود که او آمده در کفر و کافری بوده باشد و دعوی باطل خود بسیار کرده
و فساد و جدال ورزیده و فردای قیامت با بندکان صالح تو در بهشت همنشین باشد و کروهی از مفسران کویند که او ایمان آورد
از قبول نیفتاد زیرا که قرآن ناطقست که سه نوبت انابت کرد و منقاد شده اول انکه کفت آمنت دوم انکه لا اله الا الذی
آمنت به بنو اسرائیل و سیم انکه و انا من المسلمین و سبب عدم قبول ایمان او وجوه کفته اند یکی انکه ایمان یأس بوده و آن مقبول
نیست زیرا که الجا منافی تکلیف است دیکر انکه مقرون باخلاص نبوده ایمان او بلکه از جهت دفع بلیه و رفع محنت قصد کرده بود
و دیکر انکه توحید او مبتنی بوده بر محض تقلید زیرا که او از دهریه بود و بغایت منکر وجود صانع را و منکر و قتل بنی اسرائیل بعد حق را
فاحش زایل نشده بود از ظلمت کفر او مکر بنور حجت قطعیه دیکر انکه در روایت آمده که در ان حین بعضی از بنی اسرائیل گوساله را
دوست میداشتند پرستیدن کوساله شاید مراد او آن بوده باشد یعنی کرویدم بچیزی که بنی اسرائیل بوی کرویده اند یعنی عجل و این هم موجب
زیادتی کفر است دیکر انکه اکثر یهود مجسمه بوده اند شاید ایمان آورده باشد که موصوف بجسمیت و حلولست و دیکر انکه توحید با
کرا او کفت بوحدانیت خدای تعالی بوده نه برسالت موسی چنانچه اکر کسی درین زمان هزار بار بکوید لا اله الا الله صحیح نیست ایمان او
مادام که نکوید محمد رسول الله بس مقارنت رسالت بوحدانیت شرطست دیکر انکه جبرئیل نکذاشت و مهل نداد که تمام کند رسالت که
کلمه را تمام بکوید چنانچه مذکور شد در اول این قصه و الله اعلم القصه بعد از غرق فرعون بنی اسرائیل در اول بخواستند که بطرف شام
روند بلکه خواستند که بازکردند و بمصر روند و آن ملک را در تصرف خود آورند و با قبطیان باقی جنک کنند که ایشان با بنی
اسرائیل مکر دند از قبل و استرقاق اما موسی را وحی آمد که باز مکردید و بمصر مروید بلکه بزمین شام روید و بجایکاه پدران سکنی
سازید بنابرین متوجه شام شدند و داعیه انتقام را کذاشتند و کویند در حال بیرون آمدن فرعون از مصر هامان را خلیفه
ساخته بود چون این قضیه واقع شد و بنی اسرائیل بزمین شام رفتند هامان مصر را بر خود قرار داد و هفت سال دیکر
و بعد از چهل سال ملک مصر فرزندان هامان بیسا مانی داشتند تا آنکه بنی اسرائیل در یته مصر ماندند و بعد از ان تمام
بمصر رفتند و بزراعت مشغول کشتند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب فصل ششم در رفتن موسی علیه السلام

و حالات آنجا و اتفاقات و از ان مقام بکوه طور رفتن بمناجات نزد قاضی حاجات و در رتبه بودن ایشان و نزول توریة
آورده اند که چون موسی علیه السلام با اصحاب از کنار نیل روان شدند و با ول شهری از شهرهای شام که رسیدند جایی که از
عمورا ان شهر ساکن بودند و ایشان عبادت بت میکردند بعضی از بنی اسرائیل با ایشان اختلاط کردند و محبت داشتند و
احوال و سبب بت پرستیدن از ایشان پرسیدند ایشان بهوده چند در مقابل ایشان کفتند از انجمله آنکه بتان شفیع ما خواهند بود
و ما را بجز تا عبیر مایند و بازمیدارند عقوبت معروهی از ما بر خواسته است و ما با زخوش رسته ایم از انچه بر شما رو داده است
ایشان از روی جهالت سخن و اهیه ایشان را خوش کرده و در کوش کرفتند و حقوق نعم پروردکار را فراموش کردند
و نزد موسی علیه السلام آمدند و کفتند یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة ای موسی پدید کن از برای ما بتانی که تقرب جوییم بعبادت آن تا
بجزای چنانچه ایشان راست بتان خدایان قال انکم قوم تجهلون موسی کفت بدرستی که شما کروه جاهلانید و از حقیقت کار
غافلانید ان هؤلاء متبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون بدرستی که عابدان این بتان در معرض هلاک اند آنچه ایشان در ان کار اند
آتش دوزخ کرفتار خواهند بود و باطل است و ناچیز آنچه عمل ایشانست آورده اند که موسی علیه السلام بران مجلس اکتفا نمود و فرمود
روز دیکر تا منادی کردند و تمام بنی اسرائیل در یک موضع جمع شدند موسی علیه السلام فرمود تا جای بلندی ترتیب دادند و بران بالا بر آمد
در وقتی که همه حاضر شدند و آن نخستین مجلسی بود در بنی اسرائیل پس موسی علیه السلام حق تعالی را حمد و ثنا کفت و بستایش بستود و بر
انبیا درود فرستاد و نعمتها و فضلها که حق تعالی در حق ایشان کرامت کرده بود یاد کرد و طریق و سیرت پدر ایشان ابراهیم و اسحق و
یعقوب و اولاد هم برایشان شمرد الحاصل کفت ای بنی اسرائیل بدانید و آکاه باشید که پروردکار عالم یکیست و ستایش و پرستش
او راست که معبود حق است و خداوند مطلق و عبادت غیر او خطاست پس می باید که اندیشه باطل را از سر بیرون کنید
و شبهه فاسد از راه برزوید و معبود سزا را عبادت کنید چنانچه پدران شما کرده اند این طریق را از دست مکذارید که
سعادت دارین درین طریقت که غیر را حق آن باطلت موجب درک سفلت و شما چکونه بجا اهید که غیر معبود سزا را
عبادت کنید که معبود و سزا شما را بتفضیل نهاد و از فرعون بر اهل عالم و شما را نجات داد از فرعون و فرعونیان و دشمن شما را
هلاک کرد که علی الاتصال در عذاب و زحمت چنانچه پسران شما را ده بریدند که هلاک میدانست اکنون بجای شکر این همه نعمت بنجا خ
میکنید و غیر او را عبادت میکنید زنهار که حقوق حق را فراموش مکنید و قول شیاطین را کوش مکنید تا نعمت بر شما زیاده
کرد اند و در آخرت شما را سعید برانکیزاند و همنشین پدران باشید در صدر جنان نه قرین دوزخیان در زمره ایشان که بکریه

در آمدند و بسیار بگریستند و عذر خواستند از موسی و گفتند ای موسی از حق تعالی درخواه تا بر ما نگیرد و گناه ما را عفو کند
موسی علیه السلام گناه ایشان را از حق تعالی درخواست کرده باجابت مقرون شد و بوی وحی رسید که ایشان را به بیت المقدس
برد و فرمود که ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا و ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و
سنزید المحسنین در روید درین دیه بیت المقدس بخورید از منافع آن بفراخی و دعوت هرچه خواهید و آرزو کنید از خوردنی
خوشگوار و در آیید از دروازه این شهر سجده شکرکنان و بگویید خداوندا گناهان ما را از ما بردار و ما را در ظل عنایت خود
مگذار تا بیامرزیم گناهان شما را و زود بود که کرده ایم ثواب نیکوکاران و ایشان چون بامر الهی بدر دروازه شهر رسیدند بیک
سجده شکر بجای آوردند و باندرون رفتند و خلق نظاره میکردند که درین آن بود که تواضع از شعار خود سازند و ذل
بندگی را دثار خود گردانند و جباری و گردنکشی میل نکنند آنچه مصلحت ایشان بود دند جل جلاله آن امر را بتقدیم رسانیدند و
آنچه فرموده بودند صورت انقیاد بجای نمی آوردند و در دل خیال خلاف آن می پختند تا آخر بعدم انقیاد ایشان ظاهر شد و حق سبحانه
بر ایشان عذاب فرستاد فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون یعنی
بدل کردند آنانکه ستم بر خود روا داشتند بجای این گفتار دیگری آنکه گفته شد مر ایشان را پس فرستادیم بر آنانکه ستم کردند بر خود
و بقول حق عمل نکردند عذابی از سوی آسمان بسبب فسق ایشان و خروج از طاعت سبحان ... چون در بیت المقدس قرار یافتند
و بفراغت تمام معاش میکردند و باحترام میبودند و بعضی گویند دخول بیت المقدس درین کیفیت بعد از خروج از تیه بوده والله اعلم
و بعد از چندگاه بعضی از صلحای ایشان آمدند نزد موسی که اکنون تو پیغمبر خدای ما را شریعتی می باید غیر شریعت آل یعقوب که بدان
عمل کنیم تا سبب خوشنودی شود موسی گفت من بطور روم بمناجات و از قاضی الحاجات درخواهم امیدوارم که با من
کرامت فرماید و با من بطریقه اول بتکلم در آید بعد از آن موسی علیه السلام بجانب طور رفت و گویند در آن وقت شعیب رحلت
فرموده بود و بر کوه طور برآمد حق باوی بسخن آمد و گفت یا موسی از آسمان کرامت که پیش ازین بود بلکه بیش از آن نیز خواهد بود
و دیگر سخنان فرمود پس موسی علیه السلام دعا کرد و ثنا گفت و شریعت را درخواست نمود حضرت معبود اجابت فرمود و وعده کرد
که کتاب و شریعتی که بزرگتر از شریعت هزار پیغمبر باشد بتو ارزانی خواهم داشت بنی اسرائیل بدان عمل کنند و شرف و مرتبه یابند
و تفضیل بر دیگران جویند و بنی اسرائیل برسان که حق تعالی میگوید که من شما را اختیار کردم و برگزیدم و تفضیل دادم بر اهل این زمان
و علم دادم بگروه شما و بزرگ گردانیدم و از دشمنان شما را رهانیدم و از دریا گذرانیدم و بساحل نجات رسانیدم و نکویی بسیار

بسم الله الرحمن

در حق شما کردم اکنون گوش وا این اکنون لکم فرا باشید تا من شما را باشم هر که باشد برای حضرت حق برای او باشد و لا تطغوا فیه فیحل
علیکم غضبی و در من طغیان مشوید تا خشم من بر شما لازم نشود و اگر خشنودی من میخواهید بغزای عمالقه روید که طغیان کرده اند و عصیان
نموده اند و کمر عداوت شما بر میان بسته اند و شب و روز درین اندیشه اند که بر شما دست یابند اکنون صلاح در آنست که شما با ایشان
حرب کنید و دفع ایشان از خود نمایید و خوف بخود راه مدهید که من نصرت کنم شما را و خشنودی من در آن غزا حاصل است موسی علیه السلام
خرم شد و سجدات شکر قیام نموده از طور بازگشت و پیغام حق را به بنی اسرائیل رسانید ایشان اجابت کردند و شاد شدند و ...
از آن پیغام و یکدیگر را مژده میدادند و آن کلام بعد از آن موسی علیه السلام فرمود تا ساز رفتن کردند چون تهیه راه تمام شد و اسباب
حرب و آلات جنگ بهم رسید همه با یراق از روی اشتیاق از شهر بیرون آمدند و روی بجنگ عمالقه نهادند چون بسر بیابان رسیدند
ملک ایشان از توجه ایشان خبر یافت و حادثه فرعون شنیده بود در ساعت رسول از بقیه عادیان نزد موسی فرستاد و او
بغایت مردی بقوت و جرأت بود چون بموسی رسید و پیغامی که داشت رسانید و قوت و شوکت خود را و آداب حرب
ملک ایشان و قوت و قدرت ایشان را در حضور بنی اسرائیل باز گفت که شما این خیال از سر بیرون کنید و بجنگ ایشان اقدام
منمایید که تاب مقاومت ایشان ندارید دیگر اختیار را از آن شماست موسی ع گفت بیا ای حق تعالی ما را از لشکر او پروا
نیست هرچند لشکر او قوی و پرزور است اما سپاه حق از آن قوی تر است و بگو که من بامر حق بجنگ تو آمده ام مراد از آن اعتبار
نیست که باز گردم اگر ایمان آوردی سالم ماندی و اگر ابا کردی عذاب خدا را آماده باش و از احوال قبطیان عبرت گیر رسول را رنجش
در دل افتاده باز گردید و پیغام موسی را به او برسانید با بنی اسرائیل چون آن رسول را دیده بودند و صفت آن لشکر شنیده ترسیده و خوف
و اظهار میکردند تا هفت روز در آن بیابان رفتند چون بسر دو راه رسیدند موسی علیه السلام بطرف عمالقه میل فرموده ایشان
توقف نمودند و باهم گفت و شنید در آمدند موسی سبب توقف پرسید گفتند یا موسی ما قوت مقاومت عمالقه نداریم و باز میگردیم
تا خود را بآبادانی رسانیم و با عیال خویش زندگانی کنیم و اگر تو خود میروی برو و همه برین مصر شدند و بعضی این قصه را برین وجه ایراد نموده اند
که حق تعالی وعده داده بود بموسی علیه السلام که ایلیا و اریحا با همه ولایت شام به بنی اسرائیل ارزانی دارد و این مواضع در آن وقت
مسکن جباران بود و ایشان را عمالقه میگفتند مردمان بلند و توانا بودند از بقیه قوم عاد چون لشکر فرعون غرق شدند و مصر و بنی اسرائیل
مستخلص شد فرمان الهی در رسید که بارض مقدسه روید که ... و جهاد کنید با جباران پس موسی ع
دوازده نقیب از لشکر اختیار کرد که هر یک کافل مهمات سبطی باشند از قوم خود تا ... رفتند و ... از تجسس احوال عمالقه ...

ایشان با یکی از جباران ملاقات کردند که او را عوج یا عاج بن عنق میگفتند و درازی قد او سه هزار و سیصد و سی و سه گز بود و
هزار سال عمر داشت و باقی عادیان نیز قدهای بلند داشتند ... ایشان را دید یکی خوشه انگور
آنقدر بود که پنج مرد بر نتوانستندی داشتن و پنج نفر در پوست انار ایشان می گنجیدند نقبا با یکدیگر گفتند که بنی اسرائیل را از حال
این قوم خبر نتوان داد و چه ممکن است که نافرمانی کرده خبر باز کردند پس عهد کردند که احوال جباران را پنهان دارند و این قوم را بجنگ
کافران ترغیب نمایند پس بلشکرگاه آمده موسی و هرون را از حقیقت حال خبر کردند و ده نقیب عهد را بدل کرده با قوم خود وصف جباران
بر وجهی که دیده بودند در میان آوردند و دو نقیب که یوشع بن نون بود از سبط یوسف و کالب بن یوفنا از سبط یهودا
بر عهد و قرار خود بایستادند و غلغله در میان بنی اسرائیل افتاد و اضطراب در ایشان پدید آمد که ما با این جباران چگونه
جنگ کنیم و هر سبطی از آن دوازده صد و بیست هزار کس بود و بواسطه آنکه یکی از جباران دیده بودند ترسیده و خوف
در دل خود راه داده و از پیغام حق تجاوز نمودند و از قول موسی ع امتناع میکردند موسی گفت عمالقه ملک شام را فرو گرفته
و ملک را بر شما تنگ گردانیده اند و حکم خدای تعالی چنین صادر یافته که شما با ایشان حرب کنید و مملکت را از ایشان
پاک سازید اکنون کمر انقیاد را استوار سازید و قدم اطاعت در میدان حرب نهید و با عمالقه نبرد نمایید اگر خشنودی حق تعالی
میخواهید از ایشان اندیشه مکنید و نعم الهی را یاد کنید که بشما انعام کرده از آنکه در میان شما پیغمبران پیدا کرده و شما را صاحب قدر
و منزلت گردانیده و بشما بسیار چیز کرامت کرده که بدیگران نکرده از اهل عالم پس تخلف حکم او مورث زیان و عصیان موجب
زیان شما خواهد بود گفتند ای موسی ما سخنان میگوییم براستی که در آن زمین اند قوم گردنکشان جبار و نامدار با آن عمالقه
نمیتوانیم شد و ما در ملک ایشان دخل نمیکنیم تا که ایشان از آنجا بیرون آیند و دخول ما در آن زمین موقوف بخروج ایشان است
آن دو مرد یکی کالب بن یوفنا که از سبط یهودا بود و دیگری یوشع بن نون که از سبط ابراهیم بن یوسف بود که این دو
کس از خدای میترسیدند و مقرر است که هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد و حق تعالی در حق ایشان نکویی فرموده بود موافقت
متابعت گفتند که ای بنی اسرائیل بر ایشان در آیید و در شهرهای ایشان در آیید و دخل نمایید که چون شما بحرب ایشان قیام نمایید
غالب خواهید شد و از ایشان باک مدارید و توکل کنید بر حضرت یزدان اگر هستید از اهل ایمان ایشان که خیره بودند از
دوازده ... همان جواب اول میگفتند با زیادتی که فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون برو تو ای موسی
و پروردگار تو بحرب عمالقه و کارزار کنید اگر کارزار دارید که ما اینجا نشسته ایم و بجای نمیرویم و میل حرب نداریم

موسی گو

موسی گفت ای پروردگار من بدرستی که مالک نیستم مگر خود را و برادرم را که جماعت عاصی شده اند و سخن نمیشنوند پس جدا کن میان ما و
میان گروه خارج از طاعت تعالی فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض فلا تاس علی القوم الفاسقین گفت خدای تعالی
بدرستی آن زمین حرمت بر ایشان چهل سال حیران و سرگردان باشند در آن بیابان که شش فرسنگ در دوازده فرسنگ بیش
نبود غمگین مباش و اندوه مبر بر قوم که فاسق اند که جزای عصیان ایشان خواهد رسید و عقوبت و محنت بسیار خواهند کشید
یک قول آنست که موسی علیه السلام از میان ایشان بیرون رفت با هرون و بعد از جزع بسیار که ایشان نمودند باز آمد بعد از
مدتی و قول دیگر آنکه حق تعالی فرمود که تو از ایشان جدا مشو که من راه بیابان بر ایشان بسته ام و صعوبت این تیه بر ایشان الم رنج
اما بر تو و آن جماعت که متفق اند آسان خواهد گذشت و تشویشی بشما راه نخواهد یافت و نیز گفته اند که موسی و هرون علیهما السلام
در تیه وفات کردند والله اعلم بعد از آن ایشان در آن بیابان گرفتار شدند از صباح میرفتند تا شب چون نظر میکردند خود را
در مقام صباح ایستاده بودند تا چهار ماه برین بگذشت همه بجان آمده پیش موسی ع رفتند بفغان آمده که در کار ما اندیشه کن
که مدت چهار ماه شد که سرگشته شده ایم و آنچه از زاد و توشه بود تمام شد و چهارپایان نیز مجموع تلف شدند موسی گفت این همه
شومی افعال شماست که بر شما واقع شده هر که عصیان کند اینها کشد گفتند بد کرده ایم و از جوع و گرسنگی و تشنگی و سرگردانی نزدیک
بهلاک رسیده ایم موسی چون آن حال دید ترحم فرموده دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا بنی اسرائیل بندگان تو اند
و با خود جفا کرده اند و قریب بهلاک شده اند اگر بآتش غضب تو بسوزند بر روی زمین از آل یعقوب دیار نماند اکنون
اگر قطره از بحر رحمت در حلق این سرگشتگان تیه حرمان چکانی و از خوان کرمت نواله باین بی نوایان رسانی از لطف تو
بعید نباشد که رب غفوری حق تعالی دعای او را مستجاب فرموده من و سلوی بر ایشان کرامت فرمود و آن ترنجبین و مانند
بود که حق تعالی از آن خبر میدهد که وانزلنا علیکم المن والسلوی یعنی فرو فرستادیم بر شما در تیه ترنجبین و مرغی بر شکل کبوتر
و آن طایریست در طرف یمن از گنجشک بزرگتر و از کبوتر خوردتر و آن مرغان بر شاخهای گیاه نشستندی و انواع نغمات خوش
و اصوات دلکش از ایشان بظهور رسیدی پس بادی بر ایشان وزیدی پرهای ایشان بریختی مرغ بودی پاکیزه و بریان بی
رگ و بی خون و استخوان بنی اسرائیل برمیداشتند و با ترنجبین می آمیختند و میخوردند و دیگر حق تعالی ابر فرستاد که سایه کرده بود
بر سر ایشان تا از تاب آفتاب نسوزند و بعضی گویند که هر شب بر ایشان از آن ابر ترنجبین باریدی بقدر کفاف و اگر زیاده
از آن برگرفتندی متعفن شدی و خراب شدی و بوقت عصر پیمانه بر ایشان فرود آمدی باندازه قوت ایشان

موسی علیه السلام وحی آمد که بگو کلوا من طیبات ما رزقناکم واشکروا الله یعنی بخورید از طعام حلال آنچه حضرت ذو الجلال از برای
روزی جهت شما فرستاده است وشکر حق تعالی بجای آرید وکفران نعمت مکنید والا از خود ببینید هر آنچه ببینید بعد از آن از موسی
آب خواستند که بی آب زیست کردن متعذر است و آنگاه طلب آب نمود موسی از حضرت معبود از برای قومی که او را بود
پس گفتیم ما که خداوندیم بزن ای موسی عصای خود را بسنگ گویند آن سنگ بود که جبرئیل از برای آدم آورده بود از بهشت
و از آدم بشعیب رسیده بمیراث و آنرا با عصا بموسی داد و آن سنگی بود چهار سو بزرگی سر آدمی و موسی با خود میداشت و از
خود جدا نمیساخت آنگاه موسی علیه السلام عصا را بر آن سنگ زد پس دوازده چشمه آب از آن روان گشت از برای
هر سبطی نهری و حضرت گفت بگو ای موسی کلوا واشربوا من رزق الله ولا تعثوا فی الارض مفسدین بخورید و بیاشامید از این حق تعالی
آب که حق تعالی برای شما فرستاده و بتباهی مورزید در زمین و فساد مکنید که رسید از ما لی در پی بعد از آن ایشان آب
خوردندی و بستوران دادندی تا سیراب گشتندی آنگاه بنی اسرائیل در آن بیابان نهادند و خانها ساختند از گیاه
و خیمها بر پای کردند و حق تعالی بر ایشان ابری فرستاده بود که سایه کند چنانچه مذکور شد و آن جماعت که خیمه نداشتند و خانه
ساختن نیز نمیتوانستند همانا ابر بجای خانه و خیمه بود در زیر وی می خسبیدند و بر میخاستند و چون جامهای ایشان پاره
شدی پیش موسی آمدندی و جامه خواستندی موسی دعا کردی از هوا برای ایشان جامه فرود آمدی تا ایشان
بپوشیدندی و ایشان چهل سال در آن بیابان بسر بردند و معاش بدان طریق میگذرانیدند اما بعضی گویند سبب
حیران موسی و بنی اسرائیل در آن بیابان دعای بلعم باعورا بود در حق ایشان و آنچنان بود که موسی علیه السلام قصد آن
کرد که غزا کند شهری که بلعم در آنجا می بود زیرا که اهل آن شهر کافر بودند و اطاعت موسی نمیکردند ایشان خبر یافتند
پیش بلعم رفتند که دعا کند در حق موسی و بنی اسرائیل که راه بر ایشان بسته شود و شهر ایشان در نیابند و بلعم مستجاب الدعوه
بود بواسطه اسم اعظم که یاد داشت بلعم از آن ابا نمود که دعا بر پیغمبر روا باشد ایشان تضرع نمودند و الحاح میکردند
تا شیطان او را فریب داده دعا کرد بر موسی و بنی اسرائیل تا ایشان در تیه چهل سال سرگردان شدند و منشاء
سرگشتگی معلوم نبود تا روزی موسی گفت یا رب بای ذنب وقعنا فی التیه بچه گناه ما در تیه گرفتار شده ایم فقال
بدعای بلعم باعورا حضرت حق فرمود که بواسطه دعای بلعم باعورا فقال سمعت دعاءه علی فاسمع دعائی علیه پس گفت
موسی پروردگارا شنیدی دعای او را بر من پس اجابت کن دعای مرا بر او پس موسی بر او دعا کرد و حق سبحانه و تعالی

اجابت

اجابت فرمود و اسم اعظم را از وی ببرد و ایمان از جان او ببرد و گویند بر مثال کبوتری از سینه او بیرون پرید
و او را از معارف و حقایق منخلع کردانید و در سلک دوزخیان کشید ؛ ایمن مشو که مرکب مردان مرد را ؛ در سنگ
لاخ بادیه پیها بریده اند ؛ نومید هم مباش که رندان باده نوش ؛ ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند ؛ وبعضی از مفسرین
گویند آیه کریمه واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین در شان بلعم فرود آمده
یعنی و بخوان ای محمد بر ایشان خبر آنکس که دادیم او را علم و معرفت بالله و او را اسم اعظم یاد دادیم و مستجاب الدعوه
گردانیدیم پس عاری شد از آن بواسطه عمل ناپسندیده که از وی صادر شد یعنی بر موسی دعا کرد پس در رسید و را یافت
با شیطان پس شد از گمراهان و گروهی آورده اند که اول اصح است و سبب سرگردانی در تیه عصیان بعضی بنی اسرائیل بود
چنانچه مذکور شد و این آیه در شان امیه بن الصلت یا در شان منافقان اهل کتاب نازل شده والله اعلم بحقایق الامور
القصه بنی اسرائیل نزد موسی آمدند و گفتند ما را کتابی و شریعتی می باید که بدان عمل کنیم و آن طریق را از دست نگذاریم تا با آن
مباهات و فخر کنیم بر اهل عالم پس موسی علیه السلام علما و صلحای بنی اسرائیل را جمع کرد و فرمود که غسل کنید و هفت روز
روزه دارید بعد از آن موسی دعا کرد در حضور ایشان و کتاب و شریعت طلبید منتظر بودند که جبرئیل آمد و توریه آورد
یکبار بزبان عبری نوشته در چهل دفتر القصه موسی کتاب را بر داشت و ببوسید و بر سر نهاد و بر بالا رفت و آیه
بایستاد و گفت ای قوم خدای تعالی برای شما کتابی فرستاده است بزبان عبری و در وی احکام و احوال بسیار درج
فرموده از آنجمله هزار امر است و هفت هزار نهی و هفت هزار موعظه و هفت هزار حسنه باید که بدین کتاب عمل کنید
و از عصیان بپرهیزید شنیدند بنی اسرائیل آن کتاب را بدیدند و آن کلام را از موسی شنیدند گفتند که ما نپذیریم و طاقت عمل با آن
نداریم موسی علیه السلام دلتنگ شد و گفت ای قوم شما چه نوع مردمانید از من کتاب خواستید و شریعت طلبیدید اکنون
میگویید که ما تاب عمل آن نداریم پس گفت یا رب من از دست این قوم عاجز گشته ام هر چه تو خواهی چنان کن وبعضی مفسران
گویند که در طور حق تعالی کتاب توریت بموسی کرامت کرد و در روز عرفه بود که موسی بیهوش بیفتاد از جهت طلب رویت
و روز نحر بود که حضرت عزت او را توریت داد و برای امت آن هفت سبع برد در هفت لوح نوشته چون آورد
پیش قوم و احوال باز گفت بر ایشان شاق آمد چنانچه گذشت القصه حضرت جلیل امر کرد جبرئیل که کوه طور را بردارد و بر سر
ایشان بدارد تا کتاب را قبول کنند جبرئیل کوه را از زمین بر کند و برداشت و بر سر ایشان بداشت باندازه ایشان که ایشان

اتیان

گمان میبردند که بر ایشان واقع خواهد شد و میکشید بگیرید توریه را چنانکه قرآن از آن خبر میدهد که واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه
ظلة وظنوا انه واقع بهم خذوا ما آتیناکم بقوة واذکروا ما فیه یعنی چون از جای برداشتیم کوه طور را و بر زبر ایشان بر افراشتیم
گوئی آن کوه سایه بانی بود و گمان بردند که آن کوه نازل است و فرود می آید بر سر ایشان گفتیم فراگیرید آنچه دادیم شما را از کتاب و احکام
بجد و عزیمت تمام و یاد آرید و حفظ کنید آنرا که در آن کتاب مذکور است از اوامر و نواهی و تباهی مکنید و تقوی بورزید ایشان
چون دیدند که آن کوه بالای سر ایشان رسیده مانند دیگ شد که بر سر ایشان فرود آید و آوازی می شنیدند که کسی میگوید از بالا که فرا گیرید
ایشان از ناتابی آن سر بسجده افتادند و یکجانب روی بر زمین نهادند و بجانب دیگر بکوه مینگریستند که مبادا بر سر ایشان نازل شود و
از این جهت یهود از یک طرف روی بسجده کنند چون توریه را قبول کردند فرمان رسید بجبرئیل که کوه را باز بجای خود برد
بعد از آن بنی اسرائیل بدان عمل مینمودند بعضی برضا و اختیار و بعضی باکراه و اضطرار و هر چند ایشان بر خود سخت و دشوار می
ساختند عمل با آن حضرت حق نیز امور بر ایشان محکم و دشوار میکرد چنانچه در حدیث وارد است که پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که لا تشددوا امورکم علی انفسکم فان بنی اسرائیل شددوا فشدد الله علیهم سخت مکنید و محکم مسازید احوال را بر خود زیرا که بنی اسرائیل
امور را بر خود دشوار ساختند پس حق تعالی سخت کردانید بر ایشان احوال را اگر گوئی که بتوانم قدم در ره که بتوانی ور گوی
که نتوانم برو بنشین که نتوانی چون چندگاه برین بگذشت همچنان برای ایشان من و سلوی می آمد گفتند ما چشیدن از این بر
یک نوع طعام صبر نمیتوانیم کرد از پروردگار خود درخواه تا ما را رخصت دهد تا بزراعت مشغول گردیم و سبزی و خیار
و عدس بکاریم و بخوریم موسی گفت کرها قوم آن میگوید که می شنوید حق تعالی فرمود که اهبطوا مصرا فرود آئید بشهر
مصر یا شهر که باشد از مملکت شام که شما را در آنجا آنچه خواستید از ما واز عصیان بپرهیزید ناخوار و ذلیل نگردید چون شنیدند ذلیل و
خوار گشتند آورده اند که چون از تیه خلاص شدند و در شهرها مقام گرفتند قوم با یکدیگر گفتند که موسی میگوید که حق تعالی با من سخن میگوید
برویم و التماس نماییم که چون بمناجات رود ما را نیز همراه برد تا ما سخن خدای بشنویم که ما پیغمبر زادگانیم و از قبیل اهلیم این سخن را بگوش
موسی عرض رسانیدند موسی قبول کرد و دعا فرمود در آن باب حضرت حق اجابت فرمود و فرمان رسید که چون بمناجات آیی هفتاد تن
از علمای قوم خود اختیار کن و بهمراه بیار واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا بفرموده حق اختیار کرد موسی هفتاد تن و حکایت این
قصه در فصل آینده مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی وحده العزیز

فصل هفتم

در رفتن موسی علیه السلام
بار دیگر بکوه طور با بنی اسرائیل و طلب رویت کردن از رب جلیل و هرون را بر قوم خلیفه کردن و احوال سامری و گمراه شدن قوم و گفت آن

در اخبار آمده که چون موسی عزیمت طور را جزم کرد قوم را اخبار کرد که بحکم حق تعالی شد که هفتاد کس از شما همراه برم بطور چنانکه
مذکور شد پس می باید که از هر سبطی از شما چهار عالم و یک زاهد و حکیم و یک صالح امر ایمن کنید تا کلام حق بشنوند ایشان رفتند و در میان یکدیگر
آنجماعت را اختیار کردند حاضر ساختند و ایشان هفتاد و دو تن گشته بودند موسی دو تن را باز گردانید و هفتاد تن دیگر را پیش خود
نگاه داشت و هرون را طلبید و بر قوم خلیفه ساخت تا باز گشتن وی و گفت ای هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل
المفسدین بجای من باش و حکم در میان قوم و باصلاح کوش و پی روی و متابعت مکن راه مفسدان و تباه کاران را
هرون قبول نمود و موسی را فرمان رسید که سی روز روزه بدار بعد از آن با ما مناجات کن کما قال الله تعالی وواعدنا موسی
ثلثین لیلة و وعده فرمودیم ما موسی را تمامی شب برای صوم گفته اند که ذکر شب برای آنست که تمامی روزه با فطار راست
و آن بشب می باشد حضرت عزت وقت نعمت را ذکر فرموده نه هنگام شدت یا آنکه غره شهور بلیالی است و اهل عشق گویند
چون وقت عبادت و خلوت اکثر شب می باشد پس تخصیص فرمود حضرت عزت او داند که از جهت شرافت آورده اند
که موسی سی روزه را تمام کرد و ختم روزه بگشود و بعد از آن بمناجات اشتغال نمود حضرت معبود فرمود که چرا اول روزه
گشودی آنگاه بمناجات اشتغال نمودی گفت بارخدایا بوی ناخوش از دهان من می آمد خواستم که با آن دهان با تو سخن گویم حضرت
حق فرمود که یا موسی تو ندانستی که من بوی دهان روزه دار دوستر دارم از تمام نعمتهای دنیا نزد اهل دنیا اکنون برو و
ده روز دیگر روزه بدار و باز گرد تا با تو سخن گویم واتممناها بعشر تمام گردانیدیم آن سی را بده دیگر فتم میقات ربه اربعین
لیلة پس تمام شد میقات پروردگار او که تعیین فرموده بود جهت مناجات چهل شب بعضی گویند هر روز دیگر بوسیدن آن
بود که موسی علیه السلام بی فرمان حق روزه گشود و چون تمام کرد بفرمان روزه گشود سبب بوی دهن بود و قول اول اصح است زیرا
که پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که خلوف فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک بوی دهان روزه دار نزد پروردگار خوشتر است
از بوی مشک آهوی تاتار موسی اول ذی القعده بود که روزه گرفت و دهم ماه ذی الحجه تمام کرد و این ماه روزه داشتن نیز سنت
تمامست تا از آن کرامت بی نصیب نباشند الحاصل هرون را در میان قوم گذاشت و آن هفتاد تن را برداشت و متوجه
کوه طور شد چون نزدیک کوه رسید سبقت نمود در رفتن و قوم را گفت که شما در عقب بر اثر من بیایید بواسطه شوق و شغفی که
بکلام حق داشت خود را پیش انداخت یا آنکه بر دل این افتاد که سبب رضای حق تعالی است با دب حضرت معبود آن
مقدم را نپسندید و فرمود که وما اعجلک عن قومک یا موسی چه چیز شتاب آورد ترا ای موسی از ایشان که تنها در قفا گذاشتی خود

پیش آمدی گفت موسی علیه السلام که ایشان اینک می آیند بر اثر من و شتاب نمودم در آمدن بسوی حضرت تو ای پروردگار برای رضای
تو زیرا که با خود اندیشیدم که تعجیل در مکالمه و حرص بران موجب ثواب و کرامت خواهد بود نه انتقام که سبب عتاب خواهد بود
آورده اند که موسی علیه السلام در وقت کلام از یاران خود دوری گزید و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم در هنگام جواب سلام
ملک علام امت را در سلک سلام کشید که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین القصه چون قوم موسی رسیدند و کلام شنیدند
نزدیک شد که ایشان همه بیهوش شوند و دیگر از جبین مبین موسی علیه السلام در وقت مناجات نوری دیدند ساطع و درخشانی دوم
گردنده لامع تاب نظر آن نداشتند فریاد برکشیدند که یا موسی ما را دریاب که تاب این نمی آریم موسی را ندا رسید که
عصا را میان خود و ایشان حایل کن تا ایشان بواسطه آن معجزه کلام حق را گوش کنند و بیهوش نشوند و تاب نظر تو بیارند چون
موسی از مناجات فارغ شد شیطان ایشان را وسوسه کرد از موسی پرسیدند که ای موسی چه دانیم که این کلام حق بود که
ما شنیدیم موسی گفت شما بغایت نادانید با وجود آنکه خود در عالم میدانید این کلام که شما گوش کردید چه ماند بسخن مخلوق که کلام خلق
از یک جهت شنیده میشود و از انحای حق شش جهت مسموع میگردد و دیگر کلام مخلوق منقطع میگردد و گسسته نمیگردد کلام حق تعالی و تقدس
و دیگر سخن خلق این هیبت و صلابت ندارد و دیگر سخن خلق زیاده میشود بسبب ملالت و کلام حق هرچند بیشتر میگردد و روان و لذت
و حلاوت آن بیش میشود و سخن مخلوق محنت زاید و از کلام خالق راحت افزاید چون موسی علیه السلام این حجتها را بیان کرد گفتند راست میگوئی
ولیکن ما آنگاه معتقد میشویم که او را عیان به بینیم موسی گفت بار خدایا من بیچاره با جماعت برنمی آیم و تو میدانی که ایشان چه آرزو
دارند درین حال آتش غضب الهی شعله کشید همه را در هم سوزانید و موسی آن را میدید چون موسی آن احوال را مشاهده کرد
غمناک شد و گفت پروردگارا اگرچه اینها مستحق این عقوبت بودند اما از بزرگان امت بودند و هر یک را تبع بسیار است
چون من بی ایشان باز گردم عشیره ایشان همه تیغ کرده و گویند موسی ایشان را برد و هلاک کرد همه در شک افتند و مرا دروغ گوی دانند
بعد از ان حضرت خالق بقدرت کامله خود همه را لباس حیات پوشانید و از میان خاکستر برخیزانید پس فرمود که ثم بعثناکم
من بعد موتکم لعلکم تشکرون ما برانگیختیم و زنده گردانیدیم شما را بعد از مردن شما تا شاید سپاس داری کنید شکر گذاری نمایید
و بعضی را در رسائل بعد الاحیا ایشان گفتند ای موسی اکنون ما را یقین حاصل شد که تو راست میگوئی قول تو حق است و کلام تو صدق
اما التماس مینمائیم که از حق تعالی درخواهی که ما را چیزی کرامت کند که پیش قوم موجب سرافرازی ما باشد زیرا که بی دست
آویزی باز گشتن خوش نیست موسی از حق تعالی درخواست خواهش ایشان را وحی آمد که ما فرد کردیم و مقرر ساختیم که ایشان در زمین خلیفه

ولی

ملک باشند و پیغمبران … بر همچنان بر رسل ایشان سلم دانیم و کرامت فرمودیم موسی آن انعام با ایشان رسانید و ایشان را از ان
خبر خوشحال گردانید آورده اند که درین نوبت موسی علیه السلام طلب رؤیت کرد جهت خود و بعضی دیگر گویند نوبت دیگر بود و علی الله
حال در اخبار آمده که چون موسی در کلام … ربانی سبحانه و تعالی گستاخ شد و خوف و دهشت در ان حالت از وی برفت
حبشی زرهنش بکوه طور رغسل فرمود و جامه … پوشید و اندیشها از دل بیرون کرد و بکوه برآمد و تسبیح و تهلیل آغاز کرد و زاری
گریه ساز کرد و می گفت جئتک الیوم طالبا و انا سائلا متضرعا متبتلا اسالک یا ذی العظمة والسلطان ان ترزقنی رؤیتک
دوست تو امروز در رهائی که طالب راغبت و سائل متضرع و جزع و فزع دریغ … از تو ای صاحب عظمت و سلطنت با آنکه روزی کنی
و نصیب ای گردانی رؤیت خود را … جواب نشنید و بیکبارگی رب ارنی انظر الیک امج آمد که این بزبان قوم گفت
اگرنه موسی علیه السلام معلوم داشت که رؤیت بصر محالست و نسبت بخود میداد و جهت تسلی ایشان یعنی ای پروردگار من بنمای خود را
بمن تا در تو نظر کنم و خاک سرای کوی را کحل بصر سازم و چشم من بتو بینا شود قال لن ترانی گفت حق تعالی که نبینی مرا و نتوانی دید
که بشر با این بصر ادراک رؤیت من نتواند کردن گفت بار خدایا من چون روا باشد … دوست دارم که بی دیدار زیستن گفت ای
موسی بزرگ حاجتی خواستی که هرگز کسی غیر از تو نخواسته و آن جانبی نموده بعضی گفته اند که حضرت حق فرمود که لن ترانی یعنی کرد مال رؤیت
مکرر کرد مال یتیم گفتن … روا باشد اینکه تو سوال میکنی حق یتیم ابی طالب است و محافظت مال یتیم بر من لازم است مرا در دیده بتصویر نیست
نه دیده بصر و دل فرمود که ای موسی تو ضعیفی و تاب بار قوم نداری موسی گفت درین امر حرج نیست … زحمت و تعب قبول دارم اگر
حاجت من روا کنی آنگاه حق سبحانه و تعالی فرمود اگر تاب می آری برو بر سر کوه و بنزدیک آن دو سنگ که بر سر کوه است بنشین و نگاه کن
تا چه خواهی دید موسی بامر الله رفت و بنزدیک آن سنگها بنشست حضرت جهان آفرین امر کرد بفرشتگان آسمان که بزمین روند
و گرد برگرد طور در آیند تا موسی شما را به بیند موسی بر پای سنگ نشسته بود دید که تاریکی ابری و صاعقه هولناک پیدا شده و گرداگرد
آن کوه را فرو گرفت در ان میان آوازهای عجیب و صداهای عجیب شنید که تسبیح و تهلیل و تقدیس حق سبحانه و تعالی میگویند چنانکه
قریب بچهار فرسنگ آواز ایشان میرفت موسی از ان هول آغاز گریستن کرد و زینهار خواست دیگر فرشتگان آسمان دوم بزیر
آمدند از … ن بمهابت شیران تسبیح گویان موسی بلرزه در آمده بود و میگفت یارب توبه کردم از زینهار
و از ین خیال محال درگذشتم مرا ازین احوال برهان درین بود که فرشتگان آسمان سیم فرود آمدند بصورت کرکسان و بانگ
بر … خشند از ان بلند تر و با هوا … تر و از بال ایشان آتش بیرون می آمد تا مشرق و مغرب عالم آتش فرو گرفت موسی پنداشت

که همه عالم خواهد سوخت از جان خود نومید گشت پس فرشتگان آسمان چهارم از بالا نزول کردند همه بشکل برف و بانگ برداشتند
بتسبیح و تهلیل باز فرشتگان آسمان ششم بزیر آمدند بصورت مختلف و عجیب هر یک عمودی از یاقوت سرخ در دست داشتند و ذکر حق میکردند
بعد از ان فرشتگان آسمان هفتم فرود آمدند هر یکی را چهار سر بود و همه یکبار بانگ بر داشتند و میگفتند سبوح قدوس رب الملائکة
والروح رب العزة والعظمة والجبروت لا یموت ابدا موسی بلرزه در آمده و میگریست و میگفت پروردگارا مرا ازین هول نگاه دار ندا شنید که
ای موسی اگر تو تاب نظاره آوردی از تو دریغ نمیداشتم ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی اوجود این مقدمات
نظر کن بکوه که بر وی تجلی خواهم انداخت تا ببینی که احوال بر چه منوال خواهد بود اگر کوه قرار گیرد بر جای خود پس زود بود که ببینی مرا
فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا پس چون حضرت پروردگار تجلی کرد بر کوه طور کوه پاره پاره گردید و از هم
ریزانید و فرشتگان از هیبت و صلابت رنجیده شده بسجده در آمدند و موسی بیفتاد و بیهوش گشت گویند سه روز افتاده بود
آنگاه چون بهوش آمد گفت سبحانک تبت الیک و انا اول المؤمنین من منزه میدانم ترا از آنچه نشاید و نباید برتو توبه کردم
از طلب رؤیت و من از تصدیق کنندگانم از بنی اسرائیل که تو مدرک نه قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی
و بکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین حق تعالی فرمود که ای موسی بدرستی که من برگزیدم ترا بر مردم زمانه تو برسالت
که ترا پیغمبری دادم و بکلام که با تو سخن گفتم پس فرا گیر آنرا که بتو دادم از کلام و پیام و باش از سپاس داران
زیادتی را که داشته کار را بر خود آسان گردان گفته اند تجلی در کوه بواسطه صلابت و محکمی بود که کوه با آن استحکام تاب
نظر نمی آرد آدمی با این بنیه و اندام چگونه تاب آرد دیگر جهت قطع و وصل که او را است آنچه ازو حاصل میشود که
آن قطع است و سنگ اهل اشارت گویند اگر بنیه آدمی ضعیف است و تاب تجلی ندارد اما دل او قوی است و تاب
می آرد کوه با این بزرگی طاقت تجلی ندارد و دل با این خوردی طاقت می آرد زیرا که در نقل آمده که حضرت حق … در شبانه
روزی سیصد و شصت نوبت نظر خود بر دل بنده مؤمن می اندازد القصه موسی علیه السلام در طور در عین حضور و کلام حق
بود که علیم علام فرمود قد فتنا قومک من بعدک و اضلهم السامری بدرستی که ما ابتلا نمودیم با فریدن عجل گروه ترا از بنی اسرائیل
تو و سبب ضلالت گشت ایشان را سامری گویند سامری از قبیله بنی اسرائیل بوده اما منافق بوده و مخالفت … ایشان
می ورزید و نیز گفته اند که او هروی بوده و گوساله می پرستید و آنچنان بود که وقتی که فرعون بکنار رود نیل رسید جبرئیل
بر مادیانی سواره آمد و در دریا راند و اسب فرعون سرکش بود و ایغر بوی مادیان از عقب او روان گشت

جبرئیل

چنانچه مذکور شد در ان حالت سامری حاضر بود جبرئیل را دید دانست که بشر نیست بلکه ملک است اما بودن بدان صورت و
حیات اگرچه بشکل اسپ خود را مینمود دست برد و از خاک پای اسپ جبرئیل مشتی بر داشت تا موسی بطور رفت او فرصت
یافت بنی اسرائیل را فریفته و اضلال کرد گفت اگر شما میخواهید که خدا را به بینید و با شما سخن گوید چنانچه با موسی سخن کرد
حلی و زیور … ری که از فرعون گرفته اید از خود جدا کنید که منع رؤیت میکند اگر چنین کنید تا آمدن موسی می باید که من حق
تعالی را بشما بنمایم و روایتی دیگر نیز درین باب گفته اند اکثر بنی اسرائیل قول او را پذیرفتند و سخن او را قبول کردند و ماله و
نقدینه که داشتند پیش او بر زمین نهادند هر چه جواهر بود از برای خود نگاه داشت آنچه طلا بود بگداخت و صورت گوساله
بساخت میان تهی و خاک کف سم اسپ جبرئیل را در و دمید فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار پس بیرون آورد برای ایشان صورت
گوساله بود آنرا صوتی مانند صوت گاو پس سامری گفت هذا الهکم و اله موسی فنسی این خدای شماست و خدای موسی که پس
فراموش کرد موسی خدا را اینجا و بطلب او بکوه طور رفت دوازده هزار کس از ایشان از راه نرفتند و طریق دین موسی از
دست نگذاشتند و باقی سخن او پذیرفتند و گوساله پرستی آغاز کردند هارون علیه السلام هرچند ایشان را منع و نصیحت فرمود ممتنع
نشدند و قبول نکردند و او مبالغه مینمود که ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری بدرستی که پروردگار شما که معبود بسزاست
وحدانی او راست پس متابعت نمایید مرا و را و اطاعت کنید مرا او را و ازین خلاف دور زید گفتند قوم گوساله پرست که
همیشه باشیم ما بر عبادت او ثابت و مقیم تا باز گردد موسی بسوی ما هرون عاجز گشت و حال او بملال مبدل شد چون
حق سبحانه و تعالی در طور موسی را از احوال سامری و گمراهی قوم او اخبار نمود موسی پریشان و غمگین شد و بسرعت تمام بازگشت
با الواح توریة از مناجات و در راه شب و روز درین اندیشه بود که این احوال چگونه شود تا بقوم رسید در حالی که متأسف
و خشم آلود بود و چون دید که اکثر قوم گوساله پرست شده اند غضب او افزود و الواح توریة را از شدت غضب و از جهت
حمیت دین انداخت بر زمین خورد ساخت آورده اند که فی الفور شش سبع او را بآسمان بردند و یک سبع دیگر که
در و مواعظ و احکام و فضیلت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بود بر زمین ماند بعد از ان موسی علیه السلام سر و
محاسن هارون را بگرفت و بپیش خود باز کشید و برنجانید که تو مگر در میان ایشان نبودی که سامری مدخل یافت و ایشان را
گمراه ساخت هرون گفت از روی حلم و مدارا و رفق که ای پسر مادر من موی روی و سر مرا مگیر و مکش که من گناهی ندارم
زیرا که قوم مرا ضعیف شمردند و گوش بسخن من نکردند و نزدیک بود که مرا بکشند پس شماتت مکن مرا و آورده اند

که هرون سه سال از موسی بزرگتر بود و در غایت حلم و بردباری بود چون این گفت آتش خشم موسی تسکین یافت و مهرباد ر بترک
آمد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ای پروردگار من بیامرز مرا و برادر مرا و در آر
کردان ما را در فضای رحمت و بخشایش خود که مهربان تویی آنگاه روی بسامری کرد و گفت ای سامری مطلوب و غرض
تو چه بود ازین که قوم را از راه بردی گفت من واقف شدم از چیزی که اسب جبرئیل بود یک قبضه از خاک اثر او برداشتم
تا درین وقت که آن را در آن جسد دمیدم او بآواز در آمد بواسطه خاصیت خاک سم اسب جبرئیل اکنون شد قال فاذهب فان
لك في الحيوة ان تقول لا مساس وان لك موعدا لن تخلفه گفت موسی برو و سرگشته در بیابان میگرد که جزای تست در زندگانی
آنکه گوی هر که را بینی هیچ مماست بیت میان ما نیست با تو اختلاط نخواهد کرد و صحبت نخواهد داشت تو در آن بادیه می باش و
عذاب می کشی از گرسنگی و تشنگی که کسی بفریاد تو نخواهد رسید آورده اند که هر که مس میکرد او را تب محرق پیدا میشد او را
بیم هلاک بود و موسی همین حالت پیدا میکرد که خود وحشی بود و بد رستی جزای تست و عدهٔ عذاب قیامت که از آن تخلف
نشود یعنی عذاب این جهان آنکه مذکور شد و عذاب آن جهان آنکه با دوزخیان در درک اسفل گرفتار خواهی بود آنگاه
فرمود تا آن گوساله را آورده بودند و بسوهان سودند و گفت ای سامری بنگر که با خدای تو که بر عبادت او مقیم بودی چه خواهد
رفت چون تمام سوده شد فرمود تا در دریا بر باد دادند و سامری را اخراج کردند و هیچ کس با وی اختلاط نمیکرد و او سرگردان
و پریشان و بعذاب جوع و تشنگی و برهنگی در بادیه عصیان میگشت و آخر صورت او تغیر پیدا کرده بود و بوحشی صحرایی مانند
شده تا در آن بیابان هلاک شد آنگاه نقیه توریت را برداشت و در صندوقی نهاد و تعظیم میکرد و با خود میداشت
پس از آن با قوم پرداخت که ای جاهلان سبحان چرا از سخن آن شقی دین را باختید و کافر گشتید خدای سبحانه و
تعالی است که معبود بسزاست و غیر او خدای نیست و او داناست بکال هر کس ایشان از کرده پشیمان شدند و بیکبار در مقام
توبه و انابت در آمدند که بد کرده ایم و این کاریست که با خود کرده ایم اکنون پشیمان گشته ایم از حق تعالی درخواه تا توبه
ما را بپذیرد موسی علیه السلام دست بدعا برداشت و قبول ایشان از حق تعالی باز گوید وحی آمد که ای موسی توبه ایشان وقتی
مقبول است که آن جماعتی که از دین برگشته اند و آن ده هزار کس بودند که شمشیر در نهند و آنها را که گوساله کرده اند
بقتل رسانند موسی حکم حق را با ایشان رسانید امر حق را گردن نهادند و بر تسلیم نهادند که اگر رضای حق ما را بقتل حاصل
میشود و از ما خشنود میگردد و توبه ما را قبول میکند منقادیم پس موسی فرمود که همه از شهر بیرون رفتند چون تمام جمع شدند

گفت

گفت ای قوم بر خود ستم کرده اید اکنون الی مکافات آنست که روی بقبله نشینید و بزانو در آیید و کر

گفت ای قوم بر خود ستم کرده اید اکنون این مکافات آنست که روی بقبله نشینید و بزانو در آیید و گردن تمام برکشید و باید که کشند که
اگر در وقت گردن زدن روی بتابید یا بگریزید حق سبحانه توبه شما قبول نیست ایشان گفتند چون رضای حق درینست
باین جهت جای ما خلاف نیست ما گردن نهادیم الحکم لله العلي العظيم آنگاه در پهلوی یکدیگر نشستند و آن جماعت کثیر بودند که از
پیش مذکور شد و آن دوازده هزار کس از دین برگشته بودند با امر حق شمشیر کشیدند از بامداد تا میان دو نماز شمشیر گشتند تا
جویهای خون در آن وادی روان شد و کشندگان فرو ماندند و فغان بنی اسرائیل بعیوق رسید و گویند حق تعالی باد سیاهی
فرستاده بود و هوا را تیره کرده که آنها که در زیر تیغ بودند قاتل را ندیدند در آن حالت موسی و هرون علیهما السلام ایستاده
بودند و بدیدهٔ عبرت در ایشان می نگریستند و میگریستند تا آواز الحذر الحذر از ایشان بر آمد موسی و هرون بسجده افتادند و روی
نیاز بدرگاه بی نیاز بر خاک عجز نهادند و گفتند ای خدای آمرزگار اکنون وقت آنست که برین بیچارگان رحمت کنی و آب رحمت
بر آتش غضب زنی که بنی اسرائیل بیچارگان تواند و همه معرض تلف اند و عالم از ایشان پاک خواهد گشت ندا رسید که سر از سجده
بردارید که دعای شما باجابت مقرون گشت اکنون دست از قتل باز دارند و دیگر نکشند که مقتولان را آمرزیدم و توبه
بقیهٔ زندگان از قبول کردم ایشان سر از سجده بر داشتند و فریاد کردند که بکشید از حق سبحانه و تعالی بفضل بی غایت خود تعبیه
السیف را کشید و کشتگان را آمرزید ایشان دست باز کشیدند چون ملاحظه نمودند هفتاد هزار کس بقتل رسیده
بودند بعد از آن حضرت معبود فرمود ثُمَّ عَفَوْنَا عَنكُم مِّن بَعْدِ ذَٰلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ عفو کردیم شما را و بخشیدیم تا بعد از کشتن بپاید
از آن عبرت گرفته باشید سپاس داری کنید و شکرگزاری نمایید تا دیگر عقوبت نکشید و گرفتار نشوید بدانید ان الله لغني عن العالمين

فصل هشتم

در قصهٔ بقره و زنده شدن مرده بامر زندهٔ پاینده در اخبار آمده که مردی بود
در بنی اسرائیل نام وی عامیل بن باخل و مال فراوان داشت و او را فرزند نبود و از اقربا برادرزاده داشت نجیب
و روزی دید که بر مرگ او دوخته بود و جمع مال او اندوخته زیرا که وارثی دیگر نداشت جز او و چون در اجل او را تعجیلی بود
با خود اندیشه کرد که او را در وقت فرصت بکشد تا جمیع مال او را بمیراث تصرف نماید تا یک شب مجال یافت او را بقتل رسانید
و اتفاقاً بر در خانهٔ یکی از صلحا برد و بینداخت چون صباح شد قاتل بیامد نزد موسی علیه السلام و احوال باز گفت که عم مرا در
فلان خانه کشته اند از جهت دفع مظنه از خود و وارث او هم و بر ایشان دعوی خون در آرم موسی علیه السلام فرستاد و اهل
آن خانه را حاضر ساخت و از آن حادثه پرسید گفتند حاشا چیزی نداریم و این نوع حرکات از ما نمی آید و بنی اسرائیل بعلاج آن

گواهی دادند و خصم همچنان خصومت میکرد تا موسی بخدا نالید که ای کارساز این قضیه را بر من آشکارا گردان و قاتل او را بمن بنما
حق تعالی چون ستار است نخواست که بصریح اخفای آن راز کند و پردهٔ آن سر دریده گردد و نیز خواست که بعضی از عجایب
بنمای پس فرمود که گاوی بکشید و عضوی از آن بر آن مرده زنید که زنده گردد و بگوید که قاتل من کیست موسی آن امر حق بدیشان
رسانید گفتند ما را بفسوس میگیری و تمسخر میکنی نه محل فسوس است قال اعوذ بالله ان اكون من الجاهلين گفت پناه میبرم بخدای که باشم از
اهل جهالت و سفاهت تا یکی بشما بگویم که کار نادانان و جاهلانست و من از آن طایفه نیستم گفتند پس از آنکه درخواه تا
بیان فرماید که این گاو چه صفت و کیفیت است گفت حضرت معبود میفرماید که انها بقرة لا فارض ولا بكر عوان بين ذلك
آن گاو است نه پیر و نه جوان میانه است در سن و این حکم حق میفرماید بدان دیگر گفتند ای موسی از حق تعالی سوال کن که
رنگ آن گاو چگونه است گفت بعد از سوال که انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرين آن گاویست زرد بغایت فاقع یعنی
چنانچه که در رنگ او نظر کند او را مسرت و فرح افزاید دیگر گفتند ای موسی از حق تعالی بپرس تا بیان فرماید که دیگر صفت
او چیست که این نوع گاو بر ما مشتبه است اگر خدای خواهد شاید این نوع گاو بما رساند ان شاء الله تعالی بسبب ایشان
گشت که آن گاو را بدست آورند بعد از آن گفت گاوی نیست که رام باشد از جهت آنکه زمین را بکار دو زراعت را آب
دهد بلکه سالمست از همه و هیچ عیبی نیست و رنگ خلاف زردی ندارد هیچ وجه گفتند اکنون ما این بیان بر ما ظاهر شد و در
تفحص و تجسس آنچنان گاو در آمدند و از هر جا بطلبیدند و نشان نمی یافتند آورده اند که یکی از بنی اسرائیل یتیمی بود که پدرش مرده او
رفته بود و یک گاوی داشت بدین صفت آن پدر از جهت پسر در بیشه گذاشته بود که چون او بزرگ شود شاید که او را
بکار آید و آن حال را با مادر او گفته بود و این پسر چون بزرگ شد بغایت نیکوکار و پرهیزکار بود و چون پیشه هیزم کشی داشت
هر روز برفتی و پشته هیزم بیاوردی و بفروختی و قیمت آن را سه حصه کردی یک حصه بعیال خویش صرف کردی و یک حصه را بمادر
دادی و یکی هم دیگر بفقرا نفقه کردی و اکثر شب بطاعت گذرانیدی و بیشتر روز بیاد حق بودی و بتسبیح و تهلیل گفتی و خدمت
مادر بواجبی بجای آوردی تا یکروزی مادرش گفت ای پسر تو چند زحمت کشی و بینوایی بری برو بفلان بیشه که پدرت گاوی
بدین صفت در آنجا گذاشته بود و بحق بسپرده او را بگیر و در رضای حق سوار شو و بیاور و بفروش و قیمت آن را صرف خود کن
خرج کن و خود را ازین شغلت برهان و اگر دست ندهد و از تو رمد بگو بحق اله ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب صلوات الله علیهم که از
من بگریز و بنزدیک من بیا انگاه پسر دست بالای سر با جراد در روی در آن بیشه آن گاو را دید که با گاوان دیگر میچرید

دوید پسر او از و بر سید آن دعا را بر زبان راند فی الحال آمد و پیش وی بایستاد او گردن گاو را گرفته متوجه منزل خود شد
گویند گاو باوی بسخن در آمد که بر من بنشین تا رنجه نشوی گفت مادرم فرموده که بر تو سوار نشوم من از سخن مادر تخلف نمیکنم چون
پاره راه آمد ابلیس بصورت شبانی بر سر راه او آمد و گفت این مبلغ کرایه بستان و مرا باین گاو سوار کن گفت مادرم
دستوری نکرده هر چند شیطان او را وسوسه کرد بجایی نرسید تا گاو را سالم بخانه او در رسانید مادرش گفت
او را ببازار بر و بفروش چون ببازار در آورد فرشته بصورت آدمی نزد وی آمد و آن گاو را خریداری میکرد و
بچهار دینار میخرید او گفت مادرم بسه دینار گفته بفروش من زیاده بر آن نمیفروشم گفت پس برو و از مادرت بپرس که
این گاو بیشتر از سه دینار می ارزد و بچهار دینار میخرند و شش باز آن شخص هر چه گفت او پیش مادر آمد و احوال
باز گفت مادرش دریافت که فرشته است گفت برو و هر چه او میگوید چنان کن باز گشت و گفت مادرم چنین میگوید
او گفت برو و این گاو را مفروش تا پوست او پر زر کنند آنگاه بفروش گاو را باز گردانید و در خانه پنهان ساخت
و احوال را با مادر باز گفت بنی اسرائیل در طلب آن بجان آمدند و چاره گشتند چونکه میخواستند که آن خون ظاهر گردد و
مرده زنده شود آنگاه جبرئیل آن گاو را اخبار کرد بموسی که در فلان خانه دارند موسی علیه السلام فرستاد و گاو را با صاحب حاضر ساخت
و بنی اسرائیل چون گاو را بدان صفت دیدند بخریداری در آمدند و هر چند در قیمت می افزودند او قبول نمیکرد تا بدان مبلغ
برسید که پوست او پر زر کردند آنگاه بفروخت و وسعت بسیار در معاش او پیدا شد بواسطه طاعت حق و فرمان مادر آنگاه
گاو را بکشتند و عضوی از و بر آن مقتول زدند فی الفور زنده گشت و از جای برخاست و بسخن در آمد و گفت قاتل من برادر
زاده منست آنگاه او را بیضیت کردند و حد شرع را بر او اجرا کردند و بعضی گویند آن مرده چند سال دیگر زیست و گروهی
گویند که بعد از زنده شدن و احوال را باز گفتن دیگر او در زمان رسید و الله اعلم آورده اند که بنی اسرائیل چهل سال
در تفتیش آن گاو بودند تا بدست ایشان در آمد و آن فقیر غنی شد و حق بر ایشان ظاهر گشت تا بدانند که فقر بدی
حیثیت و نتیجه نیکی چون موسی علیه السلام از مشقت فرعون و آن همه وقایع فارغ شد علیه السلام و على آله الانبياء و العجب که قارون
گرفتار گشت

فصل نهم

در قصهٔ قارون بد دین و فرو رفتن او بزمین آورده اند که قارون
از اقربای موسی بود عم او یا خواهرزاده یا پسر عم و صحیح این قول است چه پدر قارون یصهر بن قاهث است و پدر موسی
عمران بن قاهث که ان قارون كان من قوم موسى فبغى عليهم و موسی علیه السلام او را گرامی داشتی و علم آموختی گویند در میان

بنی اسرائیل بعد از موسی و هرون علم توریة را از و بهتر کسی نمیدانسته و علم کیمیا بشرف صحبت موسی علیه السلام کسب کرده بود و بواسطه آنکه گویند که موسی
علیه السلام کیمیا گوهر خود آموخته بود او قارون را تعلیم داده آورده اند که موسی علیه السلام یکنوبتی از فقر و فاقه تنگ آمد و از آن نزدیک بود
که شکوه کند جبرئیل آمد و خواص گیاهی را بموسی تعلیم کرد و گفت فلان گیاه را خاصیت آنست که خاک و سنگ را زر سازد
تو هر گاه از معاش عاجز مانی آنرا استعمال کن موسی دانست اما هرگز استعمال نیاورد و بدنیا التفات نکرد و قانع شد بآن درویشی
چون حقیقت امر بروی ظاهر شده بود اما قارون بآن عمل مشغول می‌بود تا چندان مال بر وی جمع شد که مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولی القوة کلیدهای گنج او گران بار میکرد ... جماعتی مردم صاحب قوت را در نقل آمده که شصت شتر کلیدهای گنج او
میکشیده اند هر خزینه را مفتاحی بود و هیچ مفتاحی از اصبعی زیاده نبودی و از پوست حیوانات ساخته بودند تا سبک
باشد و بعضی از مفسران آورده اند که مراد از مفاتح اوعیه مالست و آن چهار صد هزار و چهل هزار انبار بود از زر
و نقره چون کثرت مال و گنج را مشاهده کرد حضور عالی را از دست بداد و مغرور گشته تفاخر میکرد بآن ثروت بر بنی اسرائیل
و گویند خانه بنا نهاد که دیوار آن خانه از زر سرخ بود و تختی فرموده بود که از جواهر ساخته بودند ... روزگار
نزدیک بود و اطعام میکرد و بعضی از بنی اسرائیل را میفریفت و در بعضی امور متابعت موسی نمیکرد تا بیکبارگی زنگ کفر
آینه دل او را تیره ساخت و علم عداوت موسی برافراخت و در مقام آزار در آمد که موسی را فضیحت کند و بنی اسرائیل
را بدان ترغیب میکرد تا دران ولا بعضی از فقرا نزد موسی آمدند و طلب حق الله کردند که ما بغایت از معاش تنگ آمده ایم
موسی فرستاد پیش قارون که حق سبحانه و تعالی مال بسیار بتو ارزانی داشته است و نعمت بیقیاس روی بتو آورده و در بنی
مملکت محتاجان بسیار اند و در مخمصه و اضطرار اند شکرانه نعمت نامتناهی حق الله از مال خود بیرون کن و بدرویشان
قسمت نمای احسن کما احسن الله الیک با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد او ابا نمود ... و ستم کرده و دین ... درم
کرد هر چند موسی علیه السلام نصیحت فرمود و موعظه نمود او در عدم قبول افزود و بنی اسرائیل دو گروه شده بودند بعضی که وفاق
شعار کرده بودند در خدمت موسی علیه السلام آنچه شرط دینداری و جانسپاری بود بجای می آوردند و جماعتی دیگر که نفاق را
دثار خود ساخته بودند از موسی و هرون اعراض کرده بودند و بقارون پیوسته بالکلیه گرویده ... گشته ... مسلمانان
میخندیدند چون موسی طلب زکوة نمود از قارون او این طایفه بنی اسرائیل را طلبید و گفت ما بغایت ... هر چه موسی
میگفت شما اطاعت میکردید و ما در انقیاد با سخن نمیکردیم اکنون قصد آن دارد که مال ما و شما را تمام فرا گیرد و ما را

محتاج و ذلیل خود سازد و در این قضیه چه میگوئید ایشان گفتند تو از ما بزرگتری و بمرتبت هر چه فرمائی ما بدان اقدام نمائیم گفت فلانه زن را ... طلبید
و او را مال بسیار داد تا آنچه ما گوئیم او قبول کند و گویند او زنی بود بغی و بفجور مشهور و بحسن و جمال معروف ایشان ابا نمود و نعوذ
فی العوذ رفتند و آن زن را حاضر ساختند قارون گفت ما را با تو مهمی افتاده و آن کار از تو میگشاید گفت اگر از دست من
برآید در ان تقصیر نمایم گفت ... طشتی از زر سپید ... که در حضور بنی اسرائیل قذف کنی موسی را و بگوئی که با من زنا کرده او
قبول کرد و انگاه روی با جماعت کرد که چون او این سخن را بگوید باتفاق بنی اسرائیل دست از وی خواهند داشت و او را
گذاشت آنزمان از مشقت و خلاص میشوید منافقان آن مکر را پسندیدند و روز دیگر قارون مجلس کرد و بنی اسرائیل را
طلبید و در عقب موسی علیه السلام کسی فرستاد و رایند که بنی اسرائیل در سرای قارون جمع شده اند و التماس مینمایند که تو بدانجا قدم رنجه فرمائی
و بنصایح و مواعظ محظوظ سازی که شاید ببرکت نفس مبارک تو ... غبار گناه از دل
ایشان زایل گردد و ... آینه قلوب ایشان را جلای و صفای حاصل گردد موسی علیه السلام اجابت نموده حاضر شد
بعد از زمانی بر پای خواست و ایشان را بشارت داد به بهشت و ترسانید از دوزخ و گفت ای بنی اسرائیل دین را بر مبانی محکم
سازید و خیال بیهوده از دماغ بیرون کنید و از مذهب باطل منع نمائید که هر که از شما راه زند بر دارش کنم و اگر دزدی کند دستش را قطع کنم
و اگر زنا کند او را رجم کنم قارون ... گفت اگر چه تو باشی گفت بلی اگر چه من باشم نعوذ بالله من ذلک قارون گفت بنی اسرائیل میگویند
که با فلانه زنا کرده و خود در حاضر است ... موسی علیه السلام او را طلبید و گفت یا فلانه انا فعلت بک ما یقول هولاء
بحق خدای که دریا را بشکافت و بنی اسرائیل را بگذرانید و از فرعون نجات داد و توریة را از جهت فلاح ایشان فرستاد
که بگو که آنچه منسوب میسازند قارون و دیگران علی از من بوجود آمد آن زن اندیشه کرده با خود گفت که این گناهان تو احتمال دارد
که بتوبه رفع شود اما بهتان در حق پیغمبر هرگز احتمال آمرزش ندارد و از حضرت عزت توفیق رهنمائی یافته گفت حاشا موسی بری است
از آنچه ایشان میگویند و قارون مرا بزر ... فریفته ... بمن آموخت که این ... بگو موسی چون این شنید بگریست و بسجده در آمد
و گفت پروردگارا تو را و امیدواری که این نابکار در حق من این گوید سر از سجده بر ندارم تا او را بمن باز گذاری وحی آمد که
زمین را بفرمان تو کردیم تا هر چه تو خواهی آن کند سر از سجده برداشت و گفت ای بنی اسرائیل حق تعالی مرا بر انگیخته بر قارون همچنانکه
بود بر فرعون اکنون هر که با قارون است بر جای خود ثابت قدم باشد و هر که با من است از ایشان جدا شود تمام بنی اسرائیل بجانب موسی
آمدند الا دو کس که از پیش قارون جدا نشدند انگاه موسی علیه السلام گفت یا ارض خذیهم ای زمین بگیر ایشان را زمین بگرفت ایشان را تا بکعب

و در روایتی دیگر آنست که قارون بر تخت نشسته بود ... موسی چون بزمین امر فرمود که او را بگیر زمین شق شد و تخت او
فرو برد و او را تا زانو بگرفت و آن دو کس که با او بودند دیگر فرمود که بگیر تا میان بگرفت دیگر فرمود که بگیر تا بگردن بگرفت ایشان
ایشان بتضرع و زاری در آمدند و از موسی علیه السلام استغاثه و زینهار خواستند هفتاد نوبت موسی علیه السلام از شدت غضب التفات
نفرمود گفت ای زمین فرو بر اینها را زمین تمام فرو برد ایشان را و گویند از آن روز باز هر روز بقدر قامت خود فرو
میروند از قهر و ... خوانده باشی که ... عبرت در وی ایشانست بعد از آن حق تعالی بموسی علیه السلام وحی فرستاد که ایشان از تو زینهار
خواستند و هفتاد نوبت ترا آواز دادند ترحم نکردی و التفات نفرمودی بعزت و جلال من که اگر یکنوبت بمن استغاثه
میکردند من ایشانرا از آن بلا نجات میدادم و زنگ کفر از آینه دل ایشان می زدودم و در اول بعضی از بنی اسرائیل که او را
بآن زینت و ثروت میدیدند آرزو میکردند و تمنا مینمودند که چه بودی که ما مثل قارون بودیم چون این حادثه روی نمود
شکر میکردند که الحمد لله که ما را نبود که او را بود که عاقبتش باین کشید اما بعضی از ایشان میگفتند که موسی این کار در
حق او کرد تا خانه و گنجهای او را متصرف شود موسی آن سخنان شنیده دعا کرد که خانه و گنجهای او تمام بزمین فرو رود فخسفنا به و
بداره الارض فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله و ما کان من المنتصرین یعنی فرو بردیم او را و سرای او را
بزمین پس نبود مر او را هیچ گروهی که مدد کنند و یاری نمایند او را بغیر از حق تعالی و نبود او را امتناع از عذاب الله نعوذ بالله من العقاب

فصل دهم

در قصه خضر و موسی علیهما السلام و وفات موسی علیه التحیة و الاکرام آورده اند که چون امر نبوت
بر موسی علیه السلام تمام گشت و شریعت وی قرار یافت و دشمنان وی تمام هلاک شدند و در علوم توریة و غیره او ماهر و عالم شد روزگار
بسری در آمد یک روزی بنی اسرائیل را نصیحت میفرمود یکی از ایشان پرسید که یا موسی امروز در عالم کسی از تو عالمتر باشد موسی گفت
علم آن بنزد خدای تعالی است و آن در خاطر موسی بود تا جبرئیل بیامد و از وی پرسید و گفت خدای بهتر میداند جبرئیل فرمان آورد
که بموسی بگو که حق تعالی میفرماید که مرا بنده ایست ... زمان موسی پرسید که او کیست جبرئیل گفت که حق میگوید ... نکن
تو رسولی و ... شریعت است و ما بعضی از علوم غیبیه باو در آموخته ایم او را علم خاص ... موسی گفت پروردگارا مرا با او ملاقات
کن تا او را دریابم و علم لدنی از وی کسب کنم امر آمد که ای موسی او را بر ساحل ملتقای دریای فارس و روم طلب نما ... از خوراک
منزل وی روی با خود ماهی بریان همراه برگیرد و راه او را بجوید موسی علیه السلام روز دیگر برخاست و توشه ساخت از نان و ماهی
بریان و یوشع بن نون که شاگرد و خلیفه وی بود او را بر داشته روی براه نهادند تا بساحل دریا رسیدند ساعتی در آن موضع توقف

کردند

کردند تا آسایشی یافتند بر صخره که بر کنار چشمه بود در آن اثنا موسی علیه السلام در خواب رفت یوشع در آن چشمه وضو ساخت قطره از آن
بر ماهی چکید فی الحال زنده شد و روی بدریا نهاد یوشع متحیر گشت و موسی علیه السلام از خواب در آمد تفقد حال یوشع و ماهی ننموده روی براه نهاد
و ماهی در دریا هر جا میرفت آب بر بالای او مرتفع می ایستاد و زمین خشک میگشت انگاه یوشع نیز برخاست و راه در برداشت و چون
پاره راه را قطع کرد و بموسی رسید موسی گفت که ای یوشع توشه را بیار که ... شدیم یوشع گفت یا موسی فراموش کردم که در آن
موضع که آسایش کردیم قصه ماهی را با تو بگویم که او زنده شد و راه دریا گرفت و رفت و راه دریا برو فراخ میشد و زمین دریا خشک
میگشت حضرت موسی علیه السلام گفت اینست آنچه طلب میکردیم زیرا که حق سبحانه و تعالی بمن وحی کرده بود که آن ماهی ترا بآن بنده من دلالت خواهد کرد
پس باز گشتند تا رسیدند بکنار دریا دیدند که شخصی در آن محل عقد نماز بسته ... موسی علیه السلام بایستاد تا او نماز
گذارد و بعضی گویند موسی علیه السلام او را دید تکیه کرده در آن موضع از دریا که زمین شده بود و جامه در سر کشیده موسی پیش رفت و گفت السلام
علیک او جواب داد که و علیک السلام یا نبی الله گفت من انت ... کیستی تو و چه شناختی مرا او گفت انا عبد الله خضر و
قد نبانی الله تعالی ... بنده از بندگان خدای و حضرت معبود بآمدن تو مرا اخبار فرموده انگاه خضر گفت یا نبی الله بچه کار آمده
حاجت چیست موسی گفت بطلب تو آمده ام که ترا شاگردی کنم تا از آنچه تو دانی چیزی بیاموزم گفت یا موسی تو کلیم خدای و توریة بر تو
نازل شده و حق با تو سخن گفته از من چه آموزی موسی گفت ان تتبعنی ... پروردگار ... مرا فرموده خضر گفت ...
چاشت ... آن دو ماهی مرده در آب رفته بودند و زنده گشته بامر حق تعالی در ساعت از دریا بیرون آمدند و فی الفور بریان
گشتند چنانچه اول بودند موسی علیه السلام گفت اینک غذای ما ایشان را فرمود که بطعام خوردن بنشستند و خود دیگر پاره بنماز مشغول گشت موسی گفت ای
یوشع حکمتی بود ... فراموشی که مرا پیش می آید خالی از حکمتی نیست چون غذا خوردند و خضر از نماز فارغ شد موسی گفت آیا متابعت
نمایم ترا ... که آموزانی مرا از آنچه آموخته شده ... علم باصواب قال انک لن تستطیع معی صبرا گفت خضر ای موسی
تو هرگز نتوانی با من شکیبائی و صبر کردن و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا و چگونه صبر توانی بر آنچه مطلع نیستی و آگاهی از آن نداری
قال ستجدنی ان شاء الله صابرا و لا اعصی لک امرا گفت موسی زود باشد که یابی مرا اگر حق تعالی خواهد از صابران و در کار تو فرمانی
نمایم ترا در هیچ کار گفت خضر اگر متابعت من میکنی باید که نپرسی مرا از هیچ چیز تا من آرم برای تو یاد کردنی و آنچه مطلوب تو باشد حاصل
شود بعضی گویند یوشع را باز فرستاد و خود با خضر روانه گشت و گروهی گویند یوشع با ایشان بوده و صیغه تثنیه که واقعست در قرآن
کما قال عز و جل فانطلقا موسی و خضر روانه گشتند و یوشع را ذکر نفرمود زیرا که اصل موسی بود و قصد و غرض با او متعلق بود برای ...

میکرد تشنه بکشتی رسیدند خضر و موسی در کشتی در آمدند خضر در ایستاد و کشتی را سوراخ کرد موسی چون آن بدید صبر نتوانست
آورد و گفت ای خضر سوراخ کردی کشتی را تا غرق کنی ساکنان آنرا بدرستی که بکار دشوار اقدام نمودی خضر گفت من نگفتم که تو با
من صبر نتوانی کردن موسی گفت فراموش کردم تو آنرا بر من مگیر و بگذر از آن بعد از آن چون از کشتی بیرون آمدند بکودکی رسیدند
که در میان کودکان بازی میکرد و بعضی گویند پسری بود زیبا روی بلند قامت خضر بر وی آن غلام ظاهر شده نام او جیسور
و نام پدر او سلاس و نام مادر او ... خضر رفت و او را گرفت و از آن جان بیرون آورد و بکشت موسی
بطاقت شده گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا ای کشتی یکنفس پاکیزه را بی قصاص تنی دیگر هر آینه آمدی بکاری
ناکردنی و دور از کار خضر گفت الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا گفت خضر نگفتم ترا بدرستی که تو هرگز نتوانی با من شکیبایی را
موسی گفت اگر بپرسم ترا از چیزی بعد از این مسئله پس با من مکن مصاحبت که دیگر بحقیقت رسیده باشی از نزد من بعذر مفارقت
موسی علیه السلام بواسطه تکرار مقال و اضطرار حال قدم انصاف بفضای اعتراف نهاد و سوال دیگر را بمفارقت قرار داد و
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که رحم الله اخی موسی استحیی فقال ذلک رحمت کند خدای تعالی برادرم موسی را شرم داشت
و این بار طریق مفارقت اختیار کرد پس از این رفتند تا شبانگاه بدهی رسیدند که آنرا انطاکیه میگفتند طلب طعام کردند از
مردم آن ده به امتناع نمودند از آنکه ایشانرا ضیافت کنند ایشان آن شب بی طعام بروز آوردند چون روز شد روی
براه آوردند پس در آن ده دیواری دیدند که میخواست بیفتد خضر بایستاد و آن دیوار را از بنیاد بنهاد موسی گفت ای
دیوار را برای چه راست کردی باری چون ساختی مزد از ایشان طلب کردی تا طعام خریدیم و خوردیم چون ایشان ابا کردند
آورده اند که چون این آیت نازل شد که حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم فرمود که کانوا اهل قریة لئاما مردم آن ده از لئیمان بوده که ضیافت پیغمبران نکردند چون این خبر بمردم
آن قریه رسید و نزول آیه معلوم کردند شرمنده بر خواستند و یک خروار زر بار کردند و بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
آمدند و گفتند یا رسول الله اشتری بهذا الذهب ان تجعل الباء تاء یعنی بخریم باء را بیک خروار زر که آورده ایم با، فابوا را
تا سازی یعنی فاتوا یعنی ایشان نمودند و بجای آوردند مهمانی ایشانرا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله امتناع فرمود
از آن و گفت تحریف و تغییر در قرآن روا نباشد شما در خیانت سیر باشید و حال آنکه من با امانت مبعوث شده ام بامانت سوم
القصه بعد از این خضر گفت هذا فراق بینی و بینک هنگام مفارقت گذشت و این محل مفارقت میان من و تو بگفته تو

موسی

موسی گفت راست گفتی اما چون وقت جدا است چرا از تاویل این احوال باخبر گردان خضر گفت زود بود که آگاه گردانم ترا بتاویل
آنچه بر او صبر نکردی اما کشتی که سوراخ کردم از بعضی بازرگانان بود که عمل میکردند در دریا و مال ایشان حلال بود و معاش ایشان از آن
کار بود پس من میخواستم که در آن کشتی عیبی پدید کنم که در نواحی آن کشتی پادشاهی بود جلندی نام بغایت ظالم و غاصب و با عیبی
چیزی طالب کشتی بی عیب را بقهر و استیلا میگرفت و با عیب را میگذاشت پس مال معیوب است صاحبش و لیکن از بی عیب بهتر
غاصب و اما الغلام فکان ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة و اقرب
رحما و اما کشتن غلام و او جیسور نام داشت پس بود پدر و مادر او از اهل ایمان و ایقان و این کودک در مقام کفر و طغیان بمرتبه
رسیده که بشومی عصیان خود برساند بایشان ضرری باعمال کفر آمیز خود چون در یگانگی باشند بیم بود در ایشان سرایت کند
و ایمان از دست ایشان ببرد و با آتش عصیان خود آنهارا بسوزد پس خواستیم که بدل آرد خدای من دو را پسری که از ایشان فرزندی
که بهتر از آن فرزند باشد بطهارت و اخلاق و نزدیکتر باشد با والدین بمهربانی و اشفاق و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین
فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا فاراد ربک ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک و ما فعلته
عن امری ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا و اما دیوار را راست کردن پس آن بود از آن دو کودک یتیم بود یکی اصرم نام و دیگری
صریم در آن شهر بود و در زیر آن دیوار گنجی پنهان از جهت ایشان و پدر ایشان بود از اهل صلاح گویند پدر هفتم او از اهل
صلاح بوده کاشح نام بعضی گویند آن گنج مال بود از نقره و طلا و گروهی آورده اند که صحف بوده و طایفه گویند لوحی بود از زر بر آنجا
نوشته که عجب دارم کسی را که ایمان بقدر داشته باشد و اندوهگین باشد و عجب دارم از کسی که داند روزی او مقدر است
او زحمت کشد و عجب دارم از کسی که ایمان بمرگ و قیامت داشته باشد و غفلت ورزد و عجب دارم از کسی که دنیا را و دید
و تغییرات او را مشاهده نماید باو آرامیده گردد و بدو میل نماید بعد از آن نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله پس خضر گفت
خواست پروردگار تو که رسند ایشان بحالت بلوغ و بحد قوت و رشد و بیرون آرند گنج خود را از آنجا از عنایت و رحمت
ایزدی نکردم من اینها را از اجتهاد خود بلکه از امر پروردگار بود و لیکن تو بران صبر نداشتی و تعجیل کردی آورده اند که خضر در
جواب سوال او گفت فاردت ان اعیبها اراده را باسناد بخود کرد و در دوم گفت فاردنا اراده را بحق و بخود و در سیم
گفت فاراد ربک اراده را باسناد بحق تعالی و تخصیص کرد آیا نکته در این چه باشد گویند در اول چون بحسب ظاهر فساد و نقصان
بخود ذکر کرد و در سیم انعام محض بود اسناد بحق تعالی کرد و در دوم از حیثیت قتل افساد بود و از حیثیت تبدیل انعام بهتر رابع فرمود

موسی گفت

والله اعلم القصه گویند مجموعه روز موسی علیه السلام با خضر بود از وی هشتاد مسئله فرا گرفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که رحم الله اخی موسی لو لبث مع صاحبه لابصر اعجب العجایب رحمت کند حق تعالی بر برادر من موسی اگر با خضر درنگ کرده و مکث نموده
بیاموخته و دانا میگشت بر بسیاری از اعجب عجایب و اغرب غرایب که کس بر آن اطلاع نمیداشت بعد از آن خضر را وداع
کرده باز پیش بنی اسرائیل آمد بنی اسرائیل از قدوم مبارک وی شاد شدند و فرح نمودند موسی آن احوال را با ایشان باز گفت
و آن مسایل را تقریر فرمود پس از آن چهل سال ... نگاه وصیت فرمود و خلفا را حاضر کرد او را دوازده خلیفه
بود و از همه بزرگتر یوشع بن نون بود و در باب دین مبالغه بسیار نمود و نصیحت بسیار کرد و قوم را دلالت کرد بر شریعت و
احکام دین و توریه را از دست نگذارند و ایشان خدمت بجای آورده گریستند و عصا و الواح توریه و چیزی دیگر
و صحیفه که در وی صور انبیا منقوش بود و جامه موسی و پاره از من که بر ایشان نازل شده بود و صحیفه از آدم بوی رسیده بود
در صندوقی نهاد و بخلیفهای بنی اسرائیل داد که اگر شما را دشمنی روی نماید که با وی مقاومت نتوانید آن صندوق را در پیش خود
برابر دشمن ظفر یابید و هر چیزی که فرو مانید حاجت شما از وی برآید و گویند عمامه هرون نیز در آن صندوق بود و بعضی آورده اند
که هرون علیه السلام پیش از موسی رحلت فرمود و گروهی گویند بعد از موسی بماند و قول اول اصح است و در وقت وفات عمامه خود را
در وی نهاد و همچنان وصیت فرمود و چون وصایا با تمام رسانیدند موسی علیه السلام روی از دار الملال برتافته در دار السلام
آرام یافت و گویند فرشتگان قبر او کندند و غسل دادند و دفن کردند و قبر مبارک وی در دو فرسخی بیت المقدس است در
صحرایی که مردم نشین نیست و در روایت آمده که موسی علیه السلام در وقت وفات صد و بیست ساله بود و زیاده کم نیز گفته اند
و طبری رحمه الله آورده که صد و بیست ساله بود و الله اعلم و بعضی گویند که این صورت در تیه بود چنانچه مذکور شد در اخبار آمده که
چون آدم علیه السلام بوحی دانست که چه مقدار انبیا علیهم السلام از نسل وی خواهند بود از حق تعالی التماس کرد که صورتهای
ایشانرا بوی نماید حضرت حق اجابت فرمود صحیفه بوی فرستاد که صورت انبیا در وی منقوش بود و آدم هر صورت هر یک را میدید و
از آن حال خوشحال گشته شکر گفت و از آدم بموسی رسید و مدتی در میان بنی اسرائیل بود و آنگاه از ایشان فوت شد و دیگر نزد
اشمویل پیغمبر ظاهر گشت چنانچه مذکور خواهد شد و از وی بسلیمان افتاد و تا آخر بهرقل که قیصر روم بود پیش او پیدا شد بعد از رحلت
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و گویند که صورت حضرت رسالت سبب اسلام وی شد آورده اند که اول صورت آدم بود در آن صحیفه
علیه السلام بر صورت مردی بزرگ چشم و فربه و محاسن نداشت و موی بسیار در سر داشت بعضی بافته و بعضی فرو گذاشته و دیگر

صورت

صورت مردی بود سفید روی و خوب موی بزرگ سر و آن صورت نوح علیه السلام بود دیگر صورت مردی بود سفید موی شیرین
چشم پهن پیشانی دراز روی بلند بینی سفید ریش و آن صورت ابراهیم بود علیه السلام و دیگر صورت مردی بود گندم گون تنک
موی خوب چشم تیز نظر دهان بر هم پیوسته غلیظ لب غضبناک و آن صورت موسی بود علیه السلام و در جنب وی صورت مردی بود
مشابه او سیاه موی پهن پیشانی مدور چشم و آن صورت هرون بود علیه و دیگر صورت مردی بود گندم گون ربعه قد فرو هشته
موی خوب روی غضبناک و آن صورت لوط بود علیه السلام و دیگر صورت مردی بود مشابه بحیی و بر زیر لب خال بود
و آن صورت یعقوب بود علیه و دیگر صورت مردی بود سفید و سرخ رنگ بغایت خوبروی بلند بینی خوش قامت متواضع و
آن صورت اسمعیل بود علیه دیگر صورت مردی مشابه صورت آدم علیه در غایت زیبایی روی درخشان همچو آفتاب
و آن صورت یوسف بود علیه السلام دیگر صورت مردی بود سرخ رنگ باریک ساق بزرگ شکم ربعه تمام حمایل
کرده و آن صورت داود بود علیه و دیگر صورت مردی بود دراز پای بزرگ کفل بر اسپی سوار و آن صورت
سلیمان بود علیه و دیگر صورت مردی بود محاسن او تمام سیاه و خوش چشم و خوبروی و آن صورت عیسی بود علیه
دیگر صورت مردی بود بغایت ملاحت و سپید و خوش اندام و همه اعضای وی بحد کمال در غایت اعتدال و
آن صورت حضرت رسالت محمد مصطفی بود صلی الله علیه و آله و سلم و بعضی گویند هنوز باقیست این صندوق در
میان قیصر روم و گروهی گویند که از ایشان فوت شده و معلوم نیست که در زمین است یا باز بآسمان بردند والله اعلم
القصه بعد از موسی علیه السلام یوشع بن نون بنبوت و رسالت یافت

فصل یازدهم در قصه

یوشع و یوشع پسر نون بن افراثیم بن یوسف بن یعقوب است علیهم السلام او موسی را بسیار شاگردی کرده بود و علوم
توریة را دانسته و در میان بنی اسرائیل از وی فاضلتر نبود و بغایت نکوکار و پرهیزکار بود و پیوسته غزا کردی با
اعدای دین کارزار نمودی و بسیار غیور بود و آنچه ممکن بود در کار دین کوشید و بنی اسرائیل را نصیحت کردی و
توریه و شریعت آموختی و بنی اسرائیل از متابعت او مجال تخلف نداشتند و در زمان او کسی را یارای آن نبود
که پیرامون معصیتی گردد آورده اند که روزی در غزا مغلوب شد و لشکر او هزیمت رفتند فرمود که از بنی اسرائیل کسی گناهی کرده
بشومی او لشکر ما منهزم شدند و در تفحص آن در آمد در آخر از یکی خیانتی یافتند تعزیر بلیغی کرد چنانچه در شرح احوال او مذکور شد
بعد از آن چون بهمان جماعت غزا کرد غالب شد و مظفر و منصور باز گشت و خبر آورده اند که در میان بنی اسرائیل شخصی بود

و روزگار بر ایشان تنگ ساخت چنانچه بجان در ماندند و نان نان میکشند یوشع علیه السلام سر هو دو ایشان را نصیحت کرد و گفت ای بنی
اسرائیل خدا شما را برگزید بر اهل این زمان تا دست به معصیت بدارید و عبادت او بجای آرید چون طاعت نمی ورزید و اطاعت
حق نمیکنید حق تعالی بلای قحط بر شما گماشته بواسطه شومی گناه شما بگناه معترف شوید و در مقام تلافی آن در آئید بنی اسرائیل
گریستند و مردی در آن میان یافتند که اقرار کرد بزنا او را رجم فرمودند و قحط از میان ایشان برفت و فراخی پدید آمد یوشع
پس از آن بر منبر بر آمده و عظ گفت و دعا کرد و ایشان را پند داد و گفت اما علمتم ان الزنا [illegible] القوم کما تبین ای بنی اسرائیل
هنوز ندانسته اید که زنا و تنگی معاش مثل این دو انگشت که در پهلوی یکدیگر واقع شده اند و اشارت با نگشتان خود کرد آورده اند
که در روزگار یوشع چهار هزار و چهارصد عالم در میان بنی اسرائیل بود که همه ایشان دین دار [illegible] و محافظت تورات مینمودند
و یوشع علیه السلام بعد از وفات موسی عم نه سال و هشت ماه بر تربیت الخلق بامر سبحان فرمان یافت بعد از وفات او بنی
اسرائیل هفتاد و چهار گروه شدند هر گروهی مذهبی گرفتند بخلاف یکدیگر و توریة را تحریف میکردند و تغییر دادند و بهر [illegible] شدند و
بواسطه آن بلیه بسیار بر ایشان واقع شده گویند در میان بنی اسرائیل صد و چهل پیغمبر مبعوث شده و بیشتر گفته اند
و بعضی گویند بعد از موسی بوده اند این پیغمبران در میان ایشان و موسی علیه السلام چهارصد و هفتاد سال بود و الله اعلم بحال المعدوم
والموجود

باب پانزدهم

در قصه یونس پیغمبر علیه السلام و او پیغمبری بود و از اولاد هود پیغمبر
علیه السلام و مادر او از بنی اسرائیل و اکثر معتبران بر آنند که حق سبحانه و تعالی او را برسالت فرستاد بمردم نینوی از
زمین موصل گویند مدت چهار سال در میان ایشان بود و دعوت میکرد و بخدا میخواند اجابت نمیکردند و بوی [illegible] میکردند و چند در
خلا و ملا میگفت که ای قوم بگوئید لا اله الا الله تا فلاح یابید که من میترسم که از این شوم عصیان عذاب بجای شما برسد و ازان رنجیده
خاطر گشت بر ایشان دعا کرد و حق تعالی اجابت کرد و فرمان آمد که چهل روز دیگر بر ایشان عذاب بیاید آمد یونس علیه السلام
گفت ای قوم اگر اطاعت [illegible] نکردید تنها و الا چهل روز دیگر بر شما عذاب نازل خواهد شد ایشان آنرا بازیچه شمرده فراموش
کردند یونس دید که سخن او و وعده عذاب در ایشان تاثیر نمیکند خشم گرفته از میان ایشان بیرون آمد ایشان خبر یافته از اثر
وی آمدند و گفتند باز گرد اگر درین مدت علامت عذاب ظاهر شود ما بتو ایمان آوریم قبول ننمود و هر چند مبالغه کردند بایشان
اقبال ننمود و متوجه شد چون سی و پنج روز از وعده عذاب بگذشت دود سیاه پیدا شد و تیرگی تمام روی زمین
فرو گرفت و آفتاب پوشیده گشت و تمام شهر ایشان از آن دود فرو گرفت که حد [illegible] بامهای خود را از سقفها و دیوارها [illegible]

در بیای عام

ایشان

ایشان چون آنرا دیدند دانستند که مقدمه عذاب است و وعده یونس حق بوده همه از شهر بیرون رفتند با عیال و اطفال و
دواب و بر بلندی بر شدند و اطفال را از مادران جدا کردند و سر با برهنه ساخته و [illegible] در گردن انداختند و دست نیاز بدرگاه
بی نیاز بر آوردند که پروردگارا بد کردیم پیغمبر ترا آزرده ایم از کرم عمیم خود ما را عفو کن و گناه ما را ببخش و بلا را از ما دفع کن
و ناله و زاری در پیوستند و اخلاص پیشه کردند و از عقوبت اندیشه کرده می نالیدند تا حضرت عزت بر ایشان رحمت کرد و آن
بلا را از ایشان رفع فرمود و توبه ایشان را قبول نمود و قاعده مستمره بر آن مقرر بود که نزول بلای که بر قومی واقع میشد رفع آن ممکن نبوده
مگر بر قوم یونس لقوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی
الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین یعنی پس نبودی اهل شهری که ایمان آوردندی نزد معاینه عذاب پس فایده دادی و سود دادی
ایشان را ایمان ایشان مگر قوم یونس که چون ایمان آوردند و انابت کردند اجابت کردیم و زایل کردانیدیم از ایشان عذاب
و خواری و در زندگانی این جهان گرفتار را و برخورداری دادیم ایشان را در آن حال تا انقضاء آجال و گویند که در
میان ایشان یکی از علمای صلحا بود در وقت مشاهده عذاب نزد او رفتند که چه چاره کنیم او گفت این دعا را بخوانید یا حی
حین لا حی و یا حی محیی الموتی یا حی لا اله الا انت چون این دعا را از سر صدق و اخلاص خواندند توبه ایشان قبول شد و عذاب
رفع شد و بشرف ایمان رسیدند و باعمال صالح و خیرات و مبرات کوشیدند و لباس ایمان و اتقان پوشیدند القصه چون یونس عم
اندکی راه برفت آب دریا باضطراب در آمد و کشتی در گرداب افتاد و نزدیک رسید اهل کشتی گفتند که بی آنکه بادی باشد کشتی
باضطراب در آمده این علامت آنست که بنده هست یا مردی گناه کار و عادت ما آنست که هر وقت کشتی ما باضطراب
در آید بدین سبب قرعه میزنیم هر که را قرعه بنام او آید او را بدریا می اندازیم دریا قرار میگیرد سه نوبت قرعه زدند بنام
یونس بر آمد او گفت بنده گریزنده منم و مرد گناه کار ایشان گفتند حاشا با خود گفت چون بی امر حق از میان قوم بیرون
آمده ام خود را در دریا اندازم تا مردم کشتی از غرق خلاص شوند بعد از آن خود را انداخت در دریا فی الفور ماهی
او را فرو برد و دریا آرام گرفت و حضرت حق سبحانه و تعالی بقدرت بالغه خود او را در شکم ماهی نگاه داشت و هشت بود بسبب
تسبیح وی چنانچه قرآن از آن خبر میدهد که و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات
ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و یاد کن ای محمد یونس را زیرا که نون ماهی است و صاحب ماهی
یونس بود چون رفت از میان قوم خود در حالی که خشمناک بود بر ایشان پس گمان برد که هرگز تنگ نکردانیم بر او

و او را در حبس نداریم چون در زندان ظلمات شکم ماهی واقع شد پس با آواز بلند گفت که هیچ معبودی نیست بجز
تو که پاکی از نقایص و عیوب بدرستی که من بودم از ستم کاران که بی فرمان تو هجرت کردم و راه غربت گرفتم
و جمع ظلمات باعتبار ظلمه شب و ظلمه دریا و ظلمه شکم ماهیست فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المومنین پس
ما اجابت فرمودیم دعای او و او را برهانیدیم او را از شکم ماهی و از تنگنای ظلمانی بفضای نورانی رسانیدیم و همچنان
نجات دهیم از ظلمات بلیات مومنان را حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ما من مکروب یدعو بهذا
الدعا الا استجیب له هیچ غمگینی نیست که این دعا بخواند حضرت حق آنرا اجابت نکند و آن غم و بلا را از وی زایل
نگرداند یعنی البته حضرت عزت شدت محنت را ببرکت این دعا با آب رحمت میشوید آورده اند که چهل روز در شکم
ماهی بود و ازین زیاده و کم نیز گفته اند و بعد از آن خلاصی یافت چون بود از تسبیح کنان فلولا انه کان من المسبحین للبث
فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگر نه آن بودی که او بودی از تسبیح کنان هر آینه درنگ کردی در شکم ماهی تا روز قیامت آورده
که درین مدت ماهی بفرمان الهی دهان بر هم نهاد و طعام و شراب نخورد تا نفس او تنگ نشود و کار بر وی تنگ نشود و
حق سبحانه و تعالی گوشت و پوست آن ماهی را نازک و صافی ساخته بود چون آبگینه تا یونس علی نبینا و علیه السلام بحر را
مشاهده کرد و پیوسته بذکر حق اشتغال داشت فنبذناه بالعراء و هو سقیم و انبتنا علیه شجرة من یقطین و ارسلناه الی
مائة الف او یزیدون پس انداختیم او را بمکان خالی بی ساتر یعنی او را از ظلمات شکم ماهی خلاص داده بساحل نجات رسانیدیم
و او علیل بود گویند استخوانهای او مانند اندرون پوست مرغ که آب نرم شده بود و رویانیدیم بر بالای او بخت سایه
و دفع حرص او درختی از کدو بر و سایه انداخت از اوراق و او را از مگس نگاه میداشت زیرا که خاصیت ورق کدو
آنست که مگس گرد آن نگردد و تابان درخت پوشیده گشت از آفتاب و تابش حرارت آن ایمن شد و بوی آن نیز
فایده میکرد تا استخوانهای وی محکم شد و از مرض خلاصی یافت و گویند بز کوهی را فرمان داد تا می آمد و پستان در دهن او
می نهاد تا بتوار اصلی رفت انگاه فرستادیم دوم بار او را بسوی قوم او و ایشان صد هزار تن بودند یا زیاده در
نظر ناظر آورده اند که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که یا رسول الله دوست میداری کدو را فرمود
بلی هی شجرة اخی یونس آن از شجره برادر منست یونس گویند چهل روز دیگر در سایه درخت کدو بود و ازان کدو میخورد
تا قوت یافت و بفرموده حق بجانب قوم آمد ایشان باستقبال وی بیرون آمدند و [illegible] شادی نمودند و بعد از ان

قوم

قدم از جاده شریعت بیرون نمی نهادند و مدت دیگر در میان ایشان بود و شریعت می ورزید تا در من از دنیای فانی در جهده
بعالم باقی رسید و القدرة ذو العرش المجید

باب شانزدهم

در قصه ایوب پیغمبر علیه السلام و او پسر
آموص بن رازح بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم است علیهم السلام و مادر او از ولد لوط بن هاران است و حق سبحانه و تعالی
او را نبوت داد و مال بسیار ارزانی فرمود اکثر زمین شام از وی بود و در وکاوو رمه داشت گویند چهل گله داشت هر گله
چهل هزار گوسفند و اشتر و گاو و خر بر ان قیاس و پانصد غلام که برای هر یک کنیزکی بزنی داده بود و هر یکی زن نرا
اولاد و اموال بود و اسباب خانه و زر و جواهر بحساب داشت القصه حضرت ذو الجلال اموال بی نهایت بوی کرامت کرده بود
و او را چهار زن و هفت پسر و هفت دختر بوده و ازین بیش و کم نیز گفته اند و بغایت پرهیزکار و نیکو کار بود و اخلاق حمیده و
اوصاف پسندیده داشت ضعفا و فقرا را بسیار نیکو داشتی و اطعام کردی و کسوت دادی و از شکر گذاری و سپاس یک
دقیقه فرو گذاشت نکردی و دوام الاوقات پشت عبادت بمحراب طاعت باز داده بود اختلاف کرده اند در سبب نزول بلا بر وی قول
آنست که قبل از عروج عیسی علیه السلام بر آسمان بوده ابلیس در جمیع سموات راه داشت چون عیسی علیه السلام را بآسمان بردند ممنوع شد
ابلیس از چهار آسمان و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم عالم را بنور وجود خود منور ساخت ابلیس را از جمیع آسمانها
باز داشتند پیش از رفع عیسی بگروزی او را بر آسمان گذار افتاده بود و شنیده که ملایک میگفتند ایوب چنان شخصی بنده ایست که نهایت
شکر و غایت طاعت بتقدیم میرساند ابلیس علیه اللعنه چون این سخن را از ملایک شنید گفت حق تعالی بهر بنده که نصف آنچه با او
کرامت کند او شکر وی بیش از وی بجای آرد در نعمت شکر کردن و سپاس نمودن آسانست در بلا و محنت صبر کردن کار آنست اگر
نعمت او زوال پذیرد و غیر از ناسپاسی و بی صبری پیشه نگیرد و بجز از ناشکری اندیشه نپذیرد فرمان آمد از حضرت سبحانی که ای شیطان
بگوید که ما بر سبیل امتحان اگر تمامی مال و منال و جهات او را باز ستانیم با آنکه تو بر آن مال مسلطی و همه را بباد فنا دهی و مانی بر
جاده استقامت ثابت و راسخ خواهد بود و جزع و فزع و بیصبری نخواهد نمود و شیوه طاعت و شیمه عبادت از دست نخواهد گذاشت
ابلیس چون این کلام شنید بزمین آمد و شیاطین دیگر را اخبار کرد و ازین واقعه آتش عداوت اصلیه را بر افروختند و تمام اموال و
جهات او را باطل کرد تا ماتی ساختند و ایوب علیه السلام با آن مصیبت بای شفقت [illegible] جمع کشید و جز رضا بقضا چاره ندید ابلیس بار دیگر
در باره او زحمت کشید آن مرد مرد [illegible] بود یکانه فرزند او را از نیخ صواب نلغزید و از سلوک [illegible] و از شکر وی باز کردید و [illegible]
عزیز العقل آورده اند که ایوب علیه السلام روزی بر کنار گذر کرده بود و پشت بمحراب باز داده بود که بعضی از در در آمدند و [illegible] گفتند

یا ایوب در غضب بیکان بادسمی پیدا شده و تمام گوسفندان تو بیفتاد و هلاک ساخت یکی جان بدر برد ایوب گفت الحکم لله خدای تعالی داده بود
و هم او باز ستد یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هر چه خواهد کند و بهر که خواهد دهد و از هر که خواهد ستاند پس از هفت روز گاوبانان
آمدند که یا ایوب در فلان مرغزار آتش افروخته شده و تمام گاوهای ترا بسوخت گفت حکم حکم خداست و بعبادت مشغول است پس از
هفت روز دیگر ساربانان آمدند که شتران در فلان چراگاه بعلت بلا هلاک شدند و خیالان آمدند بعد از چند روز همچنان گفتند و
مزارعان نیز آنچنان گفتند و باغبانان نیز چنین گفتند و خزینه داران آمدند که زر و زیورها همه سنگ شده القصه از اموال و اسباب
وی هیچ نماند او همچنان رضا بقضا داده یک سر موی از عبادت کم نکرد و در شکایت نفزود و در هر یک از اموال او که تلف می آمد
شیطان میگفت هنوز فلان باقیست محل نالیدن وی نیست چون تمام بر طرف شد فرشتگان گفتند اکنون چگونه گفت اموال رفت اولاد
و ازواج باقیست با ایشان دل خوش میکند ناگه روزی فرزندان وی پیش معلم نشسته بودند و معلم طفلان بیرون رفت چون باز آمد دید که خانه
وی بر سر ایشان فرود آمده همه را کشته و هلاک ساخته این خبر با ایوب پیغمبر رسانیدند گفت بندگان او بود خدای تعالی برد او خود هر چه خواهد
کند ما را نرسد که گوییم این بکن و آن مکن و همچنین مصیبت ایشان نیز صبر کرد و باز ابلیس لعین گفت مصیبت بدن نعمت وافی است و بر وی چیزی
واقع نشده تا روزی در محراب ایستاده بود که پای مبارکش درد گرفت و آماس کرد و هر روز زیاده میشد تا جراحت کشید و
زرداب روان گشت و آن جراحت در افزودن بود تا بهمه بدن وی سرایت کرد و اصلا از وی عبادت و تسبیح فوت نشد
و بعد از چندگاه بمرتبه رسید که بر بستر افتاد و نتوانست جنبید آنگاه تمام اهل بیت و دوستان از و روگردان شدند الا یک زن
وی رحمه نام که دختر افراثیم بن یوسف بن یعقوب علیهم السلام گرا و گفت با تو در نعمت همنشین بودم در محنت نیز میخواهم که قرین باشم
و دست از تو ندارم و همچنان ما امکن عبادت میکرد و بر آن محنت شکیبایی مینمود آنگاه کرم در بدن وی پدید آمد و چهار هزار رسید
و او آن درد میکشید و از روی شکایت نمی نالید چون مردم آن دیه او را بدان حال دیدند گفتند او را ازین دیه اخراج
می باید کرد که بیماری او بدیگران سرایت نکند بهر نوع که بود دو کس او را در گلیمی کردند و بیرون دیه بردند و او را آنجا
بگذاشتند و رحمه در و میگریست و بر حال وی میگریست و او حاضر وی می بود و خدمت وی میکرد و او پای بر سر استوار کرده بود
و خاک نده و در چشم ابلیس نابکار کرده ابلیس هر چند خواست بهانه از و در دست گیرد و زبان الحق بروی گشاید بجایی نرسید و همچنان
در بیرون آن دیه بی یار و بی تیمار در آن درد بود و باشتغال حمد کردگار مینمود و این قول معتزلانست لیکن نزد امامیه این قول
نیست و مرضی که موجب تنفر است بر انبیا روا نیست و در خبر است که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که ایوب علیه السلام هجده سال

دران

دران بیماری بود ابتلاء حق تعالی او را صحت داد آورده اند که تمام اعضای ... فرود ... بود

دران بیماری بود آنگاه حق تعالی او را صحت داد آورده اند که تمام اعضای وی کرم فرو گرفت الا دل و زبان که چون کرمان
خواستند که قصد آن دو محل کنند آنگاه بنالید در آمد که خدایا تا غایت طاقت آوردم اکنون قصد مخزن اسرار و مورد ذکر
تو کرده اند و من تاب آن ندارم و فرمود که انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین هر کسی که این راه یافته خبر بی که
کرمان قصد جای چنین دارند و تو مهربان تر مهربانانی و بخشنده تر بخشندگانی این را بر من روا مدار دعای او اجابت فرموده کرمان
مرفوع شدند از دل و زبان بران قول و زن وی در آن مدت در آن دیه طوف کردی و عورات را خدمت کردی و
برای وی خورش بهم رسانیدی و گویند او را یکروز چیزی بدست نیامد و بسیار مضطرب الحال بود ابلیس پیش وی آمد و پرسید
که چه حال داری که پریشان احوالی گفت من شوهری دارم و مدتی مدید شد که بچنین بیماری در دو علاج نمیپذیرد آن لعین گفت
من طبیبم و علاج آن مرض اینست که گوشت خوک و شراب بخورد تا ازین مرض صحت یابد او باز گشت و دیگر بدیه رفت و
میگفت آن هر دو دید اگر دو پیش ایوب آورد و احوال باز گفت که میفرمود طبیب این دو چیز آوردم ایوب علیه السلام
قهر فرمود و سوگند یاد کرد که اگر من صحت یابم ترا صد چوب بزنم و اسباب دیگر نیز گفته اند آورده اند که اگر کرمی از بدن
وی بزیر افتادی برداشتی و باز بجای خود نهادی و گفتی او را بی اضطراب نتوان گذاشت چون روزی او اینجا بوده و همچنان
محنت میکشید تا روزی کاروانی بمقام ایوب رسید پرسیدند کاروانیان که این چه کسی است که بدین گونه مبتلا گشته گفتند ایوب
پیغمبر است ایشان گفتند که او بنیکوکاری مشهور بود اما او اگر نیکوکار بودی بچنین محنتی گرفتار نگشتی این سخن بگوش ایوب
رسید بنالید که پروردگارا تو واقفی که در حق من چه گمان میبرند و گویند او چون این فرمود خرده خلاصی رسید و سبب
خلاصی وی چیزهای دیگر گفته اند القصه چون زمان محنت بسر آمد و بشارت راحت در آمد گوینده بگوش وی رسانید که
یا ایوب ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب بزن زمین را بپای خود چون پای بر زمین زد چشمه آب خوشگوار و آب
خنک پیدا شد دیگر شنید که این موضع غسل است درین آب غسل کن و این آب خنک را بیاشام که بیماری تو بکلی مرتفع گردد از پی
دران آب در آمد و اندکی ازان بیاشامید در ساعت صحت یافت که گویا هرگز بیمار نبوده از اول بهتر گشت و جبرئیل علیه السلام
از برای وی حلهای بهشت آورده و بپوشانید و فرش سندس آورد و او را برو نشانید ایوب علیه السلام بجهت شکر بجای آورد
آورده اند که دران وقت رحمه بدیه رفته بود تا از جهت وی خوردنی آرد چون باز گشت و بموضع ایوب رسید او را ندید
بخروشید و بنالید و بزاری میگفت وا ویلا آیا ایوب من بکجا شد آیا آن ضعیف بیمار بغرا حال چه شد آیا جانوری او را

خورده باشد اینها میگفت و میگریست و در آن دیه راها میکرد دید تا رسید بشخصی نوری مشابه آفتاب از روی او می تافت
او چون رحمه را مضطرب دید پرسید که ای بانو سبب اضطراب چیست چون آن توقع نداشت ایوب را
بشناخت گفت عزیزی بیماری بیچاره درین محل بر بستر مرض افتاده بود و من خدمت وی میکردم رفتم تا از برای او
خوردنی آرم چون باز گشتم اثری از وی نیافتم ندانم که حال آن مریض بیچاره بچه کشیده باشد گفت اگر او را ببینی بشناسی
گفت بلی گفت آن یک منم پس چرا نمی شناسی او چون تیز نظر کرد بشناخت و بیهوش گشت ایوب برخواست و
سر او را در کنار گرفت تا بهوش باز آمد از خرمی ندانست که چه باید کردن آنگاه از سبب صحت پرسید
احوال را باز گفت و چشمه آب را بوی نمود در حالت حضرت عزت بقدرت بالغه خویش اولاد او را از پسر و
دختر زنده گردانیده بود و دلالت کرده پدر را دیدند که پسران و دختران شادمان می آیند چون پدر را دیدند
شاد شدند و بر دست و پای او افتادند و شکرها گذاردند گفت ای جانان پدر حال شما بچه رسید گفتند آنکسی که
میرانید زنده گردانید و بتو رسانید حضرت ذوالجلال در کلام خود ازین حال خبر میدهد و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة
منا و ذکری لاولی الالباب بخشیدیم برای وی کسان او را و مانند ایشان را با ایشان یعنی هفت پسر و سه دختر
شبیه یکدیگر ابن عباس فرموده که اموال و اولاد و مواشی وی را مضاعف بوی داد و بعضی دیگر گفته اند شبانروز
ابر سرخ و سفید فرستاد تا ملخ زرین بروی بارید و این نعمتی بود از ما که اهل و عیال و مال و منال او را باز دادیم تا
موعظتی و عبرتی باشد مر صاحبان عقل را آورده اند که پدر و زن و پسران و دختران بر خواستند و روانه گردیدند
چون بدیه رسیدند از هر طرف خبر آوردند که انعام و مواشی ایوب در همان مرغزارها چرا میکنند بهتر از اول
شده اند و نقدینه خانه نیز دیدند همه بکمال خود شکر نعمت حق تعالی را چیزهای بسیار بدرویشان داد و مردم از آن
حال تعجب کردند گویند بعد ازان بیست و شش فرزند دیگر خدای تعالی بوی ارزانی داشت و اموال او دو چندان گشت
القصه چون سوگند خورده بود که زن را صد چوب بزند در آن اندیشه بود که چگونه که حق بسیار بر وی داشت که جبرئیل آمد
که حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب
و فرا گیر بدست خود یک دسته گیاه را که بعدد صد شاخ بود و مانند دسته پس بزن زن خود را بآن یکدفعه و بزه مند مشو
در سوگند یعنی تا سوگند تو بدروغ نشود بدرستی که ما یافتیم ایوب صابر و شاکر نیکو خوش بنده که اوست که او باز

گردنده

گردنده بود با رضای خدای تعالی در همه احوال آنگاه بوی شریعت آمد و رسول گشت زیرا که اول نبی بود نه رسول و قوم را دعوت کرد
و شریعت آموخت و بعد ازان چهل و هفت سال دیگر زیست در نعمت و رسالت بعد ازان روح مبارکش بقضای قدسی
پرواز نمود بامر حق

باب هفدهم در قصه یسع و اشمویل علیهما السلام و کشته شدن جالوت

یسع علیه السلام از بنی اسرائیل بود حق سبحانه و تعالی او را بایشان فرستاد برسالت و دعوت کرد و شریعت ورزید و در
زمان وی بیست عالم از بنی اسرائیل مانده بودند ایشان دعوت او را قبول کردند و راستگوی دانستند و دیگران قبول
نکردند هر چند حجت و برهان نمود فایده نکرد و سود نداشت او نومید گشته از میان ایشان بیرون رفت و علمای بنی
اسرائیل آن مردم نصیحت میکردند که بحق پیغمبر بشنوید و بروید و او را باز گردانید اجابت نکردند و او بعد از اندک زمانی
رحلت فرمود و بنی اسرائیل در عصیان افتادند و دین از دست بدادند و توریة و شریعت مندرس گشت و از شومی
افعال ایشان ملکی جالوت نام بر ایشان مسلط شد و آنچه نهایت ستم بود با ایشان بکار می برد و ایشان چهار صد سال ببلای ستم
او گرفتار بودند آنگاه حق سبحانه و تعالی اشمویل پیغمبر را بایشان فرستاد و هم از ایشان بود آورده اند که چون کار بنی اسرائیل
سخت شد که جالوت تمام اموال ایشان بستده بود و فرزندان ایشان را اسیر و برده کرده و ایشان از خانمان آواره شده
اندکی از بنی اسرائیل که مسلمان مانده بودند شب و روز دست بدعا برداشته بودند از جهت اصلاح کار بنی اسرائیل
تا اشمویل علیه السلام بیامد و پیغام گذارد و بنی اسرائیل را بشریعت دعوت کرد و اشمویل از اولاد لاوی بن یعقوب بود اندکی مردم
بوی میل کردند و بدین در آمدند دیگر باره کوشش نمود و مواعظ فرمود که شما این بلیه بواسطه اعمال ناپسند چه میکشید باید
در آیید و عمل نیکو پیشه کنید تا در امور شما اندیشه توان کرد مردم چون آن نصایح می شنیدند در ایشان تاثیر میکرد
تا اکثر مطیع و منقاد وی شدند آنگاه گفتند که ای اشمویل جالوت ملک جابر است و تمام اولاد و اتباع ما را اسیر کرده و برده
گرفته آورده اند که چهار صد و چهل کس از ابنا ملوک ایشان را باسیری گرفته بود و این جالوت از عمالقه بود و دایم الاوقات
میان بنی اسرائیل و عمالقه عداوت بود و این زمان فکری درین باب می باید کردن اشمویل گفت هر چه امر حق باشد اگر
از آن ابا نمایید کار بغرادو بد بود و اگر امتناع کنید حال خراب خواهد بود گفتند چون اطاعت نکنیم که همه ما را اخراج
از خان و مان و دیار و وطن و فرزند جدا ساخته گفت شاید کار زار باید کرد گفتند مگر خدمت بر جان داریم
و رستگاری مانیم چنانچه کلام ذوالجلال ازین حال خبر میدهد که الم تر الی الملأ من بنی اسرائیل من بعد موسی آیا ننگریستی و معلوم

بگردی بگروه اشراف از پسران یعقوب پس از زمان موسی که بر ایشان چگونه شد و چگونگی بخت واقع شد اذ قالوا لنبی لهم ابعث
لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله گفتند مر پیغمبری را که اتباع او بود اشمویل نام برانگیز برای ما پادشاهی را تا کارزار کنیم و قتال نماییم در
راه خدای تعالی قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا گفت پیغمبر ایشان که هیچ توانید بود که اگر بر شما لازم شود کارزار
بدان اقدام نماید و قتال نکنید قالوا وما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا وابنائنا گفتند ایشان که چه مانع آید
ما را که حرب نکنیم و سعی ننماییم در راه خدای و حقیقت بیرون کرده‌اند جالوتیان ما را از خان و مان خود و از پسران جدا کرده‌اند
فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین پس چون واجب شد بر ایشان حرب جالوت اعراض کردند مگر اندکی
از ایشان که امر قتال را بتقدیم رسانیدند چنانچه مذکور خواهد شد و حق تعالی عالم است بحال ستمکاران القصه اشمویل بخدا نالید
که بار خدایا بنی اسرائیل بکار درمانده‌اند و توبه و انابت کرده‌اند و از کرده پشیمان اند ملکی میخواهند که بدیشان کرامت
کنی که بتقویت او با دشمن مقاومت نمایند دعای وی باجابت مقرون گشت حق سبحانه و تعالی ظرفی پر از روغن و عصای بوی فرستاد
و فرمود که هر که بمنزل تو آید و روغن در ظرف غلیان نماید و این عصا با قد وی برابر باشد پادشاهی این قوم را سزاوار است
اشمویل علیه السلام هر چند ملاحظه میکرد روغن بجوش نمی آمد و آن عصا بقد هیچکدام از بنی اسرائیل راست نمی آمد تا روزی
[illegible] ولی نامی که بواسطه طول قامت او را طالوت میگفتند بشهر ایشان در آمد و الاغی داشت از وی فوت شده بود و ان
بود اتفاقا بمنزل این پیغمبر واقع شد اشمویل او را دید گفت عجب که این عصا بقد وی راست باشد برخاست دید که روغن
نیز بجوش آمده و آن عصا را با قد وی اندازه کرد راست آمد گفت ای طالوت مژده باد ترا که حق تعالی ترا بسلطنت
برگزیده و ملک بنی اسرائیل خواهی بود گفت من محنت الاغ دارم و تو آسوده و فراغ داری چرا افسوس و استهزا میکنی گفت روا
نباشد باری که افسوس پیشه کنیم زیرا که ما از حق اندیشه کنیم و [illegible] و ماجرا با وی بگفت او در این حیرت و دهشت بود آن
پیغمبر دیگر [illegible] دید که ملک بنی اسرائیل اینست طالوت را اشمویل او را اکرام کرد و احترام نمود و بنی اسرائیل را از احوال او خبر
کرد و قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و گفت مر ایشان را پیغمبر ایشان که اشمویل بود که حق تعالی برانگیخت برای شما طالوت را
بپادشاهی قالوا انی یکون له الملک علینا ونحن احق بالملک منه ولم یؤت سعة من المال گفتند چگونه سزد مر او را پادشاهی بر ما
و حال آنکه ما که از اسباط انبیا و ملوکیم سزاوارتریم بپادشاهی از وی که او پسر مکاری یا سقایی یا دباغی است و ایشان از
پادشاهی طالوت استبعاد میکردند و میگفتند از دو وجه یکی آنکه نبوت در سبط لاوی بن یعقوب بود که موسی و هرون از آن سبط اند

دیگری

و پادشاهی و ملک در سبط یهودا بود که داود و سلیمان از آن سبط بودند و طالوت هیچ کدام از آن دو سبط نبود بلکه از سبط بنیامین
بود دوم آنکه ملک از مال ناگزیر است و او فقیر بود و پیشه او گویند مکاری بود یا سقایی یا دباغی بود چنانچه مذکور شد اشمویل شبهه
ایشان را از چهار وجه زایل کرد اینست اول قال ان الله اصطفاه علیکم گفت بدرستی که خدای تعالی برگزید او را بر شما بسلطنت و داد
کسی را سلطنت بخشد چون و چرا با حق تعالی و دیگر گفت وزاده بسطة فی العلم والجسم حضرت عزت او را افزونی کرامت کرد در علم و
قدرت که موجب عزت اند و شرف و مال و جاه در معرض تلف و آن دو صفت را وسیله سرمایه مال و جاه توان ساخت اما از مال
و جاه علم و قدرت نتوان افراخت چون او علم بامور سلطنت دارد و قدرت بر ضبط و نسق مملکت و شما ندارید
پس درین امر او احق و اولی باشد از شما و دیگر آنکه مال و جاه دو امر منفصل اند از ذات انسان زیرا که صاحب مال گاه مال او
بمرتبه کمال است و گاه در عین زوال و خداوند جاه گاه بر اوج جاه عزت است و گاه در قعر چاه مذلت بخلاف علم و قدرت
که آن دو صفت از کمالات حاصل است هر جوهر انسان را و سلب ایشان ممکن نیست از انسان و دیگر گفت والله یؤتی
ملکه من یشاء و حق جل و علا مالک ملک است بهر که خواهد دهد و از هر که خواهد باز ستاند شما را اعتراض نرسد و دیگر گفت
والله واسع علیم و خدای تعالی بسیار عطاست و باحوال همه داناست چون امور سلطنت باو تفویض فرمود عالم است
که امور ملک متمشی نمیشود مگر بمال در رزق و روزی ما محتاج برو خواهد گشت و در این حال ایشان گفتند که تو راست
میفرمایی اما بایی حجت و برهانی اطاعت و تمکین و قال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یأتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة
مما ترک آل موسی وآل هرون تحمله الملائکة ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین و گفت مر ایشان را پیغمبر ایشان که بدرستی علامت سلطنت
او آنست که آید بشما صندوق توریه که از میان ایشان فوت شده بود گویند ملائکه برده بودند او را بآسمان و بعضی گفته اند
که قوم جالوت برده بودند و برو بود سکینه آرامی در دل شما یعنی چیزی که تسکین خاطر شما باشد و بقیه از آنچه گذاشته اتباع
موسی و هرون علیهما السلام گفته اند که سکینه جانوری بود مقدار گربه دو چشم درخشان چون شعله افروخته که کسی را قوت
دیدن آن نبود و از حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام منقولست که روی او مشابه روی انسان بود و دو بال داشت
بوقت کارزار از تابوت بیرون آمدی مانند بادی که بجست و زد بر روی دشمنان جستی و ایشان را متفرق ساختی و لهذا
همیشه بنی اسرائیل این تابوت را پیش صف لشکر بداشتندی و باقی که گذاشته گویند عصا بود و جامه از موسی و پاره از الواح
توریه و [illegible] شده بود بر ایشان و عمامه هرون و صور انبیا چنانچه مذکور شد و بنی اسرائیل را از آن

ناگزیر بود و بواسطه عصیان ایشان بتولی [illegible] بر عمالقه دشمنان بیفکند و ایشان عاجز شدند و گویند که آن تابوت از
چوب شمشاد بود و سه گز طول داشت بوده و دو گز عرض و حلقها و بندهای او از طلا بود و در خبر روکش او از طلا بوده بدرستی که در آن
آمدن آن معجزه برای شما از اهل ایمان بعد از آن اشمویل دعا کرد و صندوق سکینه طلبید فرشتگان با هر رحمتی از آنجا که بود در شنبه
و آوردند بمنزل طالوت چون بنی اسرائیل آن صندوق را بدیدند بضرورت تابع شدند و او تهیه حرب نموده با
هفتاد هزار مرد از شهر ایلیا بیرون آمده روان گشتند فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب
منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده و پس چون جدا شد طالوت از آن شهر گفت ای قوم
بدرستی که حق تعالی شما را بصورت امتحان مبتلا سازد بجوی آب و آن جوی میان اردن و فلسطین بود پس هر که دهن در نهد
و بیاشامد از آن پس نیست از اتباع من و هر که نخورد از آن آب بدرستی که او از اتباع منست مگر آنکس که بردارد
آن مقدار که توان گرفتن بکف دست خود که از آن باک نباشد چون ایشان در هوای گرم بآن جوی رسیدند فشربوا
منه الا قلیلا منهم پس دهان نهادند و آشامیدند نه بر طریق اغتراف بلکه بر سبیل اسراف چنانچه توانستند خوردند مگر اندکی
از ایشان که بموجب [illegible] عمل کردند و از صد [illegible] سیصد و سیزده کس بودند بقول اشهر بعدد اهل بدر و زیاده
برین نیز گفته اند در نقل آمده که چون ایشان آن آب را بآن طریق خوردند بعد از لحظه لبهای ایشان سیاه شد و شکمهای ایشان آماس
کرد و تشنگی ایشان زیاده بر گشت و در آن جانب آب مانده نتوانستند از آن آب عبور کردن و غرض از امتحان آن
بوده باشد که موافق از منافق و صدیق از زندیق ممتاز شود و با منع آب از ایشان بواسطه مصرت بوده باشد که جهت
خوردن حرب و مقاومت نتوانستند نمود فلما جاوزه هو والذین آمنوا معه قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت
وجنوده قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس چون
بگذشت طالوت از آن نهر و آنانکه ایمان آورده بودند با او گفتند آن مومنان هیچ توانایی نیست ما را امروز با او و لشکرهای
او یعنی ما مردم اندکیم و او بسیار است و لشکر بسیار دارد از دویست هزار متجاوز ما چگونه با او برابریم گفتند آنانکه یقین تمام
داشتند که ایشان رسیده اند بثواب خدای بسا گروهی موصوف بقلت که غالب آمد بر گروهی موسوم بکثرت بتوفیق حضرت عزت و
خدای تعالی معاون صبر کنندگان است ولما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا
علی القوم الکافرین و چون بیرون آمد طالوت برای جالوت و لشکرهای او و هر دو صف آراسته کرد مقابل یکدیگر بایستادند

مومنان

مومنان گفتند ای پروردگار ما ریزان گردان بر ما شکیبایی را یعنی ادا صبر بر مقاومت کرامت کن و ثابت دار قدمهای ما را
در کارزار و نصرت ده و غالب گردان ما را بر گروه کافران حضرت عزت دعای مومنان را اجابت فرمود و ایشان را
نصرت داده کافران را مغلوب گردانید بنصرت فرستاد و صورت این حرب چنان بود که چون هر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف برکشیدند مومنان بواسطه قلت خود و کثرت ایشان ترسیدند و جالوت را دیدند که بمثابه کوهی عظیم در پیش ید
لشکر خود ایستاده و بر این لشکر میخندید و مومنان در تضرع با خدای تعالی مناجات میکردند و جالوت میگفت بلشکریان خود که من تمام
لشکر طالوت را جواب میدهم هر چند از طرف جالوت مبارز طلبیدند از جانب طالوت کسی بیرون نمیرفت طالوت گفت
کیست که بمبارزت بیرون رود و [illegible] میکرد تا از آن طرف جالوت خود بمیدان آمد و طالوت را طلبید طالوت
دید که قوت مقاومت وی ندارد گفت که هر کسی بروی بیرون رود و او را جواب دهد ثلث ملک من از آن او باشد
و دختر خود را بنکاح بوی دهم در آن وقت برادران داود پیغمبر علیه السلام در لشکر طالوت بودند و ایشان هفت تن بودند
و داود هشتم خورد بود خواست که با برادران بحرب آید او را منع کردند و او را بسر گله فرستادند از جهت محافظت
گوسفندان داود هم باز گشته بسر گله رفت و محافظت گوسفندان مینمود چون مدتی بر آمد و از خبر برادران آگاهی نیافت
پدر ایشان او را فرستاد که برو و احوال برادران معلوم کن چون روان شد بکوهی رسید سنگی از آن کوه بقدرت ایزدی
بزبان حال گفت که ای داود از من قطعه بردار که حق تعالی هلاکت جالوت در من خلق کرده است بر دست تو داود
از آن حال تعجب کرده سه پاره سنگ بر داشت و گویند آن سنگ مقناطیس بوده داود خود را بمعرکه رسانید
دید که جالوت در میدان است و طالوت در آن امر حیران در آن وقت برادران او را دیدند گفتند چه آمدی گفت
پدر مرا فرستاده تا احوال شما معلوم کنم و تیر چرا آورده اند برای کاری گفتند کودکی مکن و باز گرد که معرکه پر غوغاست نشنید و آمد
پیش طالوت که اگر تو تعهد خود وفا میکنی من اقدام مینمایم بحرب جالوت طالوت گفت شیران معرکه عاجزند تو کودکی و سلاح نداری
با کوه پاره چون بر آیی گفت سنگ [illegible] جواب کوه پاره میگویم چه بند بستند و قدم در میدان نهاد و جالوت را برو وی خنده می آمد چون
نزدیک رسید از سنگها یکی در فلاخن نهاده گرد سر بگردانید و چنان زد بر پیشانی جالوت که از پس سرش بیرون رفت و در عقب او
یکی دیگر بر سینه اش زد که [illegible] و یکی دیگر بر شکم اسب وی زد و بیکبار جالوت از اسب غلطید بیفتاد و جان بداد و در [illegible]
[illegible] هلاک شد مومنان چون این دیدند نعره تکبیر کشیدند و شادی کردند و کافران چون آن احوال را

بیاری

چون سئوال شاه برد و گفتند پس کرنجند و غریب لشو [illegible] حق سبحانه و تعالی و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء و کشت داود جالوت را و داد او را خدای تعالی پادشاهی و پیغمبری و در آموخت او را آنچه میخواست از علم و حکمت و صنعت. چون فتنه فرو نشست بنی اسرائیل به برکت داود مظفر و منصور باز گشتند و دشمن ایشان دفع شد طالوت خواست که عهد خود وفا نکند و از آن پشیمان شده بود اما نتوانست و چون اندکی بر آن بگذشت طالوت وفات یافت و داود علیه السلام رسالت و سلطنت یافت و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ولکن الله ذو فضل علی العالمین اگر نه دفع کردی حق تعالی بود که شر مردمان را بعضی از ایشان به بعض دیگر هر آینه ظهور رسانیدی فساد بوده در زمین یعنی اگر دفع کفار نکردی با اهل اسلام هر آینه عالم را فرو گرفتی این موجب خشم الهی و خشم او سبب استیصال اهل زمین لکن حق تعالی سبب این دفع خداوند فضل و بخشایش است بر عالمیان والله اعلم

باب سیوم در قصه داود علیه السلام و در ذکر [illegible]

فصل اول در نسب داود علیه السلام و بعضی از احوال او

داود علیه السلام از بنی اسرائیل بود از اولاد یهودا بن یعقوب پدر او آیشی بن عویل بوده حق سبحانه و تعالی او را بسیار چیزی داده بود و نعمتی ارزانی فرموده که در آن زمان دیگری را نبوده اول آنکه جالوت بدست وی کشته شد و بنی اسرائیل از مشقت او خلاص شدند دیگر آنکه حق تعالی او را نبوت و حکمت و حکومت کرامت کرده دیگر آنکه کتاب زبور را بوی ارزانی داشت دیگر آنکه حسن صوت که بوی داده بود دیگری را نبود بمرتبه که هرگاه خواندن زبور آغاز کردی و نغمه داودی را ساز کردی مرغان که در هوا پرواز کردندی بزیر آمدندی و گوش هوش بآن آواز کردندی بعد از لحظه بیهوش افتادندی و کوهها [illegible] نفس وی با وی در تسبیح در آمدندی و دیگر آهن بدین مثلی در دست وی چون موم نرم بودی از آن بی کوره و آتش زره ساختی و در دست وی چون موم نرم بودی و در نقل آمده که هر روز زرهی ساختی و بفروختی و بهای آن را [illegible] چهار هزار تصدق کردی و ده هزار نفقه عیال کردی و دیگر او را پسر بود مثل سلیمان علیه السلام که تمام جن و انس و وحش و طیور بفرمان وی بودند آنقدر مملکت کس را نبوده و از عجایب سلیمان علیه السلام یکی این بود که شیاطین که مشغول شده بودند [illegible] میفرمود که غوطه میکردند در آب و این اخبار صدق است [illegible] این نوع کرامتها کند و نعمتها در آورده اند که بعد از قتل جالوت باندک مدتی حق سبحانه و تعالی او را نبوت داد و خلافت کرامت کرد و شیرها را بقبضه اقتدار وی در آورده و ملوک بسیار [illegible] روی گشتند و گام حکم وی شدند و اکثر [illegible] عبادت و طاعت بجای آوردی

و شکر گذاری میکرد و از جمله عبادت او آن بود که یک روز روزه داشتی و یک روز نخوردی و بکسب دست خود افطار کردی از صنعت زره سازی و بشریعت موسی علیه السلام عمل فرمودی تا حق تعالی کتاب زبور را فرستاد و بمضمون انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق در میان خلایق حکم فرمودی و بنای مسجد اقصی او فرمود و تختگاه وی آنجا بود و هر صباح بیامدی و بر آن تخت نشستی و مردم پیش او رفتندی و مسایل پرسیدندی و دعاوی بوی رفع کردندی و غور رسی نمودی و استقلال تمام داشت در پادشاهی و حکومت چنانچه قرآن بدان ناطق است که وشددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب یعنی ما که خداوندیم قوی و محکم گردانیدیم پادشاهی داود را و دادیم او را نبوت و دانش شریعت و بیان مخلص شافی که مختلط نشود با قدرت و ضبط معانی و تعبیر او و بافصح غایات بعضی گویند مراد از فصل الخطاب زبور راست و گروهی آورده اند که آن زنجیری بود معلق میان ارض و سما و تمیز کننده بود میان حق و باطل با آنکه اگر کسی را بر کسی دعوی بودی بعد از رفع آن داود علیه السلام مدعی و مدعی علیه را اشارت فرمودی بگرفتن زنجیر هر کدام دست دراز کردی اگر زنجیر بر برآمدی او بگرفتی در آن دعوی محق بودی والا [illegible] روز شخصی از دیگری گوهر قیمتی ربود و عصای مجوفی داشت در آن پنهان ساخت و صاحب در بار [illegible] و میطلبید منکر بود تا این قضیه به پیش داود علیه السلام افتاد مدعی دعوی جوهر خود نمود مدعی علیه انکار کرد که پیش [illegible] و عصای که جوهر در وی پنهان بود همراه داشت بدست وی داد و گفت اگر او راست میگوید این در پیش [illegible] چون اشارت بزنجیر شد و به پیش زنجیر رفتند صاحب جوهر عصای او را داشت دست دراز کرد زنجیر بالا رفت [illegible] یکی دیگر چون دست دراز کرد زنجیر بر زیر میل کرد تا او بگرفت داود علیه السلام چون چنان دید حکم فرمود که زنجیر بحقیقت مدعی علیه [illegible] داود را بر چیزی [illegible] عصای خود را از و بستد و خواست که بیرون رود و آن جوهر را [illegible] که جبرئیل علیه السلام نازل شد و آن احوال بگوی او باز گفت و آن عصا را بستد و در را از آنجا بیرون آورده بصاحب داد و [illegible] شرع [illegible] جبرئیل آن زنجیر را بامر جلیل به آسمان برد و صورت دعوی بیان مقرر شد که البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر گواه بر مدعی باشد و سوگند بر منکر چنانچه در این شریعت نیز چنان است و هر این نیز گفته اند و از کرامات داود علیه السلام یکی دیگر آن [illegible] او که چند سال دعوی باطل کرده بود بهشت عجب غریب ساخته بعد از اتمام آن در زمان وی روح بمالک دوزخ [illegible] ملک او نیز بدست داود علیه السلام در آمد و آن دیار را [illegible] ساخت و مردم آنجا را مسلمان کرد [illegible] احد قدیم [illegible] گفته اند که شداد بعضی از زمان داود علیه السلام بوده و پسر عاد بوده عاد را دو پسر بوده یکی شدید و دیگر شداد

بیاری

شدید بمرد و شداد بر تخت و ملک بسیار بدست وی در آمد

فصل دوم در قصه شداد و بنا نهادن بهشت

ساختن او قال الله تعالی الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد ای نه دانستی و معلوم نکردی که چگونه کرد پروردگار تو بقبیله عاد که جد ایشان ارم بوده خداوند قامتهای دراز یا بناهای عالی که آفریده نشد مانند آن قبیله یا مانند آن بنا در شهرها و بعضی گویند که ذات عماد ستونهای عالی فرود آورده اند گویند که مراد بهشت شداد است و ارم نام اوست و تا بناهای عالم آدم شده همچنان بنای کس نکرده چنانچه در نقل آمده که شداد را صاحب الملک الملکه گفتند یعنی خداوند جمال سر سرداران و آنچنان بوده که گویند روزی بشکار بیرون رفته بود و از پی صیدی تاخت که از لشکر جدا شد ناگاه نگاه گرد [illegible] دید و در دامن کوه عظیم بود و بالای کوه بر آمد تا نظاره کند که لشکر وی کجاست در یکجانب کوه قصری دید بآن میل کرد چون بدر قصر رسید صفت در بند را دید و پیش بود [illegible] کلیدی آن در را باز کرد و [illegible] در رفت کسی را در اینجا نیافت [illegible] اندرون مخزنی بود آن مخزن را بگشود در وی صندوقی [illegible] در اندرون او [illegible] بر داشت بیرون آمد و با خود اندیشید که این از برای چه باشد [illegible] چشم کشید [illegible] از گنجهای روی زمین بروی ظاهر شد میل [illegible] دیگر گشت تمام گنجهای روی زمین را بدید و بروی [illegible] کشف شد بعد از آن کار او بالا گرفت و دعوی باطل [illegible] کرد برای مال و از تمام اندیشه نکرد تا مدتی بر این بگذشت بیک قول حضرت عزت داود را [illegible] رسالت بوی فرستاد و بقول دیگر پیغمبری دیگر تا او را دعوت کند او را [illegible] دعوت پیغمبر را قبول نمود و هم چند او را بهشت بشارت میداد [illegible] او بازیچه می آمد و میگفت [illegible] بهشت او احتیاج نیست و من خود بهشتی بسازم که هرگز کسی ندیده باشد و شما [illegible] تا پیغمبران از و دست باز داشتند و کار او را با خدا گذاشتند و گویند که او ملک عظیم بود و شرق و غرب عالم داشت و جالوت با چهل هزار سوار یکی از سپهسالاران او بود که بدست داود علیه السلام کشته شد و مقام وی موضعی بوده که اکنون بشام مشهور است چون در مقام بهشت ساختن در آمد روی بجمع نهاد و اعیان و ارکان دولت را حاضر ساخت و با ایشان مصلحت دید و از زمینی که قابل عمارت بهشت باشد پرسید که میخواهم [illegible] چنان بهشتی بسازم که تعریف میکنند آن بهشت را ایشان گردیدند در نواحی شام و زمینی بغایت خوش هوا و مرتفع پیدا کردند انگاه فرمود که چهل فرسنگ در چهل فرسنگ آن زمین را هموار ساختند و چند کس را از ارکان دولت فرمود که هر یکی از ایشان صد هزار مرد را از اطراف و اکناف عالم حاضر ساختند و سیصد هزار استاد کار دانا را نیز پیدا کردند

۲

و بیار [illegible] ایشان کشتند و آن جماعت را حاضر ساختند و از مصالح آنچه ضرورت بود مهیا کرد خاک آنجا فرمود تا از آن زمین چهل گز فرو بردند و خاک بدر کردند تا آب رسید و سنگهای عظیم آوردند و بکار بردند و بالا آوردند تا بر روی زمین رسید آنگاه فرمود که یک خشت از زر و یکی از سیم نهند تا بلند کرده و در فرجهای او در و جواهر می نشاندند آورده اند که هر روز چهار هزار شتر بار زر و سیم و در و جواهر بکار میرفت تا مدت سیصد سال بر آن بگذشت و [illegible] گویند بر بستان طرح انداخته بود که در اندرون او هزار کوشک بود دیوارها و سقفهای آن همه خشت زرین و سیمین و بر گرد او هزار غرفه و شرفه بوده هزار دیگر رواق و ایوان بود و تمام دیوارهای آن مرصع بود از در و لعل و فیروزه و زبرجد و غیر آن و در پیش هر یک از غرفات و شرفات درختان زرین و سیمین نشانده بودند و برگهای او [illegible] سبز ساخته و بار آن درختان از مروارید و خوشه خوشه آویخته و بلندی درختان [illegible] و در پهلوی هر درختی از آن درختی [illegible] میوه دار نشانده بودند که آن از برای تفرج کردن [illegible] و این از برای [illegible] زمین [illegible] مشک و عنبر و عبیر و زعفران ریخته بودند و چهار جوی در چهار طرف او [illegible] یکی از آب و دوم را انگبین و سیوم را شیر و چهارم خمر پر کرده بودند و جاری ساخته و درهای عالی بر گرد او بوده و درهای عالی بر قیاس عمارت نشانده و درهای اندرون نیز چنان و در بیرون عمارت چهار میدان ساخته بودند و درختهای میوه دار نشانده بودند و فرشهای غریب گسترده و بر گرد وی طاقها بوده و بر هر یک کاسه مرصع نهاده و در نقل آمده که [illegible] هر دیوار [illegible] چون باین مرتبه تمام شد او را گلستان ارم نام کردند و بعد از آن اخبار کردند او را از ساختن بهشت هر چه تمام متوجه بهشت شد با بسیاری از پیران و دختران صاحب جمال چون بدمشق رسید ایشان را آنجا باز داشت که او در بهشت قرار گیرد و بعد از آن ایشان را طلب نماید و دویست هزار غلام از دمشق با خود بیرون برده بود چون نزدیک گلستان ارم رسید ایشان را چهار قسم ساخت و هر قسمی در میدانی بداشت که در خارج بهشت بود و با حاجبان چند سواره روی بدر بهشت نهاد [illegible] اسب وی خواست که قدم در بهشت نهد یکی را دید که [illegible] بر شداد زد چنانکه بر خود بلرزید در نگریست شخصی بغایت [illegible] دید گفت من انت کیستی تو قال ملک الموت گفت منم باطل کننده آرزوها و ربانیده جانها عزرائیل شداد گفت [illegible] اینجا بکار آمده گفت آمده ام که جان پلید ترا از بدن ناپاک تو بیرون کنم گفت مرا مهلت ده تا ببهشت در آیم گفت فرمان حق مهلت از تو [illegible] وی خواست که از اسب فرود آید یک پای در رکاب و یکی دیگر بیرون آورده خواست که بر زمین نهد که ملک الموت [illegible] تمام قبض روح او کرد آنجا بر زمین افتاد و صاعقه پیدا شده و او را و [illegible] که در میدان

بودند با اسبها بسوخت و بادی برخواست و خاکستر ایشان را در عالم پریشان ساخت و بهشت ایشان از چشم خلایق ناپدید گشت
تا مدتی بران برآمد روزی مردی از یمن نام او عبدالله بن سلام شتری گم کرده بود در ان نواحی بر شتر دیگر سوار شده بجست
جوی وی در آمد ناگاه رسید بجای بسیار خوش و خرم و سبزه بسیار رسته و آبهای بسیار و درختان میوه دار و اندر میان درختان
شهرستان ها دید بغایت عظمت و زینت حیران شد که جای چنان ندیده بود چون باندرون رفت چشم او خیره شد و طبیعت
کرد خواست که می بیند یا بیدار است انگاه خود را باز خواند و بیشتر رفت حیرت وی افزود و عمارت عجیب دید سیمین و زرین و
اشجار و اثمار عجیب مشاهده کرد و نافهای مشک و عنبر دید که بر زمین بر مثال خاک ریخته و هر چند بیشتر رفت کس را ندید از آدمی
و غیر او شمشیر بر کشید و گفت بسم الله توکلت علی الله و فوضت امری الی الله لا حول و لا قوة الا بالله و بیشتر رفت
عجایب دید و از صباح تا پیشین میگشت و آن حال میدید و هیچ گونه نمیتوانست تصور کردن که این چه جای و مقام است و
آن عمارات [illegible] آخر جوال از پشت شتر فرود گرفت و از ان درختان طبقی بشکست و از زمین سنگ پاره چند برداشت
و در جوال کرده بر شتر بار کرده روی به بیرون نهاد بزحمت بسیار از ان عمارت بیرون آمد و راه یمن پیش گرفت چون
به یمن رسید آن متاع او ظاهر شد که آنچنان کس ندیده بود از لعل و زمرد و فیروزه و [illegible]
با میر رسید او را از ان صورت بپرسید احوال را شرح باز گفت امیر یمن متحیر شد این احوال در آمد که [illegible] و از هر
کس استفسار مینمود تا کعب الاحبار او را ازین حال خبردار نمود که من در کتب دیده ام که جای [illegible] شداد [illegible] و از
چشم مردم پنهان گشته و شتر گم کرده بران اطلاع یابد و پنهان مانده تا ظهور صاحب الزمان آنگاه آشکار شود [illegible] خلایق
ببینند و الله اعلم فصل سیم در آمدن فرشتگان نزد داود علیه السلام بصورت [illegible]
و بر یکدیگر دعوی کردن و کیفیت آن قال الله تبارک و تعالی هل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا
لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق و لا تشطط واهدنا الی سواء الصراط ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة
واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب و هیچ آمد تو ای محمد خبر متخاصمین چون بر آمدند بر دیوار محراب [illegible] داود [illegible]
[illegible] که اگر فلان برادر چرا که اوریا نام داشت [illegible] زنی [illegible]
جمیله بود و داود علیه السلام خود نه زن داشت و اوریا همین یک زن بود اتفاقا در ان نزدیکی کفار [illegible]
بی سرهنگ [illegible] تعیین فرمود با لشکر و توابع که بیرون روند و جواب دشمن بگویند و از جمله سرهنگان یکی اوریا بود [illegible]

از حاضران پس ما تعلیم کردیم و الهام فرستادیم سلیمان را آن حکم و دادیم هر یکی را از داود و سلیمان حکمت و حکومت و نبوت
آورده اند که چون داود علم و دانش سلیمان را در ان خوردی مشاهده فرموده دانست که نبوت و رسالت و مملکت
او را خواهد بود و حق تعالی بوی کرامت خواهد نمود او را از میان فرزندان برگزید و مملکت نامزد وی کرد روزی دیگر همه
فرزندان را جمع کرده نگین که از آدم بوی رسیده بود بمیراث در پیش ایشان بنهاد و از ده نام بر و نقش کرده بودند از
نامهای خدای تعالی چهار بزبان عبری و چهار بزبان سریانی و چهار بزبان عربی گفت هر که این نامها را بخواند بعد از من خلیفه
من خواهد بود و هیچ کس نتوانستند خواندن آن نامها را مگر سلیمان که بخواند انگاه داود آن نگین را به سلیمان داد و سر انگشت
او کشت و گویند یکیک را از پسران طلب کرد و پرسید که اگر کسی نسبت بشما در مقام بدی باشد و آنرا بفعل آرد با او چه
سلوک خواهید کرد هر یک گفتند در مقابل آن بدی نیکی کنیم داود گفت اگر در دوم نوبت نیز بدی کند گفتند عفو کنیم گفت اگر
در سیم نوبت نیز در ان مقام باشد گفتند آن زمان در مقابل مکافات نماییم بعد از ان سلیمان علیه السلام را طلبید و
گفت آن مقوله را که با ایشان گفته بود سلیمان هم در جواب گفت که در مقابل بدی نیکی کنم گفت اگر دیگر بار بدی کند گفت نیکی زیاده
کنم و احسان بیش نمایم گفت در سیم مرتبه گفت احسان را مضاعف سازم گفت دیگر باره چنین کند گفت مضاعف نیکی کنم گفت هر چند او
بدی کند تو نیکی زیاده میکنی گفت هر گاه او از بدی کردن منفعل نشود من از نیکی کردن و احسان نمودن شرمنده نخواهم شد انگاه داود
علیه السلام فرمود که بعد از من خلافت حق تست و تو احق بدان و بعضی گفته اند که از نزد حق بود بر وحی که بعد از من که خواهد شد
انشاء الله تعالی و داود علیه السلام شب و روز بعبادت و طاعت مشغول بودی گویند داود علیه السلام در اول حال از بیت
المال خوردی تا روزی از جانب حق تعالی بوی وحی رسید که یا داود انک نعم العبد لولا انک تاکل من بیت المال یعنی ای داود
هر آینه تو نیک بنده می بودی و خوب فرخنده اگر از بیت المال نخوردی داود ازین معنی بگریست و از سبب معاش پرسید بعد از ان
حضرت حق آهن را از جهت او نرم ساخت که و النا له الحدید انگاه زره ساختی و فروختی و از قیمت آن اندکی خود خوردی
و شب روزه گشادی و باقی را بفقرا صرف کردی و هرگز از گریه و ناله خالی نبودی و هر گاه که میخواست که در محراب جهت نماز
رود پلاسی در پوشیدی و ردای در گردن افکندی و بخضوع و خشوع هر چه تمامتر نماز بجای آوردی سجده دراز کردی و بعد از
نماز برای سلیمان دعا کردی و حاجت از جهت او از خدا خواستی و بسیار با فقرا و مسکینان نشستی و صحبت داشتی و علمای [illegible]
بخدمت وی آمدندی از انجمله لقمان حکیم در خدمت وی می بود و بشریعت وی عمل میکرد فصل چهارم

در قصه لقمان آورده اند که لقمان پسر باعور بن ناحور بن تارخ بوده که این تارخ پدر ابراهیم است علیه السلام و لقمان خواهرزاده
ایوب پیغمبر بوده و حق تعالی او را عمر بسیار داده بود گویند هزار سال عمر وی بوده و ازین زیاده نیز گفته اند و گویند در سال دهم از
سلطنت داود علیه السلام متولد شد و تا عهد یونس عمر یافت و علما را اختلاف است با آنکه او نبی بوده یا حکیم اکثر بر آنند که حکیم بوده و
داود علیه السلام او را بر بنی اسرائیل قاضی کرده بود و حق تعالی او را حکمت ارزانی فرموده بود و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله یعنی بتحقیق
دادیم ما او را دانش و علم با حال موجود داشت و عمل بدانچه باید کرد شکر گوی نماید خدا را او شکر گزاری میکرد و اخلاق حمیده داشت
و افعال پسندیده و بعضی گویند حق تعالی او را تخییر ساخت میان نبوت و حکمت او حکمت را اختیار کرد زیرا که گفت در ان امر خطر بسیار است
و آنچنان بوده که گویند او روزی در میان روز در خواب بوده هاتف غیب بگوش هوش او رسانید که ای لقمان میخواهی که حق تعالی ترا
خلیفه سازد در زمین تا حکم کنی میان مردم براستی و بدرستی او آواز بر کشید و گفت که اگر حق تعالی مخیر سازد مرا من قبول حکمت عافیت را و
مسکنت را هم بلیت را و دیگر چنان گفته اند ملائکه تعجب میکردند از حسن کلام او حق سبحانه و تعالی او را بوی حکمت ارزانی فرمود در حالت چون از
خواب بیدار شد حقایق اشیا بر وی منکشف شده تکلم میکرد بچیزی چند که پیشتر ندیده اند گویند بهر کجا که بگذشتی با وی برابر آمدی و گفتی در من
چه خاصیت و گروهی گفته اند که او شتربان یا نجار بوده یا خیاط و غلام حبشی بود صاحب او او را آزاد کرده و نیز گفته اند که سیه سودا ما سیاه فام
بوده و لبهای بزرگ و قدمهای شکافته داشته آورده اند که روزی بنی اسرائیل دید که مردم بسیار گرد لقمان در آمده پند و اندرز و
مسایل می پرسیدند و او جواب شافی میگوید از قفای او رفت و گریبان او را بگرفت و باز کشید و گفت تو لقمانی گفت آری گفت این
دانش و مرتبه از چه یافتی گفت براستی قول و درستی فعل و ترک مالا یعنی [illegible] راست از ان برراست یا حجت از همه
باین تر رست و عیب گوی و عیبجوی نبوده ام بلکه در ستر معایب کوشیده و پرده حیا بران پوشیده و لهذا بر نگین او این نقش بود
که ستر ما عاینت احسن من اذاعة ما ظننت یعنی پوشیدن آنچه معاینه دیدی و آشکار را ملاحظه کردی بهتر و خوبتر است
از اظهار و افشای آنچه گمان بردی و مظنه کردی و از اسم تفضیل اینجا مراد قصد زیادتی مطلقه است یعنی ستر معایب در
عین زیبایی است و افشای آن در غایت بدی و مال را بفقرا بذل کردی و بمردم قرض حسنه دادی و گواه نگرفتی آورده اند که
روزی هزار درم بمردی بقرض داده و گواه بر وی نگرفت آن مرد در دل خود گفت که من این زر او را باز نخواهم داد و آن زر را
برداشته در کیسه کرده از انجا بیرون آمد هنوز کیسه زر در دست داشت و در بغل ننهاده بود که بادی تند در آمد و آن
کیسه زر را از دست وی بر بود و بر هوا شد بخانه لقمان فرود آمد و کیسه زر را پیش لقمان بنهاد لقمان چون نگاه کرد زر خود را

دانست که مقروض نیت عدم ادا کرده بوده دیگر باره خواسته آمده هزار درم دیگر خواست و بر نیت اول بود همان زر بسته
بیرون آمد اتفاقا بکنار جوی رسید پایش بلغزید و در آب افتاد و زر از وی بیفتاد چون از آب بیرون آمد دید که زر نیافت
هر چند جست نیافت دیگر باز آمد و هزار درم دیگر طلبید دیگر باره داد و درین نوبت نیت کرد که اگر حق تعالی این چیز ده
[illegible] سه هزار درم لقمان را باز دهم زیرا که این زیانها که بر من واقع شد از نیت بد بود و زر را بر داشته بیرون آمده
رو بمنزل خود جنبش کرد این بار از و فوت نشد اتفاقا لقمان در راه او بر کنار آب واقع شد و پای در آب نهاد چیزی
در میان آب بر پای او خورد ملاحظه کرد دید که همان کیسه زر او بود بر داشته برفت و دانست که حال چیست
گویند آن مقروض آن زر را مایه ساخت و بتجارت رفت و باول معامله چهار هزار درم کفایت کرد چون باز گشت
سه هزار درم در کیسه کرده آورد و پیش لقمان بنهاد که این زر قرض تست لقمان هزار درم از ان بر داشت و باقی بوی
داد که تمام حق بمن رسیده و احوال باز گفت و آن مرد بواسطه درستی نیت که در آخر کرد گویند مقبول شد و جمعیت بسیار
روی بوی آورد و لقمان را پسری بود باغم نام یا مسکم او را نصیحتها مینمود و موعظها میفرمود چنانچه حضرت ملک علام در کلام
ذوی الاحترام خود بیان میفرماید و اذ قال لقمان لابنه و هو یعظه یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم و یاد کن چون لقمان
گفت مر پسر خود را و حال آنکه او را پند میداد و نصیحت میکرد که ای پسرک من شرک میاور بحضرت پروردگار بدرستی که شرک آوردن
ستمی بزرگ است و [illegible] عظیم زیرا که گناهان دیگر احتمال که حق تعالی بیامرزد و عفو کند اما شرک را بخشیدن امید نیست که ان الله لا یغفر ان
یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و دیگر گفت یا بنی انها ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض
یأت بها الله ان الله لطیف خبیر آورده اند که پسر لقمان گفت ای پدر اگر من از گناه کاری بکنم که هیچ کس بران اطلاع نداشته باشد
خدای تعالی آنرا میداند لقمان در جواب او گفت که ای پسرک من حسنه یا سیئه اگر باشد در صغر خوردی بوزن یک دانه سپندان
خرد باشد آن حبه در جوف سنگ سخت یا در آسمان یا در زمین آرد آنرا دانش خدای علم او بدان متعلق است
بدرستی که خدای تعالی دانا و درست باستخراج آن و عالم است بمکان او یعنی علم او احاطه همه اشیا کرده از خورد و بزرگ دیگر
گفت ای پسر من چون علم خدای تعالی بهمه اشیا رسیده و از ظاهر و باطن این کس اطلاع دارد پس باید که بپای داری نماز را و
فرمای بکار نیکو کردنی و باز داری از کار نا کردنی و صبر نمای بر شدایدی که برسد بتو که آنچه گفتم از امور واجبه است و ارتکاب آن
لازمست تا مزد یابی حرز آن گرفت جان برادر که کار کرد و دیگر گفت ای پسر جهد کن تا آید اگر توانی حاجت او روا کن [illegible]

او بنده وده و مایل مکردان رخسار خود را برای مردم و ترش روی مباش و مرو در بسیط زمین از نشاط و سرمستی که خدای تعالی
دوست ندارد هر خرامنده فخر نماینده را ، این روش هیئت خوشی چه چیز است ، باز گشتی این روش خوش بای و در رفتن معتدل
الحال باش در بطو و سرعت که بهترین چیز ها میانه است زیرا که هر صفتی که هست طرفین او مذموم است از افراط و تفریط و آنچه
محمود است میانه این و آنست مثلا شجاعت از صفات حسنه است و طرف افراط او که تهور است و طرف تفریط او که
جبنست هر دو بدست و جود و سخاوت میانه اسراف و بخل چنانکه قرآن از آن خبر میدهد که و لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا
تبسطها کل البسط یعنی مکردان دست خود را بسته یا کردن که جبه از دست بیرون ندهی که آن کنایه از بخل است و
مکشا دست خود را گشاده ای که هیچ در دست تو قرار نگیرد که کنایه از اسراف است دیگر گفت نقصان کن در گفتار خود را
از آواز خود درشت و بلند در روی مردم سخن مگوی زیرا که منکرترین و نامناسبترین آوازها آواز حمار است که اول او زفیر است
و آخر او شهیق و آن هر دو صوت اهل نار است که لهم فیها زفیر و شهیق و در نقل آمده که لقمن با پسر خویش در کاروانی بود و از
شهری بشهری میرفتند بقریه رسیدند لقمان در آنجا تمارض کرد کاروانیان شبگیر کردند و برفتند و او با پسر خویش در آنجا بماندند و پسر
از آن دلتنگ شد گفت ای پسر ملول مباش شاید صلاح درین باشد چون روز شد خبر آمد که کاروانیان جای فرود آمدند سیل
آب بیامد از زمین بر آمد و همه را هلاک کرد و ایشان شکر حق بجای آوردند گویند لقمان خواجه داشت گفت با وی که
برو و از گوسفند آنچه نیکوتر است برای من بیار او رفت دل و زبان گوسفند از برای وی آورد باری دیگر فرستاد و گفت که
برو و هر چه بدتر است از گوسفند بیار لقمان دل و زبانش آورد خواجه گفت این چه گونه است که هر دو هم نیکوتر است و هم
بدتر است لقمان گفت هر عضوی که بدست ازین دو بدتر نیست و هر چه نیکیست ازین دو نیکوتر نیست دل و زبانست که این هر دو را
بیشتر ان میرسانند و هم قلب و جنانست که در صد رحمان می نشانند دیگر در اخبار آمده که روزی لقمن پسر خود را به جایی فرستاد و چیزی
بخشش بخشی در سفر بستانید در حال رفتن پسر را نصیحتی چند کرد و گفت ای پسر چون در راه روی اگر پیری بتو رسد با تو همراه شود
نصیحت او را گوش کن و آنچه او گوید فراموش مکن و چون بدرختی رسی در پای درخت خواب مکن و اگر در راه دیه و آبادی
هر چند زن زار تو عرض کنند خواه هر چند صاحب جمال باشد و مدتی در آنجا بمانی و شب در خانه متعرض مباش و چون نزد
قرضی استادی درنگ مکن و روی براه آر بعد از آن پسر متوجه آن دیه شد چون پاره از راه قطع کرد پیری باوی همراه شد و رفیق او گشت چون
بدرختی رسیدند پیر گفت که در سایه این درخت زمانی فرود می باید آمدن تا آسایش کنیم گفت پدر من گفته که درین نوع جای فرود مآ

گفت فرود آی و سخن من بشنو که باکی نیست قبول کرد و فرود آمد زیرا که پدر او گفته بود که اگر درین راه پیری رسی از سخن او تخلف مکن
پسر لقمان ساعتی خواب کرد در سایه درخت ناگاه ماری قصد وی کرد پیر بیدار بود عصا زد و آن مار را بکشت و
سر او را با خود برد و بعد از آن روان شدند و باتفاق بآن دیه در آمدند چون چند روزی بگذشت مردم آنجا
زنی را بروی عرض کردند او ابا کرد پیر گفت مترس و او را بخواه اما با وی در خلوت مباش و با وی نزدیکی مکن او بدستور پیر آن
زن را بخواست پیر مجمره طلبید و آن سر مار را در آتش نهاد و گفت اکنون با وی نزدیکی کن تا عجایب بینی چون پسر با آن
زن نزدیکی کرد از عورت او مار مرده جدا شد و افتاد و او دران امر حیرت کرد و آن زن مال و اسباب بی نهایت داشت
بواسطه آنکه هر غریبی که بدان شهر آمدی او خود را بر وی جلوه دادی چون حسن تمام داشت آنکس فریفته او گشتی و چون او را
بخواستی و با وی نزدیکی کردی ماری در رحم وی بود بر آلت تناسل وی نیشی زدی آنکس فی الحال بمردی و مال او
او را از آن تصرف کردی چون پیر آن سر مار را در آن حالت در آتش نهاد و بسوخت آن مار در رحم او بمرد و
بیرون افتاد بالخاصیه چون آن زن چنان دید مال بسیار پسر لقمان داد و او نکاه بمقام قرضی دار شد شب او را
نگاه داشتند او پیر زمان پیر توقف کرد و خانه ایشان بر کنار دریا بود چون شب در آمد تخت آوردند و او را از بکنجی بنهادند
و او را دلالت کردند که برین تخت خواب کند پیر گفت بران تخت دیگر خواب کن زیرا که هر که ... خواب میکرده
شب دریا موجی میزده و آنکس را غرق میساخته و آب دریا آن یکی ... غرض ایشان آن بود که آب دریا او را
فرو گیرد و بران تخت تا مال از دست ایشان جا ماند چون بر تخت دیگر خواب کرد سالم ماند روز دیگر پسر لقمان مال خود را از زن بیا
ستده با زن و اسباب برخواست و روی بخانه پدر نهاد و پیر نیز باوی برفاقت و آمد تا شهر پسر لقمان چون بدر و از
رسیدند پیر گفت از این سوال مرا چیزی بایدی گفت همه اینها بدولت تو یافته ام هر چه بخواهی ببر دار پیر گفت من پیر تو ام در
داشتم و حرامی باید من خضر پیغمبرم بواسطه صلاح تمامی ترا بخیر دلالت کردم تا از شر محفوظ ماندی این بگفت و غایب شد
پسر آمد و احوال را با پدر باز گفت پدر گفت نیکی کن که اینها همه از ثمره نیکیست و گویند از وصیتهای لقمان مر پسر خود را یکی
آن بوده که گفته ای پسر می باید که و از خود را بزن نگوی و از مرد نوکیسه قرض نطلبی و با مردم بدخو صحبت نداری و انتظار
دوست نکیری پسر خواست امتحان این وصیت کند که امتحان کند ببازار رفت و یک مسلوخ گوشت بخرید و در جوالی نهاد و بخانه آورد
و بزن گفت که مردی شخصی بر دست من کشته شده بنا حق او را پنهان کن تا کسی اطلاع نیابد و زنهار که با کسی نگوی و این راز مرا فاش مکن

این بگفت و از خانه بیرون رفت و از مرد نوکیسه چیزی قرض کرد و با عوانی دوستی کرد و او را به دست گرفت و بعد از زمانی
قصد با زن خود جنگ کرد و بدشنام رسانید فی الحال آن زن گفت ای مسلمانان این مرد خونیست یکی را کشته و در خانه پنهان
کرده و میخواهد که مرا نیز بکشد این خبر بملک شهر رسید بطلب او کس فرستاد و او گریخته بخانه عوان رفت که مرا در پناه خود نگاه
دار که قصه چنین است عوان گفت که مرا با تو هیچ آشنایی نیست و او را از خانه بیرون کرد و مرد نوکیسه این خبر شنید و از آمده
بوی در آویخت میگفت که قرض مرا باز ده که تو خون کرده همین لحظه ترا قصاص خواهند کرد میترسم که مال من بسوزد زر مرا
باز ده و چون او را گرفته پیش ملک آوردند گفتند ای پسر لقمان تو و پدر تو هرگز خونی نبوده اید این چه فعل است که کرده فرستاد
تا کشته را حاضر کردند چون سر جوال باز کردند گوسفندی مسلوخ از آن جوال بیرون آوردند ملک تعجب کرده گفت ای پسر لقمان
این چه قضیه است و احوال را کماهی باز گفت ملک او را نوازشها کرده پیش پدر فرستاد و الله بصیر بالعباد

فصل پنجم در وفات داود علیه السلام در اخبار آمده که چون داود علیه السلام اکثر دیار را
از کفر و شرک پاک ساخت و شریعت رونق تمام یافت از غزوات باز پرداخت امور مملکت را رجوع کرد به سلیمان
و خود کنج عزلت اختیار کرد و بطاعت و عبادت پروردگار مشغول شد و با فقرا و مساکین صحبت میداشت تا یکروز بخاطر وی
آمد که آیا در بهشت همنشین من که باشد بوی وحی رسید که در انطاکیه شخصی هست صفت او در بهشت و زیر و همنشین تو
خواهد بود داود علیه السلام روی بانطاکیه نهاد که او را دریابد چون بدان شهر رسید و از وی پرسید نشان یافت
رفت بمنزل او اجازه خواست باندرون رفت و سلام کرد او جواب داد داود گفت مهمان تو خواهی در ویشی
گفت اگر بقوت من قناعت میکنی بلی و اگر نه مردم غنی بسیار اند و دعوت و نعمت بسیار دارند داود گفت که من قانعم
با آنچه ترا است گفت پیش خویش آمدی و صفا آوردی فرود آی و آن درویش شبانگاه بر بزد و قرص گرفتی یکی را بآن
روزه گشودی و یکی را بدرویش دادی چون داود علیه السلام مهمان او شد شبانگاه یک قرص را پیش وی نهاد و یکی
دیگر را بدرویش داد و خود بآب روزه گشود در روز دیگر گوسفندان را بیرون برد همراه داود علیه السلام گفت اگر اجازت
باشد من هم موافقت کنم گفت روا است با هم بچرا رفتند چون بمرغزاری رسیدند از آنجا بگذشت داود گفت چرا در این مرغزار
گوسفندان را نگذاشتی تا بچرا کنند گفت بیشتر از آن بهتر است اینجا روا باشد و آن درویش با خود همیشه با یاد حق می بود
و در راه حق داد و مردی مینمود چون گوسفندان را چرانیدند و شبانگاه بخانه آمدند درویش همان دو قرص را یکی پیش داود نهاد

علیه السلام بر زمین نهاد و یکی دیگر را برای سمان درویش فرستاد و خود بآب قناعت کرد و عذر خواهی میکرد که تو مهمانی
مبادا که گرسنه آیی و با این قوت قناعت نتوانی کردن اگر خواهی با اغنیا این شهر گویم تا ترا نعمت و دعوت دهند و از تن ریاضت
بر دارند داود علیه السلام گفت مرا با اغنیا کاری نیست من میخواهم که در زمره مساکین باشم گفت تو چکسی گفت من داود پیغمبرم
بدیدن تو آمده ام که بمن وحی رسیده که تو همنشین من خواهی بود در بهشت او شاد گشت و در دست و پای داود افتاد و
گفت بار خدایا اگر در اجل تا خیری خواهم بود هر بهیچ معصیت آلوده مگردان الخ داود علیه السلام او را وداع کرده باز گشت و
بخانه خویش آمد و چند گاه دیگر بعبادت اشتغال مینمود تا یکروزی بر سجاده نشسته بود و مادر سلیمان آنجا بود مردی با صورت
بغایت زیبا در آمد و بر داود سلام کرد او جواب داد و فرمود که چگونه و از کجا به اندرون آمدی گفت من بنده ام از بندگان حق
تعالی گفت چرا بی رخصت آمدی که بعضی از عورات حاضر اند و از تو روی پنهان میکنند گفت من مرخصم که بی رخصت در خانها
روم و بمجلس ها از من گریز نیست مادر سلیمان این سخنان شنیده گفت این چه کس است که با داود در سخن داود علیه السلام
از آن سخنان دانست که ملک الموت است گفت ای بابوا این جدا کننده دوستان و تسلیم کننده زنان و بیوه کننده زنانست
آمده است تا قبض روح من کند او گریان گشته از عقب سلیمان فرستاد تا او را بیاورند داود علیه السلام تجدید وصیت کرد
و مملکت و خلافت را بوی سپرد و او را بحضرت حق و بملک الموت گفت که اقدام نمای بآنچه ترا فرموده اند ملک الموت
کار خود بساخت و او از سرای فانی بسرای باقی بر دخت و در بعضی تفاسیر مذکور است که چون وفات او نزدیک شد
او را نوزده پسر بود و داعیه کرد که یکی را از ایشان قایم مقام خود کردند و ایشان هر یک داعیه ملک داشتند و
او متردد بود وحی سبحانه و تعالی نامه مهر کرده از آسمان فرستاد و در وی چند مسئله یاد کرد و فرمود که هر که از اولاد تو این
مسائل را جواب بدهد بعد از تو وارث ملک باشد داود علیه السلام فرزندان را جمع کرد و اخبار و اشراف را حاضر کرد
و مسئلها بر فرزندان عرض فرمود که بگویید که نزدیکترین چیزها کدام است و دورترین اشیا چیست و کدام است که جمع
انس بیشتر است و هیبت آنکه از وا فزونتر است و کدام اند دو قایم و دو مختلف و دو دشمن و کدام کار است که آخر آن
ستوده است و کدام امر است که عاقبت آن نکوهیده است اولاد داود علیه السلام از جواب عاجز آمدند سلیمان
فرمود که اگر اجازت باشد من جواب بگویم داود علیه السلام ویرا دستوری داد و سلیمان گفت اقرب اشیا بآدمی آخرت است
و ابعد اشیا آنچه میگذارد از دنیا و آنس اشیا جسد انسانست با روح و اوحش اشیا بدنی خالی از روح و ایمان

اما فاجان ارض و سما اند و مختلفان لیل و نهار و مناقضات حیات و کاری که آخرش محمود است حلم در وقت خشم و کاری
که عاقبتش مذموم است حدت در وقت غضب و چون جواب موافق کتاب منزل بود اکابر بنی اسرائیل معترف فضل و کمال سلیمان
معترف شدند داود علیه السلام ملک بدو تسلیم کرد و دیگر روز وفات فرمود بامر حق مرغان بنزد او جمع شدند و جنگ
می آوردند و بر سر وی نثار میکردند تا تمام آن شهر از آن پر بوی شد بعد از آن او را تجهیز و تکفین کردند و در نواحی مسجد اقصی دفن
فرمودند و گویند تربت مبارک وی تا قیامت بوی مشک خواهد داد صلوات الله وسلامه علیه و علی جمیع الانبیاء والمرسلین

باب نوزدهم در قصهٔ سلیمان پیغمبر علیه السلام اتاه الله الملک الاکبر و در دو فصل است

فصل اول در نسب سلیمان علیه السلام و بعضی از احوال او وی پسر داود پیغمبر است علیه السلام که از
اولاد یهودا بن یعقوب بود چنانچه مذکور شد حق سبحانه و تعالی او را اکرام بسیار کرده بود از نبوت و خلافت و
مملکت و زبان طیور و تسخیر جن و انس و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل
شیء ان هذا لهو الفضل المبین یعنی میراث یافت سلیمان از داود نبوت و حکمت و مملکت آنچه داود را بود سلیمان از آن بیشتر
بود با زیادتی و دانستن زبان مرغان بود و تسخیر جن و بسیاری از مملکت که داود را نبود و گویند سلیمان بعد از داود
علیه السلام که منادی کردند تا بنی اسرائیل از خورد و بزرگ حاضر شدند بالای منبر برآمد خطبهٔ بلیغ خواند و فرمود که ای بنی
اسرائیل حضرت جلیل آنچه با پدرم داود علیه السلام کرده بود با من نیز ارزانی فرموده از نبوت و خلافت و مملکت و مرا
تفضیل دیگر فرموده اول آنکه زبان مرغان و جانوران را حضرت علیم بمن تعلیم کرد و من فهم سخن ایشان میکنم و ایشان از جانوران
و رسولان من ساخته و دیگر آنکه چیزی داده غیر آن و این تسخیر باد است که حق تعالی باد را در فرمان من کرده که تخت مرا با
خیل و حشم هر جا که خواهم باندک زمانی بردارد و بدانجا رساند و دیگر جنیان را در حکم من کرده که هر چه فرمایم از بناهای عالیه
و غواصی دریا و غیر آنها بتقدیم رسانند و چندان مملکت و حشمت بمن داده که بعد از من دیگری را میسر نخواهد شد از کدام نعمتها
گویم که زبان عاجز است و جنان قاصر با آنکه از عهدهٔ شکر او بیرون نمی توانند آمد اکنون پدرم که پیغمبر شما بود از این
عالم رحلت فرموده و بامر حق مرا خلیفه ساخته پس می باید که قدم در راه متابعت استوار دارید و مرا اطاعت بر جان
بندید تا ثواب یابید و در پیش خالق شرمنده مباشید ایشان ملتمس اجابت بر دیده اطاعت نهادند و از وی پند نصیحت
برخواستند و مبارکباد گفتند آنگاه از منبر بزیر آمده بخانه رفت و آصف بن برخیا [illegible] خاله بود و توریة را از وی بهتر

کسی ندانست او را طلبید انگشتری وزارت با گفت وی کرد و خود بر سریر خلافت نشسته ممالک را تقسیم فرمود ملوک
بنی اسرائیل و انگشتری که داود علیه السلام بوی داده بود در دست کرد در ساعت تمام جنیان و مرغان حاضر شدند مرغان
در هوا پر بر پر زده بایستادند و انس و جن در پیش صف در صف کشیدند هر چه اشارت مینمود و هر که میفرمود در ساعت
بتقدیم میرسانیدند و دفاین و گنج روی زمین همه بروی ظاهر شد هر چه خواستی از گنج فی الحال بدو حاضر ساختندی چون
روی زمین ملک او شد و انس و جن و وحش و طیر و ریح تمام مسخر او گشتند جنیان را امر کرد تا عمارتهای عالی بنا نهادند از سنگ
که کوههای بر هم زده و عمارت میساختند و فرمود تا طلسمهای عجایب بر روی کار آوردند که عقل در حیران بود و نیز گفت
تا از معادن زر و سیم و جواهر بسیار آوردند و فرمود که میدانی ساختند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ که خشتی از زر
و خشتی از سیم فرش زمین او بود و بعضی گویند دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ بود و تختی فرمود که ساختند یک فرسنگ
در یک فرسنگ از زر و سیم تمام مرصع ساخته و چهار پایه بروی بود از یاقوت و زمرد و بر اطراف و جوانب او طلسمهای بسیار
بود از مرغان و غیر از جانور و سبع که در وی تعبیه کرده بودند از آن جمله یک پایه از پایه های او طلسمی ساخته بودند که هر گاه
سلیمان قدم نهادی که بر تخت رود صورتی ز پیاز ان پایه سر بیرون کردی و مشک و عنبر از دهان افشاندی
و اگر غیر سلیمان خواستی که بر آن تخت رود بجای مشک آتش از دهان ریختی و آنکس را بسوختی و بر دیگر پایه دو شیر تعبیه
کرده بودند که اگر سلیمان خواستی بر تخت رفتی آرمیدندی و اگر غیر او خواستی چنگ زدندی و او را پاره کردندی و
بر دیگر پایها مرغان و جانوران را طلسم ساخته بودند که پرها بر هم زدندی و انواع طیب نافه بر سر سلیمان ریختندی و بر سر غیر
سلیمان سنگ زدندی و عجایب غرایب بسیار در آن تخت بود القصه هر روز فرمودی تا آن تخت را در آن میدان نهادندی
و چهار صد کرسی فرموده بود که ساخته بودند از زر و سیم هر روز گفتی تا آن کرسیها را گرد آن تخت بنهادندی و چون بامداد
شدی خود بیامدی و بر آن تخت نشستی جهت حکومت و هر یک از آن کرسیها یکی از علمای بنی اسرائیل را نشاندی تا قضایا
برسیدندی و چهار هزار غلام خاصه در پیش وی صف کشیدندی و دست بر سینه بایستادندی و در قفای ایشان
چهار هزار از جنیان و بر بالای سر وی مرغان از هر جنس بیامدندی و در هوا بایستادندی چنانکه آفتاب بر تخت
نیفتادی گویند در مطبخ سلیمان هفتصد گردون آرد بکار رفتی و هفتصد دیگ بار کردندی که هر دیگ از آن دو شتر
گرفتی و بعضی از این نیز گفته اند و هر روز آن مقدار دعوت کشیدی که مردم خوردندی و زنبیل بافی کردی و از مزد آن

خوردی و چیزی نیز تصدق کردی و از بامداد تا پیشین بر آن تخت نشستی و حکم فرمودی و هر کدام را بکاری که مناسب حال او بودی
فرمودی و بعد از آن برخواستی و بخلوت رفتی و بعبادت مشغول گشتی آورده اند که بیشتر اوقات روزه گرفتی و بیک قرص
جو قناعت کردی و شب اندکی خواب کردی و باقی را احیا داشتی و بطاعت صرف کردی و اگر خواستی که از آن مقام
بموضع دیگر رود باد را امر فرمودی که تخت او را با خیل و حشم بر داشتی و یکماهه راه بیک ساعت رفتی کما قال الله تعالی
و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر یعنی و مسخر گردانیدیم برای سلیمان باد را و در حکم وی کردیم که رفتن بامداد
آن باد یکماهه راه است و رفتن شبانگاه آن یکماهه پس بیکروزه راه او دوماهه راه بوده باشد گویند لشکریان او
که بر آن تخت می بودند در ری نهاری بخوردند و در سمرقند طعام شب ماحضر تناول میفرمودند و اسلنا له عین القطر و
من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه و من یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر یعنی و روان گردانیدیم برای او چشمه
مس گداخته و گویند غیر مس نیز جاری می شده از زر و نقره و آن چشمه بوده در زمین یمن که جنیان را میفرموده تا میرفته اند
و آنچه از زر و نقره و مس که ضرورت میشده می آورده اند و بمثابه آب آن چشمه جاری بوده و از جنیانست کسی که کار میکند
پیش سلیمان بفرمان او و هر که عدول نماید از جنیان از فرمان ما یعنی اطاعت سلیمان نکند و امر او را نشنود بچشانیم او را
بواسطهٔ نافرمانی که اندوخته از عذاب آتش افروخته یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و
قدور راسیات یعنی میکردند دیوان بر او آنچه میخواست از بناهای افراشته و صورتهای نگاشته عمارتهای عالیه
بنا میکردند و از مس و روی و رخام میساخته اند برای استحکام و از آبگینه نیز عمارت میکرده اند از جهت لطافت
و صورتهای ملک و انس و جن و طیور و غیر آن بر سقوف و جدران آن نقش میکرده اند و از سنگ کاسهای بزرگ
ساخته اند که هر یک بمنزلهٔ حوضی بوده در بزرگی گویند در یکی از آن کاسه هزار کس طعام سیر میخورده اند و دیگهای راسی ساختند
و بواسطهٔ بزرگی بجای بار میکردند بمثابهٔ کوهها و او را دوازده هزار طباخ بوده که در این دیگها طعام پختندی و هنوز در بعضی
از ولایت شام دیگهای از سنگ تراشیده موجود است که از جهت بزرگی و عظیمی از جای بجای نقل کردن متعذر است
آورده اند که از جملهٔ بناهای عالیه که کرده اند بیت المقدس بوده و بنای مسجد اقصی را داود علیه السلام بنا کرد و بقدر قامت مردی
بالا برد و بوی وحی آمد که این عمارت بدست تو تمام نخواهد شد بلکه بعد از تو اتمام خواهد یافت بدست پسر تو سلیمان نام و در
اثنا داود علیه السلام رحلت فرمود و چون مملکت بر سلیمان علیه السلام مقرر شد و شیاطین بفرمان وی گشتند جنیان را

معادن

معادن از جهت وی جاری شد شهر بیت المقدس تمام کرد با رفع بنای همه از رخام و شیم و برقان و امثال آن و مسجد را درخت
و دیوان را فرستاد تا از معادن طلا و نقره و یاقوت آوردند بقدر آنچه ضرورت بود و بعضی دیگر را بدریا فرستاد تا در
صافی و افی آوردند و جماعتی دیگر رفتند و مشک و عنبر و انواع طیب از محلهای آن حاضر ساختند پس فرمود تا جدران آن
مسجد را از رخام بیض و اصفر و اخضر و از سیم و زر بالا بردند و ستونهای وی نیز همچنین و سقف آنرا بالواح سیم و زر
پوشانیدند و تمام جدران و سقوف آنرا بدر و یواقیت و سایر جواهر مرصع گردانیدند و زمین او را بجای سنگ الواح فیروزه
انداختند گویند آن مسجد در شب تیره چنان درخشان بوده که ماه در شب بدر و چون تمام شد علمای بنی اسرائیل را جمع کرده
ایشانرا اعلام نمود که این مسجد را برای رضای خدای تعالی ساخته ام و آنروز طعامی در خور آن بکشید و چیزی بسیار
بفقرا داد و مواعظ فرمود و آنروز عیدی شد ایشانرا و آن شهر و مسجد بدان حال باقی بود تا بعد از سلیمان بنی اسرائیل
بنیاد فساد کردند و بتوریة عمل نمی نمودند و انواع فسق و فجور از ایشان بظهور می آمد و با آن همه قصد زکریا و یحیی علیهما السلام
کردند و ایشانرا بقتل آوردند چنانچه مذکور خواهد شد بعد از آن حق تعالی بخت نصر را بر ایشان گماشت و بسیار را بقتل در
آوردند و آن شهر را خراب کردند و مسجد را ویران ساختند و تمام زر و سیم و در و یاقوت و جواهر آنرا بار کرده بعراق
برد در اخبار آمده که یکروزی سلیمان را علیه السلام بخاطر رسید که خلایق روی زمین را مهمانی کند از جن و انس و مرغ و
ماهی فرمود که اخبار کردند که جمیع خلایق در فلان روز در فلان زمین بمهمانی سلیمان حاضر شوند پس فرمود بجنیان که
مصالح آن طعام را از مشارق و مغارب عالم جمع کردند و حاضر ساختند و فرمود که چند فرسنگ در چند فرسنگ دیگها بار کردند
گویند هفتصد هزار دیگ بود و هر یک را هفتاد گز بالا و هفتاد گز پهنا و دیگر چیزها در خور آن مرتب ساختند و جنیان
خلایق را حاضر ساختند و هر کسی بجای خود قرار گرفتند از جهت طعام خوردن و فرمود تا سریر او را آوردند و بر روی
دریا بداشتند چنانچه در آن زمینی می نگریست که طعام خواستند کشید ناگاه ماهی بغایت عظمت سر از دریا بیرون
کرد و گفت ای سلیمان بمن رسیده که امروز مهمان تو خواهم بود و هر روز طاقت ندارم از گرسنگی که صبر نمایم تا وقتی که خلایق
چیزی خورند مرا اذن فرمای تا نصیب خود را از این طعام بخورم سلیمان گفت اینک طعام بخور آنچه میتوانی اگر ترا
تعجیل است آن ماهی آهنگ طعام خوردن کرد و بیک لحظه جمیع آن طعامها را چند لقمه کرده فرو برد و جمیع خلایق بی طعام
بماندند سلیمان علیه السلام در آن امر متحیر گشت گفت ای ماهی طعام تمام خلایق را یکبار بخوردی ماهی گفت هنوز سیر

نگفته ام زیرا که هر روز سه چندان این طعام روزی منست و امروز که مهمان نوشته ام گرسنه مانده ام سلیمان علیه السلام ازان
حال تعجب کرده بعجز خود اعتراف نمود و بقوت و روزی دهندگی حضرت عزت اقرار کرد که ترا رسد که روزی دهی که
رزق و خورش خلایق تمام روی زمین یک نواله از خوان نعمت تست که بحکم عطا از کس باز نگیری و در رزق دادن
مؤمن و کافر را یکسان دانی بعضی گویند که این آن ماهی بود که زمین بر پشت ویست حق تعالی اظهار قدرت خود نمود
که مرا رسد و توانم که خلایق روی زمین را روزی دهم که خالق و رازق همه منم بعد ازان سلیمان علیه السلام حکم فرمود که لشکریان
او از جن و انس و وحش و طیور جمع شدند گویند صد فرسخ زمین در زیر لشکر او بود بیست و پنج فرسنگ از برای آدمیان
و بیست و پنج فرسنگ جنیان داشتند و بیست و پنج فرسخ طیور را بود و مرغان بر زبر تخت میرفتند و وحوش در زیر
تخت و شیاطین بر گرد تخت می بوده اند و آدمیان با سلیمان علیه السلام بر تخت می بوده اند و بران تخت خانها
زیبا ساخته بودند جنیان از زر و سیم و آبگینه که خاصه سلیمان و حرم وی بود و دیگر سرایها بود از برای وزرا و امرا
و بعد ازان از برای هر کس مطبخی بود که بقدر خوردنی آن همه خلایق پخته می شد و باد افزار بر داشته با آن همه خدم و حشم بهر جا
که اشارت سلیمان می بود می برد سلیمان علیه السلام از زمین شام بعد از ضیافت امر فرمود باد را که تخت او را جانب
یمن برد چون محاذی مدینه مبارکه رسید سلیمان نظر کرد مدینه را و گفت این دار هجرت رسول آخر الزمان محمد عربی صلی الله
علیه و آله و سلم خوشا آن سعادتمندی که او را دریابد و با او ایمان آرد و از انجا درگذشته بمکه معظمه رسید دید که در
حوالی خانه کعبه بتها چیده بودند و مردم آنها را عبادت میکردند آنجا توقف ننمود و از انجا تیز بگذشت خانه کعبه بفغان آمد
نالید که بار خدایا پیغمبر تو بر من واقع شد و بواسطه اصنام و عبادت ایشان توقف ننمود و بر من سجده نگذارد من ازان
محزون گشتم حق تعالی فرمود که ملول مباش که بزودی درین موضع پیغمبری مبعوث خواهم کرد اینده که افضل انبیا باشد و خاتم
رسل باشد و مقام شفاعت خاصه وی باشد و همه محتاج او باشند و حبیب من خواهد بود پاک خواهد ساخت ترا از
اوثان و مومنان امت او تا قیامت بر گرد تو طواف کنند و سجده آرند و او خود با آل و اولاد چندان طواف کنند تو
و چندان سجده تو نمایند که راضی و شاکر شوی پس ازان خانه کعبه خشنود گشت چون سلیمان هم ازانجا عبور نمود در
صحرای طایف بوادی نمل رسید قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون گفت مورچه
چون دید ایشان را که متوجه وادی ایشانند که ای مورچگان در روید بخانهای خود تا مشکن و ناچیز نگرداند شما را سلیمان و لشکریان

او

او و ایشان ندانند که شما در زیر سم مرکبان ایشان خورد میگردید گویند از مشرق عالم تا مغرب عالم تکلم کرده مگر باد آن سخن را
بگوش سلیمان میرسانید از یک فرسخی سخن مورچه را بگوش سلیمان رسانید گویند نام آن مورچه طاحیه بوده و بعضی آورده اند که
وادی نمل همان در زمین شام بوده و مورچه خیال کرد که لشکر سلیمان هم بر روی زمین می آید بمورچگان امر کرد که بخانها
در روید و با آنکه وحوش دید که بر زمین میرفتند فتبسم ضاحکا من قولها پس تبسم نمود سلیمان علیه السلام حالی که قریب بود
بضحک از گفتار آن مورچه که چیزی باین حقیری چه مقدار دلسوزی مورچگان میکند و ایشان را بخانها میفرستد پس سلیمان هم
شکر نعمتهای حق تعالی بجای آورد که بر من بسیار نعمتها کرامت فرموده از انجمله زبان مرغان و مورچگان و غیر آن بمن
الهام فرموده آورده اند که سلیمان علیه السلام منتظر بود که زبان مورچگان میرسید زیرا که داود علیه السلام یک
روزی وعظ میفرموده و سلیمان علیه السلام بغایت خورد بوده و در ان مجلس حاضر بود بر بالای طاقی که او در زیر آن بود مورچه
میرفته اند یکی بدیگری میگفته که آهسته رو که بر سلیمان مبادا که خاک ریخته شود سلیمان آن را از ایشان شنید و تعجب نمود
انگاه فرمود تا باد تخت او را فرود آورد و آن مورچه را طلبیده گفت که تو از ما چه ستم دیدی که مورچگان را امر فرمودی
که بگریزید گفت لشکر عظیم دیدم بنابر احتیاط گفتم که مبادا که ندانسته شما را پای کوب کنند و چون من منظر ایشانم می باید
که شفقت در رعایا دریغ ندارم تا مواخذ نشوم و مضمون این معنی را میگفت اگر بینم که نابینا و چاهست اگر
خاموش بنشینم گناهست و دیگر سخنان گفت که سلیمان را تعجب افزود و خواست که از انجا بگذرد مورچه گفت روا
نباشد که گذشتن تا ماحضری از من بخوری گویند پای ملخی را آورد و جمیع لشکر سلیمان را مهمانی کرد در ان حال نیز سلیمان هم
حیرت نمود و الله اعلم بحال المعدوم و الموجود **فصل دوم** در غایب شدن هدهد و احوال
بلقیس در اخبار آمده که چون سلیمان علیه السلام از عمارت بیت المقدس فارغ شد توجه نمود بطرف بلاد یمن که بعضی
در ان بوده که منقاد حکم وی نبودند تا ایشان را در مقام اطاعت در آورد در اثنای راه بر حرم رسید نزول فرمود
و در ان زمین شتر و گاو و گوسفند بسیار قربانی کرد [illegible] دیگر باره بانشراح [illegible] خود اعلام نمود که پیغمبر آخر الزمان
درین زمین مبعوث خواهد شد بدین صفات [illegible] آن دولتمند سعید فیروز بخت که او را دریابد و با او
بگرود در اشراف قوم او برسید که چند گاه دیگر [illegible] گفت از زمان من تا زمان او هزار سال خواهد بود گفتند بچه
دین خواهد بود فرمود که بهترین دین و شریعت کتابی بوی نازل خواهد شد و دین او جمیع دینها و ملتها را منسوخ گرداند

گویند چند روز در عرصه مکه توقف نمود و مناسک بتقدیم رسانید و بطرف یمن توجه فرمود چون بنواحی صنعا رسید صحرای
خوش و خرم دید و وقت پیشین بود فرود آمد تا نماز گذارد و زمانی بر آسود هدهد دید که سلیمان مشغول است بنزول میل
بجانب بالا کرد و بر هوا بر شد و نظر کرد و عرض و طول دنیا و یمین و شمال خود را ملاحظه نمود بستانی دید بغایت
با حضرت و آن بستان از آن بلقیس بود در انجا فرود آمد هدهدی را دید مثل خود عنفیر نام و خود یعفور نام داشت
عنفیر از وی پرسید که از کجا می آیی و چه میخواهی گفت از شام می آیم و با سلیمان بن داود علیه السلام بودم گفت سلیمان
چکس است گفت پیغمبر است و پادشاه جن و انس و وحش و طیر است گفت اکنون او کجاست یعفور گفت در فلان
صحرا فرود آمده بعد ازان یعفور از وی پرسید که تو از کدام بلادی گفت ازین بلاد گفت پادشاه شما کیست
گفت زنیست بلقیس نام و او پادشاه تمام یمن است و او نیز لشکر و تجمل بسیار دارد اگر میخواهی بیا تا ترا ببرم و ملکه
ما را ببینی و شوکت و عظمت او را مشاهده کنی گفت ازان میترسم که سلیمان مطلب بواسطه آب چون مرا نیابد بر من غضب
کند زیرا که هر جا که در زیر زمین یا در شکاف کوه آبی بودی هدهد بر بالای زمین آن را دیدی و دانستی در هر وادی
که سلیمان فرود آمدی و بر ظاهر زمین آب نبودی او برفتی و آنجا که آب بود منقار بران زدی و دیوان
دم حوضه کردندی و آب بر داشتندی هدهد یمانی گفت اگرچه چنین است تو پادشاه ما را ببینی و این خبر بوی رسانی تا اگر
او را بانو قهری باشد شاید بواسطه این خبر خشم او فرو نشیند هدهد با او رفت بر سرای بلقیس تاج و تخت و شوکت
و لشکر او را ملاحظه کرد و در ان صحرا چون سلیمان فرود آمد و نماز گذارد هدهد را طلبید تا دلالت کند بر آب جهت
طهارت او را نیافتند و بعضی گویند که چون نماز گذارد و بر تخت نشست و مرغان بالای سر او بر هوا ایستاده بودند
جای هدهد خالی ماند ازان فرجه آفتاب بر دوش سلیمان علیه السلام تافت چون نظر کرد هدهد را نیافت پس
گفت سلیمان علیه السلام چیست مرا که هدهد را نمی بینم یعنی هدهد را چه فرصت پیش آمده که من او را نمی بینم یا نه که هست او از غایبان
یعنی نمی بینم مرا از وست که او غایبست چون باز گردد هر آینه عذاب فرمایم او را عذاب سخت با آنکه بال و پر او را بر
کنم و در آفتاب بیندازم تا در ان حرارت بسوزد و نتواند بر خواستن و پریدن یا آنکه بکشم او را یا آرد بمن حجت لایح
و عذر واضح فمکث غیر بعید پس توقف نمود تا زمانی اندک گویند بعد از زوال بود تا عصر هدهد نیامد چون باز گردید از
پیش بلقیس و او در شهر سبا بود سلیمان علیه السلام گفت چرا بی اذن غایب شدی پس گفت دانا شدم بجمیع جهات و دانستم

احوال

احوال چند که تو و لشکریان تو بر آن اطلاع ندارید و نمیدانید گویند سلیمان علیه السلام در شام بود و تا سبا دو ماهه راه بود القصه
سلیمان هم فرمود که آن چه خبر است گفت درستی که من یافتم زنی را بلقیس نام که مالک عرب و بنی ایشانست و همه چیز دارد از اسباب
و آلات سلطنت او دختر شرحبیل بود از اولاد یعرب بن قحطان که بانی سباست و اول کسی که تکلم نموده بکلمات عربی یعرب بوده
و تمام ایشان ملکان عظیم الشان بوده اند و چون از نسل ایشان نرینه نمانده بود سلطنت و ملک ببلقیس قرار یافته بود و او
بغایت زیرک و عاقله بود و دیگر هدهد گفت از جمله هر او راست تختی عظیم که سی گز در سی گز است یا هشتاد در هشتاد و بعضی گفته اند
که طول او هشتاد گز بوده و عرض او چهل گز و در صفت خانه است و آن تخت بانواع جواهر از در و یاقوت احمر و
زبرجد اخضر آراسته اند و قوایم او از یاقوت و زمرد است و یافتم آن زن را و گروه او را که سجده میبرند آفتاب را از غیر خدای
تعالی و آراسته است شیطان از برای ایشان عملهای زشت و در چشم ایشان خوب ساخته و باز داشته ایشان را
از طریق که ایشان راه نمی یابند بان طریق سلیمان علیه السلام گفت عذر قوی آوردی اما زود بود که بنگریم و یا نظر کنیم که درین
خبر صادقی یا کاذب اگر کاذب باشی همان عتاب خواهی یافت و اگر صادق باشی عنایت و التفات شامل حال تو خواهد شد
بعد ازان سلیمان علیه السلام نامه فرمود که نوشتند به بلقیس که این نامه ایست از بنده معبود سلیمان بن داود و مقصد اینست
بنام بخشاینده مهربان اعنی حضرت واجب الوجود و سلام بر کسی که متابعت طریق راست نمود پس باید که تکبر و ترفع
ننمایید بر من و بلندی و گردن کشی شعار و پیشه خود نسازید و بیایید بمن حال آنکه مطیع منقاد امر حق باشید گفته اند سلیمان هم نام
خود را بر بسم الله مقدم داشت بنابر آنکه چون ایشان از دین بیگانه بودند اگر استخفافی کنند بر نام وی واقع شود نه
بر نام حق بعد ازان در میان نافه مشک پیچیدند و مهر کردند و بهدهد دادند انگاه سلیمان گفت اذهب بکتابی هذا فالقه
الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون یعنی ای هدهد ببر نامه مرا که این است پس این نامه را بینداز بسوی ایشان پس دور
شو انگاه بنگر که چه جواب میگویند هدهد نامه را گرفته رفت تا موضعی که بلقیس در انجا در قصری خفته بود و درها بسته هدهد
آمد تا آنجای که او در خواب بود چون درها بسته دید از روزنی باندرون رفت دید که بلقیس بر قفا خسبیده آمد و محاذی سر او بایستاد
و نامه را بر سینه او انداخت او در حال بیدار شد و بر سینه خود چیزی یافت چون کشود نامه بود و او خوانده بود
بخورد چون مهر نامه را دید لرزید و دانست که از ملکی عظیم الشان برای او آورده اند و در تحیر بود که کدام آورده باشد چون
درها بسته بود و کسی را در ان خانه راه نبود هدهد از دور در خارج خانه بر هوا ایستاده و آن نامه را بر داشت و در قصر

از نو [illegible] دیده خبر درست چنین [illegible] سکنه شهر چه بود

بیرون آمد و اشراف قوم خود را طلبید گویند اشان سیصد و سیزده کس بودند که هر یکی را هزار سوار دنبال بود نشستند و بر تخت نشست و گفت ای قوم بدرستی که افکنده اند بسوی من نامه با کرامت که مختوم است و مضمونش آنکه این نامه از سلیمان است و مقصد به بسم الله الرحمن الرحیم ا که تکبر منمایید بر من و بدین اسلام در آیید و بندگی حق را گردن نهید اکنون مصلحت اندیشی چیست چون تمام امور بصلاح و مشورت شماست ایشان گفتند با مردم تو ایم با قدرت و شوکت هرچه اشارت فرمایی استادگی داریم اما رای ازان تست ببین که چه می باید کردن که ما هم تابع امر توایم بلقیس از فحوای کلام ایشان یافت که میل بحرب و اقدام نمایم ازان اعراض کرده گفت بلقیس بدرستی که پادشاهان چون در آیند در شهری بطریق قهر و غلبه و تسلط خراب کنند آن شهر را و گردانند عزیزان آن را خوار و نهب و غارت دیار و ایشان کنند حضرت عزت جل جلاله در تصدیق قول او میفرماید یعنی همچنین است که او میگوید پس اگر ما در مقام حرب در آییم سلیمان پادشاه بغایت عظیم است بر دیار ما در آید و همه را خراب کند و اعزه را اذله کرداند من مصلحت دیگر دیده ام که بفرستم بسوی ایشان رسولان با هدیه پس ببینم که چه گونه باز میگردند رسولان من ایشان گفتند این رای صواب است الغرض فرمود تا پانصد غلام زیبا و پانصد جاریه خوب صورت رعنا را حاضر کردند و لباس غلامان را در جواری پوشانیدند و جامهای کنیزکان را بغلامان و دادند تا در گوشهای ایشان گوشوار و کمرهای مرصع بر میانهای ایشان بسته و طوق زرین در گردن کرده و گوشوارها با انواع جواهر آراسته در گوش آویختند و هر یکی را بر اسبان تازی نشانیدند که لجام آنها از زر بود و مرصع بصنایف جواهر ساخته و خوانچه آن همه از دیبا و زینها از زر و مرصع بیاقوت احمر و اخضر و پانصد خشت زر و پانصد دیگر از سیم و تاج مکلل بدر و یاقوت و بسیاری از جامهای زیبا و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود همراه ایشان کرد و حقه ای طلبید بعضی را سوراخ ناسفته و بعضی دیگر را مملو کرد از در سفته و رشته تار گرفت و یکی از اشراف قوم خود را که منذر بن عمرو نام داشت طلبید و تمام این هدیه ها را به وی سپرد و بسیاری از مردم قوم او بودند و همه صاحب عقل و رای و تمیز بودند همراه او کرد و کتابی نوشت و مفصل هدایا و تحف در درج نهاده مهر کرده بوی داد و گفت ای منذر این تحفها را برسان و ملاحظه نمای اگر تمیز میکند میان غلامان و کنیزکان و میداند که در حقه جواهر در کدام در ناسفته و در کدام سفته است یقین بدان که پیغمبر است و دیگر ببینید که هدایا را قبول میکند یا نمیکند اگر قبول نمیکند آن نیز دلالت میکند بر نبوت او الغرض بر رای خود کمینداد و درین باب اندیشه کنم و با غلامان گفت که بنرمی تکلم کنید چنانچه عادت تکلم کنیزکان باشد و بکنیزکان گفت درشتی سخن کنید چنانچه کسی از سخن مردان و غلامان نشناسد و نیکو ملاحظه کنید که او میان این دو کلام تمیز میکند یا نه بعد ازان ایشان روانه بارگاه سلیمان علیه السلام ساختند هدهد در آنجا توقف نمود تا تمامی احوال را بدید و مشاهده کرد چون ایشان از سبا بیرون آمدند

بیشتر آمد و سلیمان را ازان اخبار کرد پس سلیمان امر فرمود تا جنیان میدانی که یک فرسخ در یک فرسخ بود آراستند و تمام آن میدان خشتی از زر و خشتی از سیم انداختند و آن مقدار جای که خشتهای ایشان میگرفت خالی گذاشتند و بر اطراف میدان دیواری کشیدند و کنگرها و کاسها و جامهای مرصع نهادند و تختی را آوردند و میان میدان گذاشتند و فرمود تا بر یمین و یسار آن تخت چهار هزار کرسی که از طلا بود نصب کردند و مرکبی لطیفی که در ان مدت نزد سلیمان جمع شده بود تمام را آوردند و بر میدان بداشتند و آدمیان و جنیان و مرغان بدستور و ترتیبی که بود ایشان صفوف کشیدند و سلیمان علیه السلام آمد و بر تخت نشست و هر یکی را از علمای بنی اسرائیل بر یکی ازان کرسیها نشانیدند درین اثنا خبر رسانیدند که رسولان بلقیس می آیند فرمود که بیایند چون ایشان بمیدان آمدند آن اساس شوکت سلیمان علیه السلام مشاهده کردند و آن میدان را با آن آدمیان و دیوان و اسپانی که هرگز ندیده بودند در حیران شدند و بر زمین ماندند و از هدایا که آورده بودند شرمنده گشتند و خجالت و از جهت رفع تهمت چون در میدان بان موضع خالی رسیدند خشتهای خود را آنجا چیدند انداختند تا خشت تمام شد چون پیشتر آمدند بعضی را از عفاریت شیاطین با هیاکل و شکل و شمایل عجیب غریب دیدند از ان بترسیدند و هر چند که می آمدند بر روی خشت طلا و نقره بودند چون چشم ایشان بر تخت سلیمان افتاد دیدند که تخت بلقیس هیچ بوده در تعجب ماندند و بر بالای آن تخت نگاه کردند انواع مرغان زنگارنگ دیدند که پر بر پر زده بر بالای تخت سلیمان ایستاده بودند ایشان از تحیر و تعجب نمی توانستند قدم از زمین بر داشتن و دیوان تعجیل میکردند که سلیمان انتظار میکشد زودتر بروید و باک مدارید تا بهر نوع که بود پیش سلیمان رسیدند چون نظر ایشان بر سلیمان افتاد نزدیک بود که استخوانهای ایشان از پوست بیرون رود الغرض سلیمان با ایشان تکلم کرد و رفق و مدارا فرمود تا بحال خود باز آمدند پس منذر که رئیس قوم بود پیشتر رفت و هدایا را بیک بیک پیش کشید جبرئیل آمد و سلیمان را اخبار نمود بتمامی آن حالات چون او مفصل هدایا را بدست سلیمان داد حقه را دید که نوشته بود و اول حقه را طلبید پیش او و جبرئیل و سلیمان فرمود که بعضی حقه را از بعضی دیگر جدا کرده گفت درین حقه در سفته و در ان ناسفته است ایشان گفتند راست گفتی و بعد ازان غلامان و کنیزکان را بآن لباس مختلطه حاضر گردند تمام تمیز کرد که اینها غلام اند و اینها کنیزکانند و بعکس لباس ازان خشتها که انداخته بودند آگاه کرد و فرستادند و آوردند فلما جاء سلیمان قال أتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون پس چون رسول آمد و هدایا را تمام حاضر کردند سلیمان گفت سلیمان بسبیل انکار که آیا مدد میفرمایید مرا بمال دنیا پس آنچه داده است مرا حضرت عزت از دین و نبوت و حکمت و مملکت بهترست ازانچه شما را داده و از اسباب دنیوی من هرگز نمی روم و فرحناک نشوم بمتاع دنیا و تحف هدایا بلکه شما هدایا را بتحفه

شوید و فرح نمایید زیرا که تفاخر و تکاثر شما بزیبایست و فخر و مباهات من برضای مولاست دیگر آنکه مرا بدینها احتیاج نیست برای حضرت سبحان چندان ازان داده که بدیگری نداده و مع ذلک دین اسلام و نبوت نیز بمن کرامت کرده الغرض گفت منذر را که بازگرد با هدایا بسوی ایشان و احوال بازگوی که ما ایشان را دعوت خواهیم کرد بدین حق اگر ابا کنند و نکروند پس هر آینه آریم بسوی ایشان لشکری را که ایشان را با آن لشکر طاقت مقاومت نبود و هر آینه بیرون کنیم ایشان را ازان شهرها حال آنکه ذلیل و خوار باشند و حقیر و اسیر در دست مردان کار و بعد فرمود تا بدین مضمون کتابی بنوشتند و با آن هدایا تسلیم منذر کرده فرستاد و بعضی آورده اند که در ان وقت سلیمان در بیت المقدس نبود بلکه در نواحی کوفه بود که بلقیس دو ماهه راه بود و چون سلیمان علیه السلام رسول را باز فرستاد و صفت تخت بلقیس شنیده بود روی کرد با اشراف قوم خود و گفت ای اشراف قوم من کدام یک از شما آرد بمن تخت بلقیس را پیش از آنکه آیند بمن حال آنکه مسلمانان باشند یعنی کسی می باید که تخت او را پیش من حاضر کند پیش از آمدن او و پیش از انقیاد او مرا قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین گفت ماردی داهی از جنس پری و گویند نام او کودی که در بزرگی بمنزله کوهی بود که آرم من تخت او را نزد تو پیش از آنکه برخیزی از مجلس و مجلس سلیمان از بامداد می بود تا نیمه روز و بدرستی که من بر حمل آن توانایم و با امانتم یعنی قدرت و قوت بر آوردن آن دارم و متصف بصفت امانت نیز هستم که از جواهر آن چیزی خیانت نکنم سلیمان گفت ازین زودتر میخواهم که تخت او را بیارند قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک فلما رآه مستقرا عنده گفت کسی که نزد او دست علم از کتاب یا از لوح محفوظ آرم به تو تخت او را پیش از آنکه عود کند نظر تو بتو یعنی پیش از چشم بر هم زدن تا این گفتن تخت را از سبا برداشته پیش سلیمان آورد پس چون سلیمان نظر کرد دید تخت را که قرار یافته قال هذا من فضل ربی لیبلونی أأشکر ام اکفر گفت این حصول مراد آوردن تخت بدین زودی یکی دیگر از فضل و عنایت پروردگار منست که درباره من کرامت کرده تا صورت آزمایش نماید مرا که شکر میگویم یا کفران نعمت میکنم هر که شکر گوید نفع آن بوی عاید شود و هر که کفران نماید وبال آن بوی رسد و پروردگار من بی نیازست از همه و فیاض است بر همه سلیمان علیه السلام انواع شکر تقدیم رسانید اما اختلاف کرده اند که حامل تخت چه کس بود بعضی از مفسران گفته اند که جبرئیل بود علیه السلام و دیگری گوید که آصف بن برخیا بود که وزیر سلیمان علیه السلام بوده و او اسم اعظم یاد داشته ببرکت آن اسم امری چنین بتقدیم رسانید ازده و ماهیه چه مذکور شد و گویند آن اسم یا ذوالجلال

والاکرام

والاکرام بوده یا حی یا قیوم و غیر ازین نیز گفته اند در تفسیر ثعلبی مذکورست که عبدالله بن سلام رضی الله عنه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم پرسید که یا رسول الله حامل آن تخت که بود حضرت پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه فرمود که انا ذلک علی بن ابی طالب و مؤید این قول حدیث نبویست که یا علی کنت مع الانبیاء سرا و معی جهرا ای علی بودی با همه انبیاء پنهانی و کنتی با من آشکارا و مضمون این حدیث را حضرت امیر قائم انوار قدس سره نظم کرده با همه انبیا آمده در خفا ظاهر و با مصطفی شاه سلام علیک و نیز حضرت رسالت صلوات الله علیه فرمود از وحی که بدو آمده بود که او مظهر العجایبست والله اعلم الغرض سلیمان ع فرمود تا تغییر دادند تخت او را یا آنکه چیزی زیاده و کم یا سر زیر نهادند یا جواهر احمر را بجای جواهر اخضر نهادند و بعکس گفت چون او بیاید از وی پرسید که این تخت تست یا نه گویند که چون رسولان او باز گشتند و احوال باز گفتند که هدایا را قبول نفرموده و آن کوکبه و عرض او رسانیدند جزم کرد بنبوت سلیمان و خبر از آوردن تخت نداشت که آن جای دیگر بود و دانست که با سلیمان مقاومت نمیتوانند کرد تدارک کرد متوجه بارگاه سلیمان شد فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کأنه هو پس چون آمد بلقیس بنزد سلیمان گفتند آیا چنین بود تخت تو پس که زیرک و عاقله بود نگفت که آن تخت است مبادا که دروغ گفته باشد گفت گویا آنست سلیمان ع ازینجا دانست کمال عقل او را احترام نموده نوازشها فرمود روزی دیگر سلیمان علیه السلام رفت بقصری که از آبگینه ساخته بودند و بلقیس را طلبید که او را دعوت کند باسلام و بزنی بخواهد او خود را آراسته جامهای ملوکانه در بر و تاج مکلل بر سر آمد تا پیش در قصر رسید چون آن قصر را دید خیال کرد که آبست بعینه دریا و سلیمان ع در میان دریا بر تخت نشسته آنجا توقف نمود گفتند او را که در آی در اندرون کوشک پس چون دید آن را پنداشت که دریاست برکشید جامها و برهنه ساخت ساقهای خود را تا غوص کند در ان سلیمان گفت او را چون دید که جامها بالا کشید که باک مدار که بدرستی که آن قصریست املس کرده اند و ریخته از زجاج ابیض گویند سلیمان تعریف وی کرده بودند که او جمال صورت و کمال سیرت دارد اما بر ساق موی بسیار دارد بنابران سلیمان بآن قصر امر فرمود تا آنرا ملاحظه نماید بعضی گویند واقع بود و بعضی گویند بود اما فرمود که نوره زایل کرد اینند بعد از خواستن و گویند حمام و نوره دران روز احداث فرمود چون باندرون رفت سلیمان ع او را دعوت کرد باسلام چون آن همه غرایب و عجایب مشاهده کرده بود قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین گفت بلقیس پروردگارا

که من ستم کردم بر خود بعبادت غیر حق تعالی و انقیاد نمودم با سلیمان در حضرت پروردگار جهانیان چون او شرف
اسلام یافت سلیمان از غمی خوشحال شد و در ان چند روز او را بزنی نکاح بست و او را بغایت دوست
میداشت بعد از ان یراق تمام نموده او را با لشکر و متعلقان بیمن فرستاد و آن مملکت را بوی چنانچه اول بود
قرار داد و او مردم خود را بر داشته دلالت کرد باسلام و دین و همه را مؤمن ساخت و دیو از او فرستاد
تا در یمن سه قلعه بنا کردند و با تمام رسانیدند که بآن استحکام و بلندی هرگز جای آفریده ندیده بود و یکی سلحین و
دیگر بینون و آن دیگر براعه و ان گفتندی و سلیمان علیه السلام هر ماه یکبار بر فتی و او را بدیدی و سه روز
آنجا اقامت فرمودی و باز گشتی چنانچه کس او را نشناختی و الله اعلم

فصل سیم

در فوت شدن خاتم سلیمان و رفتن ملک از دست وی و باز آمدن و قصه هاروت و ماروت و باز گشتن آفتاب
از جهت نماز سلیمان علیه السلام و وفات او در خبار آمده که برکت انگشتری که بمیراث بسلیمان علیه السلام رسیده بود و بر
نگین او دو از ده اسم اعظم بود تمام روی زمین از انس و جن و وحش و طیر مسخر سلیمان شده بودند و آن خاتم را بغایت عظیم داشتی
و با او بلا حفظ بودی و چون بطهارت خانه فرمودی آنرا بیکی از امنا سپردی تا بیرون آمدی و باز ستدی و در انگشت کردی گویند
روزی خواست که بطهارت خانه رود و آن خادم امین حاضر نبود سلیمان هم او را میطلبید تا کار دیوی بصورت او متمثل
شد و انگشتری از او بستد بزعم آنکه سلیمان امین است آن دیو فی الفور انگشتری را در دست کرده آمد و بر تخت سلیمان نشست و
چون انگشتری با او بود طلسمات با حال خود آرمیده بود دیو و دیوان و آدمیان تمام بخدمت قیام نمودند با آنکه او سلیمان است چون
سلیمان علیه السلام از طهارت خانه آنکس را که انگشتری بوی داده بود آمد دید که کسی بر تخت او نشسته و تمام خلایق کمر انقیاد او
بر میان بسته اند نتوانست چیزی گفتن و در ان امر متحیر بود و از انجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و میگشت و زنان استغفار نمود
هر که میگفت که من سلیمانم قبول نمیکرد و او را بدیوانگی منسوب میکردند گویند سبب زوال ملک او آن بود که روزی میان دو مردم
حکم ناکرده و غور رسی ننموده از تخت فرود آمد حق تعالی آنرا از و نپسندید و دیگر اسباب گفته اند و بعضی گفته اند که او
خود را سند عالم دانسته از حق تعالی که چون هر یک از انبیا که اجداد من بودند بیک چیزی امتحان نموده چنانچه ابراهیم علیه السلام
بآتش و اسمعیل و اسحق علیهما السلام بذبح و یعقوب را بفراق فرزند و یوسف را بچاه و زندان مرا نیز بصورتی امتحان
فرمای تا صبر کنم و با ایشان شریک باشم در صورت امتحان کما قال الله تعالی و لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب

و بتحقیق آزمودیم سلیمان را و افکندیم بر سریر مملکت او تنی را یعنی یکی را از جنیان که بصورت با او مانند بود گویند او صخر
جنی بوده بعد از ان باز گشت و رجوع نمود بمملکت یا رجوع نمود با نابت پس دیگر بار کرامت کردیم با و مملکت القصه
آورده اند که چهل روز ملک از دست وی رفته بود و او سراسیمه بود و بآن صبر مینمود و استغفار مینمود تا روزی رسید
بکنار دریای و گرسنه بود آنجا صیادان ماهی میگرفتند او مدد داد ایشان را ماهی بوی دادند آورد و شکم او را چاک
تا بریان سازد انگشتری خود در شکم ماهی یافت و قصه چنان بود که چون چند روزی آن دیو بر تخت سلیمان بود آصف
بن برخیا و دیگر علما بفراست یافتند که او سلیمان نیست بواسطه تکلم و حرکات و دیگر چیزها و در ین اندیشه بودند که این چه
نوع صورتیست و این سخن در میان بنی اسرائیل فاش شد آن دیو آنرا شنیده بترسید و بگریخت و آن انگشتری را بدریا
انداخت و ماهی فرو برد و در همان روز بدان وسیله حضرت حق دیگر آن خاتم را بسلیمان رسانید بعد از ان در انگشت
کرد و باز آمد و بر تخت نشست بشکر باری تعظیم رسانید و مردمان شادیها نمودند و مملکت بدستور اول بوی قرار
گرفت و این قول از اقوال عامه است و نزد امامیه بصحت نرسیده قال رب اغفر لی و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
انک انت الوهاب گفت سلیمان ای پروردگار من بیامرز مرا و رحمت کن و ببخش ملکی را که نرسد هیچکس را از جهان
ملکی پس از من تا دلیل اعجاز بود مرا یا آنکه در باقی عمر من از من سلب نکنی و بدیگری همچنانکه سلب کردی در ایام عمر من یا آنکه بدیگری
نسپردم آن مملکت را تا آن صعوبتی که من میکشیدم او کشد بدرستی که تو نیک بخشاینده بهر که خواهی میدهی آورده اند که بعد از ان
صورت دیوان خبا و شعبده بازی کرده و کهانت پیشه کردند و نوشتند و آنرا در میان مردم و جهال شایع ساختند و ایشان
متابعت دیوان میکردند و در شعبده و کهانت چنانچه قرآن از ان احوال خبر میدهد و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان
یعنی پیروی کردند این جماعت یهود آنچه خبر که میخواندند در زمان پادشاهی سلیمان و آنچه ایشان میخواندند آن شعبدها بود و یهود
پیروی آن میکردند پس سلیمان از ان حال اطلاع یافته بفرمود تا آن نوشتها را آوردند در صندوقی نهاده مقفل ساخته
در زیر تخت خود دفن فرمود و ایشان را از ان حرکت منع نمود و بعد از وفات سلیمان علیه السلام دیوان آنرا از زیر تخت
بیرون آوردند و چنان فرا نمودند که سلیمان آن بسحرها و شعبدها بازی میکرد و بعد از ان یهود سلیمان را بسحر نسبت دادند
حق تعالی برای برائت ذمه وی فرمود و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت
و ماروت و هرگز کافر نشد سلیمان یعنی جادوی نکرد ولیکن دیوان در زمان او کافر شدند و در می آموختند مردمان را جادوی

و دیگر یهود متابعت کردند آنچیز را که فرو فرستاده شده از سحر بر دو فرشته در شهر بابل هاروت و ماروت که نام
دوم آن دو فرشته است و ایشان بر آدمیان طعنه میزدند حق تعالی فرمود که ایشان بجهة تعرض بهوا اند اگر شما را نیز همان حالت که ایشان را
هست بودی صدور علمای بدتر از افعال ایشان از شما امکان داشتی ایشان استبعاد نمودند حق تعالی نفس بشری بدیشان داد
و برای حکومت خلق بزمین فرستاد و در زمین ایشان بر زنی زهره نام عاشق شدند و بسبب وی بشرب خمر و قتل ناحق
و سجده صنم اقدام نمودند حق تعالی ایشان را از صعود بر آسمان منع نمود و عذاب ایشان درین جهان مقرر شد بواسطه
اختیار ایشان عذاب این جهان را بر آن جهان و اکنون در چاه بابل بموی سر آویخته معذب اند و این نقل نزد امامیه صحت ندارد
چه فرشتگان متصف بصفت عصمت اند و انزال سحر بر ایشان بواسطه آن بود که در ان زمان سحره دعوی نبوت میکردند حق
سبحانه و تعالی در زمان حکومت ایشان و قبل از معصیت این علم را بدیشان فرستاد و گویند بوجه الهام ایشان را این علم
در آموخت تا جمعی زیرکان را تعلیم دهند و ایشان بر کیفیت سحر و حقیقت آن مطلع شده معارض مدعیان نبوت گشتند
و سلیمان علیه السلام با وجود شغل مملکت یک لحظه از ذکر و تسبیح و عبادت خالی نبودی و دایم الاوقات استغفار نمودی
و از حق سبحانه و تعالی رضا و خشنودی او طلبیدی و اگر اندک اهمال واقع شدی جبر آن کردی بروجهی که ممکن بودی
کما فی قوله تعالی و وهبنا لداود سلیمان نعم العبد انه اواب اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد فقال انی احببت
حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت بالحجاب ردوها علی فطفق مسحا بالسوق و الاعناق و کرامت فرمودیم و بخشیدیم
مر داود را سلیمان و خوش بنده که سلیمان بود او باز گردنده بود برغبت و انابت برضای ما یاد کن ای محمد چون
عرض کردند برو بعد از نیم روز اسبان ایستاده بر سه سم و بر طرف چهارم که احسن اشکال است همه تیز تک و نیک رو
گویند سلیمان علیه السلام غزای دمشق و نصیبین کرده بود و هزار اسب از انجا بغنیمت آورده بود که در روی زمین
مثل آن اسبان نبود و بعضی آورده اند که از دریا جنیان بیرون آورده بودند و برای او آورده همه بالها داشتند و
نیز گفته اند که از داود علیه السلام بمیراث بوی رسیده بود و در شب هیچ دیدند در محل برای سلیمان آورده بودند چون
اسبان را حاضر کردند سلیمان علیه السلام بر تخت نشست و نزدیک عصر بود که آن اسبها را بروی عرض میکردند و او
ملاحظه میفرمود تا نهصد اسب از پیش وی بگذرانیدند و او مشغول داشت بآن چون نظر کرد دید که آفتاب
غروب کرده و نماز عصر نگذارده بغایت ملول و مغموم شد گفت بدرستی که من اختیار کردم دوستی اسبان را از یاد

کردن

کردن پروردگار خود یعنی از نماز عصر بدیشان مشغول شدم و نماز عصر از دست بدادم تا پوشیده شد آفتاب بحجاب
افق یعنی تا آفتاب فرو شد آنگاه فرمود که اسبان را باز گردانند بمن چون باز آوردند پس در ایستاده همه را
بتیغ ساقهای ایشان را از ران و سرهارا از تن جدا ساخت و همه را کشته پشته بر هم ریخت از غصه فوت صلوة عصر
و از جهت رضای حق سبحانه و تعالی و این قول مرضی اکثر علمای اهل سنت نیست زیرا که لازم آید که پیغمبر خدا ظلم کند یا رضا بظلم دهد
که اسبان را بیجهت بقتل آرد زیرا که انبیا معصوم اند از جمیع ناشایسته پس قول اصح آنست که چون اسبان او را از همه
عزیز تر چیزی نبود چون آن صورت وقوع یافت در راه حق قربان کرد و تصدق نمود بفقرا و مصداق این قول قرآنست
لن تنالوا البر حتی تنفقوا و قول آنست که داغ کرد گردن و ساق آنها را و سبیل کرد و الله اعلم آورده اند که حق سبحانه
و تعالی امر فرمود بملائکه که موکل آفتاب بودند تا آفتاب را بجای عصر بردند تا سلیمان خشنودی حق را یافت و خشم
خود را تسکین داد آورده اند که سلیمان علیه السلام سیزده ساله بود که بنبوت و خلافت و مملکت یافت و چهل
سال مالک ملک بود چون به پنجاه و سه سالگی رسید در ان سال الهام یافت که سال آخرت [illegible] ان را طلبیده همه را بنوعی
تسلی داد و چیزی داد گویند او را چهل و شش فرزند بود و وصیت و هفت پسر ایشان را چیزی داد و وصیتها فرمود و [illegible]
و دیوان را هر یک بکاری که بدیشان متعلق بود بداشت و خلوتی اختیار کرد و شب و روز بعبادت بود و بیرون نمی آمد
و بعضی از خواص پیش وی تردد میکردند در ان نزدیکی بیماری بر وی طاری شده گویند چهار ماه و هفت روز بیمار بود و
بیجان بطاعت مشغول بود و خود را می انداخت تا روزی قصد آن کرد تا بیرون آید و بعضی از عیالان خود را
ببیند عصا در دست گرفته خواست که از انجا بیرون آید که حال بر وی بگشت و روح پاکش بفضای عالم قدس انتقال نمود
و بعضی گویند که بر عصا تکیه زده بود در محراب برای عبادت که قبض روح وی کردند و نقل دیگر آنست که بنای بیت
المقدس را داود علیه السلام آغاز کرد و سلیمان علیه السلام در اتمام آن سعیهای بلیغ بکار آورد و هنوز یکسال کار مانده بود که
متقاضی اجل سلیمان در آمد طلب ودیعت روح کرد سلیمان کسان خود را وصیت نمود که مرگ مرا فاش مکنید
و مرا بعد از مرگ بعصای من تکیه دهید تا جن از عمل خود باز نمانند و مهم مسجد باتمام رسد چون سلیمان در گذشت
غسل دادند و بر و نماز گذاردند و او را بر عصا تکیه دادند دیوان از دور روی او را نظر میکردند و بهمان کار که
نامزد ایشان بود قیام مینمودند تا یکسال بگذشت و او همچنان بر عصا تکیه داشت و حق تعالی او را نگاه میداشت

تا جانوری در میان عصا پدید آمد و میخورد تا او را تهی ساخت بعد از آن عصا بشکست و سلیمان علیه السلام بیفتاد آنگاه خلایق و
جنیان دانستند که او وفات یافته و دیوان فی الحال فرار نمودند و در شعاب جبال و اجواف بوادی گریختند کما قال الله تعالی
فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما
لبثوا فی العذاب المهین پس چون حکم فرمودیم بر سلیمان فوت شدن و مردن را دلالت نکرد و راه ننمود ایشان را
بر وفات سلیمان مگر جنبنده از خشبه یعنی ارضه که میخورد عصای او را که بران تکیه زده بود پس چون عصا بشکست و سلیمان علیه السلام
بیفتاد ظاهر گشت و منکشف حال بر پریان و مردم که آنکه ایشان غیب میدانستندی و اگر دانستندی اقامت نکردندی
بعد از وفات سلیمان در عذاب با اهانت که مشقت کوه بریدن بود و عمارات عالیه ساختن آورده اند که او را در
همان خانه دفن کردند و آن در بیت المقدس بود یا در جنب او علیه السلام والله اعلم بجمیع الامور والاحکام

باب بیستم در قصه سبا و ارسال رسل بانجا قال الله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم

آیة جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة و رب غفور یعنی بود بتحقیق مر اهل شهر سبا را
در دیار مسکن ایشان نشان قدرت ما یا محل اعتبار قهر و عقوبت ما و آن دو بوستان از دست راست آن شهر و از
جانب چپ آن بلد گویند از هر طرف تا دوازده فرسنگ باغ و بوستان بوده که از توابع آن دیار بوده و از آنجا تا دیار
شام که دو ماهه راه بود تمام معموره بود که اگر در عهد سفر شام میکردند احتیاج بتوشه و آب نمیشده که بردارند و
بقدر کف دستی زمین یافت نمیشده که عمارت و زراعت نباشد و مردم آن شهر را فراغتی تمام بوده و معاش را
بسهولت میگذرانیده اند و نعمتی حق تعالی در حق ایشان انعام فرموده بوده چنانچه پنج وقت بنوعی که در باغهای ایشان میوه‌ها
گوناگون میشد و از وبا و از آفات سماوی و ارضی محفوظ می‌بوده اند تا آخر عصیان و طغیان پیشه کردند و از نشئه
کفر و عدوان بیخ و ریشه و بنیان خود را بکندند آورده اند که چون آغاز معصیت کردند حق تعالی سیزده پیغمبر را از
بنی اسرائیل بر ایشان فرستاد بجهة دعوت ایشان پیغمبران آمدند و ایشان را مواعظ و نصایح فرمودند و بدین حق دعوت
کردند و گفتند پرده‌های غفلت از پیش دیده بردارید و نظر بصیرت بگشائید و ببینید که حضرت عزت بی منت شما چه
مقدار دعوت و نعمت کرامت فرموده بجا آرید که حضرت حق بشما ارزانی داشته و شکر او را بجای آرید و کفران نعمت
مکنید و ناسپاسی منمائید که این شهر شما بغایت شهر زیباست و هوای خوش دارد که موجب

و در کمال اعتدال است که بسبب میوه‌های گوناگون شده در همه فصول و هوای آن بمرتبه بوده که کیک و پشه نبوده و اگر جانور
در جامه کسی می‌بوده چون آنجا می آمده از بدن او میریخته و اگر تقصیری کرده اید امیدوار باشید که حضرت حق پروردگار
آمرزگار است فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر قلیل پس
اعراض کردند از سپاس داری و شکرگذاری ما و نخوان ایشان نشنیدند پس فرستادیم برایشان سیل آن دو رود خانه
که عرم نام داشت یا عرم نام موشی دشتی است که سد را خراب کرد و عوض دادیم ایشان را بجای آن دو بوستان ایشان
که در و همه میوه‌های لذیذ بود و فواکه لطیف و بوستانی که در و همه میوه بود با خار و مرارت و تلخی و درخت و اندکی از درخت
سدر آن اندک نیز منتفع نبوده و آنچنان بوده که این دو رود خانه در اوایل بهم سیل بوده و خرابی در شهر ایشان واقع
بواسطه سیل چون زمان بلقیس شد حکم کرد تا در میان آن دو کوه سدی بستند از رخام و قیر و تمام آن بروی و سرب ریخته تا در
غایت استحکام باشد و سیل خراب نتواند کرد و بر وی منفذ گذاشته بودند بر زبر یکدیگر و در پیش او برکه عظیمی در نهایت
بزرگی ساخته بودند چنانچه منافذ بر وی مشرف بود و در آن برکه بعدد انهار ایشان دوازده مخرج و ممر آب گذاشته بودند بقدر
احتیاج میگشودند و برکه را پر میکرده اند و چون آب آن تمام میشد منفذ بالا را آب فی‌ما‌بین ماندی منفذ دوم را میگشودند و باز
آن را پر میساخته اند و بعد از و منفذ سیم را که اسفل بوده چون مدتی بر این برآمد آب بسیاری در قفای سد جمع شده بود و در آن زمان
ایشان بنیاد طغیان و کفران کرده بودند حق سبحانه و تعالی موشان دشتی را فرستاد با دندانهای تیز تا از زور کی سنگ در آن
سد افتادند و همه پر سوراخ و رخنه کردند و آب قفای سد یکبار زور آورد و تمام آن شهر را زیر و زبر کرد و عمارات و اراضی
ایشان تمام غرق شد یا بعضی از ایشان و بعضی دیگر در بسیط زمین متفرق و پریشان شدند و آن دو جانب باغ و بوستان ایشان که
تمام از میوه بود و چمن و گلستان بعد از خرابی سد مبدل شد بامر حق تعالی بانواع درخت خار و شوک و خارستان گشت
ذلک جزیناهم بما کفروا و هل نجازی الا الکفور و جعلنا بینهم و بین القری التی بارکنا فیها قری ظاهرة و قدرنا فیها السیر
سیروا فیها لیالی و ایاما آمنین آن سایل تبدیل باد و ارش جزا دادیم ایشان را بسبب کفران ایشان و هیچ عقوبت نکنیم مگر جاحد نعم را
و گردانیدیم میان ایشان که در یمن بودند و میان شهرها که موضع خیرات و برکات کردیم در آن یعنی بلاد شام و دیهای
متواصل و متقارب همه بهم نزدیک گویند چهار هزار و هفتصد دیه متصل بوده از سبا تا شام و باندازه منزل و مبیت
گردانیدیم در میان دیهای دیها مسافت را یعنی خواب قیلوله را در دیهی میکردند و خواب شب را در دیهی دیگر غرض که

آبادانی بر آبادانی بوده و گفتیم بروید در آن منازل و سیر کنید شبها و روزها حال آنکه ایمن باشید از آفت بیابان و
دزدان و از جمیع تفرقهای سفر از آب و نان فقالوا ربنا باعد بین اسفارنا و ظلموا انفسهم فجعلناهم احادیث و
مزقناهم کل ممزق ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور پس گفتند از روی جهالت و نادانی و ناسپاسی که
ای پروردگار ما دوری افکن میان سفرهای ما بتبدیل عمارت و تغیر آب و زراعت بسراب یعنی در میان شهرهای ما
و شهرهای شام بیابانی پیدا کن که ما را احتیاج بر راحله و زاد و توشه شود بواسطه این کلمات ستم کردند بر خود پس گردانیدیم
ما ایشان را افسانها و عبرت خلق تا داستانی باشند مردم را بعد از ایشان و متفرق گردانیدیم ایشان را در اقطار زمین تفرق
هر چه تمامتر بدرستی که در آن تفریق و تفرق هر آینه محل اعتبار است مر هر صبر نماینده شکرگذارنده بر نعم الهی گویند چون شهرهای از معاصی
ایشان خراب شد قبیله غسان بشام افتاد و ازد بعمان و خزاعه بتهامه و آل خزیمه بعراق و اوس و خزرج بیثرب والله اعلم بجمیع الامور

باب بیست و یکم در قصه زکریا و یحیی علیهما السلام و در و فصول است فصل اول

در نسب زکریا و بعضی از احوال او زکریا علیه السلام از بنی اسرائیل است از اولاد رحبعم بن سلیمان علیه السلام و حق سبحانه
و تعالی او را برسالت برگزید و بنی اسرائیل فرستاد و او بتوریه عمل میکرد بر شریعت موسی بود و در چهل سالگی حضرت عزت
او را پیغمبری داد خلق را دعوت کردی و بدین حق ترغیب فرمودی و عبادت بسیار کردی و در نهایت خضوع و خشوع بود
و او را فرزند نمیشد تا وقتی که با صد و بیست ساله شد و زن او نود و هشت ساله بوده دید که عمر بپایان خواهد رسید و از و
خلفی نمانده راز خود را بحضرت بی نیاز عرض کرد و از و فرزندی خواست کما قال الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة
ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا بنام خدای بخشاینده مهربان آغاز کار که کفایت کننده امور بندگان است و هادی
و راه نماینده مخلوقات است یا دیت عالم است بر همه موجودات و معدومات و صادقست بر جمیع عدات اینکه
میخوانم بر تو یاد کردن بخشایش پروردگار تست بنده خود را زکریا چون ندا کرد و خواند پروردگار خود را در محراب خواندنی
پنهانی در جوف لیل بعد از نماز و اوراد قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا گفت
ای پروردگار من هر آینه سستی گرفت و ضعیف شد استخوان از من بواسطه کبر سن و افروخته شد سر من از روی پیری یعنی موی سر من
سفید گشته و نبوده ام بخواندن من ترا ای پروردگار من بی سعادت استجابت یعنی همیشه همه دعای من بهدف اجابت میخورده و
رد نمی‌شده و اکنون نیز همان امید دارم که مرا نومید نسازی و انی خفت الموالی من ورائی و کانت امراتی عاقرا فهب لی من لدنک

ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا و بدرستی که من ترسیدم از بعد از من ابنای اعمام که رعایت حقوق خلافت
نکنند پس از وفات من و امر دین و ملک خلل پذیر شود و هست زن من عقیم و نازاینده و زن او از اولاد هرون بوده که برادر
موسی بود علیه السلام پس گفت ببخش مرا از نزد قدرت خود فرزندی که میراث گیرد از من علم شریعت و نبوت را و میراث
گیرد از خاندان یعقوب و یحیی ملک را و گردان او را ای پروردگار من پسندیده با صفات حمیده حق سبحانه و تعالی دعای او را
مستجاب گردانید پس فرمود که یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا ای زکریا ما بشارت و مژده میدهیم ترا
بکودکی ذکر پاک مطهر که نام او یحیی است و پدید نکردیم برای او از پیش هم نامی یعنی پیش از وی کسی یحیی نام نگردانیدیم
قال رب انی یکون لی غلام و کانت امراتی عاقرا و قد بلغت من الکبر عتیا گفت زکریا که ای پروردگار من از کجا باشد مرا
کودکی و فرزندی و حال آنکه هست زن من نازاینده و بتحقیق رسیده‌ام من بزرگی سال و پیری بحالت انتها سوال زکریا علیه
السلام نه از روی استبعاد و تشکیک بوده در قدرت باری تعالی بلکه مراد او تعیین جهت حصول فرزند بوده زیرا که جهت معتاد
متعذر بود بواسطه کبر سن و فتور او و عقارت و نازایندگی و بزرگ سالی زوجه او حضرت و تاب در جواب او بواسطه جبرئیل
فرمود قال کذلک قال ربک هو علی هین و قد خلقتک من قبل و لم تک شیئا گفت کار همچنین است از روی عادت و لیکن فرمود
پروردگار تو که آن بر قدرت من آسانست و بتحقیق آفریدم ترا از پیش یعنی از یحیی و نبودی هیچ چیز و ترا از صحرای عدم بفضای
وجود آوردم قال رب اجعل لی آیة گفت زکریا که ای پروردگار من بدید فرمای و ظاهر نمای برای من علامتی را که دلالت کند بر حمل
زوجه من قال آیتک الا تکلم الناس ثلث لیال سویا گفت حضرت حق که نشان تو آنکه سخن نتوانی گفت با مردم سه شبانه روز مستوی
حال آنکه بر کمال خلقت خود باشی در این مقام ثلث لیال مذکور است و در سوره آل عمران ثلثة ایام مسطور تا دلالت کند بر استمرار
منع از سخن او مردم را در سه شبانه روز تمام آورده اند که چون ابتدای حمل یحیی شد زبان زکریا از تکلم با مردم بسته شد از آن معلوم
کرد که آن علامت علوق یحیی است زیرا که در آب اظهار نشود اما در ذکر و تسبیح زبان وی میگشود و در آن مدت دایم مشغول
بذکر معبود بود و با مردم برمز و اشارت سخن میفرمود و تخصیص بسه روز بر عدم تکلم او آن تواند بود که حضرت عزت در آن
وقت سه نعمت عظمی بوی کرامت کرده بود یکی با وجود کبر سن و فتور اعضا او را قوت رجولیت داد دوم حلیله او که
عاقر بود او را قابل حمل ساخت سیم فرزندی مثل یحیی بصورت ثابت و چون زبان او بر ذکر و شکر جاری بود هر روز در
مقابل یک نعمت شکر قادر بر کمال تقدیم رساننده باشد بی شایبه اشتغال با مردم والله اعلم و او در منزل خود و مقام مخصوص شب

که در آنجا بطاعت اشتغال مینمود و بامداد و شبانگاه از آن محل بیرون می آمد و مردم بجماعت وی نماز ادا میکردند در صباح آن روز که ممنوع شده بود از تکلم مردم بر عادت هر روزه آمدند و بر در خلوت انتظار میبردند برای نماز فخرج علی قومه من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة و عشیا پس بیرون آمد زکریا بر قوم خود از موضع نماز پس اشارت کرد بسوی ایشان که نماز گزارید بامداد و شبانگاه و درین آیه کریمه اعجازاتست از چند وجه یکی آنکه قدرت بر تکلم داشت در حالت ذکر و تسبیح و عاجز بود از تکلم به بشر و دیگر آنکه عجز حاصل شده بود با سلامت بنیه و اعتدال مزاج و دیگر آنکه اخبار رفته بود با آنکه حصول این حالت دلالت بر حصول ولد باز و وقوع آن امر بروفق خبر بود القصه سه شبانروز چون بگذشت زبان زکریا از تکلم با مردم بگشود دانست بیقین که امر فرزند صورت بسته بسجدات شکر قیام نمود و بسیار خرم و مسرور بود و چون مدت حمل تمام شد یحیی علیه السلام متولد شد و پدر و مادر او از آن خوشحال گشتند و شکر نعمت بجای آوردند والله اعلم

فصل دوم

در قصه یحیی علیه السلام قال الله تعالی ان الله یبشرک بیحیی مصدقا بکلمة من الله و سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین چون زکریا علیه السلام از حضرت عزت طلب فرزند کرد امر فرمود بملائکه که بگوئید بزکریا که بدرستی که خدای تعالی بشارت میدهد و خبر میدهد ترا بفرزندی یحیی نام حال آنکه مصدق و باور دارنده کتاب خدای باشد یا عیسی که از کلمه کن در وجود آمد اورا مرحق تعالی و مهتر قوم باشد و باز دارنده خود از زنان با وجود قدرت و پیغمبری باشد از اولاد نیکان و صالحان حق سبحانه و تعالی بسبب وجود او او را بدین صفات ستایش کرد و چون متولد شد و سال بران برآمد توریة [illegible] و معانی آنرا فهم میکرد که یا یحیی خذ الکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیا یعنی یحیی فرا گیر [illegible] بجد و عزیمت و دادیم او را حکمت و فهم توریة را و بعضی گویند نبوت را در حال کودکی و حنانا من لدنا و زکوة و کان تقیا و رحمتی بود از نزد ما بآنکه با مادر و پدر و با همه خلق مشفق بود و پاک و مطهر بود از همه معاصی یا تصدیق کننده بود برای اهل صلاح و مطیع و پرهیزکار بود و برا بوالدیه و لم یکن جبارا عصیا و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا و نیکوکار بود بر مادر و پدر خود و نبود گردنکش و نافرمان بردار و سلام بر وی در روز ولادت و در روز وفات و در روزی که برانگیخته شود او را در عرصات اوحش احوال انسان این سه محل است حضرت عزت او را مخصوص گردانید بسلام و سلامتی از احوال ثلثه موحشه آورده اند که از حال کودکی تا وقت وفات هرگز از گریه خالی نبود و چون کودکان در کوچها بازی کردندی و [illegible] ترغیب کردندی در آن حالت ببازی او در جواب ایشان فرمودی که ما برای [illegible] لهو و لعب مخلوق نشده ایم بلکه ما را از برای کار دیگر خلق کرده اند و آن کار بازیچه نیست

زنهار

یحیی مصدقا

زنهار درین راه ببازی نای و چون بحد بلوغ رسید و بزرگتر شد همچنان دمی نیاسودی و از بیم دوزخ و ترس حق گریستی با وی گفتندی که ای یحیی حق تعالی ترا برگزیده و تو هرگز گناه نکرده و در دل نیز نیندیشیده و دایم الاوقات بطاعت و عبادت کوشیده بسبب گریه چیست گفت هرچند طاعت من بسیار باشد بعبادت ابلیس نمیرسد و چون او را سابق علم خدایی بود در ازل شقی آن طاعت و عبادت او را فایده نکرد و من از عاقبت و خاتمت کار میترسم که مبادا از جمله اشقیا باشم و دایم معتاد بود از عابدان بنی اسرائیل بادی بودندی و همه پلاسها پوشیده یحیی علیه السلام و بهر سه روز قرص جوین تناول فرمودی و آنچه نهایت ادب بود با والدین بجای آوردی چنانچه با ایشان بی مشورت سخن نگفتی و در پیش ایشان ننشستی و بارها پدر گفتی هر چه دلت خواهد بگو که من ترا رخصت دادم گفت ترسم که بی رخصت تو بگویم و رضای تو در آن نباشد و رضای پدر مقرون برضای حقست آن کار را کرم که حق تعالی از من ناخشنود باشد و بر مردم بغایت رحیم و بردبار بودی و آنچه کمال اشفاق بودی با ایشان سلوک کردی و یکطرفة العین از ذکر و طاعت خدا نبودی و لحظه آرام نگرفتی تا زکریا فرمود که ای یحیی دمی آرام گیر و حق نمیرسد کم ای زکریا او با ماست شما او از عاشق ستادن خورد و خواب و آرام مجوی که نیابی و آورده اند که چون زکریا علیه السلام مجلس داشتی و وعظ گفتی وقتی که یحیی حاضر بودی بشیر از وعید و خوف نگفتی و چون او حاضر بودی از رجا فرمودی و از خوف هم نزدی و اکثر اوقات در مجلس پدر حاضر میبود تا روزی بنی اسرائیل التماس نمودند از زکریا علیه السلام که دیرگاه شد که از وعید عذاب دوزخ نشنودی اکنون در ما از خوف رجا مرتبه غلبه کرده نزدیکست که بکلی زایل گردد اگر ممکن باشد کلمه در باب وعید گویی بعید نباشد گفت ای بنی اسرائیل بر شما ظاهر است که من این بسیار از حق تعالی بدعا و حاجت خواستم و دوست میدارم او را و او از مجلس من کمتر غایب می باشد میترسم که اگر در باب یحیی گویم او تاب نیارد و هلاک نزدیک شود زیرا که با وجود کلمات رجا آمیز گریه بروی کند و اگر شما نوعی کنید که او گاهی در مجلس نباشد التماس شما قبول است چنانچه در روز مجلس بنی اسرائیل اتفاق کردند و بهانه او را بجای فرستادند و خود بمجلس آمدند چون زکریا علیه السلام بر منبر برآمد مجلس منعقد شده و استماع مینمودند ناگاه چون زکریا علیه السلام آغاز وعظ کرد و از هر باب سخن میفرمود تا شروع نمود در احوال دوزخ و مردم میگریستند در آن اثنا گفت ان فی النار درکة یقال لها سکران لا یطفا ولا یبکی الا الکاوون من خشیة الله تعالی یعنی بدرستی که در دوزخ درکه هست که طبقه ایست از طبقات او که آنرا سکران میگویند و از آن عبور نتوانند کرد مگر گریه کنندگان از ترس حق تعالی

ای حال دارد ... که با کلمات ...

چون اینها ... یحیی علیه السلام این کلام شنید بخروشید و فریاد زنان از میان مردم بیرون دوید و پلاس کا از آن بآسانی توانند گذشتن چون یحیی علیه السلام این کلام شنید بخروشید و فریاد زنان از میان مردم بیرون دوید و پلاس در بر خود بدرید و روی بصحرا نهاد و همین کلمات بر زبان مبارک میراند که ان فی النار درکة یقال لها سکران همچنین سه روز این میگفت و میگریست و فریاد میکرد تا آخر بی طاقت شده در دامن کوهی بیفتاد و بیهوش شد و از آنجا پدر و مادر جامه دران و افغان کنان در عقب او دوان و بآواز بلند میگفتند و اابناه و ولداه ما حالک فی الفلوات و زکریا علیه السلام هر جا میگفت ملک ابنی و ظلمی کوهی و هر دو از آنجا روان شدند و سه روز میرفتند تا در آن کوه بشبانی رسیدند از او پرسیدند که همچنین دیدی که چنین و چنین بود و این کلمات میگفت شبان گفت دوش همه شب از پس این کوه ناله زاری آمد که نزدیک بود که من بیقرار شوم عجب که او بوده باشد که شما میگوئید ایشان روان شدند مادر در پیش و پدر در قفا ناگاه مادر دید که یحیی علیه السلام سر بر سنگی نهاده و بیهوش افتاده و خوناب جگر از دو دیده بر رخسار گشاده و گرد وی زمین از آن تر شده مادرش پیشتر رفت و نرم دست بر سرش نهاد و بیهوشی نزدیک رسید شنید که یحیی میگوید یا مالک بنهار زنهار مادرش گفت که ای جان مادر منم دیده باز کن و در غم و اندوه بر دلم فراز کن یحیی علیه السلام چشم باز کرد مادر را دید گفت ای مادر چون تو دست بر سر من نهادی پنداشتم که مالکست آمد که مرا بجهان کشد مادرش گفت من میدانم که تو با مالک نیکری اما دو حاجت دارم از تو میخواهم که روا کنی گفت فرمان بردارم که تو مادر منی و ترا بر من حقهاست گفت بر خیز و با من بخانه بیا تا از برای تو طعام سازم که چند روز شد که طعام نخورده و در بستر ساعتی نخفته تا آسایش یابی و بنی اسرائیل نیز ترا ببینند و پدرت نیز که اینجا ایستاده و از غم تو مبتلا گشته تسکینی یابد گفت از فرمان تو مرا ناگزیر است برخواست و با مادر و پدر بشهر در آمد و بنی اسرائیل از قدوم وی شادی کردند و مادرش از جهت او طعام ترتیب کرد و از آن اندکی تناول فرمود و زمانی سر بر بالین نهاد چون در خواب شد و پاره از شب بگذشت بلرزید و از خواب در آمد و با خود میگفت آمنت بربی و خفت من درکة یقال لها سکران و دیگر بار بیرون آمد و در کوه و صحرا میگشت و در کنج کوهها عبادت میکرد گویند که چهار سال برین منوال بود که با مردم نمی آمیخت و آرام نمیگرفت و وحوش و طیور نزدیک وی آمدندی و از تو زهید بندی و زکریا علیه السلام که غم او بر دل داشتی و بدان صبر نمودی و بکار خود مشغول بودی و هر دو از شریعت آموز ابندی تا آنکه بشهر درآمد و بعد از چند گاه زنی فاجره نابکار آن دو سرور دین و ملت را شهید کردند صلوات الله علیهما

فصل سیم

در قصه شهادت زکریا و یحیی علیهما السلام آورده اند که زکریا علیه السلام بصد و چهل سالگی رسید و بروایتی بصد و شصت سالگی و یحیی علیه السلام

چهل سالگی

بچهل سالگی روزی ملک آن زمان داعیه کرد که زنی را بنکاح درآورد بواسطه آنکه زن او پیر شده بود و با او بسیار میلی نداشت چون زن داعیه او را دریافت دختری داشت از شوهر دیگر بغایت جمیله و زیبا خواست که دختر خود را بشوهر خود دهد تا او دیگری را نخواهد با ملک آنرا در میان نهاد ملک درین باب با یحیی علیه السلام مشاورت کرد یحیی فرمود که آن دختر بر تو حرامست احتراز در آن امر لازمست ملک ترک آن کار گرفت آن زن فاجره را از آن معنی بر نجید و صبر کرد تا روزی که ملک مست شد و بیخبر بود دختر را برآراسته در نظر او جلوه داد ملک قصد دختر کرد زنش گفت این صورت میسر نشود تا یحیی را بقتل نرسانی چه جمال بهای دختر من سر یحییست ملک بکشتن یحیی اشارت کرد علمای وقت را خبر شد گفتند اگر قطره خون یحیی بر زمین ریزد دیگر گیاه نروید ملک امر کرد که سرش را در طشتی برند و آن خون را در چاهی ریزند پس کسان بطلب یحیی فرستاد یکی از مقربان ملک گفت که پدرش مستجاب الدعواتست اول او را بقتل باید رسانید تا بر کشته فرزند خود دعای بد نکند ملک حکم کرد که بدین موجب عمل کنید جاکران ملک بخانه زکریا اعلا در آمدند پدر و پسر در نماز بودند یحیی را از پهلوی وی بکشیدند و بر بستند و قصد زکریا کردند او از پیش ایشان فرار کرد جمعی از عقب وی برفتند و گروهی یحیی را بدر قصر ملک بردند آنها که در قفای زکریا بودند بوی نزدیک رسیدند زکریا علیه السلام بیطاقت شد در آن موضع درختی بود اشارت بدان درخت کرد فی الفور شکافته شد و زکریا باندرون وی رفت ابلیس گوشه ردای زکریا را گرفت و بیرون درخت بگذاشت و فراهم آمد و کفار در رسیدند ابلیس ایشان را دلالت کرد که آن شخص اندرون این درختست و گوشه ردا انجا بدیشان نمود و گفت ای پیرکی تدبیر او را از میان درخت بیرون آرید گفتند ما او را هلاک کی میتوان کرد شیطان گفت همین جا نیز او را هلاک میتوان کرد و تعلیم داد تا اره ساختند و بر سر درخت نهادند و خواستند که بدو نیم برند از سرا و قات غیبی ندای بزکریا رسید که هان تا ناله و آه نکشی که نامت از جریده صابران محو کنیم چون اره بفرق زکریا علیه السلام رسید گفت خدایا هزار شکر که باری شهید عشق توام صبر کرد و آه نکرد تا بدو نیم شد با زبر برید در بلاد دیت بنهانی ناچشید کسی که از او گویند این حادثه در روز پنجشنبه بود اما یحیی که یحیی علیه السلام بپیش ملک بردند چون بدرگاه ملک رسیدند فرمان رسید که هم در بیرون او را بقتل رسانند و سر او را بیارید آن سنگدلان بیحیای کافر جبی ریحان نابکار یحیی معصوم مظلوم را بیاوردند و سر مبارک او را در طشتی بریدند و خونی که در آن طشت جمع شده بود

و الصبر ... [illegible]

در چاهی ریختند آن خون در ان چاه بجوش آمده فرو نمی نشست و خرقهٔ مبارک وی که خون آلوده شده بود از قطرها که
خون میچکید تا حق سبحانه و تعالی بخت نصر بابلی را بر ایشان گماشت تا هفتاد هزار کس از گروه بنی اسرائیل را بکشت و
بیت المقدس را خراب کرد چنانچه مذکور خواهد شد تا خون یحیی فرو نشست و ایشان در دمشق مدفونند صلوات الرحمن
علیهما والله اعلم بالحکم **باب بیست و دوم** در قصهٔ مریم علیها السلام او دختر عمران ماتان بوده
که او از اولاد یهودا بن یعقوب علیه السلام و او از وسائط آبای او تا بود اسلیمان بن داود است علیه السلام و
مادر او حنه بنت فاقود خواهر اشیاع زوجهٔ زکریا بن آذن علیه السلام بود و حنه بغایت بزرگ سن رسیده بود و او عاقر
بود و او را فرزند نمیشده تا یکروز بدرختی رسید مرغی دید در ان درخت آشیان کرده و بچه آورده دید که آن مرغ
طعمه به بچگان خود میداد نفس او آرزوی فرزندی کرد و بعد از ان گفت اگر حق سبحانه و تعالی مرا فرزندی کرامت
فرماید نذر کردم بشکرانهٔ آن که او را بخدمت مسجد بیت المقدس فرستم چنانچه مذکور میشود و در سوره آل عمران اختلاف
انابی اختلاف تغییر نداده است و بغایت اصلاحیت و تقوی بوده چون مادر مریم بوی بار گرفت پیشتر از وضع حمل
عمران رحلت کرد و زن عمران نذر کرد و بعد از وفات او که این بچه که در شکم منست اگر نرینه باشد و از من بسلامت
جدا شود خدایا برای رضای تو او را بخدمت مسجد بیت المقدس میگذارم و هیچ کار دنیا را بوی رجوع نکنم پروردگارا
تو این نذر را از من بپذیر بدرستی که شنوای و دانای بوی بانجام پس چون مدت حمل بگذشت انگاه نهاد آن مادینه
را که در شکم داشت گفت ای پروردگار من بدرستی که من نهادم و زایانیدم او را و حال آنکه مادینه است و خدای
تعالی داناترست بحکمت آنچه من نهادم چه نذر کرده بودم که اگر نرینه باشد خدمت مسجد قیام کند و نیست نرینه بجهت خانه و
عبادت چون مادینه زیرا که مرد محجوب نیست و تواناترست از برای این نوع خدمت از زن چون دختر آمد صلاح
آن نزد حق تعالی است و او را مریم نام کرد و در لغت ایشان یعنی پناه گیرنده برحمن از شر شیطان و از ان جهت
گفت که من نام نهادم او را مریم و بدرستی که من در پناه حق آرم او را و اتباع و فرزندان او را نیز از گزند دیو رانده
مردود فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا و کفلها زکریا پس بپذیرفت آن دختر را پروردگار او
پذیرفتنی نیکو و تربیت فرمود او را تربیتی نیکو گویند که او در روزی چنان نمای دیگر زن بود در سالی تا آنکه مراد او بود
باشد در طاعت و عبادت و عفت و صلاح و سداد و چون بدر رسید انگاه … و کفیل مصالح او کرد زکریا را او

بواجبی

بواجبی حضانت امر او میکرد و در ان مسجد غرفهٔ از جهت مریم ساخته بود که هر او را در انجا تربیت میکرد و مقام او انجا بود
کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا هر گاه که در آمدی برای حضرت زکریا در ان غرفه که بجهت وی ساخته
بود دریافتی نزد او رزق و روزی که وی نبرده بود و حال آنکه آن غرفه قفل در داشت و چون زکریا علیه السلام
بیرون می آمد هفت در ها را می بست و چون باندرون میرفت در زمستان میوهٔ تازهٔ تابستانی نزد وی میدید و
در تابستان همچنین میوهٔ تر زمستانی پیش وی می یافت قال یا مریم انی لک هذا گفتی ای مریم از کجاست مر ترا این روزی
و چه کس برای تو آورده که کفیل تو منم قالت هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب گفتی این از نزد
روزی دهندهٔ بی منت است یعنی حضرت عزت که روزی رسان همه است بدرستی که او روزی میدهد هر که را خواهد
بی حساب و شمار زکریا در امر او تعجب میداشت و ملائکه بگوش هوش مریم میرسانیدند که حق سبحانه و تعالی ترا برگزید
چون از مادرت قبول کرد و پاک گردانید ترا از جمیع معاصی و از رنجها و زحمتهای نهانی که زنان را می باشد و برگزید
ترا باوردن عیسی از تو بی پدر بر زنان جهانیان آورده اند که چون مریم متولد شد زکریا را خبر شد از آمدن او گفت
اگرچه او دختر است اما من او را رد نمیکنم چونکه مادرش او را محرر کرده بود جهت خدمت مجلس فرموده بود تا در مسجد
جهت او موضعی و مقامی ساختند چنانچه مذکور شد اما سی هفتاد تن بودند از انبیازادگان و علمای بنی اسرائیل که در ان مسجد
می بودند و توریة می نوشتند و اکثر خویشان مریم از جانب عمران بودند چون او متولد شد تمام سر بر او زدند که متکفل امر
او شوند و بزکریا نگذارند که ما اقربیم از تو زکریا میفرمود که اگر چنین است اما من پیغمبرم و رسول و نیز مادرش خواهر
زن منست و من اولیترم از شما و ایشان تصدیق نمیکردند و خصومت انجامید انگاه بقرعه قرار دادند قلمی چند داشتند
که بدان توریة مینوشتند هر کس بران چیزی نوشت از جهت نشانه و در آب انداختند بدان شرط که هر ان قلم
از ان هر کس که باشد اگر بر روی آب بایستد کفالت مریم او را باشد از اسماء که هر چه میدانست می نوشت تا بر
جان زکریا بدان رسید که بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم چون قلمها را آوردند و در آب انداختند تمام زیر آب رفتند
مگر قلم زکریا که بر روی آب ایستاده بود و بس آن امر بر زکریا مقرر شد و کلام ذو الجلال خبر است ازین احوال و ما کنت
لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و ما کنت لدیهم اذ یختصمون و نبودی ای محمد نزد ایشان چون می انداختند در
آب از برای قرعه قلمهای خود را که بدان توریة را می نوشتند که ببینند که کدام یک از ایشان بپذیرد مریم را و نبودی تو نزد

ایشان چون خصومت میکردند در ان باب یعنی چون آنجا حاضر نبودی و از ان خبر میدهی کما هو حقه پس از وحی الهی بود و
این دلیل صدق نبوت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بعد از ان زکریا کفالت بجای می آورد تا او بزرگ شد و بحد بلوغ رسید والله اعلم

باب بیست و سیم در قصهٔ عیسی علیه السلام و در و چند فصل است **فصل اول**

در احوال ولادت او در اخبار آمده که مریم علیها الرحمه دایم ندای غیبی می شنید و بشارتها بوی میرسید و از الجمله
صداهای شنید که میگفتند که ای مریم بشارت باد که حق تعالی ترا فرزندی کرامت خواهد کرد از قدرت خود بی
آنکه او را پدری باشد و نام او عیسی خواهد بود و لقب او مسیح در عبری مشیح بوده یعنی مبارک که او باب روی باشد
بغایت وجاهت در دنیا و آخرت و در گهواره سخن گوید چنانچه در بزرگی بی تفاوت و از جملهٔ عمران و
صالحان باشد و چون شنیدی گفتی بی آنکه کسی بمن نزدیکی کند چگونه فرزند تواند و چو دگرت دیگر آوازی می شنید که
میگفتند همچنین است که تو میگوی از روی عادت اما از قدرت کاملهٔ حق تعالی خوارق عادت عجب نیست او
خالق و قادرست بر کمال بهر کیفیت که خواهد تواند خلق کرد و دیگر میگفتند که پسر تو ای مریم صاحب کتاب و شریعت
باشد و بر بنی اسرائیل رسول خواهد بود و معجزات بسیار از و بظهور خواهد رسید از الجمله گل را صورت مرغ سازد
و بر وی چیزی دمد فی الفور مرغ گردد و بر هوا بپرد با مر حق و نابینای مادرزاد را بینا کرداند و مرض برص را
زایل سازد و مرده را زنده گرداند ببرکت دمی که با اوست و بسیاری از حالات غیبیه مردم را مطلع گرداند
و او در این امور تعجب مینمود و تحیر می افزود تا روزی که احتیاج داشت بغسل از میان مردمان و اهل خویش بیرون
آمد و بخلوتی رفت و پرده در پیش خود بیاویخت و بآب در آمد و غسل کرد چون فارغ شد و جامه پوشید و نشست
که موی را شانه کند ناگاه جوانی را دید خوشبوی و نیکو روی مریم از وی بترسید و او جبرئیل بود که رب جلیل فرستاده
بود و او بصورت بشری متمثل شده بود قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت مریم از غایت عفت
که بدرستی که من پناه میگیرم بخدای بخشاینده از شر تو اگر هستی تو از اهل پرهیز غایت مبالغه است در عفاف یعنی تو
اگر متقی و متورعی من از تو پرهیز میکنم و پناه بحق میبرم و گفته اند که تقی نام شریری بوده در ان زمان
که متعرض نسوان می شده و مریم قصهٔ او استماع نموده بود گمان برد که مگر اوست از وی بحق سبحانه و تعالی پناه برد اما چون جبرئیل
اضطراب مریم مشاهده فرمود گفت بدرستی که من فرستادهٔ پروردگار توام تا ببخشم ترا و کرامت کنم با مر او کودکی پاک

از عیوب

از عیوب و ذنوب و نعمتهای که حق تعالی بعیسی ع ارزانی میداشت دیگر بار همه را بر شمرد چنانچه مذکور شد قالت انی یکون
لی غلام و لم یمسسنی بشر و لم اک بغیا گفت مریم از کجا باشد مرا کودکی و حال آنکه نرسیده بمن آدمی و نبوده ام من فاجرهٔ بد
کاره یعنی حصول فرزند بدو نوع میتواند بود بطریق نکاح یا بسبیل سفاح و آن هر دو صورت نگرفته پس از روی اسباب
گفت ولد از کجا باشد قال کذلک قال ربک هو علی هین و لنجعله آیة للناس و رحمة منا و کان امرا مقضیا
گفت جبرئیل کار از روی عادت همچنانست لیکن گفت پروردگار تو که آن بنزد قدرت من آسانست و تا گردانیم آنرا
دلالتی بر قدرت ما برای مردمان و رحمتی باشد بر عالمیان آن زمان از نزد ما و نیستی اما بر انکس متابعت این او کند و هست
آن کار مقدر در لوح محفوظ که بدان تغیر و تبدیل را نخواهد یافت گویند عطسهٔ آدم که بوی حق تعالی بودیعت سپرده بود
برای این کار چنانچه در اوایل مذکور شد با خود داشت فی الحال گوشهٔ جیب درع او گرفت و کشید و با مر حق تعالی آنرا
بروی دمید فحملته فانتبذت به مکانا قصیا پس حامله شد فی الفور مریم بعیسی ع و از انجا بیرون آمد و در مدت حمل او اختلاف
کرده اند بعضی گفته اند یک ساعت بوده و گروهی نه ماه چنانچه عادت است و طایفه هشت ماه و جماعتی شش ماه که این دو هم علامتی
دیگر باشد زیرا که گویند فرزند هشت ماهه نمیزید و شش ماهه هم صورت میگیرد والله اعلم و بهر حال چون وضع حمل وی نزدیک شد
از جهت خوف مردم و فضیحت پس منفرد شد در حالتی که با آن حمل بود در جایگاهی که دور بود از شهر ایلیا شش میل و از اهل
و خویشان دور شد یعنی از شهر بیرون آمده راه صحرا گرفت چون پاره دور شد فاجاءها المخاض الی جذع النخلة قالت یا لیتنی مت
قبل هذا و کنت نسیا منسیا پس آورد او را از اضطرار وجع ولادت بسوی تنهٔ خرمای که در ان صحرا بود و خشک شده بود آمد
نشست بران درخت و گفت ای کاش من می مردمی پیش ازین و می بودی چیزی که آنرا فراموش کنند از روی حقارت
تا امروز در میان مردم فضیحت نشدم و او در سن بیست سالگی بود و چون آنجا قرار یافت فی الحال آن درخت خرما سبز شده
خرما بار آورده گویند در زیر قدم وی جوی آبی پیدا گشت و او را وضع حمل شد فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک
سریا و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا پس آواز داد او را کسی که بمکان فرود او بود جبرئیل علیه السلام که اندوه
گین مباش و دغدغه بخود راه مده و تشنه و گرسنه منشین که تحقیق پدید کرد پروردگار تو در زیر قدم تو جوی خوردنی از آب شیرین
با مهتری چون عیسی و بجنبان بسوی خود تنهٔ درخت خرما را تا افتد بر روی تو خرمای تری تازه چیده … سبز شدن درخت
و بر دادن او که مناسبت با حال تو دارد چه آنکه تا درست شد اظهار خرما از درخت پس قدرت دارد بر ایجاد ولد

از ما دربی وساطت پدر فکلی واشربی وقری عینا فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم
الیوم انسیا پس بخور ازین خرما و بیاشام ازان آب با عصیر رطب و روشن شو چشم که قرة العین تو باشد پس اگر بینی
از آدمی یکی را پس بگو بدرستی که من پذیرفتم و نذر کردم برای رضای خدای بخشنده سکوت را اختیار کردم پس هرگز سخن نگویم
امروز با هیچ آفریده و دران شریعت صوم صمت روا بودی و در توریة مذکور است که الصمت اول العبادة و
پیش ایشان خاموش بودن عبادت بود چنانکه ما را اعتکاف فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم لقد جئت شیئا
فریا یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیا پس آورد مریم عیسی را بسوی قوم و حال
آنکه بر داشته بود او را گویند چون عیسی متولد شد فی الحال او را بر داشت و پیش گروه خود آورد و بعضی گفته اند که او را
نواحی غاری بود چهل روز در انجا مکث کرد بعد از ان عیسی را برگرفته نزد قوم آمد چون گروه خویشان او را با عیسی
دیدند گفتند ای مریم بتحقیق آوردی چیزی بغایت بدیع و منکر ای خواهر هرون و این هرون از خیر بنی اسرائیل بود در ان
زمان نبود پدر تو مرد بدکردار که عمران بود و نبود مادر تو که حنه بود بی سامان کار پس تو بی زوج این فرزند از کجا
پیدا کرده فاشارت الیه چون مامور بود که سخن نگوید اشارت کرد بسوی عیسی که ازو سخن پرسید قالوا کیف نکلم من
کان فی المهد صبیا چگونه سخن گوییم با آنکه هست در گهواره که مراد از من مادر شیر باشد یا گهواره بعینه و حال آنکه او هست
کودک یکروزه یا چهل روزه قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة و
الزکوة ما دمت حیا وبرا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا شقیا والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا
گفت عیسی بدرستی که من بنده خدایم حق تعالی با من کرامت کرد کتاب انجیل فهم توریة گویند هنوز در شکم مادر بود که ملهم شد بفهم توریة
و گردانید مرا پیغمبر و گردانید نفع رساننده بازاله امراض و احیای اموات هر جا باشم و وصیت فرمود بنماز و دادن مال
حق اگر باشد یا بطهارت و تقوا مادام که باشم زنده و نیکوکار و خوش گفتار با مادر خود و نگردانید مرا گردنکشی بی سعادت
بمخالفت والده یا بمخالفت حضرت عزت و سلام خدا بر من در انروز که زادم و دران روز که وفات یابم و در انروز
که برانگیزانند مرا زنده چون عیسی این سخنان تمام کرد ایشان در وی حیرت کردند و در امر شک آوردند و قدرت حق را
جریده بعیان مشاهده نکردند و سه گروه شدند در امر عیسی نسطوریه و ملکانیه و یعقوبیه بعضی گفتند که او پسر خداست و
طایفه گفتند او خود خداست و دیگران گفتند سیم خداست یا ساحر است و ازین شبهات میکنند حضرت حق منزه باد که

ذلک

ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون وان الله
ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم آن وصف که کردیم از ان عیسی پسر مریم است که کلمه خدای تعالی است که از کلمه
کن بوجود آمد دران شک می کنند و نیا بود در حق او که بنشد در هر خدا برا که بگیرد هیچ فرزندی پاک است او از همه آلایش از
نقص و عیب زن و فرزند چون فرمان دهد کاری را پس بدرستی که میگوید مر او را که بباش پس بباشد و بدرستی که او میگفت
خدای پروردگار من است و پروردگار شما پس بپرستید او را که این راهی راست است و غیر ازین راه باطل
والله اعلم واحکم واعدل
فصل دوم در هجرت کردن او با مادر بجانب مصر و بعضی از احوال او
در اخبار آمده که جهودان در کتاب خود دانسته بودند که در فلان سال عیسی در بیت المقدس متولد خواهد شد بی آنکه
او را پدری بود و آنکه بمحض معجز باشد و با وی امارات و علامات و معجزات بسیار خواهد بود و اوصاف او را معلوم
کرده بودند که مبارک قدم باشد و بیماران بسیاری که اطبای حاذق از علاج ایشان عاجز باشند بدست وی شفا
یابند مثل ابتی و برص و امراض مزمنه و آنکه را که کور مادر زاد است بینا گرداند و بدم وی مرده چندین ساله زنده گردد
و با جهودان قهر کنند و آخر الامر حق تعالی او را بآسمان برد و در آخر الزمان فرود آید و چندگاهی دیگر در عالم زیست کند
و متوفی شود با وجود آنکه این احوال را خوانده بودند و دانسته و حقیقت آن بر ایشان ظاهر شده بود چون خبر یافتند از
ولادت او از اطراف و جوانب بیامدند و بعضی از ان امارات در وی مشاهده کردند و باز گشتند و ملک خود را از ان قوم
اخبار کردند و او و یاران داشتند که قصد وی کنند حق تعالی الهام کرد عیسی را با مادرش که هجرت کنید و ازین
موضع بروید بزمین مصر مریم علیها السلام عیسی را علیه السلام برگرفت و بامر حق متوجه مصر شد و در ان پادشاه مجوس بود ها
چون در مصر قرار گرفتند مادر پسر را بمعلمی داد تا بوی چیزی بیاموزاند و سفارش نمود که این کودک را نیکو دار و بسیار
آموزش و اندک بزنش معلم بدو گفت بگو ابجد عیسی گفت معنی ابجد چیست معلم گفت ترا با معنی چکار تو این کلمه را بگوی
عیسی گفت مرا با معنی بکار آید وی معنی بکار نیاید و من چگونه چیزی تلفظ کنم که معنی آن ندانم معلم بقهر رفت و او را نزد
چون پیش مادر باز رفت گفت ای مادر معلم وصیت ترا نگاه نداشت مرا تعلیم کرد و بسیار برنجانید مادر دیگر باره
او را پیش معلم باز آورد و گفت مگر وصیت مرا فراموش کردی گفت فراموش نکردم اما پسر تو مکابره میکند و معانی
الفاظ از من طلب میکند هر چند من بوی ابجد تعلیم کردم از من نپذیرفت و از معنی آن بپرسید مریم گفت ای پسر از در ان کلمه

خاطر چیزی میرسد گفت بلی آن بر من ظاهر شد الف اشارت است بآلای و با ببهاء و جیم بجلال او و دال بدوام ملک معلم
در کار او تعجب کرد و گفت ای مریم این پسر تو علم لدنی دارد و او را احتیاج بتعلیم نیست بلکه در تعلیم همه کس محتاج وی
خواهند بود و او را ببر و محافظت کن تا بوی چشمی نرسد و دیگر رنگرزی نفته بود کو بند هر رنگی که کسی را دل میکشید او متاع او را
در یک خم میزد که در وی نیل بود و آن رنگ که بدلخواه میگرفت بدست او میداد و مردم دران کار حیرت داشتند چون
مردم ازین حال اطلاع یافتند از انجا نیز قدم باز کشید تا بزرگ شد و حق تعالی بوی وحی فرستاد و کتاب انجیل کرامت
کرد و حکمت و شریعت بوی ارزانی داشت و دران وقت آن پادشاه که قصد او داشت هلاک شد باز مامور شد
که به بیت المقدس مراجعت کند و مردم را بدین و شریعت دعوت نماید باز آمد با مادر بزمین شام والله اعلم بالامور والاحکام
فصل سیم در دعوت کردن او بنی اسرائیل را و معجزات نمودن و اسلام حواریین و نزول
مائده و فرستادن رسل بشهر انطاکیه چون عیسی علیه السلام به بیت المقدس آمد و از آمدن او مردم واقف شدند اجتماع
نمودند و بدیدن وی آمدند و احوال پرسیدند که سبب رفتن چه بود و باز گشتن چه و در انجا چه مشغول بودی گفت بفرمان حق
رفتم و بامر او باز گشتم و شغل من برضای وی باز بسته است تا هر چه گوید بجان فرمان کنم اکنون حق سبحانه و تعالی مرا پیغمبری و کتاب
شریعت داده و بپیش شما فرستاده تا شما را دعوت کنم و دلالت نمایم براه راست گفتند از امارات و علامات رسالت
چه داری گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله بدرستی که من میسازم از برای شما از گل
چیزی که مانند باشد به پرنده پس بدمم دران شکل پس مرغ گردد و بپرد بفرمان حق سبحانه و تعالی از وی صورت شب پره
طلبیدند عیسی پاره گل برداشت و شکل شب پره ساخت و در دمید فی الفور بقدرت حق بحرکت در آمده بال بیدا
کرده بهوا بر پرید و همچنین مرغان دیگر ساخته در ایشان و دمیده بهوا بر انید بنی اسرائیل گفتند ما خود این را دیدیم دیگر چه داری
گفت وابرئ الاکمه والابرص واحیی الموتی باذن الله و درست و سالم کردانم کور مادر زاد را و زایل کردانم مرض جذام را و
حیی را و زنده کردانم مردگان را بفرمان خدای تعالی حکمت بالغه حکیم علیم مقتضی آنست که بمقتضای زمان معجزه ارسال فرماید
چون در زمان موسی علیه السلام سحر بنهایت رسیده بود با موسی عصا کرامت کرد تا اژدها شد و تمام حیات و عقارب که از
سحر بود همه را باطل کرد و در زمان عیسی حکمت و طبابت بکمال بوده که هر مرض را که ممکن باقی می بوده علاج میکردند اما در مرده زنده
کردن عاجز می شدند و حیرت میکردند و کور را که بشرع بینایی بوده بمعالجه بینایی ساخته اند اما کور مادر زاد را نمی توانستند

وصورت

وصورت مرغ که از گل می بود دم وی حیات می یافت و میپرید اطبا همه بعجز اعتراف نمودند و در زمان او باز از
طبابت ایشان در بیم شک شد و دران حیران شدند تا آن معجزه باشد و دلیل نبوت او بود و در زمان حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فصاحت با عالی مرتبه بود قرآن معجز وی شد که افصح فصحا را یارای نطق
زدن نبود با وجود آنکه قرآن بزبان ایشان بود و ترکیب آن بهمان حروف که در کلام ایشانست از معارضه عاجز
شدند و فرو ماندند و بعضی یال را تمام بیاد دهاده و نه القصه کور مادر زاد را در آوردند فی الحال او را بینا ساخت
چنانچه بهتر از اول روز کار میدید گفتند اکنون با ما بیا تا هر کدام مرده که ما میگوییم زنده کنی اجابت نمود رفتند تا
سر قبر سام بن نوح و قبر او در میان کوههای بیت المقدس بود و چهار هزار سال بود که وفات کرده بود گفتند او را
زنده کن و مردم بیت المقدس و نواحی همه آمده بودند تا آن حالت را مشاهده کنند چون عیسی بر سر قبر سام
رسید بایستاد و اسم اعظم را خواند و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی پس قبر شق شد و سام سر از گور بیرون
کرد با روی و موی خاک آلود و موی سر و ریش او سفید شده بود و حال آنکه سیاه ریش وفات یافته بود بنی اسرائیل
گفتند این سام نیست زیرا که او در وقت وفات سفید ریش نبود عیسی علیه السلام فرمود که از وی پرسید که تو کیست با...
گفتند چه کس بودی تو و چند ازو فات گفت من سام بن نوح و این عیسی ابن مریم است و گفتند پس چرا محاسن تو
سفید شده گفت چون عیسی گفت قم باذن الله پنداشتم که قیامت است و از هیبت آن ریش من سفید شد عیسی گفت اگر
خواهی از خدای تعالی درخواهم تا ترا زنده بدارد تا چند گاه دیگر گفت زندگی نمیخواهم تا دیگر بار جان بباید کند و مردن دعا کن
تا من بجای خود روم پس عیسی دعا فرمود و او باز بقبر فرو رفت چنانچه اول بود چون بنی اسرائیل آن را دیدند گفتند دیگر چه
داری گفت وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم یعنی شما را خبر دار کنم شما را با آنچه خورش ازین خورده باید و آنچه ذخیره
کرده باشید و در خانها دارید ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین بدرستی که در آنچه گفتم برای شما هر آینه نشانه ایست و
علامتی بر صدق نبوت من اگر هستید از اهل ایمان و ایقان و من باور دارنده توریة موسی ام که پیش از من بوده و بر احکام آن اطلاع
دارم میخواهم که حلال کردانم چیزی را که شما بر خود حرام کرده اید و آیات و بینات و معجزات از من مشاهده کردید اکنون از
خدای بترسید و پس ازین عناد و مکابره دور شوید و دین مرا بپذیرید و خدا را بپرستید که پروردگار من و از آن شماست که این راهی است راست
مؤدی بسعادت دو جهانی ایشان ازان اعراض کردند و گفتند ان هذا الا سحر مبین جنس این کارهای تو مگر جادوی بغایت آشکار

مرتبه عیسی علیه السلام مبالغه بیشتر مینمود در دین ایشان در کفر بیشتر می افزودند آورده اند که عیسی ع در دیه بدیه و شهر بشهر میگشت
و میگفت من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله آورده اند که چون عیسی علیه السلام دید که بنی
اسرائیل عناد را پیشه کرده اند و کفر را شیوه خود کردانیده اند و معجزه را بسحر نسبت میکنند رنجیده از میان
ایشان بیرون رفت با مادر و مسافرت اختیار کرد و گرد عالم گردیدن گرفت ناگاه رسید بجایی که ایستاده
بودند و کازری میکردند عیسی علیه السلام نزد ایشان رفت و گفت بچه کار مشتغل اید گفتند جامه شوی و جامها
از چرک پاک میسازیم گفت جهد کنید و سعی نمایید که خود را از شرک و چرک معاصی پاک سازید که آن بهتر است
از برای شما این سخن در ایشان اثر کرد عیسی علیه السلام چون یافت که آن سخن موثر افتاد گفت کیست
از شما که مدد کند و یاری نماید مرا در دینی که حقست و در راهی که بسوی او میرود ایشان گفتند ما یار و مددکار توییم
و با تو تقویت و معاونت دین حق میکنیم و ایشان دوازده تن بودند و مهتر ایشان شمعون نام درشت مدت
از آن کار برداشتند و باخلاص تمام بعیسی علیه السلام گرویدند و بی او گرفتند و روان شدند و دایم الاوقات در خدمت
عیسی ع می بودند و لحظه از وی غایب نمی شدند و بعضی گویند ایشان صیادان بودند در موضعی صید میکردند عیسی ع
رسید و گفت این صیادی را بگذارید و صید دین حق کنید که آنچنان صید بودن و بقید دین در آمدن بهترست ازین صیادی
و بی قیدی که هر که صید اسلام گردد و قید انقیاد در گردن کبر دفرد اخلاصی یابد از دوزخ و غل و سلاسل آتشین در گردن وی
نبود عشق میگوید بگوشم بیت بیت صید بودن بهتر از صیادیست ایشان آن سخن را شنیدند منقاد و مطیع وی گشتند
و دیگر سخنان نیز گفته اند القصه ایشان گفتند ایمان آوردیم بتو و بخدای تو و بکتابی که بتو منزل شده گواه باش که ما از مسلمانانیم
و بیقین درست آن را میگفتند چنانچه حق سبحانه و تعالی ایشانرا ستایش میکند در سوره صف یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار
الله کما قال عیسی ابن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله فآمنت طائفة من بنی اسرائیل
و کفرت طائفة فایدنا الذین آمنوا علی عدوهم فاصبحوا ظاهرین یعنی ای آنانکه ایمان آورده اید باشید معاون و
یاوران دین خدای تعالی همچنان که حواریان در آن وقت که گفت عیسی پسر مریم مر حواریانرا که ای دوستان خالص من
کیست از یاران من که متوجه گردد بحضرت دین خدای تعالی گفتند حواریان که ما یاوران و مددکاران دین حقیم یعنی شما که
مومنانید ثابت و راسخ باشید در ایمان و پی روی کنید بصدق درست پیغمبر آخر الزمان را که محمدست صلی الله علیه و آله و سلم

حال

چنانچه یاران عیسی علیه السلام باو گرویدند پس ایمان آوردند گروهی بعیسی از بنی اسرائیل و کافر شدند بعیسی گروهی هم از ایشان
پس تقویت فرمودیم بحجت آنها آنانرا که ایمان آوردند بر دشمنان ایشان پس گشتند ایشان غالبان یعنی حجت کسی که ایمان
آورده بود بعیسی ع ظاهرست بتصدیق محمد صلی الله علیه و آله و سلم بآنکه کلمة الله و روح الله است که مومنان در حق عیسی
این میگفتند نه آنچه کافران میگفتند زیرا که بعد از رفع باسمان قوم او سه فرقه شدند چنانچه مذکور شد بعضی گفتند او خدای
بود و باسمان فرمود گروهی گفتند که او پسر خدای بود حق تعالی او را بجانب خود برد و این دو فرقه کافر بودند و جماعتی دیگر
گفتند که او بنده خدا بود فرستاده او بود چون حق تعالی خواست او را باسمان برد تا از شر دشمنان محفوظ ماند و ایشان
مومن بودند مثل حواریین و تابعان ایشان و هر طایفه متابعت میکردند جماعتی ازین سه فرقه را در میان خصومت
نزاع شد و غلبه میکردند فرقه کافران بر مومنان تا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شد و آنحضرت
تصدیق فرمود مومنانرا که عیسی عبد الله و روح الله میگفتند و ایشانرا که غیر آن میگفتند نفی فرمود و بعد از آن غلبه کرد
فرقه که مومنان بودند بران دو فرقه که کافران بودند آورده اند که حواریین در سفر و حضر وقتی که گرسنه میشدند میگفتند
یا روح الله گرسنه شدیم عیسی علیه السلام دست مبارک بر زمین میزد و برای هر یکی از ایشان دو قرص بیرون می آورد
و ایشان میخوردند و جایی که آب نمی بود چون تشنه میشدند و طلب آب میکردند همچنین بدست اشارت میکرد و آب
از زمین بیرون می آورد و ایشان میخوردند و سیراب میگشتند در نقلست که ایشان روزی از عیسی علیه السلام پرسیدند
که کسی باشد امروز که افضل از ما باشد که آب و نان او از زمین بخلاف عادت بیرون آید و بجو تو نبی وسیله آن
امر باشد عیسی ع فرمود که بلی مومنی که نان و جامه از عمل خود خورد و پوشد از شما افضلست گویند ایشان بعد از آن
همان کازری کردندی و وجه معیشت خود ساختندی تا در سفر معروف که همراه بودند عیسی را در بیابانی واقع
شدند که نه آب بود و نه نان گویند زمین اندک بود و مردم بسیار با ایشان بودند قریب به بیست هزار کس و بیم
مخمصه بود حواریان چون حال را بدین منوال مشاهده کردند و خود نیز عقوبت قادر نبودند نزد عیسی آمدند و استدعا نمودند
و گفتند ای عیسی پسر مریم هیچ تواند بود که پروردگار تو فرو فرستد بر ما خوانی آراسته از آسمان تا ما ازین مخمصه
برهیم گفت عیسی علیه السلام بترسید از خدای تعالی و در شک آوردن در قدرت او حذر کنید اگر هستید از اهل ایمان
گفتند ما شک نداریم در قدرت حق تعالی میخواهیم لیکن که خوریم از آن مایده که بآن محتاجیم و تا آرام یابد دلهای ما بآنکه

سود

علم الیقین عین الیقین شود و بدانیم بیقین که در دعوی راست گفتی با ما و باشیم بران معجزه از گواهان مرخدایرا بوحدانیت
و ترا برسالت قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا
و انت خیر الرازقین گفت عیسی پسر مریم بعد از آنکه نماز حاجت گذارده بود و جامه پشمینی در گردن انداخته که بار خدایا ای
پروردگار ما و ای روزی رسان ما فرست بر ما خوانی آراسته از آسمان تا باشد ما را زمان شادی و عید مر آنانرا
که در عهد ما واقعند و آنانرا که از پس ما آیند و معجزه باشد از نزد قدرت و روزی ده ما را که تو بهترین روزی دهندگانی
تیر دعای وی بر هدف اجابت آمده قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین
گفت خدای تعالی که من فرستنده آنم که از من طلب نموده اید بر شما هر که کفران نعمت نماید پس از نزول آن از شما پس
کنم من عذاب فرمایم او را عذابی که آن عذاب نکنم احدی را از جهانیان آورده اند که عیسی علیه السلام آن خبر را بقوم
رسانید از وعد و وعید و ایشانرا آگاه گردانید و گفت منتظر باشید که اینک مایده رسید ناگاه دو قطعه ابر سفید
پیدا شد و میل کرد بجانب زمین و در میان آن دو ابر سفره دیدند سرخ آن یک قطعه ابر بر بالای آن سفره بود و قطعه
دیگر در تحت سفره بزمین نزدیک میشد تا پیش ایشان گذرانید گشت عیسی علیه السلام چون آن خوانرا آراسته دید که از بالا
بزیر آمد گریه آغاز کرد و بسیار بگریست و گفت اللهم اجعلنی من الشاکرین اللهم اجعلها رحمة للعالمین و لا تجعلها مثلة و عقوبة
ای بار خدایا مرا از زمره شاکران گردان ای بار خدایا گردان این مایده را رحمتی و بخششی از برای عالمیان و مگردان
آنرا عقوبتی و عقوبتی از جهت جهانیان و بعد از آن برخاست و وضو ساخت و نماز گذارد و مندیل از سر آن برداشت
و گفت بسم الله خیر الرازقین و آن سفره بود دو روماهی پخته بود و بریان کرده در غایت بزرگی بی آنکه بود فلوسی باشد و یا
استخوان ریزه باشد و از قرب وی غش از وی میچکید و خوشبوی او چنانچه بوی مشک از وی میدمید و بر سر او طبقی از نمک
بود و بر دنب او ظرف سرکه و بر گرد او انواع بقول و سبزی خوردنی بود غیر گندنا و پنج قرص نان بود بسیار بزرگ
بر یکی زیتون بود و بر دیگری عسل و بر دیگری روغن و بر دیگری پنیر قدید عیسی علیه السلام قوم را طلبید و بتناول آن مشغول شدند شمعون گفت
یا روح الله این مایده یا رب از طعام دنیاست یا از طعام آخرت گفت از هیچکدام اما حق سبحانه و تعالی اختراع فرموده
از محض قدرت خود این زمان آنچه خواستید شما انعام کرد از خوان فضل و کرم خود گفتند یا روح الله چه بودی اگر ازین آیت
معجزه آیتی دیگر بما بنمودی عیسی گفت یا سمک زنده شو بامر خدای تعالی در حال حرکت شد و سر بر داشت دیگر بار گفت باز

گرد

گرد بحال اول پس همان بازگشت آن ماهی بحال اول آنچنان بریان و پخته و همچنین هر بامداد آن مایده بزمین آمدی و ایشان
همه جمع شدندی از فقرا و اغنیا و ضعفا و صغار و کبار و از آن خوردندی تا زوال و تمام سیر شدندی آنگاه بازگشتی و بر آسمان
شدی و محل بالا رفتن آن ایشان سایه آن از ابر زمین مشاهده میکردند و هیچ مریضی یا سقیمی نبودی که از آن بخوردی که صحت
نیافتی از فقیر و غنی چند گاه آن نواله برین منوال می بود آنگاه آغاز ناسپاسی کردند و حق تعالی بعیسی که غیر فقرا و مرضی دیگری از آن
نخورد و اغنیا را منع کرد ایشان بنیاد خصومت کردند و نزاع بسیار در میان ایشان واقع شد گویند بسیاری بر سر آن
کشته شدند که هر کدام میگفتند ما اولیتریم بآن و عیسی علیه السلام از بعضی ملول شد بعد از آن آن مایده از میان ایشان برفت
بواسطه ناشکری و ناسپاسی ایشان خوان نعمت از پیش ایشان برچیده شد و آنانی که کفران نعمت کرده بودند مسخ
گشتند گویند ایشان هشتاد و سه کس بودند همه میمون و خوک شدند و بعد از سه روز بمردند عیسی علیه السلام بعد از آن بواسطه بعضی
احمقان از میان ایشان بیرون رفتی و گوشه کوهی گرفتی با مادر و آنجا عبادت کردندی و باز ایشان هجوم کرده رفتندی و او را
در میان کوه یافتندی و از و برهان و حجت طلبیدندی و او گفتی در خانه اگر کسی است بحرف بس است چه جای آنکه این همه آیات
و بینات از من مشاهده کردید و همان بر ضلالت کفر و جهل خود ایستاده اید دیگر حجت و برهان میطلبید و گفتی ای بنی اسرائیل
من رسول خدایم و مصدق احکام توریتم و بشارت دهنده ام شما را به پیغمبری که بعد از من خواهد بود احمد نام صلی الله علیه
و آله و سلم که بهتر انبیا باشد و در مکه معظمه متولد شود و هر که تابع او گردد رستگار جاوید شود و اگر اطاعت او نکند معذب بعذاب
مخلد گردد شما عناد مورزید و احکام توریه که من بر شما میخوانم گوش کنید و خوش شوید احوال من حیا باشید فایده نمیکرد و در سر
عیسی ع هذا امید او بود که ایشان احمقانند و درک این معانی نمیکنند گوش خر بفروش و دیگر گوش خر که این معانی در نیابد گوش خر
اما حواریان که صدق بر میان داشتند و قلاده اخلاص در گردن و مطیع و منقاد وی بودند و بهر اشارت بخدمت اقدام
مینمودند از جمله دو کس از ایشان با نطاکیه فرستاد تا مردم را دعوت کنند و اظهار معجزه نمایند چنانچه قرآن مجید بآن قصه
و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون یعنی بزن ای محمد برای ایشان مثلی و بیان کن داستان خداوندان شهر انطاکیه
چون آمدند باهل آن شهر رسولان عیسی علیه السلام اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون چون
فرستاد عیسی بفرمان سوی اهل انطاکیه دو تن را یکی یونس را یا صادق و صدوق نام پس تکذیب کردند ایشانرا پس
تقویت فرمودیم ایشانرا بسوم شخص شمعون یا شلوم نام پس گفتند آن رسولان بدرستی که ما فرستاده گانیم برسالت بر

و اخبار چنان آمده که چون عیسی علیه السلام آن دو رسول را بآن شهر فرستاد چون بنزدیک آن شهر رسیدند پیری را دیدند که
گوسفند می چرانید و او حبیب نجار بود که مذکور خواهد شد ایشان پیش رفتند و برو سلام کردند او بعد از جواب سلام گفت
که شما چه کسانید و از کجا می آیید گفتند ما رسولان عیسی پیغمبریم و از پیش او می آییم که شما را از عبادت اوثان باز داریم
و بطاعت رحمن در آریم گفت با شما هیچ آیتی هست که دلالت کند بر صدق دعوی شما گفتند بلی ما شفا بخشیم بیماری را
و بینا میگردانیم کور مادرزاد را و ازاله میکنیم مرض برص و جذام را باذن الله سبحانه و تعالی گفت مرا پسری است
مریض و دو سال است که در آن مرض گذرانیده اگر او را شفا بخشید دانیم که راست میگویید گفتند بر ما در آن تا او را ببینیم
و بر احوال او مطلع گردیم ایشان را بر در منزل خویش برد ایشان دست خود را بر بدن او بروی مالیدند و چیزی خواندند
و بر وی دمیدند پسر فی الفور بفرمان حق صحیح و سالم برخواست چنانچه بر وی اصلا مرض و اثر مرض نمانده بود و او تصدیق
کرد و تعظیم نمود ایشان را و شکرگذاری حق قیام نمود و بسیاری دیگر از مرضی را در آن شهر بر دست ایشان شفا
یافتند و این خبر در آن شهر فاش شد و بملک ایشان رسید و او ملکی بود از ملوک روم انطیخس نام و بت
پرست بود و چون این خبر شنید فرستاد و ایشان را طلبید چون ایشان را دید گفت شما چه کسانید و از کجا می رسید
گفتند ما رسولان عیسی روح الله ایم و از نزد او می آییم گفت بچه کار آمده اید گفتند آمده ایم تا ترا و قوم ترا دعوت کنیم
و بخوانیم از چیزی از چیزی که نمی بیند و نمی شنود و معبودی که می بیند و میشنود دلالت کنیم بطاعت خالق آنکه از آشکار و نهانی شما
اطلاع دارد ملک گفت خدای ما را غیر خدای شماست گفتند بلی خدای ما آنکس است که ایجاد کرد ما را و ترا و خدایان
ترا و همه عالم بقدرت بالغهٔ خود پدید کرد ایشان گفت شما برخیزید و بروید تا من اندیشه نمایم در کار شما ایشان برخواستند
و بیرون رفتند او جماعتی را در عقب ایشان فرستاد تا ایشان را گرفتند و بسیار زدند و گرد بازار گردانیدند و بزندان
بردند چون این خبر بعیسی علیه السلام رسید که رسولان ترا تکذیب کردند و زدند و بزندان فرستادند عیسی علیه السلام از
جهت معاونت و تقویت ایشان شمعون صفا را فرستاد که سردار حواریین بود در اثر ایشان پس با نطاکیه در آمد
چنانچه او را نشناختند و آهستگی با اهل او وزرا ملک یار شد و با ایشان معاشرت خوب میکرد تا ایشان یکروزی
در پیش ملک تعریف او بسیار کردند و از حسن معاشرت و آداب سیرت او باز نمودند ملک را خوش افتاد و فرستاد و
او را حاضر کرد و با او صحبت داشت و اطوار او در پیش ملک مستحسن افتاد و او هر روز آمدی پیش ملک و اگر نیامدی

طلبیدی

طلبیدی زیرا که با وی خوشی داشت و ندیم سلطان شد تا یکروز بتقریب ایشان گفت که ای ملک من شنیدم که دو کس از
پیش عیسی علیه السلام آمده بودند و خواستند که ترا بدین او دعوت کنند و تو فرموده که ایشان را زده اند و بزندان
برده تو هیچ با ایشان گفت و شنید کرده و دانسته که ایشان بچه سند و بچه حجت این امر را پیش گرفته اند او گفت
غضب بر من مستولی شد و من از ایشان حجت و برهان طلب نکردم و زدم و بزندان فرستادم شمعون گفت اگر
مصلحت باشد ایشان را حاضر کنید تا ببینیم که ایشان چه میگویند پس ملک اشارت کرد تا ایشان را ببارگاه آوردند شمعون
روی در ایشان کرد و گفت چه کس فرستاده شما را بدینجا برسالت گفتند که خدایی که آفریده همه چیز را و نیست او را شریک و
مانند او ما را فرستاده یعنی رسول او باذن او ما را فرستاده که من یطع الرسول فقد اطاع الله شمعون گفت بلی وصف کنید
او را و اختصار نمایید در آن وصف که خیر الکلام ما قل و دل ایشان گفتند انه یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید او آن
خدا است که هرچه خواهد کند رتق و فتق عالم و عالمیان بحکم و اراده اوست شمعون گفت شما چه دارید از آیت که دلالت
کند بر صدق شما گفتند هرچه از ما طلب کنید آنرا بیاریم پادشاه را غلامی بود اکمه مرتبه که موضع چشمهای او با پیشانی مساوی
او را طلبید شمعون گفت او را بینا میتوانید ساخت گفتند بلی بالراس و العین پس بنیاد دعا کردند و اسم اعظم خواندند
بحیثیه تا موضع چشمهای او شق شد آنگاه دو بندقه را از گل ساختند بقدر دو مقله در آن موضع نهادند و دمیدند فی الفور بینا
گشت و سواد و مردمک با وی بود بهتر از دیگران و تیزتر میدید ملک در آن امر تعجب کرد و فرومانده شمعون گفت هیچ
تواند بود که از خدایان خود در خواهی تا مثل این کاری بکنند تا ما جواب ایشان بگوییم و مشرف باشد ترا و خدایان ترا
ملک گفت مرا هیچ چیز از تو پوشیده نیست خدایان که ما می پرستیم نمی شنوند و نمی بینند و از ایشان نفع و ضرر بهیچکدام متصور نیست
و هر گاه که ملک بعبادت بتان میرفت شمعون نیز با وی میرفت و تضرع و زاری میکرد تا ایشان گمان برند که او نیز هم دین و کیش
ایشان است آنگاه ملک گفت ای شمعون اگر ایشان نزد من مرده زنده کنند من با ایشان ایمان آورم ایشان را طلبید و
گفت آن خدای که شما او را می پرستید قادر است بآنکه مرده زنده کند گفتند خدای ما قادر است بر همه چیزی ملک گفت اینجا
مرده ایست که هفت روز است که مرده است و هنوز او را دفن نکرده مانده اند و او پسر دهقان مهتر است و پدر او غایب است
من تا خبر کرده ام تا پدرش حاضر شود و بعد از آن او را دفن کنند او را زنده کنید ایشان اجابت نموده روان گشتند با ملک و خلق بسیار
از اتباع ملک همراه رفتند تا بسر مرده رسیدند متغیر شده و تن تمام از وی آماسیده ایشان آغاز دعا کردند بآشکارا و شمعون پنهان دعا

میکرد ناگاه آن مرده در حرکت در آمده برخواست و غریو از مردم بر آمد گفتند حال تو چه بود گفت هفت روز بود که من مرده
بودم و چون من مشرک مرده بودم مرا بر هفت طبقهٔ دوزخ گذرانیدند و عذاب کردند و من حذر میکنم و میترسم از آنچه
شما در آن اشتغال دارید الله یحفظ او رسول وی بگروید که عذاب دوزخ از آن صعبتر است که بشرح در آید بعد از آن گفت
اکنون دیدم که درهای آسمان گشوده گشت پس نگاه کردم جوانی دیدم حسن الوجه که شفاعت میکرد از برای این سه
تن گفت شمعون و آن دو دیگر ملک تعجب کرد چون شمعون بفراست یافت که قول او در ملک تاثیر کرد او را
از احوال خود و ایشان اخبار نمود و دعوت کرد پس ملک با قومش ایمان آوردند و دیگران در کفر ماندند و گروهی
گفته اند که ملک را دختری بوده وفات کرده شمعون گفت ملک را که از ایشان التماس دعا کن تا دختر ترا زنده کنند
ملک ایشان را بسر قبر او برد و ایشان بآشکارا و شمعون بخفیه دعا کردند قبر شکافته شد و او زنده بیرون آمد و گفت
بگروید بایشان که در قول خود صادقند و گمان ندارم که شما ایمان آورید و باز التماس دعا کرد از رسولان تا دعا کردند
و باز رفت بقبر و دیگر باره قبر را بر خاک کردند چنانچه اول بود در محمد بن اسحق و بعضی دیگر آورده اند که ملک انکار دید
و بر کفر خود مصر بود و او با قومش هجوم کردند بر قتل رسولان این خبر بحبیب نجار رسید و او در اقصای مدینه منزل
داشت و بعضی گویند که در آنجا غاری بوده در آنجا بعبادت مشغول بود و مؤمن صادق بود و بعیسی علیه السلام و پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده بود و حال آنکه از آن وقت تا زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم ششصد سال بود
بعضی اوقات بطاعت صرف کردی و بعضی دیگر کسب نمودی بعضی از آن بصدقه دادی و بعضی دیگر بر عیال خرج کردی
و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که سابق الامم ثلثة لم یکفروا بالله طرفة عین علی بن ابی طالب و صاحب
یاسین و مؤمن آل فرعون فهم الصدیقون و علی افضلهم یعنی گروندگان سه کس اند که کافر نشدند بخدای تعالی یکچشم
زدن علی بن ابی طالب علیه السلام و صاحب یاسین که حبیب نجار است و مؤمن آل فرعون پس اینها صدیقانند
و افضل ایشان علی ابن ابی طالب است القصه چون مردم شهر با رسولان جدال میکردند و عناد می ورزیدند و اطاعت
نمیکردند با وجود آن همه معجزه و قصد کشتن ایشان کردند و جاء من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من
لا یسئلکم اجرا و هم مهتدون و آمد از نهایت شهر انطاکیه مردی میشتافت یعنی حبیب النجار گفت ای گروه من متابعت
نمایید این فرستادگان را و پیروی کنید آنها را که نمیخواهند از شما چیزی و مزدی بر نصیحت و تبلیغ رسالت و ایشان راه یافتگانند

وگو

و گفت بر شما باد که ایشان را از نجابت تا بعذاب دو جهانی گرفتار نگردید چون دیدند که در آن امر مبالغه مینماید گفتند مگر تو خلاف دین
ما را اختیار کرده و با ایشان گرویده گفت چیست مرا که نپرستم آنرا که آفریده مرا و بجزای او باز گردانید شما را در این کلام
التفات است از تکلم بخطاب زیرا که اضافه کرد فطرت را بخود و رجوع را بایشان چون فطرت اثر نعمت بود
در او آن ظاهر بود بخود اضافه کرد و در رجوع معنی زجر و تهدید بود بایشان انسب و الیق نمود بایشان نسبت داده و دیگر گفت
آیا بگیرم از غیر او خدایانی را استفهام بمعنی انکار است یعنی نگیرم غیر او خدایانی که اگر خواهد بمن خدای بخشاینده
گزندی باز ندارد از من شفاعت و خواهش ایشان هیچ چیز را و خلاص نتوانند کرد مرا از هیچ مکروهی انی اذا
لفی ضلال مبین بدرستی که من آنگاه که بپرستم غیر خدا را هر آینه باشم در گمراهی بغایت هویدا انی آمنت بربکم فاسمعون
قیل ادخل الجنة بدرستی که من ایمان آوردم بپروردگار پس بشنوید سمع قبول کفار چون این شنیدند او را بقتل در آوردند
فرشتگان بنظاره ایستاده بودند و انتظار او میکشیدند چون کار او تمام شد گفتند او را که در آی در بهشت خبر بهشت
و او را ببهشت در آوردند چون بهشت را دید و مقام و مرتبه خود را در آنجا مشاهده کرد و ناز و نعمت بهشت را
ملاحظه نمود گفت ای کاش گروه من دانا شدندی بآنکه آمرزید مرا پروردگار من و گردانید مرا از اهل اکرام و تعظیم در
جنات نعیم و ما انزلنا علی قومه من بعده من جند من السماء و ما کنا منزلین و نفرستادیم بر گروه او پس از قتل حبیب
هیچ لشکری را از آسمان و نه ایم ما فرو فرستنده لشکری برای آنقدر از مصلحت چنانکه فرو فرستاد در روز بدر از مصلحت
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرشتگان را یعنی هرچند حبیب نجار اهل تکرم بود اما هیچکس را آن اهلیت
نیست که از جهة معاونت او حضرت حق از آسمان لشکری فرو فرستد از جهت دفع مخاصمان ایشان زیرا که کسی مثل تو
نیست ای محمد که از برای تسلی تو در روز بدر و خندق فرشتگان آسمان فرو فرستادم و دشمنان ترا مستاصل و پریشان
ساختم و بعضی از مفسران آورده اند معنی و ما کنا منزلین که ما نیستیم از آنکه برای این امر سهل لشکری از آسمان فرو فرستیم
بلکه امر در اهلاک ایشان آسان ترست بر من از آنچه شما گمان میبرید که بیک صیحهٔ جبرئیل همه را هلاک سازم چنانچه پیش از این زمان
جمعی کثیری از عاصیان بصیحهٔ او هلاک ساختم و نقلست که بعد از قتل او جبرئیل بامر ملک جلیل یک آواز داد همه را
بوادی فنا فرستاد و دیگر کسی از ایشان نشان ندید [illegible]

فصل چهارم

در رفع عیسی علیه السلام بآسمان و بعضی از احوال حواریین بعد از رفع او و وفات مریم علیهما السلام در اخبار آمده ... که بعضی

یهود سبب رفع عیسی علیه السلام و مادرش را و بر میگفتند و هرچند اولاد ایشان از آن منع میکرد و براه حق دعوت مینمود و نصایح
میکرد عیسی ع بر ایشان دعا کرد همه بوزینه و خوک شدند یهود چون این را مشاهده کردند اتفاق کردند بقتل وی حق سبحانه
تعالی او را از احوال اخبار کرد که منتظر باش که ترا بر آسمان جای خواهیم داد که ستم جهودان پیش از این بر تو روا است
عیسی علیه السلام بعد از این خبر حواریین را طلبید و گفت ای یاران من با وجود آنکه من گوشه کوهی اختیار کرده ام و عزلت
جسته ام با مادرم و از میان آن قوم بیرون آمده و تا در میان ایشان بوده ام ایشان را دلالت کرده ام بطریق حق و
امتناع نموده اند و هرچند معجزه نموده ام بر سحر حمل کرده اند و در کفر خود محکم ایستاده اند و آغاز ناسزا کرده اند و میگویند که اکنون
اتفاق کرده اند بر قتل من و حق تعالی مرا از آن خبر داده و برفع آسمان شادمان ساخته و من انتظار آن دارم اکنون
می باید که راه حق را از دست نگذارید و دل درین جهان فانی نبندید و همی باید که دلبستگی بعالم باقی داشته باشید و از رحمت
خدای نا امید مباشید و در طاعت و عبادت کاهلی مورزید و خلق و احسان و کرم پیشه کنید و از کبر و بغض و بخل و حسد
اندیشه کنید و با مردم خصومت و داوری مکنید و آنرا پادشاه زمان کند اطاعت کنید تا ایمن شوید و بیشتر اوقات بروزه باشید
و غم روزی مخورید و اگر کسی بر شما ستمی کند بکشید تا مظلوم باشید نه ظالم و اگر کسی طپانچه بر روی شما زند آن نیم دیگر پیش دارید
بانتقام مشغول مشوید و این مضمون را او میفرمود بدر را بدی خویش کفایت باشد و از شما هر دو تن بشهری یا بدیهی روید و در
جهان متفرق باشید و اگر توانید مردم را بطاعت فرمایید و تحریض نمایید و بر شدت صبر کنید تا مزد یابید ایشان قبول کردند
و بگریستند و گفتند امید که بر وصایای تو حق ما را ثابت قدم دارد و وداع کردند و برفتند تا یکروزی ملک یهودان با بسیاری
از ایشان بکر قتل عیسی ع بر میان بسته متوجه منزل او شدند فی الفور جبرئیل ع از سدره بیک پر زدن خود را بنزد عیسی ع رسانید
و گفت اینک دشمنان بر در خانه اند برخیز و جامه عزیمت را در پوش و خاکدان دنیا را باهل آن بگذار و بجانب کردگار
توجه آر گویند حضرت حق سبحانه و تعالی او را دو پر داده با جبرئیل ع پرواز نموده بیک طرفة العین بر آسمان چهارم قرار یافت و
بامر حق آنجا مقام ساخت و با فرشتگان بتسبیح و تهلیل مشغول است و در آخر الزمان در وقت ظهور مهدی علیه السلام
بامر ایزدی نزول خواهد نمود بزمین و احادیث بسیار درین باب وارد است و قرآن نیز اشارت بنزول وی
هست که وَاِنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسَّاعَةِ فَلَا تَمْتَرُنَّ بِهَا وَاتَّبِعُونِ هٰذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ بدرستی که نزول عیسی علیه السلام هر آینه دانستنی است
برای آمدن وقت قیامت پس شک میارید بآن و متابعت نمایید مرا که این دین و طریق راست است و در بعضی روایات چنان آمده

که چون

که چون جهودان بسرای عیسی علیه السلام رسیدند طیطیانوس که جهودی پلیدی بود باندرون خانه وی در رفت چون عیسی ع را
هرچند گشت او را نیافت حضرت حق سبحانه و تعالی او را مشابه و مانند عیسی ساخت در صورت پس چون بیرون آمد
جهودان صورت عیسی را دیدند بر وی در آویختند بزعم آنکه عیسی است و هرچند میگفت که من طیطیانوسم نمی شنیدند
و میزدند و میگفتند میخواهد که ما را بازی دهد زدن زدن او را بردار کردند و بآن شادی مینمودند چون او بردار مرد
او را بر صورت طیطیانوس دیدند و او را نمی یافتند در آن امر متحیر شدند و اختلاف در میان ایشان پیدا شد بعضی
گفتند از جهودان که این عیسی ع بود که ما بردار کردیم و گروهی گفتند اگر او عیسی بود طیطیانوس کجا شد و این صورت اوست
زنان عیسی و دیگران از ایشان که شنیده بودند که عیسی را بآسمان برده اند میگفتند که ما صاحب خود را بردار کرده ایم
و جماعتی میگفتند که این که بردار است روی او روی عیسی است و بدن او بدن صاحب ما و برخی دیگر میگفتند که ناسوت را
بردار کردند و لاهوت را بالا بردند حضرت حق سبحانه و تعالی برای رد ایشان میفرماید که وَقَوْلِهِمْ اِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ
مَرْيَمَ رَسُولَ اللّٰهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَاِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ اِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا
قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللّٰهُ اِلَيْهِ وَكَانَ اللّٰهُ عَزِيزًا حَكِيمًا و گفتار یهودان بآنکه کشتیم مسیح پسر مریم را که رسول خدای بود و این را
بر سبیل استهزا میگفتند که رسول خدای بود زیرا که آن بدبختان اعتقاد برسالت او نداشتند و حال آنکه نکشتند او را و بر
دار نکردند و لیکن مانند گردید عیسی به دیگری که از ایشان بود و بدرستی آنانکه خلاف کردند در کار عیسی در کشتن هر آینه
در کانند از وی نیست مر ایشان را بدو هیچ دانشی مگر پیروی گمان کردند که او را نکشتند و او را نا کشتن او حق و یقین است
بلکه برداشت او را خدای تعالی بحضرت خود و بر آسمان قرار داد و هست خدای بی همتا درست کار و درست گفتار
آورده اند که بعد از آن جهودان اتفاق کردند و حواریین را بدست آوردند پیش از آنکه متفرق شوند و هر روز
ایشان را رنجانیدندی و ایذا کردندی و در آفتاب سوزان باز داشتندی و گاه رنجه فرمودندی و ایشان بران
شدت صبر میکردند تا ملک روم از حال ایشان اطلاع یافت و نام او طیطیارتیس بود و ملک جهودان از رعیت او بود و باو
باز گفته بودند که شخصی در میان ایشان پیدا شد و دعوی نبوت کرده و بر صدق دعوی خود چندان معجزه از برای اکمه و
ابرص و احیای اموات نمود و ایشان تصدیق نکردند او را و قصد کشتن او کردند و او ناپدید گشت و جماعتی که باوی گرویده
بودند و یاران و دوستان خالص او بودند ایشان را گرفته اند و عذاب میکنند ملک را بر ایشان دل بسوخت و جماعتی

فرستاد و حواریان را از ایشان انتزاع کرده آوردند بنزد ملک او چون ایشان را دید از عیسی علیه السلام پرسید و از خوارق
عادات او ایشان ملک را خبر کردند و بر تمامی احوال او مطلع گردانیدند ملک بر دست ایشان بیعت کرده و بدین
ایشان در آمد و ایشان را تعظیم و تکریم بسیار میکرد و مجد و مردانه بود و با جهودان بد شد و لشکر کشید و با ایشان
غزا کرد و خلقی بسیار از ایشان بقتل رسانیده از و ظاهر شد اصل نصرانیه در روم و بعد از و ملک دیگر در روم پدید
گشت نام او طیطوس چهل سال بعد از ارتفاع عیسی علیه السلام و او نیز بر طریقه سابق با جهودان غزا کرد و بسیار را بکشت
و بعضی را اسیر کرد و اسیر ساخت و در نواحی بیت المقدس سنگ را بر سنگ نگذاشت و درین غزا قریظه و نضیر
بزمین حجاز افتادند بواسطه آنکه تکذیب کردند عیسی را و قصد قتل او کردند مکافات این جهانی کشیدند و از آن
جهان خود با قیست و گویند از زمان عیسی علیه السلام تا وقتی که سید الانام صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شد ششصد سال
بود صد سال از آن حواریان بودند و مردم را دعوت میکردند و پانصد سال فترت بود آورده اند که چون عیسی علیه السلام
عروج بر آسمان قرب فرمود مریم علیها السلام پس از شش ماه دیگر زنده نبود و چون رحلت نمود او را تربت در شرقی غربی
در بیت المقدس در جنب مسجد دفن کردند و گویند در محل رفع عیسی علیه السلام صد و سی و سه ساله بوده و الله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در قصه عزیر علیه السلام و بعضی از احوال بختنصر

گویند عزیر بن شرحیا
از پیغمبرزادگان بوده از بنی اسرائیل از سبط لاوی بن یعقوب ع و بچهار ده پشت بهارون بن عمران علیه السلام
میرسد و توریة را تمام حفظ داشت و عابد و صالح بوده در میان بنی اسرائیل چون بنی اسرائیل دست طغیان از
آستین عدوان بیرون آوردند و آغاز فساد کردند و حلال را حرام دانستند و حرام را حلال شناسند و بتکبر
و تعظیم بت کردند و خون ریختند و قتل انبیا را پیشه خود ساختند چنانچه روایت کنند از حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم که آنحضرت فرمود که بنی اسرائیل در ساعت اول روزی چهل و سه پیغمبر را بقتل آوردند
بعد از آن دوازده صد از عباد و زهاد بنی اسرائیل برخاستند و ایشان را منع کردند و بامر معروف دعوت کردند
در آخر همان روز ایشان را نیز بقتل رسانیدند غرض که ظلم ایشان بدین مرتبه رسیده بود و پاک نداشتند و توریة
را سوختند و احکام او را تغییر دادند حق سبحانه و تعالی بخت نصر بابلی را بر ایشان گماشت تا بسیاری را از بنی
اسرائیل بقتل آورد و قریب هفتاد هزار کس را از زمینیان اسیر کرد و بیت المقدس را با نواحی تمام ویران

کرد و طلا و نقره و جواهر مسجد را همه بار کرد و ببابل فرستاد و او که آزاده بود از مجلس کاتب بخاریب بوده و بعد
از فوت او بحکم وصیت ملک ملک بوی رسیده و گویند در زمان دانیال پیغمبر بود و از نبوت خود تسلط و استیلا از و
دیده بود و از و خطی گرفته که چون بر بنی اسرائیل دست یابد از اولاد او کسی را تعرض نکند و مضرت نرساند و آنرا به
اولاد خود داده بود چون استیلا یافت و آن خط نزد ایشان بدید مزاحم ایشان نشد آباد دیگر را بکشت و
اسیر گرفت و از جمله اسیران او یکی عزیر بود چون او مدتی در بابل با اسیران بود و زحمت میکشید بخاطر او رسید که
وسیله انگیزد شاید خود را از قید بختنصر خلاص کند گویند او زنی داشت از بنی اسرائیل که با بختنصر راه گوش
میکرد عزیر خود را پیش او رسانید و احوال درد دل خود را باز گفت و تمنای رخصت کرد که بجای خود باز
رود او قبول کرد که از جهت وی رخصت حاصل کند آن زن در فکر او می بود تا روزی بختنصر را خوشحال یافت از برای
او رخصت طلبید و او قبول کرد آنگاه آن زن او را طلبید و خرجی و مرکب داده بوطن خود باز فرستاد
چون در توجه به بیت المقدس بقریه سابر اباد یا بدیه عقب که برده و فرسخی ایلیا بود رسید موضعی دید ویران
دید اما درختان او میوه دار بود قدری انجیر بچید و مقدار انگور و باز کرد دیده در سایه دیواری قرار گرفته
انجیر چند بخورد و باقی در سله گذاشت و انگور را بفشرد و پاره بیاشامید و بقیه در خیک ریخت و دراز گوش
که و رشت در پیش خود بست و تکیه بر دیوار کرده درون دیه منکر نیست چون دیه را بغایت خراب دید
قَالَ اَنّٰى يُحْيِي هٰذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَاَمَاتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ گفت از کجا زنده کرده اند اهل این دیه را خدای تعالی
پس از مردن اهل آن دیه این نه بطریق استبعاد بود بلکه طلب اطلاع بر کیفیت احیای نمود درین اندیشه بود که حق
سبحانه و تعالی بمیرانید او را و او را با طعام و شراب و حمار از چشم خلایق بپوشانید چون هفتاد سال از مرگ
او بر آمد بختنصر هلاک شد حق سبحانه و تعالی خواست تا عزیر را تا بیت المقدس را در مدت سی سال بحال
عمارت باز آورد و این دیه عجب از آنچه بیشتر بود آبادان تر شد پس بقدرت کامله خود عزیر را زنده گردانید گویند
او را هنگام چاشتگاه بمیرانید و در روز که زنده گردانید هنوز آفتاب غروب نکرده بود و پس فرشته گفت
كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا اَوْ بَعْضَ يَوْمٍ چند مدت درنگ کردی عزیر گفت درنگ کردم روزی یا بعضی از روزی قَالَ
بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ اِلٰى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ گفت فرشته نه که درنگ کردی صد سال پس بنگر بسوی طعام و شراب

خود حال که در بیوت متغیر شده بود انظر الی حمارک ولنجعلک آیة للناس وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما
فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر و نظر کن بر راز گوشت خود تا گردانیم ترا دلالتی بر حشر برای مردمان
و بنگر سوی استخوانهای آن حمار که چگونه ترکیب میدهیم آنرا پس می پوشانیم آنرا گوشتی او بران دید کشوده بود دید که
استخوانهای متفرقه آن حمار فراهم آمد و بر بالای او گوشت پدید آمد و پوستی بران پوشید گشت فی الحال حمار از
جای برخواست و آغاز چریدن کرد پس حق امر حشر برو ظاهر و روشن شد گفت اکنون دانستم بیقین امر حشر را
و بر کیفیت آن اطلاع پیدا کردم و میدانم که خدای تعالی بر همه چیزی تواناست انگاه بران حمار سوار گشته متوجه خانه
خود گشت چون بدر خانه آمد او را بار ندادند هر چند گفت که من عزیرم استبعاد کردند و گفتند مدتها شد که او
ناپدید گشته بلکه در فترت بخت نصر کشته شده و او مبالغه نمود آخر گفتند او توریة تمام یاد داشت گفت یاد دارم
و پاره از توریة بخواند و دران زمان از توریة خوان کسی نمانده بود و نشان داد که در فلان محل خانه یا در فلان
کوه توریتی مدفونست چون جستند یافتند و بدان علامات او را شناختند و بخانه در آمد و گویند او را چندین پسر
بود همه زنده مانده بودند و پیر شده بودند و او همان جوان بود و دیگر آغاز توریة نوشتن کردند و بنیاد خواندن
و مردم به تبشیل الهی آمدند و تعلیم میگرفتند دیگر بر برکت او توریة خوان بسیار شد بعد ازان بعضی از یهودان اعتقاد
کردند که او پسر خداست چون این احوال را از و مشاهده کردند او ایشانرا منع میکرد و بدین حق میفرمود و نصیحت
مینمود بعد ازان وفات نمود و فتور در احکام توریة پیدا شد و در میان ایشان خصومت افتاد و من یضلل الله
فما له من هاد **باب بیست و پنجم** در قصه اسکندر ذو القرنین مفسران قرآن آورده اند
که جهودان گفتند قریش را که سوال کنید از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم از قصه اصحاب کهف و از
ذو القرنین و از روح پس اگر او از اول و ثانی جواب فرمود و از ثالث ابهام نمود یقین کنید که او پیغمبر است
زیرا که ذکر روح در توریة مبهم است و اگر از هر سه جواب داد یا ساکت شد پس دعوی نبوت صادق نیست
چون قریش از اصحاب کهف و از ذو القرنین و روح سوال کردند حضرت بوحی الهی در ان دو تبیین فرمود
و در باب روح ابهام نمود که ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و پرسند ترا یا محمد حقیقت روح
بگو روح از انهاست که تعلیم پروردگار من مخصوص است و مطابق توریة مذکور شد تا آنکه حضرت رسالت صلی الله

علیه

علیه و آله وسلم بران اطلاع نداشت زیرا که چیزی که فلاسفه و متکلمین دعوی معرفت او کنند چون لایق بحال نبی باشد که گوید من
بران اطلاع ندارم با وفور علم و کمال معرفت پس تبیین دران دو و ابهام درین یکی بنا برین بود و قصه اصحاب کهف
انشاء الله مذکور خواهد شد و قصه ذو القرنین کما قال الله تعالی ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا و می
پرسند ترا ای محمد از ذو القرنین فیلقوس بگو زود باشد که خوانم اگر حضرت عزت توفیق دهد احوال او را بر شما بطریق وحی و
اصح قول آنست که ذو القرنین فیلقوس رومی است که پادشاه تمام روی زمین بوده و قاف تا قاف عالم گردیده و در
اخبار آمده که چون پدر او مرد او روم را زیر تخت تصرف خود در آورد و قصد ملک غرب کرد و آن نیز او را میسر شد
و ملک غرب را مستاصل ساخت و تا نهایت دریای اخضر رفت و تسخیر کرد و از انجا مراجعت نمود و بمصر در آمده آنجا را
نیز مسخر کرد و اسکندریه را بنا کرد و بنام خود تسمیه نمود بعد ازان قصد شام کرد و بنی اسرائیل را زیر کرد و ببیت المقدس
در رفت و قربان بسیار کرد و زیارت نمود و متوجه دارا شد و قتل بسیار کرد و از انجا بممالک فارس رفت و آنجا را
تسخیر کرده توجه بجانب هند و چین کرد و در انجا غزای بسیار واقع شد و از انجا مراجعت نمود بخراسان رفت و شهرها
بسیار در انجا بنا کرد و از انجا بعراق در آمد چون بشهر زهر رسید گویند در انجا مریض شد و وفات کرد و در سبب
تسمیه او بذو القرنین سخنان بسیار است یکی آنکه او رسیده بدو قرن آفتاب یعنی مطلع و مغرب او و روایت کرده اند
از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود که او طواف کرده دو قرن دنیا را یعنی دو جانب او را که مشرق
و مغرب است یا آنکه در زمان او دو قرن گذشته یا آنکه ملک روم و فارس بوده یا روم و ترک یا روم و هند
یا عرب و عجم یا آنکه بر سر او چیزی بوده که مشابه دو قرن بوده و غیر ازین نیز گفته اند و در خبر است که پادشاهان تمام
روی زمین چهار تن بوده اند دو تن مومن و دو کافر مومنان سلیمان و اسکندر و کافران نمرود و بخت نصر
و علما اختلاف کرده اند در آنکه او نبی است یا نه و در ایمان او و آنکه صالح و پرهیزکار بوده اتفاق دارند و گویند که حق
سبحانه و تعالی او را مملکت و علم و حکمت ارزانی داشت انا مکنا له فی الارض وآتیناه من کل شیء سببا
فاتبع سببا بدرستی ما ممکن گردانیدیم یعنی دست رس دادیم مر او را باستیلا در زمین و عطا کردیم او را از هر چیزی
که خلق بدان محتاج بودند با آنچه سلاطین را بکار آید در تسخیر شهرها و محاربه با اعدا آورده اند که حق سبحانه و تعالی نور و ظلمت را
مسخر او کرده بود و آنرا در فرمان او کرد تا بر و سوار شدی و بهر جا که خواستی رفتی تا روزی که از روم بیرون آمده

مصر را مسخر ساخت و با زنگیان حرب کرد و بر ایشان غالب شد پس از پی در رفت سببی را که بمغرب تواند رفت و
بران سبب توسل جست و میرفت حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوما تا چون
رسید بجای فرو شدن آفتاب یافت آنرا که فرو میرود در چشمه آب بغایت گرم یا در چشمه گل سیاه و یافت نزد
آن چشمه گروهی را یعنی که ناسک گویند ایشان قومی بودند به رست سبز چشم سرخ موی تن آور تا سبب لباس
ایشان پوست حیوانات و طعام ایشان گوشت حیوانات آبی یعنی حمئه و حامیه تا فی میان این دو
قرات زیرا که جایز است که عین جامع این دو وصف باشد از ابی ذر رضی الله عنه روایت میکنند که
او گفت که من بر شتری ردیف حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بودم ناگاه حضرت صلی الله علیه و آله وسلم
نگاه کرد دید که آفتاب غروب کرد گفت یا ابا ذر هیچ میدانی که آفتاب در کجا غروب کرد من گفتم الله و رسوله
اعلم خدای و رسول خدای داناترند باین حال فرمود که او غروب کرد در عین حامیه یعنی چشمه بغایت گرم حکمای اسلام
آورده اند که ثابت شده بدلایل یقینیه که زمین در وسط عالم کروی است و آسمان محیط است با و از جمیع جوانب
و آفتاب در فلک خود حرکت میکند بحرکت فلک و نیز برهان ثابت شده که جرم آفتاب بزرگترست
از جرم زمین بصد و شصت و شش بار تقریبا پس چگونه معقول باشد غروب او در چشمه از عیون زمین جواب
گفته اند که چون در جانب غرب دریا واقع است چنان مشاهده میشود که آفتاب در آب فرو میرود و چنانچه
کسی که در کشتی است چنان می بیند که آفتاب در آب دریا غایب میشود زیرا که او ساحل را نمی بیند و لهذا وجدها فرمود
یعنی چنان یافت که آنجا غروب میکند نه آنکه خبر میدهد که او غروب میکند در آب و چونکه دریاهای غربی را
سخونتی می باشد پس آب او گرم و چون نشان خواهد بود و نیز در عمق دریا گل سیاه می باشد پس باین قرات نیز موافق
باشد آورده اند که ذو القرنین در طرف مغرب بشهری رسید بغایت عظمت و حصار مستحکم داشت و آن را
دوازده هزار دروازه داشت و مردمان بیعدد داشت چون آن ملک را مسخر کرد حق سبحانه و تعالی او را مخیر
ساخت با آنکه اگر خواهد عذاب کند مردم آن شهر را بقتل آورد زیرا که همه مشرک بودند و اگر خواهد عفو کند از ایشان
و دعوت نماید بایمان چنانچه حق جل و علا فرمود که قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا گفتیم ما
که خداوندیم بطریق وحی یا آن قول که او پیغمبر است یا برسبیل الهام آن قول که پیغمبر نبوده یعنی در دل او افکندیم یا ذا

یعنی

یعنی شنید که ای ذا القرنین یا عذاب کنی ایشانرا بقتل و اسیر و یا خوبی یا آنکه رعایت نمای در حق ایشان بطریق عفو و
نیکوی قال اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی وسنقول
له من امرنا یسرا ثم اتبع سببا گفت ذو القرنین بعد ازان خطاب ستمکار بود بر اصرار بر شرک و کفر و کمر ود و دین حق را که هر که
قبول نکند پس خود بود که عذاب فرمایم او را بقتل و نهب و غارت این عذاب دنیاست بعد ازان باز گردانیده
شود بجزای پروردگار او پس عذاب فرماید او را بآتش دوزخ در قیامت عذابی بغایت دشوار و بی نهایت
و اما آنکه ایمان آورد و کند کارهای نیکو و عمل صالح ورزد پس او راست جزا و پاداش نیکوتر در دنیا که آن
ایمنی است از قتل و عذاب در ان سرای رستگاری و فلاح از عقاب و زود بود که گوییم او را از فرمان ما چون
زکوة و صدقات آنچه با سهولت بود یعنی نجات چون بگروند و عبادت پیشه کنند بر ایشان تنگی و صعوبتی نخواهد بود و
سر و مال ایشان محفوظ خواهد ماند مگر آنچه بر حسب شرع بر و لازم شود از خیرات و مبرات آن هم بسهولت و ذخیره باشد
ایشانرا از جهت آخرت در خبرست که یکسال در ان مقام توقف نمود بعضی که اطاعت نکردند بقتل آورد و جماعتی که
منقاد شدند و بر اسلام سر تسلیم نهادند ایشانرا بنواخت همچنان شهر بشهر و ده بده مسخر میساخت و میرفت چنانچه
مذکور شد و قلعها و حصنها در جانب مغرب میکشاد بشهری رسید که حصار آن شهر رویین بود و اصلا بر و در و دروازه
نبود و بر و طلسمهای غریب مشاهده کرد و کسی را در گرد و نواحی ندید فرمود تا کمندها انداختند و حیلها انگیختند تا شاید
بدان حصار در روند بجای نرسید زیرا که هر کس کمند انداخت و خود را باندرون حصار افکند باز نیامد تا
بسیاری چنین تلف شدند و هر چند گوش داشتند صدایی و آوازی از ایشان نیامد یکی را بعد ازان فرمود که بر بالای
حصار فرستادند و زنجیری بر میان او استوار بستند و سر زنجیر درین طرف نگاه داشتند چون ببالای حصن
رسید قوت نمود و بدان طرف میل کرد و ایشان ازین طرف میکشیدند و هر چند ازینجانب قوت میکردند
او را نگاه نمیتوانستند داشت تا آخر دو نیمه شد نیمی بدان طرف افتاد و نیمی دیگر برین طرف چون اسکندر آنرا دید
و بر حقیقت آن واقف نشد انگاه تهیه سفر مشرق کرد با قوم ناسک پس بلد بلد و قری بقری می آمد و میگرفت و مسخر
میساخت تا چون رسید بجای بر آمدن آفتاب یعنی بمقامی که چنان مشاهده میشد که آفتاب از انجا بیرون
می آمد انچه در غروب گفته شد یافت آفتاب را که می آید بر گروهی که نساخته بودیم برای ایشان از پیش آفتاب

پوششی که مانع حرارت آفتاب باشد و گویند ایشان در صحرایی واقع بودند که زمین آن بنیه را نگاه نمیداشت هر چند بنا می
می ایستاد و درخت نمیگرفت و نمیرویید و دران نواحی اصلا کوه نبود و هیچ چیز یافت نمیشد دران وادی که مانع
شود و دفع حرارت کند از ایشان پس هر گاه که آفتاب طالع شدی ایشان داخل شدندی در سرایی که [illegible]
می بود و چون غروب کردی بیرون آمدندی و بتحصیل امر معاش مشغول شدندی و حال ایشان دران موضع بر ضد
دیگران بود که دیگران بروز کسب معیشت کنند و بشب فراغت نمایند و ازان ایشان بعکس این بود و گروهی [illegible]
گویند که ایشان جامه نداشتند و همه برهنه و عریان بودند بر مثال زنگیان و مردمان سقلاب بودند و حال باطنی که
بخط استوا ساکن اند همچنین می باشد القصه آورده اند که آن ریگستانی بود که نه بنا دران میتوان
زراعت و ازین جهت بی ستر بودند که نه سایه داشتند و نه جامه و همه برهنه گشتندی و حکم وحوش صحرایی داشتند
ایشان از محلهای دور آورده بودندی و اسکندر دران راه عجایب و غرایب بسیار دید گویند ازانجا عبور نموده بجا[illegible]
و از ایشان احوال آن مردم پرسید گفتند ایشان دران بیابان و ریگستانها می توانند بود از بسیاری که هستند [illegible]
طیران و شهرهای دیگر نمیگنجند و در یک روزه راه از موضع ایشان جماعتی دیگر بر کنار دریایی باشند که ایشان نیز برهنه
و عریان باشند اما هر کدام از ایشان را دو گوش هست بمرتبه بزرگ که در محل خواب یکی را فرش میسازند و بر یکی میخوابند
بیشتر اوقات در آب می باشند وقتی که آفتاب بلند شد همه از آب بیرون می آیند و صید ماهی میکنند و در آفتاب
می اندازند و آفتاب ایشان بحرارت و سوزانست که آن ماهیان را بریان میسازد و طعام ایشان آنست و [illegible]
خاره و شرق را مسخر کرده بعضی را بقتل رسانید و بعضی دیگر را دعوت کرده ملک دیگر را بر درخت و جای [illegible]
که و قد احطنا بما لدیه خبرا ثم اتبع سببا یعنی بحقیقت دانایم ما بانچه نزد او بود از اسباب ملک و ملک گیری و مملکت
آنجهان دانشی که دیگری را نبود پس متابعت نمود سببی دیگر را و ازانجا گذشته طریقی دیگر پیش گرفت بطرف قطب
شمال حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا تا رسید دران نواحی میان دو کوه که واقع بود
در میان ارمنیه و آذربایجان یافت از پیش آن دو کوه گروهی را که نزدیک نبودند که دریابند هیچ گفتاری را نه اهل اسکندر لغت
ایشان را فهم میکردند و نه اصحاب جبل زبان ایشان را در می یافتند اسکندر برمز و اشارت احوال چند از ایشان پرسید ایشان نیز
برمز و ایما بعضی از حالات خود را گفتند از جمله قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا

[illegible] علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا گفتند یعنی مترجم ایشان ای ذا القرنین بدرستی که این دو قبیله که [illegible] یاجوج و ماجوج [illegible]
[illegible] شما [illegible] ما از ایشان بزحمتیم پس هیچ تواند بود که قبول کنی از ما برای تو مالی معین در هر سال
[illegible] ما [illegible] تو بهم و تو بپردازی میان ما و ایشان سدی محکم و حاجزی استوار اسکندر چون این سخنان
[illegible] میان آن دو کوه فرود آمد با سپاه و لشکر و در احوال ایشان نیکو تامل کرده و آورده اند که یاجوج
و ماجوج دو قبیله بودند از اولاد یافث بن نوح که او را دو پسر بوده بعد از طوفان باین وادی افتاده و دران جا
ماندند یک قبیله از اولاد یک پسر بود و دیگری از نسل آن برادر دیگر و عدد ایشان از حد و حصر افزون بود گویند
[illegible] کوتاه دارند بمقدار یک شبر و ریشهای دراز دارند بمرتبه که از قامت ایشان دراز ترست و بر زمین میکشند
[illegible] و بعضی دیگر گویند بلند قامتند بر مثال نخل آمده اند و آن درخت در شام طول او صد و بیست گز [illegible]
[illegible] ایشان را دندانها و چنگها باشد مانند چنگ و دندان سبع و بعضی گویند که صنفی را از ایشان طول و عرض
[illegible] یکسانست و صنفی آنند که از یک گوش فراش و از دیگری لحاف سازند و در صفت ایشان گفته اند
[illegible] بسی یک صفحه جوی ۝ گوش دراز از خران برده گوی ۝ به بینی جنگ و زرش کمتر از ۝ دران جسم کوتاه و گوش [illegible]
[illegible] بهنگام خفتن بخسبند بر ۝ یکی گوش بالا و دیگر بزیر ۝ شکن بر شکن چین ابروشان ۝ کشان ریش تا نزد
[illegible] ایشان ۝ چو بوزینگان آمده در وجود ۝ هر ش سرخ و رخ زرد و دیده کبود ۝ ندارند جز خواب و خور هیچ کار
[illegible] یکی تا تراید هزار ۝ و هر سال بیرون می آمدند در موسم بهار و تر و خشک آن اینها را از درخت و میوه و علف میخوردند
[illegible] میکشته اند و گوشتهای ایشان را میخورده اند و باز بجای خود میرفته اند و ایشان از دست آن [illegible]
[illegible] آمده بودند اسکندر بر ایشان ترحم کرده قال ما مکنی فیه ربی خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردما
آتونی زبر الحدید گفت اسکندر آنچه تو قوت فرموده مرا دران پروردگار من از علم و مال و طلب ثواب بهترست یعنی
من خراج از شما نمیخواهم که تعیین کنید و هر ساله بدهید و چون شما از دست این طایفه زحمت میکشید و داعیه
دارید که راه ایشان را بر خود مسدود سازید گویند ایشان هیچ طرف دیگر را بیرون آمدن نداشتند زیرا که
اطراف ایشان تمام کوههای عالی بود و برو اصلا و قطعا راه نبود مگر میان این دو کوه که منزل انجماعت بود و من [illegible]
بحال شما [illegible] بسیاری دهید مرا با آلات و صناع و رجال تا بر بندم میان شما و ایشان حاجزی و سدی بغایت حصین

و مستحکم پس فرمود تا ایشان آلات و مصالح سد بهم رسانیدند از آهن و سرب و روی و امثال آن [illegible] گفت بدهید بمن
پارهای آهن را یعنی پیش من جمع کنید چون اسباب بهم رسید استادان را گرد کرده و بنیاد سد بستن کردند و از
آهن بالا می آوردند حتی اذا ساوی بین الصدفین تا غایتی که مساوی گردانید آن دو جانب کوه را گویند آنمقدار را از
زمین فرمود که فرو بردند که باب رسیدند انگاه ازانجا بنیاد کردند و از سنگ و روی که گداخته درانجا میریختند بالا آوردند
تا بزمین هموار شد انگاه بالا بردند از سنگ و مس و آهن تا بحد آن دو کوه رسید آورده اند که صد فرسنگ بوده بعد السدین و آنچه
بهم پیوسته عبارت از قدم بوده در شصت و پنج گز عرض و در ارتفاع صد و پنجاه فرع بوده انگاه فرمود که همه
انگشت بسیار آوردند و در میان آن کوه ریختند تا آتش را بر افروزند قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال آتونی افرغ علیه
قطرا فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا گفت در دمید منافخ را تا وقتی که گردانند آهن را چون
آتش چون دمیدند و همه تمام سوخته آهن سرخ شد چون آتش و همه گداخته شد چون آب گفت بدهید تا
بریزیم بران مس گداخته یعنی مس فرمود تا مس گداخته در فرجهای آن میریختند تا سنگها و آهنها و رویها و [illegible]
بر هم بسته شد و محکم گشت پس ازان گفت اکنون یاجوج و ماجوج نتوانند که برایند و نتوانند که سوراخ کنند درانجا
پس ایمن باشید و شکر حق تعالی بجای آرید بعضی از علما آورده اند که آن از خوارق عادت ذوالقرنین بود که آنمقدار
مسافت را سد بندد و آهن همچون آتش گردد زیرا که آدمی را تابیدن آتش بران قدرت نبود و گویا حق تعالی
صرف کرده از دمندگان آتش آن حرارت عظیمه را که در ایشان تاثیر میکرد که مباشران آن امر بودند قال هذا
رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض و نفخ فی الصور فجمعناهم
جمعا چون سد تمام شد گفت ذوالقرنین که این نعمتیست بر من و بر مردم از پروردگار من که ما را توفیق داد که این امر
جلیل صعب را بتمام رسانیدم پس چون نزدیک آید وعده پروردگار من گرداند آن زمین مستوی یعنی چون قیامت نزدیک
شود آنرا ازهم بریزاند و مستوی گرداند و هست وعده پروردگار من درست و راست و گذاشتیم یا گذاریم بعضی
ازان دو صنف یاجوج و ماجوج را در ان روز که سد را ویران کنند مختلط در میان بعضی دیگر و در روند [illegible]
خلایق را گرد آورند و در بعضی روایات آمده که چون قیامت نزدیک شود سد را ویران کنند و بیرون آیند و همه جا
برسند و هر جا از تر و خشک باشد بخورند و گرد عالم برآیند اما قادر نباشند که بمکه و مدینه و بیت المقدس و مواضع متبرکه

انبیا

انبیا و اولیا و تقوات علیهم السلام داخل شوند چون عالم را خراب کنند [illegible] و در کوشتهای ایشان [illegible]
و همه را بمیرانند و الله اعلم و نیز در نقل آمده که هر روزی چندین هزار تبر و تیغ کند آن سد آیند و آنرا می لیسند تا شبانگاه
چون آلات برون آهن نه دارند انگاه گویند که فردا [illegible] کنیم و بیرون رویم زیرا که لیسیدن آنرا چنان تنک ساخته باشند
که بمرتبه پوست تخم مرغ رسیده باشد چون صباح باز آیند همچنان باشد که اول بود چون حق سبحانه و تعالی خواهد که آن سد ویران
شود یکی در میان ایشان پیدا شود و بشرف اسلام برسد چون در انروز که لیسیدن تمام کنند او گوید ان شاء الله فردا
او را سوراخ کنیم و بیرون رویم آن سد بواسطه آن بر حال خود بماند و بحال اول باز نگردد چون بامداد بیایند او گوید
بسم الله دران روز رخنه کنند و بیرون آیند و سبب بیرون آمدن ایشان آن خواهد بود که عالم [illegible] از کفر
و زندقه شود و شریعت نماند و اهل علم و عمل بر طرف شوند نعوذ بالله من ذلک الیوم و آورده اند که ذوالقرنین چون از تمام
آن سد فارغ شد دیگر باره بمغرب سفر کرد تا آن سیاه و چشم چون در مغرب زمین بود و چند گاه بران بگذشت علما و
حکما را جمع کرد و گفت شما در هیچ کتاب یافته اید که درین عالم آبی هست که هر کس که بخورد عمر او دراز بود بمرتبه که تا
از حق تعالی مرگ نخواهد او را نمیرد گفتند ما شنیده ایم و خوانده ایم گفت من در وصیت نامه آدم علیه السلام یافته ام
که حق تعالی در پس کوه قاف چشمه خلق کرده در تاریکی و آب آن چشمه سفیدتر از شیرست و خنکتر از یخ و شیرین تر
از انگبین و خوشبوی تر از مشک هر که یک شربت ازان آب بخورد نمیرد تا از خدای تعالی مرگ در نخواهد [illegible]
تهیه آن در آمد و علما و حکما را گفت درین سفر با من موافقت می باید کردن و با من می باید آمدن ایشان گفتند
این سفر خطرناکست مبادا که صورتی واقع شود که تلف شویم و عالم خراب گردد گفت من ازین نیت جزم کرده ام
یا بعضی موافقت کنید جماعتی از ایشان و خضر و الیاس علیهما السلام دران میان بودند که قبول کردند سفر را انگاه براق نمود و متوجه
شدند و خضر را مقدمه لشکر خود ساخت و با او ده هزار مادیان همراه کرد زیرا که گفته بودند که مادیان از هر کس تیزتر است از دیگر
ستوران و سبب آنست که مادیان در شب [illegible] باشد و گوهر شب چراغ از خزینه بیرون آورده فرمود که بخضر دادند که اگر
در تاریکی احتیاج شود آن گوهر را بیرون آرند تا روشنایی او دهند که چگونه میروند و دیگری را میر گردانید خود بر عقب
[illegible] و از ده ساله براق بر داشت و متوجه شد و می آمدند تا قدم در تاریکی نهادند و در ظلمات مدتی برفتند بجایی رسیدند
و از چشمه راهی بردند ناگاه در ظلمات صورتی روی نمود که همه از یکدیگر متفرق شدند و هر کدام بطرفی افتادند خضر چون آن

لشکر جدا افتاد آن گوهر را بیرون آورد تا از روشنائی آن راه بجای برد و پی لشکر به بیند که بکدام جانب رفته اند اتفاقا
آن چشمه دید بغایت زلال فرود آمد و اندران چشمه شد و سر و تن را شست و ازان پاره بخورد و گفت که عجب که این چشمه
باشد که نشان میدادند که از خوردن آن و در آمدن در و من در خود حیاتی تازه یافتم و گویند الیاس نیز ازان آب
خورده و دیگر سوار شد و روی براه آورد و در طلب لشکر بود تا بلشکر رسید و ذو القرنین از ایشان جدا مانده بود و بطرف
دیگر میرفت و بعضی از لشکریان با وی بودند دران ظلمات ناگاه روشنائی بدید لشکر را گفت که شما اینجا توقف کنید
تا من بروم و به بینم که این چه نوع روشنائیست و از لشکر پیشتر رفت قصری دید بر هوا معلق ایستاده و بغایت
مرتفع و بلند و بر در و بام وی مرغان چند چون آن مرغان آدمی را دیدند بزیر آمدند و او را بر داشته بآن کوشک
در آوردند و گفتند تو کیستی و اینجا چه آمده که اینجا مسکن آدمیان نیست گفت من اسکندر ذو القرنینم و اینجا بطلب
آب حیات آمده ام گفتند ترا پادشاهی روشنائی بس نبود که بظلمات نیز در آمده و طلب آب حیوات
میکنی که این ملک مسخر گردانی تا جامع ظلمات و نور باشی یک مرغی که از همه بزرگتر بود پیش آمد و گفت ای ذو القرنین
وقت آن آمد که مردان حریر پوشند و بناهای بلند بر آورند و بدینها مشغول گردند گفت بلی او بر خود بجنبید ثلث
آن کوشک را فرو گرفت باز گفت این زمان مردم خوار شده گفت بلی دیگر باره بر خود بجنبید ثلثان آن
قصر را فرو گرفت دیگر گفت چنگ و بربط و آلات طرب افشا گشته گفت بلی دیگر باره بر خود بجنبید تمام کوشک را رباب
فرو گرفت چنانچه ذو القرنین بترسید مرغان دیگر گفتند مترس که وی بلبیس است دیگر گفت فسادهای دیگر آشکار
گشته گفت بلی گفت کلمه شهادت میگویند یا بر طرف شده و نماز و طاعت همه بجای می آرند و این فسادها از بعضی بود
می آید و بیشتر بر جاده حق اند و چون این شنید کوچک شد و بحال اول باز گشت چنانکه بود دیگر او را بر بام کوشک بر دند
شخصی را بغایت مهیب دید بر پای ایستاده و یک پای در پیش نهاده و یکی را در پس و صور در دهان داشته و چشم
آسمان نهاده مینگریست گویند که وی اسرافیل بود گفت ای ذو القرنین ترا ملک روشنائی بس نبود که در تاریکی در آمدی
گفت بطلب آب حیات آمده ام تا بخورم و عمر دراز یابم تا استیفای طاعت نمایم دران حضرت او را سنگی بوی داد
بقدر سر گربه و گفت درین علم بسیار در حسرت این را بردار و باز گرد و زیادتی مطلب او آنرا باز گشت و لشکر خود را
بر داشته بقول او باز گردید دران ظلمات تا گاه بجای رسیدند که سنگ ریزه بسیار داشت و سم اسبان بر و بخورد و آواز

بمراد

میداد گفتند آیا این چه نوع سنگ ریزهاست ذو القرنین گفت هر کس که ازین بردارد پشیمان باشد و هر که بر ندارد هم پشیمان
بود بعضی چیزی ازان برداشتند و بعضی بر نداشتند چند مدتی دیگر راه رفتند تا بروشنائی رسیدند آنها که سنگ ریزها
داشتند چون نگاه کردند تمام یاقوت و زبرجد بودند حسرت خوردند که چرا بیشتر بر نداشتیم و آنانکه بر نداشته
بودند حسرت بردند که چرا بر نداشتند و ازان پشیمان بودند و چون ذو القرنین در روشنائی جای قرار گرفت علما را جمع
کرد و آن سنگ بدیشان نمود که فایده این چیست و درین چه حکمت یکی گفت این را باید سنجیدن تا سر این ظاهر شود در
ترازو نهادند و سنگ دیگر در مقابل آن در کفه دیگر نهادند این سر از جای خود بجنبید باز سنگی ازان بزرگتر نهادند از جای بر
نخواست هر چند زیاده میکردند آن طرف گرانتر بود دران متعجب ماندند خضر علیه السلام در گوشه نشسته بود و
بران حالت تبسم مینمود او را پرسیدند که درین چه حکمت خضر ع گفت این سنگها بیرون کنید چنان کردند کفی خاک
برداشت و دران کفه ریخت آن سر دیگر که سنگ بود از جای برخواست و این سر که خاک داشت گران تر آمد
ذو القرنین گفت تاویل این چیست گفت توجیه این آنست که تو ملک مغرب و مشرق یافتی سیر نشدی و هنوز در طلب آن
میگردی و سیر شدن ممکن نیست مگر از خاک گور ذو القرنین ازان سخن بسیار بگریست و ملک را بدیگران باز گذاشت و
خود گوشه گرفت و بعبادت مشغول شد در شهرهای عراق تا پیک اجل در رسید و متاع زندگانی او را ازین
جهان فانی بسرای باقی کشید گویند مادر او زنده بود و او چون یافت که رحلت خواهد نمود وصایای چندی بمادر خویش
نوشت که در طاعت اهتمام کن و یتیمان را نیکو دار و در خیرات و مبرات تعلل منمای و مرا بدعای خیری یاد میکن
که من بحکم الرحیل قدم رحلت بدار آخرت نهادم والسلام چون این نامه بمادر او رسید بسیار بگریست و عزای
بواجبی بداشت و بوصیت او عمل میکرد تا او نیز در گذشت کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ
باب بیست و ششم در قصه خضر و الیاس علیهما السلام او را از جهت آن خضر
گویند که چون بر زمین خشک نشستی سبز گردید و حق سبحانه و تعالی علم بسیار بوی ارزانی داشته بود از علم لدنی و گویند
که الیاس از بنی اسرائیل بود و او الیاس بن بشیر بن فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران است و خضر از طایفه دیگر است
و ایشان تا انقراض عالم خواهند بود زیرا که آب حیوة خورده اند و خاصیت آن آب آنست که هر که بخورد حیات
دور و دراز یابد تا آنگاه که حق تعالی خواهد و خود آرزو کند و خضر در بحر می باشد و فرو ماندگان را دستگیری میکند

والیاس در بر در ماند کاز میر ماند و کار ایشان در عالم کون انیست و حق تعالی الیاس را برسالت بر عبده اوثان فرستاده
بود و ان الیاس لمن المرسلین اذ قال لقومه الا تتقون اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین الله ربکم و رب آبائکم
الاولین فکذبوه فانهم لمحضرون الا عباد الله المخلصین و حکایتی که الیاس پیغمبر از پیغمبران است چون گفت مر کروه خود را
آیا نمی ترسید از خدا و میپرستید این صنم که نامش بعل بود و دوست میدارید عبادت نیکوتر آفریننده کان را که خدای تعالی
که پرورد کار شما و پروردگار پدران نخستین شماست پس تکذیب کردند او را و بدروغ او را نسبت دادند پس هر آینه
کروه ایشان هر آینه حاضر کرده خواهند بود از جهت عذاب مگر آن بندگان که از اهل اخلاص اند و در کنند اختصاص مند
که ایشان از اهل فلاح و نجات اند در خبر آمده که چون حزقیل پیغمبر که بر بنی اسرائیل مبعوث شد رحلت فرمود فتنه در میان
ایشان افتاد و از حق تعالی اندیشه نا کرده شرک و فساد پیشه کردند و پرستیدن بتان تراشیده خود ساختند حق سبحانه و تعالی
الیاس نبی را بر ایشان فرستاد تا ایشان را از آن نهی کند و بعبادت حق فرماید و دیگر پیغمبران در آن زمان در میان
بنی اسرائیل بودند که تجدید احکام توریة میکردند اما متفرق بودند در زمین شام و سبب تفرق ایشان آن بود که یوشع
بن نون علیه السلام چون فتح شام کرد و تمام مخروی شد بعد از موسی علیه السلام آن ملک را بر بنی اسرائیل قسمت نمود و هر سبطی را
بشهری از شهرهای شام فرستاد و بعضی از ایشان را به بعلبک فرستاده بود و نواحی او و ایشان سبطی بودند که الیاس
از ایشان بود و حق تعالی او را بر ایشان فرستاد برسالت و ایشان همه بت پرست شده الیاس ایشان را نهی میکرد
از عبادت اصنام و بطاعت حق امر میکرد و ایشان اطاعت نمیکردند و عناد و جدال میورزیدند و در آن زمان ایشان را
پادشاهی بود احب نام و او ایشان را دلالت کرده بود بپرستیدن اوثان و او و قوم او بتی را می پرستیدند که نام آن
او را بعل میگفتند و از طلا و جواهر او را ساخته بودند و طول او بیست گز بود و چهار چهره داشت هر یک بنوعی و آن
ملک و قوم او هر روز رفتندی و او را سجده کردندی و هر چند الیاس ایشان را از سجده او منع کرد ممتنع نشدندی و این
ملک تمام آن مردم را از راه برده بود مگر یک شخص که کاتب زن آن ملک بود که به الیاس ایمان آورده بود و
ایمان را پنهان میداشت و متابعت احب نمیکرد و الیاس با او در خلوت صحبت میداشت و ارشاد میکرد
او را بغایت دوست میداشت و ملک را زنی بود از بنی اسرائیل هر گاه که بحرب قیام نمودی یا بتسخیر ملکی رفتی او را
بنیابت خود بداشتی و حکم را باوی باز گذاشتی و او حکم کردی در میان مردم تا او باز گشتی و او کافره فاجره بود و

وسال بسیار داشت و بسیاری از انبیا بمکر و حیله بقتل آورده بود و گویند از جمله زکریا و یحیی علیهما السلام بودند که بواسطه او بقتل
آمده بودند چنانچه مذکور شد و کاتب این زن از جهت ایمانی که داشت آنچه میتوانست از دست آن نابکار میرهانید
گویند سیصد پیغمبر را که آن فاجره قصد کشتن ایشان کرده بود او خلاص کرده و آنچه قادر نبود بر خلاص او بقتل می آورده و
آن فاجره زانیه زن هفت پادشاه شده بود و هفتاد فرزند آورده آورده اند که احب را همسایه بود بغایت صالح او
پرهیزکار مردی نام و او را باغی بود در جنب خانه ملک که او را عمارتی میکرد و محصول آن را وجه کفاف خود میساخت
و بغایت جای با صفای بود و ملک را قصری بود بر آن باغ مشرف و ملک را آن باغ خوش داشتی بیشتر اوقات بازن
در آن قصر بودی و تفرج باغ کردی و آنجا طعام خوردی و قیلوله کردی اما هرگز تکلیف نکردی بصاحب باغ
که بوی بفروشد و زن او چنان میخواست که او ملک بفروشد و ملک آن ایشان شود و او را طلبیدی و گفتی و او قبول
نمیکرد و چون ملک کوش خاطری بصاحب باغ داشت سخن زن درباره او گوش نمیکرد و آن بدبخت شب
و روز در آن فکر بود که حیله برانگیزد که ملک با وی غضبی کند و او را بکشد و باغ را تصرف کند با وجود آن همه مال و منال
چشم بر آن باغ آن مسکین صاحب عیال دوخته بود و چون بر آن راهی نمی یافت فرصت نگاه میداشت تا ملک را
سفری پیش آمد و برفت و صاحب حکم او شد آن را غنیمت دانسته بعضی را طلبید و آموزانید که من فردا بر شما
شمار خواهم طلبیدن که گواهی دهید که صاحب باغ ملک را سب کرد و طور ایشان آن بود در آن زمانه که هر
که پادشاه خود را سب میکرد میکشتند و ایشان را خلعت و نعمت نواخت ایشان اجابت کردند و رفتند
تا بامداد شد آن زن زانیه صباح بر مسند حکومت نشست و دیوان ساخت و فرمود تا مردی را که صاحب باغ
بود حاضر کردند چون حاضر شد گفت که پیش من بعضی گفتند که تو دیروز ملک را سب کردی گفت حاشا من از این خبر
ندارم گفت گواهان هستند گفت حاضر شوند و در روی من بگویند که کی گفتم و کجا بود ایشان را طلبیدند آن بدبختان
آمدند و در روی او گواهی بدروغ دادند فی الفور آن فاجره نابکار حکم کرد و بقتل وی او را بر سر بازار آوردند و
کشتند و باغ او را بناحق تصرف کرد و کاتب این ناحقها را میدید و بر خود می پیچید و میگفت که کی باشد که حق
تعالی بر ایشان غضب کند و ما را از این دنیا پاک گرداند چون بر این چندی بر آمد ملک باز آمد این خبر بوی رسانیدند
او را از آن بد آمد و روی بزن کرد و گفت چرا این حرکت کردی که من خیر در تو نمی بینم بعد از کشتن وی و فلاح و صلاح

در خود مشاهده نکنی زیرا که او همسایه ما بود و بر ما حقوق داشت و بر ما لازم بود حق او گذاردن و دست ظلم او از و کوتاه
کردن تو بعوض نیکی بدی کردی او گفت که من بحکم تو حکم میکردم و بغضب تو غضب میکردم و حکم تو آن بود که کسی که بر تو
سب میکرد او را بقتل رسانم نابر این او را کشتم گفت آن مقدار قدرت نداشتی که او را نگاه داری تا آمدن من تا من
تحقیق آن میکردم گفت گذشته آنچه گذشت ملک چون خاطر زن میخواست با آن گفتگو اکتفا کرد و از آن فراموش
نمود بعد از آن فرمان رسید از حضرت عزت بالیاس که اخبار کن بملک که حق تعالی بر تو و زن تو غضب خواهد کرد بواسطه
ستمی که برای مظلوم رفت و زن تو او را بناحق کشته و باغ او را بغضب تصرف نموده و تو در آن تغافل و اهمال
میکنی بعزت و جلال خود حضرت ذو الجلال قسم یاد کرده که اگر تو آن باغ را با دیت از زن نستانی و بورثه او ندهی
یا قصاص نکنی و توبه نکنید از معاصی من ترا و زن ترا هلاک سازم بگور ری تمام و در جوف باغ او بگذارم تا منتن
شوید و پوست و گوشت از استخوان جدا شود و استخوان در آن باغ عریان بماند تا پوسیده و ریزیده گردد انگاه
الیاس پیغمبر بحکم خالق اکبر بر در خانه آن بی بصر آمد و امر حق را بوی رسانید و آن تهدید را بوی چشانید غضب او
مشتعل شد و بر الیاس خشم گرفت و گفت که این چه سخنانست که تو میگوی من نمی یابم از سخنان تو مگر حشو و بیهوده و فلان
و فلان از ملوک همه از کیش ما بودند و سالها ملک و مال و تجمل داشتند و این نوع سخنان از امثال تو می شنیدند و گوش
نمیکردند و در مال ایشان خلل پدید نشد و در ملک من نمی بینیم که ترا و مثل ترا بر من فضلی باشد اگر از این مقوله دست بازداری
و باز حکایتی ز تنها و الا بعزیمایم که ترا اعذابی کنند که هرگز ندیده باشی و نشنیده و آن بی دین مکر کین بقتل الیاس بر میان
بست چون الیاس دید که باران رحمت در سنگ خاره اثر نمیکند از شر او اندیشیده خود را بگوشه کوهی کشیده راز
خود را بدرگاه بی نیاز عرض کرد و در قله آن کوه غاری بود و در آنجا بعبادت مشغول شد و ملک بجای سجده اوثان اشتغال
داشت و در جستجوی او در آمده او را نیافت گویند هفت سال الیاس در آن کوه مقام داشت بعبادت تمام
و بیخ درختان کوهی خوردی و بسر بردی و ملک سعی بود در پیدا کردن وی حق تعالی او را بر ایشان پوشانیده بود چون هفت
سال تمام شد الیاس مامور شد که خود را بر ایشان ظاهر سازد و پیش از این در خفا نگو شد و در آن اثنا ملک را پسری
بود که او را بغایت دوست میداشت بیمار شد و مرض او اشتداد یافت و ملک از آن بسیار ملول و محزون بود
یکروزی بر خواست و پیش بت بعل سجده کرد و از برای شفای پسر میطلبید بتضرع و زاری هر چند نالید و زارید در پیش آن بت

جواب نشنید آورده اند که بیار تعظیم آن بت میکردند و چهارصد خادم تعیین کرده بودند که موکل او بودند و خدمت میکردند و هر گاه که
مردم پیش او بحاجتی می آمدند و از بت استغاثه میکردند ابلیس لعین در جوف او میرفته و جواب ایشان میگفته غریوا از ایشان
بر می آمد و تعظیم و تکریم بیشتر میکردند در این ولا که ملک آمد و دعا کرد و از برای پسر شفا طلبید ابلیس خواست که در جوف او رود
حق سبحانه و تعالی حایلی پیدا کرد در میان ایشان و شیطان نتوانست در جوف او ولوج کردن و در رفتن ایشان
تضرع و زاری میکردند و جواب نمی شنیدند چون دعا و زاری در از گشت خادمان گفتند در ناحیه شام بتی دیگر هست
بعضی از ما را بفرست تا او را بیاریم و او از جهت تو شفاعت کند شاید او بپذیرد و حاجت تو روا شود زیرا که
او با تو غضب کرده که جواب تو نمیگوید گفت چرا حال آنکه من اطاعت میکنم و تقصیری نمیکنم از من چه ناشایست
سر زده که مرا در محل عتاب دارد گفتند میگوید که تقصیر تو آنست که الیاس را بقتل نرسانیده و گذاشته تا سالم
بیرون رفت و دشمن خدایگان شماست ملک گفت گناه من چه باشد که بر من مرا از همه چیز باز داشته و حال آنکه من
بسیار تفحص و تفتیش نمودم در طلب او و نیافتم و من اطلاع ندارم از موضع و مقام وی اکنون نذر کردم که اگر او از من راضی
شود و خشنود گردد و پسر من روی بهبودی نهد من بنفس خود بروم و او را پیدا کنم و بقتل رسانم و خوشنودی او را حاصل
کنم انگاه آن چهارصد خادم را بشام فرستاد بطلب آن بت تا بیاید و عرض پسر او را از و در خواهد ایشان متوجه شام
شدند چون بمقابل کوهی رسیدند که الیاس در آنجا بود حق تعالی وحی فرستاد به الیاس که فلانان بر دامن این کوه واقع شده اند
از برای فلان مهم بر خیز و سلاح طهارت در پوش و از کوه فرود رو و با ایشان مکالمه و معارضه کن و باک مدار و مترس
که من از تو ترسی در دل ایشان می اندازم و شر ایشان را از تو میگردانم بحکم حق الیاس بزیر آمد و ایشان را باز داشت و علم سخن
برافراشت و گفت حق سبحانه و تعالی مرا فرستاده به پیش شما و میفرماید که باز گردید و بنزد ملک باز روید و بگوید که ای احب
تو نمیدانی که آفریننده همه عالم یکیست و او را شریک و مثل و مانند نیست و بی همتاست و او خدای بنی اسرائیل است
و روزی جمیع خلایق او میدهد و او می ستاند و او می میراند و زنده میکرداند و شما و خدایان شما همه آفریده او بید و جهل و
عدم علم و سفاهت تو بجای رسیده که از برای من شریک پیدا میکنی و طلب شفای پسر از غیر من میطلبی از کسی که نه نفع از دست
او متصور است و نه ضرر اگر ترک شرک کردی و گرویدی فبها و الا در حال پسرت را می میرانم و ترا و تا بجان ترا بعذاب
مخلد گرفتار میگردانم ایشان چون این کلمات شنیدند آتش غضب ایشان اشتعال یافته باز گشتند و ملک را از آن احوال

اخبار کردند که الیاس از فلان کوه بزیر آمده و مخفی شده با جبه و با چنان و چنین گفت اکنون امر چیست ملک گفت شما
چه گفتید گفتند در دل ما خوفی پدید آمد چنانچه میلرزیدیم و زبان ما بند شد و هیچ نتوانستیم گفت ملک گفت ما از
حیات خود و حفظ ملک خود ناامید داشت مادامی که الیاس زنده است در باره او فکری می باید کردن مکر و حیله
او را بدست آوریم و هلاک کنیم و خلاص شویم آنگاه پنجاه مرد کاری طلبید و گفت بروید بفلان کوه و گریه و زاری
آغاز کنید و بگوئید که ای الیاس ما همه از سر یقین و اخلاص مسلمان شده ایم و میخواهیم که بر ما ظاهر شوی و ما را هادی
و مقتدی باشی و پادشاه ما اصحاب تمام قوم همه مسلمان شده اند و مشتاق لقای تو اند پس باید که سخن ما را اجابت
کنی و از کوه بزیر آئی تا ما محروم باز نگردیم و حجت ما بر تو لازم نگردد ایشان بروید بدان مقام شاید باین حیله او را تو انید
بدست آوردن ایشان روانه آن کوه شدند چون نزدیک رسیدند همه یکبار آواز بر کشیدند که یا نبی الله دیدار
عزیز را بما بنما که ما همه با ملک و اتباع از سر اخلاص کردن انقیاد فرمان تو داریم و از گذشته پشیمانیم و جمیع بنی اسرائیل
رسانیدند و دیده انتظار بر راه تو دارند که در خدمت تو بشرف اسلام مشرف شوند که ما و ایشان حقانیت
و رسالت ترا دانسته ایم و ایمان داریم که خدای تو بر حقست و خدایان ما بر باطل اکنون بزیر فرمای و ما را حاکم باش
که ما شرط کرده ایم که دیگر از سخن تو تجاوز نکنیم چون الیاس آواز ایشان شنید و آن کلمات گوش کرد و آن مبالغه
استماع نمود با خود اندیشید که مگر ایشان راست میگویند و طمع ایمان ایشان خواست که بزیر آید اما ملاحظه امر حق نمود
که توقف کنم تا از جانب او جل جلاله چه خبر بر من فرود می آید درین اندیشه بود که بوی الهام رسید که توقف کن
و بر ایشان دعا فرمای آنگاه دست بدعا بر داشت و گفت بارخدایا اگر این طایفه برین قول صادقند پس امر فرمای
که بر ایشان ظاهر شوم و اگر کاذب اند بنار قهر همه را بسوزان هنوز این سخن از زبان تمام نکرده بود که
صاعقه پیش گرفت و همه را بسوخت و خاکستر ساخت چون این خبر بملک رسید از آن قصد باز نه ایستاد و
جماعتی دیگر را فرستاد که همه بروید و بگوئید که جماعت اول منافق بودند و حیله جوی بسزای خود رسیدند اما ما مومنیم
و راست گوی ما را بر ایشان قیاس مکن و بیرون خرام و ما را برهان از اصنام ایشان باز رفتند و همان
مقالات را تکرار کردند او هم رجوع نمود بدعای که اول فرمود همچنان تیر آتشبار از ارکان غضب کرد که [illegible] بیرون
آمد و همه را برهم دوخت و بسوخت تمامی چون ملک ازین خبر یافت غضب او زیاده تر گشت و خواست که

خود با لشکر بسر وی رود و او را بگیرد اما ببلای پسر گرفتار بود و نمی توانست او را در آن مرض ضعیف
گذاشتن و رفتن و مرض او روز بروز زیاده داشت و هیچ وجه چاره نمیدید آخر روی آورد بآن مرد که کاتب
زن او بود و ملک میدانست که او مومن است اما هرگز تعرض نمیکرد و بر روی او نمی آورد بواسطه امانت
و دیانت که او را بود و اینرا از ناگزیر بود که رای او همه صواب بود و هرگز خطا بر دست نمی
یافت گفت ای فلانی ما از کرده پشیمان شده ایم زیرا که الیاس پیغمبر این تعب بما رسید و ما هیچ [illegible] داشته ایم
که او بر حقست اکنون توقع داریم که تو قدم رنجه فرمای و او را پیش ما رسانی تا عذر خواسته شود که اعتماد تمام بر تو
دارد و از سخن تو بیرون نرفت از این تخلف تمنای تمام دارم که پیش خدای کاتب چون این همه مبالغه شنید باور کرد و قبول نمود
که برود و او را بیاورد و بعضی دیگر از اصحاب خود طلبید حال خود را با ایشان باز گفت و ایشانرا همراه کاتب کرد و فرستاد چون
کاتب با آن جماعت بدان کوه رسیدند بر بالا رفتند و کاتب آواز داد که الیاس بر ما ظاهر شو الیاس که آواز کاتب شنید
نوبت جزم کرد با تمامی ایشان و او خود بسیار مشتاق دیدار کاتب می بود و درین اثنا وحی نیز رسید که بیرون رو و با ایشان
صلح بروی بجای ایشان الیاس بفرموده بیرون آمد و بر وی سلام کرد و با هم مصافحه کردند گفت ای برادر چه خبر [illegible] و چه عجب
که ما را بدیدار مشرف ساختی کاتب گفت این جبار طاغی و قوم مرا فرستاده اند و اظهار ایمان میکنند و قصه را تمام باز گفت
اکنون داعیه دارند که بنزد ایشان فرمای و دعوت نمای و من میترسم که اگر من باز گردم بی تو قصد من کنند و مرا بکشند این
زمان مصلحت از آن تست و در خلوت با او گفت اگر اعتماد نداری برایشان قبول مکن و من نیز در خدمت تو باشم و ایشانرا
ترک کنم تا ببینم که چه خواهد شد و اگر میفرمای جای که رای رای تست الیاس درین فکر بود که وحی آمد که ایشان میخواهند که بمکر و حیله
ترا پیش خود برند و بقتل رسانند و اکنون اگر او خبر می یابد که تو با کاتب ملاقات کرده و با وی نرفته او را ناچیز
خواهند کرد و او را عیالانست و از ایشان انقطاع متعذر است پس با وی روان شو که محافظت او از [illegible]
الیاس با کاتب با آن جماعت روان شد چون رسیدند خبر بملک رسید که الیاس آمد گفت تا حاضر کنند
تا رسیدن او نزد ملک آواز گریه و نوحه از خانه ملک بر آمد که پسر ملک مرد ملک سراسیمه شد و به الیاس نتوانست
پرداخت و بماتم پسر مشغول شد و جزع و فزع در نهاد چند روز الیاس در میان ایشان بود و دید که کسی بوی نمی پردازد همراه
کاتب بجای خود چون تعزیت برداشتند و جزع تسکین یافت ملک فرستاد و کاتب را طلبید و از الیاس پرسید

مقامت گفت من او را پیش تو رسانیدم و باز گذاشتم دیگر نمیدانم گفت در این اثنا [illegible] شد و دست داد و من نتوانستم
با وی پرداخت گفت پس گناه من چه باشد من خیال کردم که او را بکسی خواهی سپرد ملک عاجز شد و از او اعراض کرد و تعرض
نکرد اما سخن در اندیشه آن بود که دیگر باره او را بدام آرد لیکن چون بر الیاس مدت دراز گذشت و خوف از جانب
ملک میداشت بوی وحی آمد که بسیار خایف و محزون مباش هرچه میخواهی از من درخواه تا بر تو اعطا کنم گفت بارخدایا
هفت سال امر موکل ابر و باران کن دانگه بفرمان من باشند که ابر برهوا منتشر نشود دیگر بدعوت من و قطره باران از آن
ریزان نشود دیگر شفاعت من که هیچ چیز ایشانرا ذلیل نمیکرد اند مگر این حضرت عزت فرمود که من بر خلق بخشاینده ام
اگرچه ظالم و کافر باشند با آنکه از ایشان روزی باز نگیرم الیاس گفت پس شش سال این امر بمن رجوع کن حق تعالی گفت
انا ارحم بخلقی من ذلک من از آن رحیمترم الیاس گفت پس پنج سال حق سبحانه و تعالی جواب فرمود تا بسه سال قرار
یافت الیاس گفت پس در قحط سال چگونه زندگانی کنم گفت من مرغان مسخر تو سازم که از برای تو طعام و شراب
آرند تا زحمت و تنگی نکشی آنگاه حق تعالی سه سال باران از ایشان باز گرفت سال اول تمام اشجار و اثمار ایشان
خشک گشت و [illegible] علف نرویید و مواشی ایشان از گاو و گوسفند و خیل و شتر تمام در معرض تلف آمد و سال دوم
بسیاری از خلایق هلاک شدند که نان میگفتند و جان میدادند نعوذ بالله من الجوع و القحط حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله وسلم فرمود که اعوذ بک من شر الجوع فانه بئس الضجیع پناه میگیرم بتو ای خداوند من از شر گرسنگی و جوع که او
بد همخوابه ایست سال سیوم بقیة الجوع که مانده بودند دانستند که این از دعای الیاس است بجست و جوی وی در آمدند
و دست شفاعت بدامن وی زدند و روی تضرع بر زمین نهادند تا دعا کرد و حق تعالی باران داد و علف رویید و
نعمت و دعوت باز پدید آمد و ایشان باز معتاد شدند و طریق شریعت را پیش گرفتند و حق تعالی دشمنی از جنس
گماشت تا دمار از روزگار او بر آورد و او را با زنش بکشت و در آن باغ انداخت تا هر دو گندیده و سالها در آنجا
افتاده بودند تا ریزیدند و وعده که حق تعالی فرموده بود بظهور رسید ان عذاب ربک لشدید باب
بیست و هفتم در قصه اصحاب کهف در اخبار آمده که در ملک روم ملکی جباری بود دقیانوس نام و سپاه
و لشکر بیقیاس داشت و او و اقوام او همه بت پرست بودند و استیلای تمام داشت گاه با پادشاه فارس قصد
ملک کیکرد چون این خبر بوی رسید آلات حرب مکمل ساخته با لشکر بسیار متوجه وی شد چون هر دو لشکر بهم رسیدند

و صف آراستند و بقیام حرب قیام نمودند ملک فارس مغلوب و منهزم گشت و او را شکست بر بود تمام بر دقیانوس گشتند
گویند که اصحاب کهف ایشان بودند چون باز گشت از حرب ایشانرا غلام خاص خود کرده بود و از خود جدا نمیساخت
چون چندگاه برین گذشت ایشان دیدند که مردم را بسجده خود میفرماید و آغاز دعوی باطل کرد یک روز بقضای حاجت رفت
آفتابه طلبید از این غلامان آنکس که این امر متعلق به وی بود حاضر نبود زیرا که یکی از اینها را خاص کرده بود که با وی آفتابه را
بقضای حاجت برد او قهر کرد و او را فرمود تا چوب کاری کردند ایشان با خود گفتند که این چگونه دعوی خدایی است
که میکند حال آنکه بطعام و شراب و بقضای حاجت و آب از جهت طهارت محتاجست پس با خود در خلوت این گفت و گوی
کردند و فرصت میجستند تا فرار نمایند تا روز دیگر دیدند که [illegible] در دست دارد و هرچند میخواهد که [illegible]
مگس می آید و بر او می نشیند و او آنرا از پیش خود باز میکرد و آن مگس از آن دفع نمیتوانست کرد تا چند نوبت شد
ایشان آنجا ایستاده بودند بهم نگاه کردند چون خلوت واقع شد با یکدیگر گفتند که عجز او بر ما ظاهر شد و بخاطر ما چنان می
آید که خدای عالم کسی تواند بود که بر همه غالب باشد و عجز و احتیاج بروی راه نیابد و خالق افلاک و انجم و مردم او باشد باید
تا از چنان خدای درخواهیم تا ما را هدایت کند و از دست این جبار خلاص دهد و باتفاق دعا کردند هم در آن شب
فرصت یافته از آنجا بیرون آمدند و روی براه آوردند و بعضی گویند در صحرا دقیانوس گوی و چوگان می باخت و ایشان
تیر می باختند آنجا فرصت یافته خود را بآن بهانه دور ساختند و اسب سمت در راه عزلت تاختند و از آن معرکه
خود را بیرون انداختند و قول دیگر آنست که دقیانوس در زمان تسخیر ممالک روم بشهر افسوس رسید و آنجا بجهت
برای بتان که معبود او بودند ساخته اهل شهر را تکلیف پرستش ایشان کرده هر که سخن او شنید خلاص یافت و هر که تمرد نمود
بقتل رسید شش جوان نو رسیده خدای پرست از بزرگ زادگان شهر گوشه گرفته بدعا و نیاز مشغول گشتند و از حق سبحانه و
تعالی درخواست نمودند که ایشانرا از فتنه آن جبار امین سازد القصه حال ایشان بعرض دقیانوس رسید و باحضار ایشان
امر کرد و ایشان بر طریق توحید رسوخ ورزیدند و مطلقا فرمان او قبول نکردند دقیانوس حکم نمود تا حلی و حلل که در بر داشتند
از ایشان انتزاع کردند و گفت شما جوانید و خورد سال شما را دو سه روزی مهلت دادم تا در خود تامل نمائید و ببینید که
مصلحت شما در قبول قول منست یا نه در روز آن پس از آن شهر متوجه موضع دیگر شد و جوانان رفتن او را غنیمت داشته با
یکدیگر در باب مهم خود مشاورت نمودند و رای همه بر فرار قرار گرفت هر یکی از خانه خود قدری مال جهت زاد و نفقه

بر داشته روی بکوهی نهادند که نزدیک شهر بود آورده‌اند که چون قدری از آن جمع دور شدند بر گله گوسفند رسیدند
و شبانی دیدند آنجا فرود آمدند و جامه‌های خود بر کندند و بشبان دادند و از وی کهنه چند بستدند و در پوشیدند و
روی براه نهادند شبان دید که ایشان بتعجیل میروند آواز داد که شما کجا میروید بدین تعجیل گفتند میرویم نزدیک حضرت
عزت شبان گفت حضرت عزت کیست گفتند خدای عالم و آدم که همه را آفریده و روزی رسان همه اوست
شبان گفت مرا نیز از پی طلب محروم مسازید ایشان قبول نمودند او نیز روان شد و گوسفندان و رمه را با کسان
خود گذاشت چون پاره‌ای راه رفتند دیدند که بر اثر ایشان سگی می‌آید شبان را گفتند که این سگ را باز گردان
او آمد و سگ را باز گردانید چون پاره دیگر از راه قطع کردند دیدند که همان سگ بر قفای ایشان می‌آید دیگر باره
زجر کردند و بردند و از آمدن باز داشتند چون زمانی گذشت همچنان می‌آمد باز زجر کردند سگ بقدرت الهی
آن بی زبان بزبان درآمد که چرا مرا میرانید که من هم طلبکار آنم که شما میجوئید حق در پی راه شما را پاسبانی کنم و
خدمت بجای آرم ایشان از آن حال تعجب نمودند گریستند و آن حالت نیز موجب یقین ایشان شد و بعد از آن او را
عزیز میداشتند و میرفتند تا شب هنگام بکوهی رسیدند خود را بر آنجا کشیدند و مترصد بودند که مبادا دقیانوس کسی را
بر اثر ایشان بفرستد و ایشان را بگیرد در آن کوه پناهی میجستند تا کار بغاری وسیعی رسیدند باندرون رفتند و از
آن وقت را فی الفور بخواب رفتند تا سیصد و نه سال بر آن بگذشت چنانچه مذکور خواهد شد چون دقیانوس معلوم
کرد که ایشان گریخته اند خود بر نشست با سپاه بسیار در عقب ایشان روان شد و راه می‌پرسیدند و نشان می‌یافتند
و بر اثر ایشان می‌آمدند تا بدر غار رسیدند در غار را بر ایشان پوشیده گردانید گویند در غار فراهم آمده بود که هیچ
کس نمی‌یافت که در اینجا غار است و پاره‌ای در آن کوه‌ها بگشت و از ایشان اثری نیافت باز گشت و حق سبحانه و
تعالی قصه ایشان را در قرآن بیان میفرماید بتفصیلی که در توریة مذکور بود تا جواب سوال یهود کرد که از حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم سوال کرده بودند چنانچه مذکور شد پس حق تعالی میفرماید که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم
کانوا من آیاتنا عجبا یعنی پنداشتی ای آدمی که اصحاب غار در آن کوه لوحی از رصاص که منقوش است بر آن نامهای
ایشان بودند از دلایل قدرت ما عجبی گویند نامهای ایشان را با آن احوال بر لوح قلعی نقش کرده بودند یا بر سنگی و
بر در آن غار نصب نموده بعد از ایشان تا مردم عبرت گیرند از آن حالت حق تعالی میفرماید که این نوع چیزی از قدرت

ما عجب نیست

ما عجب نیست از آن عجیبتر بسیار است نظر عبرت بگشایید و در آسمان نگرید که بی ستون چیزی با آن عظمت چگونه بر پای داشت
و زمین را مشاهده کنید که بانواع معادن و نباتات و حیوانات آراسته بعضی را از صحرای عدم بفضای وجود آورد
و برخی را از سرای وجود بوادی عدم میفرستد از قدرت او هیچ چیز مستبعد نیست اصحاب کهف را از قید دقیانوس
رهانیده بغار بسلامت درآورد و از چشم ایشان پوشیده و رحمت اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربنا آتنا من لدنک
رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا چون جای گرفتند آن جوانان بسوی آن غار بامر کردگار پس گفتند ای پروردگار ما بده ما را
از نزد خود بخشایشی یعنی ما را از خوان رحمت و نعمت خود نا امید مگردان و مهیا ساز برای ما از کار دین ما راه راستی یعنی
ما را بر راه دین ثابت داشته باز مگردان فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددا ثم بعثناهم لنعلم ای الحزبین
احصی لما لبثوا امدا پس خوابانیدیم ایشان را در غار سالهای بسیار پس برانگیزانیدیم ایشان را تا معلوم خود را ظاهر گردانیم
تا کدام یکی از دو فریق در مدت لبث ایشان بر شمرد مراد از مدت را یعنی گویند مراد از فریقین مسلمانان بودند که در مدت
لبث ایشان اختلاف کردند برخی گویند همان اصحاب کهف بودند که اختلاف کردند که لبث ایشان در آن غار روزی بوده
یا نیم روز یا اختلاف میان مسلمانان و کافران افتاده در مدت لبث ایشان در آن غار پس فرمود که نحن نقص علیک نبأهم
بالحق انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم هدی و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن
ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا ما قصه میکنیم بر تو ای محمد خبر ایشان را براستی و درستی که ایشان جوانان بودند
که ایمان آوردند بر پروردگار خویش و فزون گردانیدیم ایشان را هدایتی و راهنمونی در دین و قوی دل گردانیدیم ایشان را بر معرفت و ذکر
خلان و اوطان چون برخواستند از نزد آن جبار کافر نادان دقیانوس و روی براه حق آوردند پس گفتند پروردگار ما پروردگار
آسمان و زمین است و این بر ما یقین است هرگز نپرستیم از غیر او هیچ خدا را اگر بپرستیم گفته باشیم آنگاه گفتاری با فرط
هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یأتون علیهم بسلطان بین فمن اظلم ممن افتری علی الله کذبا این کلام نیز از تتمه
قول اصحاب کهف است یعنی گفتند ایشان گروه ما گرفته اند از غیر خدای برحق خدایانی باطل را یعنی آن جماعت که ما پیش ایشان
می‌بودیم ترک دین حق کرده اند و کیش باطل گرفته مراد دقیانوس است و اتباع او چرا نمی‌آرند بر حقیقت آن خدایان که بتانند حجت
باهر و برهان ظاهر پس کیست ستمکارتر از آنکه ببندد دروغ بر خدای تعالی دروغ یعنی برای او شریک بنهد و کارساز است
شریک پیدا کند و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا

حقیقت ظ

و گفتند بعضی مر بعضی را از اصحاب چون دوری اختیار کردند و نمی‌پرستیدند مگر معبود حق را یعنی در حالت فرار ایشان از ایشان
بیگانگی خدای تعالی بودند و میگفتند با یکدیگر که پناه برید و جای گیرید بسوی غار و عزلت گزینید از این بدبختان نابکار تا نشار فرماید
برای شما پروردگار شما چیزی از رحمت و بخشایش خود و مهیا گرداند برای شما از کار شما اعتمادی را که اعتمادی تام و توکلی تمام
بر او کنید بعد از آن بغار در رفتند و آن غار چنان واقع است که وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا
غربت تقرضهم ذات الشمال و هم فی فجوة منه ذلک من آیات الله من یهد الله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد
له ولیا مرشدا و بینی تو ای آدمی یا ای محمد که آفتاب چون بر آید مایل شود از غار ایشان در جهت دست راست
چنانچه باب کهف مواجه بنات النعش است و چون فرو رود قطع کند ایشان را در جهت دست چپ از باب کهف
یعنی در غار در مقابل مفتوح است پس چون آفتاب طلوع کند بر یمین باب غار باشد و چون غروب کند بر یسار او پس
آفتاب بر ایشان نتابد و از حرارت آن محفوظ باشند و با وجود این ایشان در فراخنایی اند در آن غار که مانع نسیم نیست
در جای تنگی واقعند که مانع هوا باشد آن نگاهداشتن ایشان بر حال خود شان از دلایل قدرت خدای تعالی است
پس هر که را هدایت کند خدای تعالی او راه یافته و هر که را فرو گذارد در گمراهی پس هرگز نیابی تو مر او را هادی و راه نماینده
چون اصحاب کهف هدایت را بر ضلالت اختیار کرده بودند حق تعالی ناصر و معاون ایشان بود و ایشان را راه نمود و در غار
نگاه داشت و از دشمن محفوظ ماندند و تحسبهم ایقاظا و هم رقود و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط
ذراعیه بالوصید لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا و پنداری ایشان را بیداران با آنکه چشمهای
ایشان باز بود که گوییا ناظرند باین کس که بر میدید ایشان را و حال آنکه ایشان خفتگان بودند و در خواب نشسته جهت
می‌بودند ایشان را در آن مدت طویله در جهت دست راست و جهت دست چپ گویند حق سبحانه و تعالی امر فرموده بود
بجبرئیل که در هر سالی ایشان را پهلو بپهلو بگرداند تا زمین گوشت ایشان را نخورد و از هم نریزد و اگر چه حق تعالی قادر
بود که بی تقلب جبرئیل ایشان را نگاه دارد و گوشت ایشان نپوسد لیکن وسایط و وسایل سنت است و سگ
ایشان گسترانیده بود هر دو دست خود را در آستانه آن غار و سر را بر دستها نهاده اگر دیده و رخشوی بر ایشان و آن حال را
مشاهده کنی هر آینه باز گردی از ایشان حال آنکه گریزان باشی و هراسان و هر آینه پر باشی از ایشان بترس و خوف حق تعالی
با ایشان هیبتی داده بود که هیچکس را یارای دیدن نبود چشمها باز و موی و ناخنها دراز و در مکان پر وحشت و مهیب

بالاجسام

بالاجسام و ابدان عرب آورده اند که معاویه بحرب روم میرفت بدان موضع رسید کهف آنجا که می‌بود که در غار را میگشودند تا
ما بر احوال اینها مطلع میشدیم و در آن کار رفتی بود ابن عباس همراه بود گفت دور از کار است بگوی حق سبحانه و تعالی از اطلاع
بر ایشان منع فرموده از کسی که بهتر از من و تو و جمیع خلایق بوده که لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا معاویه نشنید
و از آن باز نه ایستاد و چند کس را بگشودن در آن غار فرستاد چون خواستند که بگشایند و بغار در روند حق سبحانه و تعالی باد
آتشناکی فرستاد تا همه را بسوخت و کذلک بعثناهم لیتساءلوا بینهم قال قائل منهم کم لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم
قالوا ربکم اعلم بما لبثتم فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه و لیتلطف
و لا یشعرن بکم احدا و همچنانکه خوابانیدیم ایشان را برانگیزانیدیم تا پرسش و اختلاف کنند میان ایشان در مدت لبث ایشان که یکی
که این نیز یکی از ظهور آثار قدرت او است که ایشان سیصد و نه سال خواب کنند آنگاه نزاع کنند که روزی بوده یا نیم روز چون
از خواب بیدار شدند گفت گوینده از ایشان گویند ملیخا بود که چند مدت درنگ کردید در غار چون آفتاب بوقت چاشت سر بر زده بود
گفتند بنا بر ظن غالب روزی اگر دیروز در خواب شده باشیم یا بعضی روزی اگر در این روز خفته باشیم چون تغییر در اظفار و شعور و بشره
خود دیدند گفتند پروردگار شما داناتر است بمدت درنگ شما چون از خواب برخواستند در خود گرسنگی یافتند درمی چند از زر
دقیانوس همراه داشتند گفتند پس بفرستید یکی از شما با سیم و زری که همراه شماست که این زر بسوی شهر طرسوس پس باید
که بنگرد که کدام کس از اهل مدینه حلال تر است بطعام یعنی ملاحظه کند که طعام از جای خرد که مغصوب نباشد و لذیذ باشد و پاکیزه
ارزان پس باید که بیرد و آرد شما را روزی از آن و چون زعم ایشان آن بود که اندک زمانی لبث کرده اند و زمانی دقیانوس است
گفتند باید که چون بطعام خریدن رود باید که دقایق لطف بجا آرد رعایت کند تا او را باز نشناسند و آگاه نکنند بحال شما هیچ
کسی انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم او یعیدوکم فی ملتهم و لن تفلحوا اذا ابدا درستی که اگر ایشان مطلع شوند بحال شما سنگسار کنند شما را
سنگ و بکشند یا باز گردانند شما را در دین باطل خود شان [illegible] و هرگز نیابید و کذلک
اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق و ان الساعة لا ریب فیها اذ یتنازعون بینهم امرهم فقالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم
اعلم بهم قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا و همچنانکه خوابانیدیم و برانگیزانیدیم مطلع گردانیدیم ایشان را تا دانند
که وعده خدا حق است و آنکه هیچ شکی در برپا آمدن قیامت نیست چون منازعت میکردند اهل مدینه در میان خود امر
اصحاب کهف را که نایم اند یا میت کافر یا مسلم پس گفتند اهل مدینه که بنا کنید بر ایشان پروردگار ایشان داناتر است بحال

ایشان گفتند آنانکه غالب بودند یعنی مؤمنان که در آن وقت غالب بودند بر امر اصحاب کهف هر آینه بنا نهیم مسجدی آورده‌اند
که چون یکی از ایشان آن درمها را برداشت و از برای خریدن طعام بطرسوس رفت و درمی بخباز داد تا نان خرد او آن درم را
دید گفت که این را از کجا آورده که این زر دقیانوس است که چند سال پیش ازین زمان بوده و تو گنج یافته حصه من از آن بده
یا این خبر را بملک میرسانم گویند عیسی علیه السلام مبعوث شده بود و زمان او گذشته و این مردم نصاری بودند و بر دین عیسی بودند
و ملک ایشان نیز نصاری بود او گفت من گنج نیافته‌ام تو مرا نان بفروش و زحمت من روا مدار گفت و گوی در میان ایشان زیاده
گشت و مردم مطلع شدند و این خبر بملک رسید ملک فرستاد و او را حاضر گردانید و درم او را بدید و حیات غریب
مشاهده کرد و احوال ایشان پرسید او بنا بر ضرورت قصه خود را باز گفت ایشان دران امر تعجب کردند و بعضی از اهل
کتاب حاضر بودند گفتند ما احوال ایشان را در کتاب خوانده‌ایم عجبی است که او میگوید ایشان دران امر حیران ماندند ملک سوار
شد که با توابع و لواحق و این خبر بشهر افتاد و مردم همه بیرون رفتند حمد گویان و تعجب کنان و او را همراه داشتند تا بنزدیکی
غار رسیدند او پیشتر رفت و خبر برد که احوال چنین است و مدتها بر در تنگ ما گذشته که درین غار در خواب بوده‌ایم و اکنون مردم
بر حال ما اطلاع یافته‌اند و پادشاه و لشکریان تمام اینک آمده‌اند بطلب شما ایشان دعا کردند و گفتند بار خدایا ما را بحال
اول باز گردان که نمیخواهیم که با مردم اختلاط کنیم و بحال اول باز گردیدند و ملک تنها بود که وفات کرده ماند ملک چون دید
که خبر دیر می‌آید کسی را فرستاد با اندرون غار خبر آورد که تمام دیگر باره بحال اول باز گشته‌اند گفت این نیز کرم با ما بود
کلفت بلی ملک فرود آمد و ایشان را زیارت کرد و جامه خود را بر ایشان انداخت و فرمود که از برای هر یک تابوتی از
طلا ساخته تا ایشان را دفن کنند در واقعه دید که ایشان را ابو آمده از آن تابوت از چوب فرمود تا تراشیدند و دفن
کردند ایشان را و در غار را مستحکم ساخت و بر در غار مسجدی فرمود تا ساختند که عبادتگاه مردم باشد و باز گشت و در عهد
رسول صلی الله علیه و آله و سلم مؤمنان و اهل کتاب نزاع کردند در عدد ایشان و هر یک چیزی میگفتند چنانکه حق تعالی در قرآن
خبر میدهد از آن سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ
قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ زود باشد که گویند ایشان سه شخص بودند چهارم ایشان کلب ایشان بود و گویند پنج تن بودند
ششم ایشان کلب ایشان بود و گویند هفت کس بودند هشتم ایشان کلب ایشان بود بگو پروردگار من داناتر است بشمار ایشان نداند
عدد ایشان مگر اندکی که مسلمانان بودند و منقولست از امیر المؤمنین علی علیه السلام که من از آن اندکم که عدد ایشان را و اسمای ایشان را میدانم

گوسیام

وایشان

و ایشان هفت نفر بودند و نامهای ایشان یملیخا و مکشلمینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش اینها اول اصحاب دست راست
ملک بودند و سه ثانی اصحاب دست چپ و هشتم راعی بود که موافقت و مرافقت ایشان نمود و نام او کفشططیوش و نام
مدینه ایشان افسوس و نام کلب ایشان قطمیر مفسران آورده‌اند که اصحاب نجران نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند که قصه اصحاب
کهف میگذشت سید یعقوبی از اهل نجران گفت ایشان سه تن بودند و چهارم ایشان کلب ایشان بود و عاقب نسطوری از
اهل نجران گفت که ایشان پنج تن بودند و ششم ایشان کلب ایشان بود حق سبحانه و تعالی قول این دو طایفه را تزییف فرموده
باطل ساخت بقوله رجما بالغیب یعنی ایشان بی تأمل و تدبر و ندانسته از دهان بیرون می اندازند خبر مخفی پنهان و مسلمانان
میگفتند که هفت تن بودند و هشتم ایشان کلب بود و اهل تفسیر گویند که این قول محقق است باخبار رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
بزبان جبرئیل علیه السلام و مؤید این قول قول سرور اولیا علی مرتضی علیه سلام الله الملک الاعلی چنانچه مذکور شد و ابن عباس نیز ازین قول ثابت
و روایت کنند از ابن عباس رضی الله عنه که او گفت که هر کس که نامهای اصحاب کهف با خود دارد از خوف و ترس ایمن
گردد و اگر در جایی آتش افتاده باشد این نامها را در خرقه نویسند و دران آتش اندازند باذن حق آتش فرو نشیند و اگر طفلان
در گهواره گریه بسیار کنند و آرام نیابند بنویسند و در زیر سر ایشان نهند آرام یابند و خاموش شوند و اگر بر چوب پاره
نویسند و در میان زرع نصب کنند آن زراعت از آفت محفوظ ماند و اگر کسی خواهد که نزد پادشاه رود بنویسد و بر
ران راست بندد پادشاه او را گرامی دارد و از برای تب سه روزه و صداع و غثی و جای نیز بر ران راست بندد و اگر از برای
عسرت ولادت بر ران چپ بندد و [illegible] بر و آسان گردد و در کوب [illegible] دریا و نجات از فتن و مخالف اگر بر ران چپ
بندد خلاصی یابد بفرمان حق سبحانه و تعالی و خواص این اسما بسیار است و ذکر حضرت عزت نهی فرمود جدال بطریق الزام
و فتوی بقوله فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ إِلَّا مِرَاءً ظَاهِرًا وَلَا تَسْتَفْتِ فِيهِمْ مِنْهُمْ أَحَدًا یعنی پس جدال مکن با یهود در کار اصحاب کهف مگر جدالی ظاهر بطریق
قصه نه بطریق الزام و فتوی مطلب در امر اصحاب کهف از یهود هیچ یکی مفسران آورده‌اند که چون یهود قریش را گفتند که از حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سوال کنند از روح و اصحاب کهف و ذو القرنین ایشان این سه مسئله را از آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
پرسیدند آنحضرت فرمود که جواب مسایل شما را بگویم و ان شاء الله نفرمود تا پانزده شب و بیک قول چهل روز وحی بوی نیامد و آنحضرت در آن امر
متفکر بود که روزی جبرئیل امین بفرمان رب العالمین در رسید و گفت ای سید و سرور حق سلام میرساند و میفرماید که مگوی البته هیچ چیز را
که من کنندم آنرا در زمان استقبال مگر آنرا مقرون گردانی بمشیت حضرت عزت و گوی که ان شاء الله و یاد کن پروردگار خود را چون

فراموش کردی ان شاء الله گفتن را شاید که راه نماید پروردگار من نزدیکتر ازین خبر و قصه اصحاب کهف براه راست و درنگ
کردن در غار ایشان سیصد سال و زیاده شدند نه سال دیگر قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُ غَيْبُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ وَأَسْمِعْ مَا لَهُمْ مِنْ
دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا يُشْرِكُ فِي حُكْمِهِ أَحَدًا بگوی که خدای داناتر است بدانچه درنگ کردند و مرورا است اسرار پوشیده آسمانها و
زمین چه بیناست و چه شنوا نیست مر ایشان را غیر او هیچ یاری و شریک نگردانید در فرمان خود هیچ یکی را و بعضی گویند که قوله
وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ حکایتست مر کلام اهل کتاب را و قوله قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا رد است مر ایشان را و جمهور بر آنند که بیان اجمال کلام
سابقست فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا و مراد بقوله قل الله اعلم آنست که تجاوز نمیکند حق که حق تعالی بآن خبر داده
و التفات نمی‌نماید بجانب سوی او از اختلافات اهل کتاب و الله اعلم و نیز اختلاف کرده‌اند که دخول ایشان در کهف در
چه زمان بود بعضی گویند پیش از زمان موسی علیه السلام بوده و در توریة مذکور شده اند و ازین یهود از آنحضرت سوال کردند
و گروهی آورده‌اند که دخول ایشان در کهف قبل از عیسی بوده و بعد از موسی علیه السلام و توریة از آینده خبر داده باشد و عیسی
علیه السلام از ایشان خبر داد و انتباه ایشان بعد از عیسی علیه السلام و قفال از محمد بن اسحق روایت کند که دخول ایشان در
کهف بعد از زمان عیسی علیه السلام بود و الله اعلم

باب بیست و ششم

در قصه حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم و آن مشتملست بر سه قسم و در هر قسمی فصولست قسم اول در اخبار و علامات و بشارات که قبل از
ولادت آنحضرت بظهور آمده و در وی فصولست

فصل اول

از قسم اول در بیان بشارات
کتب قدیمه و انبیاء گذشته صلوات الله و سلامه علیهم بعثت و نعوت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از جمله نعوت او از سالفه
آنست که سهل و نرمسار و خوش گفتار و آهسته و با وقار باشد و اصلا خشونت در روی نبود و در اسواق آواز
بر ندارد و در مقابله بدی بدی نکند و از جرم گنهکاران عفو نماید و امت وی همه حمد و ثنا و تکبیر گویند و سر اول انصاف در پای
کشند و اطراف اعضا را در وضو تطهیر کنند و صف ایشان در قتال با کفار و در نماز یکسان باشند و در راه رضا و طاعت
ایشان را زمزمه باشد چون زمزمه نحل و آواز تسبیح و ذکر ایشان تا آسمان رسد و حضرت صلی الله علیه و آله و سلم در مکه بوجود آید
و هجرت بطیبه کند و در زمان حیات با برکات او از ملک عرب تا بشام رسد و همه روی زمین مسجد او شود و عبد الله بن سلام
روایت کند که در کتب انبیاء گذشته دیدم در صفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که حق سبحانه و تعالی فرموده
که پیغمبر آخر الزمان را مبعوث میگردانم تا شاهد و مبشر و نذیر خلایق باشد و ایشان را ارشاد کند و دعوت بجانب [illegible] است نماید

واو

و او بنده و رسول منست و نام او را متوکل کردم و هم در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم مذکور است که سهل و نرمسار بود و در او
خشونت نبود و عفو و معروف عادت و خلق او باشد و صدق و وفا و تقوی و حیا طبیعت او بود و حق شریعت را داد اگر
و عدل در میان مردم بجای آورد و حکمت اساس وی بود و حلم و سکینت لباس وی و حق سبحانه و تعالی فرموده است
که دین حنیفی را محکم و مستقیم گردانم بواسطه کلمه توحید که او صلی الله علیه و آله و سلم بگوید و شنوانند و بدان کلمه طیبه چشمهای کور
بینا سازد و گوشهای کر و دلهای بی نور را شنوا و منور گرداند و حق سبحانه و تعالی از همه پیغمبران علیهم السلام عهد و میثاق
گرفته است که ایمان بحضرت وی آرند و تصدیق نبوت او کنند و ممد و معاون دین او باشند و بامت خود وصیت
کنند که چون مبعوث گردد بوی ایمان آرند و از مخالفت او محترز باشند و آیه کریمه وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُمْ
مِنْ كِتَابٍ وَحِكْمَةٍ ثُمَّ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنْصُرُنَّهُ الآیه ناطق است باین و نیز عبد الله بن سلام
روایت کند که از علامات حضرت رسالت علیه الصلوة و التحیه در توریة آنست که در طور توریة بموسی علیه السلام
رسید و در کوه ساعیر انجیل بعیسی علیه السلام آمد و نور قرآن در جبال فاران که جبال مکه است بر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
نازل شد و نیز در توریة مذکور است که او در زمین مکه که منشاء اسمعیل است علیه السلام پرورش یابد و هم دران مکان وحی بوی نازل شود و
در آنجا مبعوث گردد و در انجیل آمده که عیسی علیه السلام فرموده که اگر مرا دوست میدارید وصیت مرا قبول کنید و من از حضرت جل ذکره در
خواسته‌ام که بعد از من پیغمبری بخلایق فرستد که تا قیامت دین او قایم باشد و نبوت او دایم و دیگر ادیان منسوخ و این دلیل قوی است بر
نصاری در اثبات رسالت حضرت او صلی الله علیه و آله و سلم و دیگر در انجیل آمده که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مبعوث گردد گواهی دهد
که من تبلیغ رسالت بشما بر نهج صدق و صواب کردم و همچنین امم سالفه تکذیب شما بعیان عیسی علیه السلام میکردند و یهود در هر باب بهتان در حق
ایشان میگفتند تا آن زمان که آنحضرت مبعوث شد ادای شهادت فرمود که آنچه متابعان دین عیسی علیه السلام نقل کردند صدق و صواب
بود و آنچه یهود گفتند کذب و بهتان و در توریة و انجیل دلایل بسیار بر اثبات نبوت حضرت رسالت و ظهور دین او بیشمار است نقلست که
انجیل از زبان چهار نفر از حواریان گرفته‌اند نام ایشان متی و یوحنا و مرقس و لوقا بوده و ایشان از زبان عیسی علیه السلام گرفته بودند و هر یکی
بعبارت خاص خود رسانیده‌اند و از آنست که اناجیل اربعه مخالف یکدیگر افتاده چون یهود و نصاری توریة و انجیل را حفظ نتوانستند کرد
و علم از زبان علما گرفتند حق تعالی امت محمد را بتوفیق رفیق گردانید تا بحسب ارادت خود حفظ قرآن کردند و از زبان او علیه السلام
که گفت آیتی صاحب شریعت و سنت را مبعوث گردان تا خلایق را اعلام کند که عیسی بنده مخلوق خالق و این دلیل است بر آنکه

حق تعالی داود را ابر آنچه نصاری خواستند گفتن که عیسی خدای است معبود است مطلع کرد تا این دعا کرد و در زبور آمده است که رحمت
بر لب و دندان تو ریزان باد و برکت تو تا ابد پاینده باد شمشیر را حمایل کن که حمد و ثنای تو غالب است و کلام حق بگوی که ناموس و شریعت
تو مقرون بهیبت و قوت نصرت خواهد بود و مجموع امم مسخر تو خواهند شد و مخاطب این سخن حضرت محمد رسول الله است صلی الله علیه و آله
و در کتاب شعیا علیه السلام آمده که بنده که من بوی شادمانم وحی بر و منزل خواهم کرد تا عدل در میان خلایق آورد و ایشان را وصیت کند و
خنده بسیار نکند و آواز بلند بر نیارد و چشمهای کور و گوشهای کر و دلهای غافل را بینا و شنوا و دانا گرداند و آنچه بخشیده یعنی محمد رسول الله صلی
الله علیه و آله خواهم داد بدیگری ندهم و از اقصی زمین ظاهر گردد و خدای عز و جل را حمد گوید و خلایق بوی خرم شوند و ایمان آرند و بهر فراز و نشیب
تهلیل و تکبیر گویند و ضعیف و مغلوب نگردد و میل بهوا نکند و صلحا را عزیز دارد و رکن تواضع و نور حق بود و آن نوری که اثر قوت وی
منقضی نشود و در شانه وی خاتم نبوت بود و در دیگر کتب آمده است که از دریا تا دریا مسخر او خواهد شد و انقطاع زمین آخر الامر
منقاد و مطیع وی گردند و اعدا و امصار شینیان جمله در خاک افتند و مغلوب شوند و ملوک یمن و دیگر مواضع همه در مقام
اطاعت او در آیند و قربانها کنند و امم متفرقه منقاد شوند و یجمع الله سبحانه به بعد الفرقة و یؤلف بین قلوب مختلفة و آواز مجموع
اقویا قوی تر بود و ضعفا بر خلاص هد و بر مساکین رحمت کند و اموال بلاد و سبا بوی دهند و در جمیع اوقات بروی صلوات
فرستند و هر کو بجهه گذرد دین وی قوی تر شود و یاد وی تا ابد کنند و مجموع خلایق او را مبارک دانند و حمد او گویند و
آنکس که صفات از آن اوست محمد رسول الله است صلی الله علیه و آله و سلم و کعب الاحبار روایت کند که چون تبع بمدینه
آمد و در حوالی مدینه نزول کرد پیغام بعلماء یهود فرستاد که این شهر را خراب میکنم تا یهود در اینجا نمانند و قبله رجوع بدین
عرب کنند شامون یهودی که اعلم ایشان بود جواب فرستاد که این شهر هجرتگاه پیغمبری است از اولاد اسمعیل علیه السلام
که در مکه بوجود آید و نام او احمد بود صلی الله علیه و آله و سلم و درین مقام که منزل اوست قتل و جراحت بسیار به
وی واقع شود تبع گفت که چون او پیغمبر بود چنانکه موسی شما پس کدام طایفه با وی مقاتله کنند گفتند خویشان وی گفت
قبر وی کجا باشد گفتند درین شهر گفت در محاربه کدام طایفه غالب شوند گفتند یکنوبت و دو دیگر بار معارض او و در
مقام قتل بسیار واقع شود اما عاقبت نصرت او را باشد و بر همه غالب گردد و در امر نبوت هیچکس با وی مقاومت
نتواند کرد تبع گفت در وی چه صفت باشد گفتند ربعه بود در چشم وی سرخی باشد و شتر سوار بود و عبا پوشد و شمشیر صفات
ظفر بر دوش وی در راه حق سبحانه و تعالی خویش را از بیگانه فرق ننهد تا آن زمان که دین را اقرار دهد پس تبع گفت

مرا این

مرا این شهر غرض نیست و سزاوار بلا و عنا بود آنکس که خراب این شهر خواهد و بازگشت و متوجه یمن شد و او از
ملوک یمن بود و استیلای تمام داشت آورده اند که اول آتش پرست بود اما مسلمان شد و خدا پرست گشت
و قوم خود را دعوت میکرد و ایشان او را تکذیب مینمودند و حق سبحانه و تعالی قوم او را مذمت کرده و ذم
او نکرده و در حدیث وارد است که لا تسبوا تبعا فانه کان رجلا صالحا بدانکه سید تبع را که او مرد نیکوکار بوده و خانه کعبه را
پوشانیده و تعمیر کرده و وهب بن منبه نقل میکند که حق تعالی وحی بآدم علیه السلام فرستاد که من خداوند مکه ام و اهل آنجا
همسایگان منند و زائران آنجا مهمانان منند و در جوف غفران منند آن بلده را برای جهانیان معمور کرده ام و
از اطراف گروه گروه بار دخی موی خاک آلوده عرصه تکبیر و تهلیل گویان و لبیک لبیک گویان اشک ندامت از دیده
ریزان مهمان من باشند و سزاوار آن شوند که ایشان را ملحق بابرار گردانم و در آنجا قواعد کعبه از پیغمبری که نام وی
ابراهیم بود ظاهر سازم و عمارت آن بر دست او آسان کنم و مناسک آنرا با وی تلقین کنم و هر قوم آن خانه را حرمتی
و محترم دارند تا نوبت به پیغمبر زندی از فرزندان تو رسد که نام او محمد باشد و خاتم پیغمبران بود و او از زائران و مقیمان آنجا باشد
و هر سال حج بجای آرد و هر کس که طالب من بود باید که او را از میان اهل توکل و وفا که خاک آلوده و سر برهنه باشند طلب نماید
و در معجم کبیر آورده که کعب بن لوی بن غالب در روز جمعه خلایق را در مکه جمع کردی و آن روز را عروبه گفتندی و خطبه
ادا میکردند که این معنی دانست که بدانید و بشنوید و فهم کنید که شب ظلمانیست و روز نورانی و زمین منبسطه
و آسمان نهاد مرتفع و کوهها میخ زمینست و ستارگان علامت و آرایش چرخ برین و ذکور و اناث بهم جفت باشند
پس رعایت صله رحم نمایید و خویشان را نگاه دارید و فرزندان را ثمرت دهید که هر کس مرد باز بدنیا نیاید و آنچه
می شنوم غیر آن گمان می برم محافظت حرم کنید و اعزاز و احترام او بجای آورید و کعبه را آرایش دهید و قرار
آن نمایید که زود باشد که شأن حرم عظیم گردد و پیغمبری در اینجا مبعوث شود و تعظیم این معنی ادا میکرد اگرچه
روز و شب پوشیده داریم جهان از بیهوده غفلت گذاریم که خواهد آمدن پیغمبری نو محمد نام و صادق قول
رهرو پس از آن گفت که اگر در آن زمان زنده باشم او را نصرت دهم و بعضی گفته اند که کعب بن لوی این
صورت حال را از صحف ابراهیم علیه السلام اخذ کرده بود و او بدر ششم حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و
سلم ابن عباس روایت کند که یهود قریظه و نضیر و فدک و خیبر صفت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در کتب یافته

بودند و در آن شب که بوجود آمد گفتند که امشب احمد بوجود آمد و ستاره وی طالع شد و چون پیغمبر گشت گفتند که امروز
پیغمبر شد و ستاره نبوت او طلوع کرد و او را می شناختند چنانچه پسران خود الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون
ابناءهم و بر ایشان معلوم شده بود که پیغمبر صادق القول است ولیکن حسد و بغی آیینه دل ایشان را تیره ساخت و از ایمان محروم ماندند
و از گمراهان گشتند و حق تعالی آنحضرت را غالب گردانید و دین او را قوی ساخت و شریعت او را ناسخ دیگر شرایع گردانید
و حقیقت هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون ظاهر گشت نقلست که بر در دروازه
اسکندریه صورت اشتر سواری عرب ردا بر دوش و عمامه بر سر و نعلین در پای و هر گاه ظلمی بر شخصی میرفت و مظلوم با سید بود به
ظالم میگفت حق من بگذار پیش از آنکه صاحب این صورت مبعوث شود و بطوع یا بکره از تو استیفا کند و آن صورت
باقی بود تا وقتی که عمرو عاص فتح مصر کرد آنگاه آن صورت ناپدید گشت و وهب بن منبه روایت کند که در بعضی کتب آسمانی
خواندم که خطاب بصاحب آن کتاب رسید که خبر ده در مجمع امت بگوی که ای آسمان بشنو و ای زمین خاموش شو که
حق تعالی میخواهد که بیان حال بنی اسرائیل کند که من ایشان را نعمت خود پرورش دادم و کرامت در حق ایشان کردم و ایشان را
بر اهل آن زمان برگزیدم و چون گله گوسفند رمیده متفرق بودند همه را جمع کردم و شبان وادی ایمن را باصلاح حال ایشان گماشتم شده بی شبان مر
و از شر دشمن نگاه داشتم پس ایشان مغرور شدند و یکدیگر را قتل کردند وای برین گروه گناهکاران و وای برین طایفه ستمکاران
در امروز که ... آفریدم حکمی جزم کردم و آنرا اجلی معین ساختم اگر علم غیب دارید گو خبر دهید که در چه هنگام باشد که محمد را
صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث گردانم و دین او را بر همه دینها غالب گردانم اگر میدانید بگویید که او در چه زمان خواهد بود
و محمد و معاون وی چه کسان باشند من رسول امی خواهم بخلایق فرستاد که سهل و آهسته بود و در اسواق آواز بر ندارد و بیهوده نگوید
و او را بهر نیکوی مدد کنم و اخلاق کریمه و افعال پسندیده بوی ارزانی دارم سکینه و وقار شعار وی سازم و تقوی و عدل او خوشی
گفتار و ثنا را وی گردانم و شریعت و ملت او را محافظت نمایم و ببرکت او بی قدر را رفیع المقدار و بلند پایه گردانم و گمنامان را
... سازم و فقیر را غنی دهم و گمراهان را راه راست نمایم و دلها را بعد از فرقت جمعیت کرامت کنم و بعد از اختلاف ایتلاف
ارزانی فرمایم و امت او را از روی طاعت و اخلاص بهترین امم گردانم و در مساجد و اوقات صلوات و محال طاعات و در مجالس
اسواق و طرق و مواید و مضاجع و در آشکار و خلوات و در وقت تصرف در اشتغال دنیا در هر جا که باشند و بهر حال که سلوک
نمایند علی الدوام ایشان را الهام تسبیح و تکبیر و تحمید و تمجید و توحید و تهلیل و استغفار دهم و ایشان حسبة لله تعالی و ابتغاء لمرضاته جان و مال

و دیار

و دیار و اموال را ترک کنند و در راه حق با کفار مقاتله و محاربه نمایند صفوف ایشان در غزوات و صلوات یکسان بود
و ارکان نماز را هر یک بجای خود دارند و شبها در طاعت بروز کنند و روز چون شیران با دشمنان دین جنگ کنند
رهبان باللیل و لیوث بالنهار این همه فضل و کرامت منست بهر که خواهم دهم و من خداوند فضل عظیم و امثال این اخبار در کتب
سماوی بسیار است پاک و منزه خدای که حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم باین شرفها مشرف و مخصوص گردانید
والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و عترته الطیبین

فصل دوم

از قسم اول در بیان اخبار جنیان ببعثت رسول آخر الزمان صلی الله علیه و آله خزیمة بن ثابت روایت کند که ابو عامر راهب پیش از
بعثت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترک شرک و کفر گفته موحد گشته و طالب هدایت بود و دایم وصف حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم کردی و از اهل کتاب استکشاف امر او مینمود و علمای یهود او را خبر دادندی و وصف او دادندی
بودند ناگاه روزی در میان جماعتی از اوس و خزرج نشسته بود و بیان محل خروج و ظهور و وقت هجرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم میکرد و ابو الهیثم بن التیهان قضاعی که همچو او موحد و طالب هدایت بود گفت یا ابا عامر اگر او را
دریابی صفت او ازین زیادت کنی گفت بلی والله که صفت او از انس و جن شنیده ام گفت از انس ممکن است
که در کتاب الله یافته باشند و بیان کنند اما از جن متعذر بود و عجب دارم که از هیچکس این معنی شنوده ام اگر تو چیزی
از ایشان شنیده بیان کن ابو عامر گفت بلی بوده که در یمن کاهنی است و صورتهای غیبی بگو ... در آمده ...
از تیره میکنند و ترک حرب کنند یعنی ماه رجب فردا و حیدا در شبی با مهتاب متوجه یمن شدم و در راه خواب بر من غالب شد چون
بیدار شدم راحله را از میمنی سنگ عرب برده بود و ترسناک شدم و آتشها چون ستارهای آسمان از دور دیدم و در آن خوف
متوجه آن شدم چون نزدیک آن رسیدم جمعی آتش فروزان دیدم که بآدمی هیچ شباهتی نداشتند و ایشان را هیچ جثه و جسم
نبود چون آواز ایشان شنیدم موها بر تنم راست و راحله من در لرزه افتاد و من خود را از وی بر زمین انداختم
و آن اشخاص از نظر من غایب شدند و باواز بلند گفتم که بیایید بزرگترین جماعت بر دم ناگاه خود در کلمات آمدند و چهار
نفر از جهت صلاح بر من در آمدند و سلام کردند و نشستند و صورتها مهیب و جسمهای عجیب داشتند یکی گفت تو
از کجایی گفتم از عمان گفت بکجا میروی گفتم در جوار ایشانم گفتند بلی اندیشه مکن پس قصه خود با ایشان گفتم و بعد از آن گفتم
اعتماد ما بر کاهنانست که از ما چیزهای غیبی بما رسانند و من ... که مراد من برآرد و از حقیقت کار مرا اعلام نماید

(یکدی ۱۲ ...)

هم اشارت بیکی کردند که او اعلم امت پس سوال کردم گفت یا اباعامر عز و کرامت نزانت علی راست بیاموزم تو کنند یاد مکنیم
که از آسمان بزمین کلام بسیار نازل شود که اسرا کاسره و قیاصره و دیگر مبعوث و موجود خواهند گشت ابو عامر گفت آنکس ...
یا سلطان گفت حاشا بلکه پیغمبری باشد که معبود وفا کند و حق همه چیز ادا نماید و خوش خلق و شیرین گفتار و کم کلم و بوقار باشد و صحیح بسیار فرماید ...
انقیاد و در بینی سرفرازان و گردنکشان کمراه کند و عزت وی همه آنهارا خوار کند و از بنی هاشم بن عبد مناف باشد و نخان او ... لاف
و گزاف نشد بلکه همه راست ... بخلاف باشد نه بلند باریک باشد و نه کوتاه عریض چون نظر کند تیز نگرد و بر اذیت صبر کند و سهل گیرد و
انتقام نجوید و کونها و چشمها فراخ بود و عیب در روی نبود و امی باشد و دین پاک آسمان در میان آورد و هر که بوی اقتدا کند سعید بود
و هر که از سخن او ابا نماید شقی گردد و این کلام ملائکه در اطراف آفاق در رد و در انند استماع کرده ایم در خواستند و برفتند و در این زمین باز
ماندم چون روز رشد مراجعت بکانب خود کردم نقلی دیگر آنست که مرثد بن عبد الکلام روزی از غزو باز گشت و اموال بسیار آورده و
گروهی از فصحا و بلغا و شعراء عرب جمع شدند و تهنیت کردند و ایشانرا عطای بسیار کرد و در غایت خوشدلی بود ناگاه در شب خوابی
و از ان ترسناک شد و دهشت بروی کار کرد چون بیدار شد آن خواب فراموش کرده بود و اندوه و غم در روی مانده از انجاب
خود پرسید عزلت گرفت و کاهنان را جمع کرد و هر یکی را بخلوت میخواند و سوال میکرد که من چه خواب دیده ام ایشان میگفتند چون همه عاجز شدند
قلق و بیخوابی در وی زیادت گشت و مادرش کاهنه بود او را گفت تا زنان کاهنه را طلبید و از ایشان طلب کرد و سوال کند که خاطر
ایشان و طبیعت آنچنان زنان در کهانت تیز بود هیچکدام ندانستند چون از همه نومید شد و ازین قضیه مدتی گذشت تا گاه روزی
در صید بود و از پی آهو میدوید و از لشکر جدا افتاد و بغاری رسید در آنجا دو سه در خانه بود از غایت حرارت آفتاب خود را
بدانجا کشید و بر در خانه باب ستاد ناگاه عجوزه بیرون آمد و او را ترغیب نمود که با عیش و امنیت لحظه فرود آی و مرا میتوان آمدن پس
از اسب فرود آمد و در ان خانه رفت و قرار گرفت و هوای خوش بر روی وزید فی الحال بخواب رفت تا آفتاب
زرد و بیدار شد و دو دست بر چشم مالید دختری صاحب جمالی دید که برابر وی نشسته بود و میگفت ای ملک کریم
که از تعب محفوظ مانی هیچ آرزوی طعام داری بحضور آنکه دختر او را نشناخت بترسید و خود را از ان ...
گذرانید دختر گفت مترس که بخت و دولت تو بلند است و بپایه سعادت تو ارجمند خلایق همه بتو شاد و
جانهای ما فدای تو باد ... تمام از تو خواهد بود دل بین و در جهانی کرد و بشرایط خدمت قیام نمود
و قدحی شیر خالص آورد و نزد آن نشاند و حسن و جمال آن دختر را مشاهده کرد لحظه خود را از غم رهانید و با آن

دختر پس خوش خفت و آرزوی نکاح او کرد. گفت نام تو چیست گفت غفیرا و الله اعلم یا غفیرا گفت یا غفیرا آنکس که تو او را
... خواندی کیست گفت مرثد بزرگ قدر صاحب دولت عالی همت که مجموع کاهنان را از برای مشکلی جمع کرد و همه متحیر
و عاجز شدند گفت یا غفیرا تو آن مشکل را میدانی گفت بلی آن خوابیست راست بی کلام نه از اضغاث و احلام
شرح آن بیان کن گفت در خواب دیدی که بادی می آمد و خاک را می برد و چنان بالا گرفت که بآسمان رسید و از میان
آن آتش پدید شد و دودی میرفت و از عقب آن نهر آب روان بود و میشنود که شخصی میگفت که بیایید
بکنار آبی که هر که جرعه از ان بیاشامد سیراب گردد و هر کس که در آشامیدن دهن بران آب نهد بر در افتد و غرق
شود مرثد گفت راست گفتی بعینه این خواب منست تعبیر این چیست غفیرا گفت اما آن باد که خاک را بهوا می برد ملوک
باشند و جوی آب علم بسیار بود و شریعت و آنکس که خلایق را دعوت بران میکرد پیغمبر شفیع باشد و آنکس که
سیراب خورد مطیع و ولی او بود و آنکس که دهن در آب نهاد دشمن و مخالف او بود مرثد گفت آن پیغمبر بصلح
مبعوث شود یا بجنگ غفیرا گفت بآن خدای که برآورنده آسمان و فرود آورنده بارانست که خونها را
باطل کند و دختران ملوک چون کنیزان اسیر سازد مرثد گفت یا غفیرا دعوت بچه کند گفت بنماز و روزه و
صله ارحام و کسر اصنام و دوری جستن از قمار و خمر و دیگر معاصی گفت یا غفیرا از کدام قوم بود گفت از بنی مضر
بن نزار و ایشانرا کارزار بسخت واقع شود گفت چون قوم خود را دفع کند مدد و معاون او که باشد گفت انصار
اشراف اطراف اهل سعادت همه مدد حال وی باشند و در غزوات داد مردانگی بدهند مرثد گفت ...
سر اندیشه بر زانوی تفکر نهاد و بعد از آن بر خواست و بلشکر خود پیوست و صد شتر جهت وی فرستاد نقلی دیگر آنست که در حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله وسلم یاد اختر گوئی میرفت کعب بن مالک گفت یا رسول الله کسی دیده است که آسمان از دیوان
محفوظ ماند و ایشانرا از استراق سمع ممنوع و مرجوم گشتند من بودم و صورت این حال آن بجنی معمر دولت ...
سال عمر داشت و خطر بن مالک نام داشت و اعلم زمان خود بود از وی سوال کردم که ازین رجم که بود در آسمان ظاهر شده آیا
هیچ خبری داری که ما ترسناکیم که مبادا نتیجه بد بود گفت وقت سحر بیا تا ترا خبر دهم که نیکست یا بد سحرگاه در وعده گاه با اصحاب
رفتیم خطر ایستاده بود و روی بسوی آسمان کرد و چون او را آواز دادیم اشارت کرد که خاموش باشید تا ناگاه کوکبی عظیم فرود رخت
خطر آواز داد بر داشت و گفت راست رخت عقاب وی نجم کرد در تعذیب وی تعجیل نمود و ستاره وی بوجه گشت

و جواب او قطع کرد و در حال او ... او را بر هم زد و فساد او را باز گردانید و نبض او منقطع شد و احوال او متغیر گشت
پس ما خاموش ماندیم و گفت ای جماعت بنی قحطان شمارا خبر میدهم بحق و قسم یاد میکنم بکعبه و ارکان که دیوان ... را
از استراق سمع ممنوع کردند و بآتش مرجوم شدند تا پیغمبر بزرگ قدری که مبعوث بود بفرض و احکام حلال و حرام ظهور کند
برهان او چون شعاع آفتاب لایح و درخشان شود و بت پرستی باطل کند گفتیم یا خطر که تو حکایتی غریب و عجیب میگوئی قوم
ترا چه حال خواهد بود گفت بهترین حالات ایشان آن بود که متابعت وی کنند و مر انقیاد وی در میان جان استوار سازند و
از مخالفت وی اجتناب نمایند و در مکه ظاهر گردد و قرآن بر وی ظاهر نازل شود گفتیم یا خطر از کدام قبیله بود گفت سوگند یاد کنم
بحیات و عیشی که نباشد الا قریش و در حلم و بنود حلیش در خلق او بنود دفتیش و لشکر انبوه از بنی قحطان و دیگر قبایل بر وی جمع شوند
گفتیم از کدام قریش باشد گفت بکعبه و ارکان سوگند که از خاندان مروت و کرم باشد و از نسل هاشم خواهد بود و ...
مبعوث باشد و این قصه از بزرگترین دیوان بمن رسیده است پس گفت الله اکبر حق ظاهر شد و خبر دادن دیوان از
آسمان منقطع گشت و بیفتاد و بیهوش آمد و گفت لا اله الا الله و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم چون این سخن شنید گفت
سبحان الله سخن از مقام نبوت گفته است و در قیامت مبعوث شود و امتی تنها باشد و نقلهای غریب ازین جنس بسیار است
و بدین اختصار رفت والحمد لله علی نعمائه والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه

فصل سیم از رکن اول

در ذکر کیفیت منتقل شدن نور نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم از اصلاب طیبه بارحام طاهره بعضی از مفسرین
رحمهم الله در معنی آیه وتوکل علی العزیز الرحیم الذی یراک حین تقوم وتقلبک فی الساجدین گفته اند مراد از تقلبک تقلب او بود
از ساجدی بساجدی چنانچه سابقا مذکور شد و از پیغمبر به پیغمبر ... زمان و زمین بنور نبوت او آراسته شد
و مراد از تقوم قیام او است صلی الله علیه و آله وسلم بنبوت سعید بن عمرو انصاری رضی الله عنهما روایت میکند از پدر خود که
گفت در صحبت کعب الاحبار بودم دیدم که صلوات بسیار بر رسول صلی الله علیه و آله میفرستاد گفتم یا ابا اسحق صلوات بسیار
میفرستی مرا خبر ده که ابتدا خلقت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم و شرف او و منتقل شدن از اصلاب طیبه بارحام
طاهره از آدم علیه السلام تا عبد الله و صفت که در تورات چگونه بوده او گفت چون جبرئیل علیه السلام بفرمان خداوند جل و
علا خاک پاک آدم را علیه السلام از مشرق و مغرب و اعلی و اسفل زمین برداشت و قالب آدم را علیه السلام خداوند عزوجل
خلق کرد ملائکه نزول کردند و قبضه خاک سفید منور از موضع قبر مطهر رسول الله برگرفتند و در بهشت بآب تسنیم خمیر کردند و در مجمع

بهزار بهشت در آوردند و چنان صافی شد که بمجاوری سفید میدرخشید و در آسمانها و زمینها بجار گردانیدند و در قالب آدم زدند و
هنوز قالب آدم علیه السلام بی روح بود و ملائکه پیش از معرفت آدم فضیلت نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم شناختند و چون
روح در قالب آدم علیه السلام دمیدند نور نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بر پیشانی او چون شمع تابید و آدم علیه السلام
زمزمه می شنید گفت الهی این چه زمزمه است ندا رسید که این تسبیح نور محمد است صلی الله علیه و آله که فرزند تو باشد و تو
پدر وی باشی خوشا آن فرزند و مرحبا آن پدر و درهای آسمان و بهشت و سراپردهای عرش بنام وی معلم کردند و مجموع جنها
منور گشت و عهد و میثاق در رعایت و محافظت آن نور از آدم علیه السلام بستدند و خواب بر آدم علیه السلام غلبه کرد و آن
نور از وی بیرون آوردند و در نهر مغفرت و رضوان فرو بردند و باز بجای خود آوردند پس آن نور ...
از آدم علیه السلام تابان شد و چون آدم علیه السلام بیدار شد و شعاع آن نور بدید چشم خود فرو گرفت و گفت الهی این چه نور است ندا
رسید که ای آدم این نور محمد است بعزت و جلال من که او را در اعلی علیین رفیع گردانم و در قیامت بر امت شفیع سازم
و بهشت را از وی پر گردانم و کلام او را دهم که بهترین لغات باشد و اوصاف و نشر بهترین صفات و قرآن بروی
منزل گردانم کلامی تازه و جاوی بی اندازه که هرگز کهنه و مکرر نشود پس از برای آدم علیه السلام بعد دهر منبری از کرسی ... کردند
و بلندترین و شریفترین آنها کرسی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم و فرمان رسید آدم را که بر هر کرسی ساعتی بنشین و بر
هر کدام که می نشست نور صاحب آن از ان بیرون می آمد چون بکرسی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله رسید بالا رفت هزار
هزار علم از نور او مشعل کشید و ملائکه از بهر کرامت و فضیلت حضرت رسالت صد هزار و چندان تشریف یافتند که هرگز ندیده بودند
پس آن نور را اول بر آدم عرضه کرد ... جمال و کمال و بها و حلم و طهارت آن نور را دید و نظر بر سراپردهای عرش کرد و دید که بر
سطرها از نور نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله گفت الهی این کیست که زینت مجموع کائنات از دوست و همه را بدوستی او
خلق کرده اند و تقوی و طهارت آن اوست و چون چراغ درخشان میان سر و چشم وی نوری تابان و مشک خالص از وی فایح و
آسمانها و زمین از پرتو آن لایح و از مجموع خلایق ندا رسید که این نور محمد رسول الله است که سرور پیغمبرانست و بهترین خلق جهانست
خوشا مر ترا ای آدم که وی فرزند تو خواهد بود لیکن ... در میان قوم لئیم مغرور واقع خواهد بود و دایم ایشانرا نصیحت کند
و بدین حق دعوت نماید از حضرت عزت ندا رسید که حبیب منست و او بدین حق مبعوث خواهد شد صاحب شفاعت کبری ...

مستعد صفا باشد و از بندگان خاص من بود و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و نور اهل دنیاست هر که متابعت وی کند
در بهشت عنبر سرشت با وی باشد و داخل بندگان مخلص من شود و نام او بر هر چه اند ختم علم الغیرت و علامت همراه او فراهم
او در آسمان معروف با محمدست و در زمین مشهور بمحمد بود و در دریا بماحی اشتهار دارد آدم گفت الهی نام وی در دریا از چه
سبب ماحی بود ندا رسید که امت او گناه و کفر با بوی محو شود و در زمان او نزدیک قیامت بود و ذکر او بعد ذکر پیغمبران مقدم و بعثت او از بعثت
ایشان متاخر و هیچ پیغمبر و امت گرامی تر از محمد و امت او نباشد نیز در کتب آسمانی نام امت او حامدون بود و دایم بر طهارت باشند
نور ایشان در زمین چون نور ستارگان در آسمان بود و ملائکه با ایشان خرم شوند و پیوسته رحمت و مغفرت بر ایشان ریزان
کرده و دیو و شیطان از ایشان گریزان شود پس دوم بار آن نور بروی کردانیدند و در نظر وی چنان نمود که او در تشریف
انوار ساطعه و بهاء و مجد پوشانیده بود و در تبلیغ رسالت میان در بسته بود با جمعی که منقاد وی بودند مواسا میکرد و بحلم و رحمت
آراسته بود و تحمل اذیت از مخالفان میکرد و چون آدم علیه السلام نظر در اولاد او ... و اتباع او کرد از مهاجر و انصار و دیگر
و کرامتهای بیکران که حضرت یزدان با ایشان و اولاد ایشان قرنا بعد قرن ارزانی فرموده بود باز دید باز دیدن آن نور را در
خواست و بدید و از راست خلیل و از چپ او اسمعیل علیهما و دیگر پیغمبران در برابر او ایستاده و دستها بر هم نهاده از فرح چنان بشگفت
که شرق و غرب نورانی گشت گفت الهی و مولای هر این مرتبه تمام است که او فرزند من باشد پس آدم علیه السلام دعای برکت
بحضرت بروی خواند و بر اعضای وی الید بعد از آن وحی با آدم علیه السلام رسید که امانت در صلب تو ودیعت نهادم باید که بی طهارت نقل بارحام
طاهر نکنی آدم علیه السلام گفت الهی این امانت بای شرط گرفتم که بودیعت ندهم مگر بفرزندان معصوم و بر این عهد شرط نامه تلقی خود کرد و بیان
و دیگر فرشتگان بران گواه شدند و نور نبوت و در میان دیگر انوار درج کرد و بودیعت در ظهر او پیغمبران مرسل بود و تا نطفه
طاهره او در پشت آدم علیه السلام بود تسبیح میکرد و نور آنحضرت بالای انوار همه انبیا بود و زهد و ورع و طهارت و عصمت از وی منشعب
می شد پس وحی آمد با آدم علیه السلام که هرگاه که آن نور از پیشانی نورانی تو جدا شود و ابتدای انتقال بشیث علیه السلام یابد عهد و میثاق از
وی بگیر که زن نخواهد مگر معصومه زنی که در زمان وی باشد و بعینه آن نور بدستور با آدم علیه السلام می بود و چون آفتاب رخشان
از روی وی درخشان بود و هرگاه که بنجاست که با حوا صحبت داشت او را امر میفرمود تا تطهیر و تطیب میکرد که شاید در آن وقت
نور مستودع از صلب من برحم تو منتقل شود تا آنکه آدم مبشر بشیث گشت روزی با حوا بود که ناگاه نور عظیم در بهشت پیدا شد

و بر دو و در آن نهر غسل کردند و حوا را معطر و مطیب کردانیدند و بخوابگاه رفتند و ملائکه فردوس ناگاه در رسیدند و طبق زمردین پر از
میوه های الوان در دست داشتند و با آدم گفتند حیاک الله سبحانه یا ابا محمد این میوه را می شناسی گفت بلی این میوه بهشتست که از خدای
طلب کرده ام که پیش از مرگ مرا روزی گرداند ملائکه گفتند حق سبحانه و تعالی مطلوب ترا میسر گردانید تا تناول کنی تا نور و برهان نطفه خاتم
پیغمبران که در صلب توست زیادت شود و حق تعالی ترا فرزندی خواهد بخشید که نام وی شیث بود و بعد خاتم پیغمبران خواهد بود پس هر دو
از آن میوه بخوردند و ریاحین بهشت بوییدند حسن و جمال و قوت و کمال ایشان زیادت شد تا غایتی که نور ایشان بشرق و غرب رسید و در آنجا هم
نزدیکی کردند حوا بشیث حامله گشت بامداد آدم آن نور در پیشانی خود نیافت دید که آن نور ساطع در بشره حوا لامعست و هر روز که میگذشت
حوا را نور و بها زیادت میشد و آدم علیه السلام تا زمان وضع حوا محافظت طهارت حوا میکرد و با او نزدیکی نمیکرد و چون حوا را وضع حمل شد
در میان او و شیطان حجابی بغلظ صد ساله حایل شد و شیطان محبوس گشت و تنگ آمد و فریاد و فغان در نهاد وی افتاد و ملائکه ملأ
اعلی در مقابله آن لعنت و تحقیر بروی میکردند و همچنان محبوس بود تا شیث علیه السلام بالغ شد و آن نور در پیشانی او بود و چون آفتاب تابان و درخشان
بود و چون آدم علیه السلام دانست که اجل وی نزدیک رسید دست شیث را گرفت و گفت ای فرزند ترا بکوه اعظم برم و زمانی آنجا با تو بسر کنم و رازی
که دارم با تو در میان نهم و رفتند و آن نور در پیشانی شیث ... میدرخشید و آدم علیه السلام میدید آنگاه آدم علیه السلام هر دو بازوی شیث را
بگرفت و گفت الهی نور محمد در پیشانی شیث ظاهر گردانیدی و مرا فرمودی که عهد و میثاق از وی بستانم تا در مواضع طهارت وضع کند اکنون ملائکه
فرو فرست تا بر شیث گواه باشند که عهد و پیمان از وی بستانند که آن نور در غیر مطهرات وضع نکند پس جبرئیل علیه السلام با هفتاد هزار
ملک فرود آمدند و حریر پاره سفید و قلمی از یاقوت داشت و گفت السلام علیک یا آدم حق تعالی ترا میفرماید که دوست من محمد است باید
که از اصلاب بطهارت منتقل بارحام بطهارت شود و این حریر و قلم از بهشت ... آدم که بنور عهد نامه نوشته شود پس آدم علیه السلام عهد و میثاق
از شیث گرفت و عهد نامه چنان خامه نوشتند و بران حریر و ملائکه بران تقریر و تحریر گواه شدند و آن صحیفه را طی کرد و جبرئیل مهر کرد و حق تعالی دو تشریف از
بهشت که چون آفتاب درخشان بود بشیث بپوشانید و بحوا نسل کرد و حسن و جمال بی مثال بود و بزنی بشیث داد و جبرئیل خطبه خواند و ملائکه نثار آن
حال شدند و آدم ولی بود و بعد از آن قبه از یاقوت زرد آوردند و برزدند و شیث و ... بهم رسیدند و او با نوشش آبستن شد چون آثار حمل بر وی
ظاهر گشت از عالم غیب بوی ندا رسید که نور محمد علیه الصلوة و السلام بودیعت در بطن تو نهادیم ترا گوارنده باد و حق نگاه دارنده و او را از نظر
خلق محجوب کردانید و ابلیس را از وی ممنوع داشت چون مدت حمل بسر آمد انوشش پسر آمد و آن نور از پیشانی وی می تافت چون بحد بلوغ رسید
شیث او را بخلوت طلبید و عهد و میثاق از وی بستد بر وجهی که آدم از وی ستده بود و ... بدان طریق انوشش وصیت به پسر خود قینان کرد و او مهلائل

که پسر قینان بود و او پسر خود یرد و زنی از جهت او خواست برره نام و اخنوخ که ادریس است علیه السلام از وی بوجود آمد در
او همان وصیت بوی رسانید و زنی در نکاح او آورد برو خانام و متوشلخ از وی متولد شد و از وی ملکان و مرد قوی بود و زنی
قینوش نام بنکاح در آورد و نوح علیه السلام از وی بظهور پیوست و چون بحد بلوغ رسید پدر با وی گفت که نور رسول آخر الزمان
در جبین تو تابانست باید که ملاحظه نمای و غیر معصومه در نکاح در نیاری او زنی عمره نام در نکاح در آورد و سام از وی
بوجود آمد و چون بحد بلوغ رسید پدر همان عهد و پیمان از وی بستد و او زنی معصومه در غایت حسن و جمال بزنی بخواست و
ارفخشد از وی در وجود آمد و در حین بلوغ وصیت پدر را قبول کرد و زنی مرجانه نام در نکاح در آورد و عابر که هود است
علیه السلام از وی بوجود آمد و ندا رسید که نور محمد علیه الصلوة و السلام در پیشانی تو تابانست وصیت را مرعی دار و
از آن هیچ فرو مگذار که اصنام بدست آن سرور انام نگونسار خواهند شد و کفار بتیغ آبدار او مقتول خواهند گشت و هود
از خوف ... اعبد زمان خود بود زنی میشاخانام را نکاح کرد و فالغ از وی بظهور آمد و از فالغ شالخ و از و اشروع
و از و ارعو و از و ناخور و از و تارخ و او زنی خواست ادنا نام بنت نمرود و ابراهیم علیه السلام از و در وجود آمد و دنیا را از
نور محمد رسول الله منور ساخت و همان صفات حمیده و اخلاق پسندیده آن برگزیده که بر آدم علیه السلام عرض کرده بود بر ابراهیم نیز عرض
کرد و ابراهیم شادمان گشت و آن بشارت بساره رسانید و او طمع نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم کرده بود تا هاجر بار گرفت به
اسمعیل هاجره آن نور را از پیشانی او مشاهده کرد و کربست و دایم رقت مینمود تا الحق از و بوجود آمد و بشارت نبوت او
و فرزندان او بوی رسید تسلی یافت و ابراهیم علیه السلام بعد از بلوغ اسمعیل عهد و میثاق از و بستد و اسمعیل هاله بنت حارث را
در نکاح آورد و قیذار از وی بوجود آمد و بعد از بلوغ وی اسمعیل علیه السلام با وی وصیت کرد و قیذار در غایت صباحت و جمال و عالیمقدار
بود و خصایل نکو داشتی و نور احمدی از پیشانی او تافتی خود را بر و عرض کردی و او نخواستی و او حاکم قوم بود و وقتی پدر بزرگوار تا
روزی در سایه درختی قدری در خواب بود و چنان دید که او را ندا کردند که این نور که در پیشانی تست نور سرور کاینات است و
دنیا بطفیل این نور موجود است باید که غیر زنی عربیه ... فاخره نام او را بنکاح در آری و این نور را بوی بسپاری چون
بیدار شد خلایق را باطراف اکناف فرستاد تا زنی فاخره نام از برای وی طلب کنند و او دختر ملک بنی جرهم بود که اصل
عرب بودند او را بنکاح در آورد و حمل از و بوجود آمد و چون بحد بلوغ رسید وصیت پدر را بپذیرفت زنی از قوم خود غیدا نام
در نکاح آورد و از وی ... آورد و بنت نام کرد و آن نور از پیشانی او تابان بود و او بسیرتی و متابعت پدران خود میکرد

و همیسع از وی تولد کرد و از و اود و او را اود میگفتند زیرا که آواز وی بلندتر بود و شرف و عزت بیکران بود و او اول کسی که از نسل اسمعیل
خط آموخت او بود و آن نور از پیشانی او بمیتو د و از ادد تولد کرد و از ادد عدنان و او را عدنان میگفتند زیرا که انس و جن نگران
او بودند قصد قتل وی داشتند و میگفتند اگر این غلام بزرگ شود از نسل او کسی بظهور آید که سید خلایق باشد و حق تعالی او را از آفات
گردانید ... محفوظ ماند و زنی امینه نام از قوم خود بنکاح در آورد و معد از وی بوجود آمد و از آنجهت او را معد میگفتند
که با یهود بنی اسرائیل محاربه بسیار میکرد و دایم مظفر و منصور میگشت و غنیمت بیشمار میگرفت و از وی نزار بوجود آمد
از آن سبب او را نزار میگفتند که چون معد نور احمد در پیشانی وی میدید قربانی عظیم کردی و آنرا اندک دانستی و گفتی ...
و سلطه دلم نزار گشت و اعقل و اجمل اهل زمان بود و زنی ... نام خواست و مضر از وی تولد کرد و از آنجهت او را مضر
میگفتند که هر که چشم وی بر وی افتادی دل با وی عاشق گشتی و با زنی حزینه نام نکاح کرد و الیاس از وی بوجود آمد و آن
نور از پیشانی وی تافتی و از آنجهت او را الیاس میگفتند که مضر پیر گشت و هیچ فرزند از وی ندید تا مایوس شد ناگاه او
بوجود آمد و او را بزرگ و سید قوم و عشیرت خود میخواندند و مجموع مصالح العرب ... وی می بود و گاه گاه از پشت خود
آواز زمزمه تسبیح نور رسول خدای می شنید و تعجب میکرد و زنی محنه نام را نکاح کرد و مدرکه از وی بوجود آمد و از آن
جهة او را مدرکه میگفتند که هر عز و شرف که پدران وی بود آنرا یافت و زنی قولیه نام را نکاح کرد و خزیمه از وی
متولد گشت و آن نور از پیشانی او می تافت و از آنجهت او را خزیمه میگفتند که چند وقت حمایت آن نور کرد تا در خواب دید
که کفن بر و بست ... در نکاح آورد و این زن بزرگ قوم خود کنانه از و بوجود آمد و او را کنانه از جهت آن میگفتند که همیشه
ملازم کن قوم خود بود و زنی برکانه نام بخواست و نضر از وی در وجود آمد حق تعالی او را برگزید و نام او قریش
کرد و هر کس که از اولاد نضر باشد قریشی بود دیگر روز در حجره بخواب رفت او را نمودند که درختی سبز از پشت وی رسته و
بعضی از شاخهای آن بآسمان رسیده و اوراق آن شاخها نور علی نور بود و قومی عنید روی از پشت وی تا آسمان بر آن
شاخها متعلق بودند و شاخهای آن بعدد اولین و آخرین بودند چون بیدار گشت قصه با کاهنه بگفت جواب داد که اگر
این خواب تو راستست عزت و شرف بر تو و نسب تو کرامت فرموده اند و این مقام دیگر کس را میسر نیست و مالک از وی
بوجود آمد و بدان او را مالک گفتند که ملک عرب بود و او وصیت بفرزند خود فهر کرد و او غالب که پسر او بود و او لوی
و او وصیت کرد به پسر خود کعب و او بمره و او بفرزند خود کلاب و او وصیت کرد بقصی و او را بواسطه آن قصی میگفتند

که باطل را درک نبود و حق را قبول نمود و عبد مناف از وی بوجود آمد و نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در پیشانی او هویدا بود
و او در آن واله و شیدا بود و او را مغیره نام بود اما عبد مناف از جهت آنکه گفتند که در علو قدر و شرف بدرجه اعلی رسید و رایت منزلتش
از مهر گذشته و علم نزار و کمان اسمعیل و مفاتیح کعبه در دست او بود و حق تعالی او را پنج پسر و شش دختر کرامت کرده بود اول هاشم و او را
عمرو میگفتند و حق تعالی او را محل نور مصطفی صلی الله علیه و آله گردانیده بود و او را از جهت هاشم میگفتند که دایم خوان او کشیده بود
و بنا بخلایق بود و قوم وی فخر میکردند و هرگز بهیچ روث رکاکت و رذالت و دناءت ملوث نشده بود و از پاکان معروف النسب
و از مشهوران عرب بود محمد بن اسحق روایت کند که چون حق تعالی هاشم را بنور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص گردانید
و بر جمیع عرب فایق گشت و ملایکه ندا رسید که گواه باشید که او را از رذایل پاک گردانیدم و نطفه محمد رسول الله علیه الصلوة و السلام
در پشت وی جاری کردم و با لحم و دم او آمیخته گردانیدم و بآن نور که در پیشانی او بود هیچ عالم از اهل کتاب نبود که چون او را میدید
دست او نمی بوسید و مجموع عرب بر وی کمر ان بودند و دختران خود را بزنی بر وی عرض میکردند تا کسی را در نکاح آورد تا غایتی که قیصر روم
از آن نور با خبر گشت و پیغام کرد که یا هاشم که من علو شان و رفعت و کمال خلق و مروت ترا معلوم کرده ام میخواهم که متوجه ما شوی تا دختر
خود را بنکاح تو در آورم و غرض وی آن نور بود که از کتب خود آن احوال را معلوم کرده بود او قبول ننمود و گفت بخدای کعبه سوگند که زن نخواهم مگر
پاکترین زنی از اهل عالم تا در خواب دید که گفتند دختر عمرو بن زید بن لبید بن عامر النجار در نکاح آور و از زنان دیگر بگذر و آن در مرتبه چون
خدیجه بنت خویلد بود جمال با کمال داشت و علم و وقار او را بزنی بخواست و عبد المطلب از او برخاست و نور حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم از پیشانی وی می تافت و او را شیبة الحمد میگفتند بعد از بلوغ یکروزی در حجره خفته بود چون بیدار شد روی خود پوشانیده بود
که بانواع زینت آراسته بود و او ندانست که از کجا رسیده هاشم او را پیش کاهنه برد و صورت حال با وی بگفت کاهنه گفت که این از نور
زمان خواهد بود و اذن حذاق آسمان آنست که او زن خواهد هاشم قیله بنت عامر از بهر عبد المطلب داشت و نکاح کرد و حارث از وی بوجود
آمد و آن زن وفات کرد و الحکه بنت عمرو را نکاح کرد و چون هاشم را وفات رسید عبد المطلب را فضیلتها بر مجموع قریش راجح گردید
و عبد المطلب بیست و پنج ساله بود و بوی مشک و ابهام از وی میدمید و نور نبوت از پیشانی وی میدرخشید چون جماعت قریش حاضر شدند گفت ای
جماعت قریش شما اصل اولاد اسمعیل پیغمبر علیه السلام و حق تعالی شما را اختیار کرده و در میان اهل زمان بزرگوار گردانیده و در حرم خود
جای داده و من بزرگی و پیشوای شما بودم اکنون این علم نزار و کمان اسمعیل و مفاتیح کعبه تسلیم عبد المطلب میکنم و او را خلیفه خود میگردانم پس او را
پیشوای خود دانید و از صلاح و صوابدید او روی مگردانید و خلاف او مورزید و از روی زبان خواست تسر سید قریش برخاستند و دست او

بوسیدند

بوسیدند و دعا و طاعه گفتند و ثنای او گفتند و کار عبد المطلب بالا گرفت سال بسال از قبایل عرب اموال و انعام مالا مال
بعبد المطلب میرسید و او همت منور زیده هرکس بیاد و را امان خود میگرفت در امان بود و مجموع ملوک اقلیم او را بانواع
خلق کریم و لطف عمیم می شناختند مگر کسری هرمز که با وی منازع بود و همه قریش محکوم امر او بودند و سر از فرمان نمی پیچیدند
و عبد المطلب هرگز گرد بت نمیگشت و تعظیم نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم میکرد و چون چندگاه بران بگذشت و
حارث که پسر بزرگتر او بود بزرگ شد شبی در واقعه دید که گفتند یا عبد المطلب چاه طیبه فرو بر کف جهت و از خواب
بیدار شد چون باز بخواب رفت شنید که چاه زمزم را فرو بر که ذخیره شیخ اعظم است چون بیدار شد گفت الهی این اسرار
بر من ظاهر ساز دیگر باره در خواب شد شنید که گفتند در میان خون و سرگین در جای که کلاغ بمنقار خود سوراخ موجود
پیدا کند چاه را حفر کن عبد المطلب روز دیگر بمسجد الحرام رفت و مراقب آن حال بود که ناگاه گاوی در جزوره ذبح میکردند
و نیم کشته از زیر تیغ بجست و میدوید تا بمسجد الحرام رسید آنجا افتاد ذبح او دران موضع تمام شد و لحوم او منقطع کرده
هریک پاره بر داشتند خون و سرگین آن گاو در آن محل ماند ناگاه کلاغی آمد در ان میان بمنقار حفره کرد و آن سوراخ
موجه بود عبد المطلب چون آن دید برخواست و تیشه برگرفت و حارث مدد کرد و چاه زمزم فرو بردند و جماعت قریش
مانع میشدند و او را منع میکردند تا غایتی که میان ایشان بقتال انجامید و کار بمحاربه کشید و او غالب آمد بعد از جد و جهد بسیار که
دران کار نمودند رای بران قرار گرفت که اگر او را ده پسر باشد یکی از ایشان قربان کند و ایشان تسلیم شدند و او چاه زمزم
باتمام رسانید که بغور نزدیک رسید چند جعد و شمشیر یافتند قریش باز سلاح بپوشیدند و از ان حصه طلبیدند عبد المطلب گفت حاشا که من
چاه زمزم را تمام کردم و این شمشیرها را وقف بیت الحرام کردم و آب زمزم پیدا شد بعد از ان عبد المطلب زنی لبنی نام در
نکاح در آورد و ابولهب لعین از وی پیدا شد و چون آن زن بمرد سعدا بنت جناب را در نکاح در آورد و عباس
و ضرار و فاکه از وی بوجود آمدند و او نیز بمرد و هاله بنت وهب را نکاح کرد و سید الشهدا و حجل و صفیه از وی در
وجود آمدند و نور محمد علیه الصلوة و السلام چون آفتاب از پیشانی عبد المطلب تابان و درخشان بود تا کاه روزی
در حجره بخواب بود ترسان و لرزان از خواب برجست و میرفت تا بکاهنه رسید کاهنه گفت تغیر لون تو از چیست و چرا
لرزانی گفت خوابی دیده ام و از ان ترسانم در خواب دیدم که زنجیر سفید از پشت من بیرون آمد و از چهار طرف بود یکطرف بسما
رسیده بود و طرفی بتحت الثری پیوسته و یکطرف دیگر بشرق کشیده و طرفی دیگر بمغرب و من دران متحیر و متعجب بودم ناگاه باز درختی

بحال حالات

سبز پیدا شد که مجموع ثمار دنیا بروی بوده و دو شیخ بزرگ ایستاده بودند از نام ایشان سوال کردم یکی گفت نام من نوح است
و دیگر گفت اسم من ابراهیم است و گفتند ای عبد المطلب این آن درخت است آن اصل اجداد تو در پشت تو نشانیده اند
و عهد و مواثیق بتو انتقال یافته و ثمره آن بظهور خواهد رسید و اغصان او بیشتر از این بالا خواهد کشید کاهنه گفت اگر این
خواب راست فرزندی از صلب تو بوجود آید که اهل آسمان بوی ایمان آرند و اهل زمین مطیع وی گردند و آن زنجیر دلیل است
بر بسیاری اتباع و قوت انصار روی محکمی حلقهای آن دلالت میکند بر ثبات امر و علو مرتبت او و هر کس که تابع او نشود چون قوم
نوح در طوفان کفر هلاک شود و ملت ابراهیم علیه السلام تازه کرداند آورده اند که عبد المطلب صد سال دیگر حج قطعا آن نور
از خود دور کرد تا در خواب بوی گفتند که فاطمه بنت عمرو را در نکاح در آر او را بزنی کرد و صد ناقه و ده اوقیه زر صداق وی ساخت
و ابو طالب و بره و امیمه از وی بوجود آمدند و آن نور همچنان در جبین او تابان بود تا روزی که از صید مراجعت کرده بود و تشنه بود
آبی از چاه زمزم آشامید و بخانه رفت و با فاطمه صحبت داشت عبد الله از وی بوجود آمد و آن نور از عبد المطلب منتقل بوی شد
و عبد المطلب پیر و ضعیف سفید موی شده بود که عبد الله بظهور رسید و او کوچکترین اولاد عبد المطلب بود و در پیشانی او نقش بود
که نور احمدی در و بودیعت نهاده اند از آنجهت نام او عبد الله است پس عبد المطلب گفت الهی نذر کردم که چون ده پسر از
صلب خود ببینم یکی را قربان کنم هرکدام که خواهی قبول فرمای و او را ده پسر و شش دختر بود اما نام پسران حارث و زبیر
و ابو طالب و عباس و حمزه و عبد الله و ضرار و مقوم و حجل و ابولهب است و نام دختران عاتکه و امیمه و بیضا و بره و صفیه و اروی بوده
و عبد المطلب قرعه زد در میان پسران که هرکدام که بنام وی بر آید قربان کنم چنانچه مذکور شد در قصه اسمعیل علیه السلام قرعه بنام عبد الله
بر آمد و او دوست ترین فرزندان وی بود پس گفت او را از همه فرزندان خود دوستتر میدارم گویند مکرر قرعه زد او را نامزد
آخر گفت تو او را نخواهی یافتند شتر و در میان او و صد شتر قرعه زد قرعه بر شتر افتاد صد شتر را قربان کرده و ان روز که عبد الله
بوجود آمده بود علمای یهود و نصاری در شام آگاهی یافتند و سبب دانستن ایشان آن بود که در کتب خود دیده بودند که هرگاه
که آن خون تازه گردد و نقطها از آن فرو چکد علامت آنست که پدر سید انبیا صلوات الله و سلامه علیه بوجود آمده است چون چنین
دیدند بکشتن او رفتند تا او را هلاک کنند و حق سبحانه و تعالی او را از شر ایشان محفوظ داشت و مکذوب بازگشتند و هرکسی که
از حرم بشام میرفت می پرسیدند که عبد الله را حال چیست میگفتند در غایت ذوق و جمعیت است و چون آفتاب
آسمان تابان و چون ماه چرخ گردان درخشان میگفتند که این نور نه از آن اوست بلکه نور محمد است صلوات الله و سلامه علیه

وچون

و چون عبد الله بحد بلوغ رسید بحسن و جمال شهره آفاق بود و مجموع زنان قریش بروی عاشق بودند و دختران بکر میرفتند و بر سر راه وی می نشستند
تا با وی سخن گویند و چون او را میدیدند ملایکه بصورت ماران بر ایشان ظاهر میشدند و ایشان باز میگشتند و گریزان میرفتند و عبد الله
با پدر میگفت که چون ببطحا مکه و کوه ثبیر میروم نوری از صلب من ساطع میشود و بدو نیمه منشق میگردد نیمه بمشرق میرود و نیمه دیگر
بمغرب پس از آن مدور میشود و چون ابر پاره بر سر من راست می ایستد و درهای آسمان گشاده میگردد و بجوف آسمان میرود و فی الحال
مراجعت میکند و باز در صلب من میرود و چون می نشینم از زمین می شنوم که میگوید ای آنکسی که نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم
در پشت تو مستودع است سلام بر تو باد و چون در پای درخت خشک می نشینم سبز میشود و سایه بر سر من می اندازد و چون از آنجا
بگذرم باز خشک میگردد مرا خبر ده که این چیست عبد المطلب گفت بشارت باد ترا که امیدوارم از کرم رب العالمین که سید
المرسلین از صلب تو بوجود آید و عالم بنور حضور خود بیاراید و خوابها که دلیلست برین دیده ام آورده اند که عبد الله روزی بصید رفته بود
و نود و نه نفر از علمای یهود آمده بودند و شمشیرهای زهر آلود داشتند و فرصت میطلبیدند که او را بقتل رسانند چون در صحرا او را
تنها دیدند شمشیرها کشیدند و روی بوی آوردند و وهب بن عبد مناف در صیدگاه بود دید که عبد الله رفت و سواران
غیبی ظاهر شدند و شر ایشان را از عبد الله دفع کردند و وهب چون آن حال را مشاهده کرد دختری داشت آمنه نام و زیبا
ترین زنان قریش بود و هرکس از قریش او را طلب میکرد نمیداد گفت دختر من لایق عبد الله است بخانه رفت و با دختر
گفت او گفت هنوز مرا وقت شوهر نیست صورت حال را با مادر دختر بگفت مادر دختر را بر داشت و به پیش عبد المطلب برد
و بر وی عرض کرد عبد المطلب او را پسندیده با عبد الله نکاح کرد آمنه دختر وهب بن زهره و مادر وی ام حبیبه بنت اسد
بن عبد العزی بود و در ان شب که عبد الله زفاف میکرد زنان قریش همه از حسرت رنجور شدند عباس گفت که دویست زن از
بطون قریش کم از حسرت عبد الله شوهر نکردند و بدرد عشق جان سپردند و عبد الله در زمان زفاف سی ساله بود و قول
آنست که بیست و پنج ساله و آمنه حسن دلپذیر و جمال بی نظیر داشت و چند مدت با هم بودند و نور حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم از وی جدا نمیشد و اخبار آسمان منقطع گشت و فترت ظاهر شد و نبوت مندرس
گشت نه عادلی که جهانداری کند و نه پیغمبری که خلایق را هدایت نماید و مردم ترک طاعت گفته بودند و بعصیان و ظلم و
طغیان رغبت مینمودند و بیشتر در عبادت اوثان حریص بودند پس حق تعالی فرمود ملایکه تا نظر در زمین کردند زمین را
بغایت تاریک و بی نور یافتند گریستند و گفتند الهی عالم از ظلمت کفر و عصیان تیره گشته و زمین را دیدند که

برزه در آمده فریاد بر آوردند که بر ما گمی تیرگی شیم تا کی تار ظلمت بر عالم در خشان تغییر پیدا کرده اند و همه شاه مرغان ترسان شده اند
و دو جشیان نبوت پذیرفته اند و با من وعده فرموده و دیگر گفته بودی که پشت ترا از بهترین امم پر کرده ام در تو بجده برند و جگر کنند
و بر قدم صدق و صواب و صفا بر نورد نبد و محمد رسول که ثمره شجره اصلها ثابت و فرعها فی السماء است بشرف نور حضور خود مشرف
و منور کرد اند هر آن سر فخر بر ملا اعلی ساید اکنون وقت شد که آن تجلی نمای بجبرئیل علیه السلام فرمان آمد که نزول کن بزمین و مکه
ساکن شو که بعزت و جلال من که نور ذکر من عاید خواهد شد و هیچ امت در تو نیافریدم که از امت محمد صلی الله علیه و آله گرامی تر بود و نزد ایشان
بشارت سه وقت اول زمان ولادت او دوم زمان خروج او سیم زمانی که دین ظاهر شود جبرئیل علیه السلام فرود آمد و چنان بشارت بگسترد
و گفت ای زمین ساکن شو که این محمد بن عبد الله مبعوث خواهد شد با شمشیر کشیده و اهل کسی از و نتوانند گریخت مگر قدم صدق در
شاه راه متابعت او نهند یا بقتل در آیند یا در ذلت و شقاوت باز مانند و همچنانکه در زمان ابراهیم علیه السلام ایمان در جهان
منتشر شد اکنون اسلام در تو منتشر کرداند و بر مشرکان قتل بسیار و کشش بی شمار واقع شود پس زمین خاموش گشت و خرم شد
چون شب جمعه در رسید و حکم خدای آن بود که در آن شب نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم منتقل برحم آمنه شود و شب عید بود
و ملائکه شادی کردند و جبرئیل علیه السلام نازل گشت و علمی سبز بر بالای بام کعبه بزد و مجموع بقاع زمین را بشارت رسانیدند که نور محمد علیه
الصلوة و السلام برحم آمنه منتقل شد تا بهترین کاینات از وی مکون گردد و بهترین امم مبعوث شود و تخت ابلیس لعین منکوس گشت
و جبل شبانروز در قعر دریا بر غلطان بود تا سیاه سوخته گشت پس بپای کوه ابو قبیس آمد و فریاد کرد و مجموع دیوان گفتند که
بیم هلاک ماست که نور احمد در رحم آمنه قرار گرفت و شرف اول و آخر بادی باشد و با سیف قاطع و رخسار لامع مبعوث
گردد و اصنام را در هم شکند و خمر و قمار و انصاب و ازلام را حرام کند و اخبار آسمان از ما محجوب شود و کهانه منقطع گردد
و عدل شیوه او بود و حق شیمه او باشد و نامه ظلم را طی کند و مرکب کفر و جهل و عصیان را پی کند و زمین را مساجد آراسته شود
چنانچه آسمان بکواکب و هدایت در روی زمین ظاهر کرده و شریعت او همه را بعد از بین ... و ضیعی لخواهد بود و
امت او فاضلترین امم باشند و در راه دین اخلاص ورزند و هرگز شرک نیارند و اهل تقوی و مغفرت باشند و کلمه
توحید قایل گردند و ما را از مشاهده این جشمها کور گشته و زبانها لال عفریتی گفت دل خوش دارید که حق تعالی ذریه آدم را در
هفت طبقه آفریده است و از آن شش طبقه گذشته اند و ایشان سخت تر و قوی تر بوده اند و عمر ایشان بیشتر بوده و آنچه خواستیم با ایشان
کردیم و این طبقه بغایت ضعیف و حقیرند با ایشان نیز هر چه خواهیم کنیم ابلیس لعین جواب داد که شما را قدرت آن نباشد که ایشان را از حال

حمیده باشد گفتند ما آرزو داریم که ایشان منتشر کرد و آنیم و بخل و ظلم بر مذاق ایشان خوش کرده ایم که با این همه ابلیس لعین از این سخن شادمان
خرم شد و خندان گشت و گفت اکنون چشم من از غبار روشن شد حفظنا الله من شره بحق محمد و آله **فصل چهارم**
از قسم اول در بیان عجایب و غرایب که در مدت حمل و وضع حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بظهور آمده و قصه
اصحاب فیل عبد الله بن عبد الله رضی الله عنهما روایت کند از دلایل حمل رسول صلی الله علیه و آله آن بود که همه حیوانات که در قریش بودند
بسخن آمدند و گفتند مادر محمد مجد حامله شد و او امین اهل زمان و امان اهل جهان خواهد بود و هیچ قبیله از عرب نبود الا که بر حمل او وقوف یافتند
و تختهای ملوک را از نور محمد سرنگون شدند و در مشرق و مغرب از وحوش و طیور دریا یکدیگر را بشارت میدادند و اهل دریا نیز بر همین سبیل
شادی مینمودند و همه دستها بر هوا بر داشته تسبیح میگفتند وقت آن در آمد که دنیا بنور وجود ابو القاسم منور گردد و نه ماه تمام
در شکم مادر ماند و در آن مدت از آن حمل هیچ ضعف و الم بآمنه نرسید و رنج و تعبی نکشید و آمنه در شعب ابی نزدیک جمره
الوسطی حامله شد و در زمان حمل میگفت من هیچ بار گران و ثقل چنانکه زنان حامله در خود می یابند نمی یابم شبی در خواب دیدم
که شخصی میگوید تو آبستنی گفتم نمیدانم گفت بلی تو آبستنی بسید کاینات و این واقعه در شب دوشنبه بود که دیده بودم چون وقت
ولادت نزدیک شد این سخن با خویشان خود گفتم ایشان گفتند آمنه باره بر خود بیاویز و از وسوسه دیو باید رست که
این وسوسه دیو است آمنه آن بر خود بستم فی الحال گسسته شد تر کرده بود نقلست که در زمان حمل آمنه را الهام رسید که این فرزند را
بنام محمد خوان و بروایتی دیگر آنست که بسرو و موجودات آبستن شده چون بوجود آید بگو که اعیذه بالواحد من شر کل حاسد و کل کاید
قائم و کل عنید رائد و علامت او آن باشد که با وی نوری بیرون آید که قصور شهر بصری از شام در رنگ نموده شود و او را محمد
نام کن و در توریة نام وی احمد است و اهل آسمان و زمین او را احمد گویند و نام او در قرآن محمد است و دیگر آمنه گفت
بهیچ فرزندی دیگر آبستن نگشتم و از عبد الله هیچ فرزند دیگر متولد نشد و از جمله فضل و شرف و کرم و یمن و برکت حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آنست که در زمان حمل او حق تعالی اصحاب فیل را که قصد کعبه داشتند هلاک گردانید و علما
جمله بر آنند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در سال فیل عالم را بنور وجود خود بیاراست بلکه در همان روز که فیل
بهزیمت رفت و قصه اصحاب فیل آنچنانست که چون ابرهة بن الاشرم ابو یکسوم از قبل نجاشی که پادشاه حبشه بود
بر یمن غالب شد چون دید که خلایق در ایام موسم بمکه معظمه میرفتند و حج میکذارند و تعظیم آنخانه بجای می آورند پرسید که
سبب احترام کعبه از چیست و بانی آن کیست و از چه بنا کرده اند گفتند ابراهیم علیه السلام بنا کرده و از سنگ ساخته و چون

آبا و اجداد عرب بتعظیم آنخانه میکرده اند ایشان نیز آن قاعده را مرعی میدارند گفت کلیسیای سوکند که من کعبه از آن بهتر
از برای شما بنا کنم و عنقریب باین عهد وفا کنم الغرض بود که در صنعا خانه از رخام سفید بنا کردند و بکار رساختند و مذهب
و مرصع کردانیدند و قلیس نام کردند و خلایق را میفرمود بعد از آن تا آنخانه را طواف کنند و زیارت نمایند که بهتر
آن جایست و در مقام خوش هوا و تحف و بسیاری از خلایق میل کردند بزیارت و طواف آنخانه و در موسم بانجا
میرفتند تا این خبر بعرب رسید مردی از بنی مالک بن النضر بن کنانه و بعضی گویند نفیل خثعمی روزی کمین کرد و شب هنگامی آنجا را خالی
یافت محراب آنخانه را بنجاست اندود کرد و بیرون آمد چون مردم آن حال را مشاهده نمودند ابرهه را اخبار کردند از آن حرکت
او بغضب شد و گفت البته این فعل عرب است که در مقابل کعبه ایشان بنا کرده ام من بروم و کعبه ایشان را منهدم سازم و ویران کنم
چنانچه از آن اثر نماند و این پیام را اعلام نجاشی کرد و فیل محمودی را طلب کرد و آن فیل بغایت عظیم و جسیم و با قوت
بود که کس مثل آن ندیده بود و آن فیل را فرستاد با هشت فیل دیگر و بقولی با دوازده فیل دیگر و متوجه مکه شد با دشاهی
از ملوک یمن بود که او را ذو نفر گفتند با او محاربه بر خواست و ابرهه غالب آمد و او را گرفت خواست تا بکشد او گفت از
قتل من چه حاصل اکنون اسیر توام او را نکشت و نگذاشت چون نزدیک بلاد خثعم رسید گویند نفیل بن حبیب خثعمی بر او خروج کرد
با بسیاری از قبایل عرب یمن محاربه و مقاتله در میان ایشان واقع شد و نفیل را نیز بدست آورد پس نفیل گفت ای ملک
مرا مکش که ترا دلالت کنم بزمین عرب که من بآن زمینم او را گذاشت و با خود میداشت تا نزدیک مکه رسیدند
و مردی بود از حبشه او را اسود بن مقصود میگفتند و مقدمه لشکر او بود او را امر کرد که برود و مکه را غارت کند و
بگوید بقریش که ابرهه میگوید که من بخرابی خانه آمده ام نه بقتال اسود آمد و اموال اهل مکه را غارت نمود و اگر مردم مکه بجنگ
بگوه رفتند او خبر ابرهه بعضی رسانیدند و پیغام گذاردند و اموال و متاعی که غارت کرده بود بر گرفته نزد ابرهه آمد از آنجمله
دویست شتر عبد المطلب غارت کرده بود و عبد المطلب بطلب شتران بر خواست و نزد ابرهه آمد ابرهه را از آمدن
او خبر کردند گفت بیاید و ابرهه بر تخت نشسته بود و چون عبد المطلب در آمد و او بغایت مردی با وجاهت و با
فر بود و ابرهه بر پای خواست و او را تعظیم بسیار کرد و از تخت زیر آمد و بر بساط نشست و با وی صحبت داشت
ابرهه بعد از آن پرسید که ای سید قریش حاجت تو چیست گفت امر کن که شتران مرا باز دهند گفت من پنداشتم
که شفاعت کعبه خواهی کرد عبد المطلب گفت مرا صاحب شتران که آن خانه را خداوندی هست و محافظت خانه خود کند من صاحب شترانم

خدایا لشکری دیدم خونخوار

بخداوند خانه ابرهه را شرم آمد از کشتن او را باز پس داد اشتران را بر داشته آمد تا سر کوه حرا از روی تضرع ابیات
چند میخواند بدین مضمون خدایا لشکری رحم خونخوار بقصد کعبه میآیند بیکار همه با فیل جنگی عزم دارند که گرد از خانه کعبه بر آرند
دلیری کردن ایشان ز جهل است ز تو بر دفع ایشان سخت سهلست تو دفع شر این لشکر توانی از آن است این
خانه تو وانی برین خانه تو فرصت کی دهیشان وگر فرصت دهی سرّیست پنهان بعد از آن ابرهه با لشکر تمام
روی به بیت الحرام نهاد و با فیل محمودی و فیلان دیگر نفیل آمد نزد فیل اعظم و سر در گوش او نهاد که ابرهه ترا میبرد که خانه
خدا خراب کنی این کار خواهی کرد فیل فی الحال خسبید و هر چند میزدند نمیرفت گفت که روی او را بجانب دیگر کنید به پنید که میرود
یا نه بهر طرف که غیر کعبه او را میبردند میرفت و بجانب کعبه می خسبید و نمیرفت و فیل میرفت تا خود را بکوه گشیدند ناگاه مرغان
ابابیل در آن صحرا از جانب دریا پیدا شدند و با هر یکی سه پاره سنگ بود یکی در منقار داشتند و دو سنگ دیگر در
پنجه هر سنگی مقدار باقلای یا عدسی بود و چون بر بالای سر آن لشکر رسیدند یکبار رها کردند و بر ایشان سنگ باریدند بهر کس
که خورد فی الحال جان بسپرد گویند که بر فرق سر کسی که می آمد از مقعد او بیرون می رفت و از پشت اسب میگذشت بدانی شدت
و صدمت همه هلاک شدند در ساعت و گویند نام هر یک از ایشان بر آن سنگ نوشته بود که بدان سنگ کشته شدند و هلاک گشتند
آورده اند که ابرهه تنها نجات یافت و گریزان نزد نجاشی رفت و احوال باز گفت ناگاه بر بالای سر او مرغی پدید است گفت
از این مرغ بود سنگی در منقار داشت فی الفور بر سر وی انداخت در حضور نجاشی در اثنای گفتن ابرهه بیفتاد و جان
بداد و فیل محمودی چون دلیری نکرده و گرد حرم نگشت نجات یافت و دیگر فیلان هلاک شدند و سوره کریمه الم تر کیف فعل
ربک باصحاب الفیل از این احوال خبر میدهد یعنی آیا ندانستی که چگونه کرد پروردگار تو بخداوندان پیل یعنی ابرهه و لشکریان
او الم یجعل کیدهم فی تضلیل آیا نساخت مکر ایشان را که در تخریب کعبه داشتند در تباهی و بطلان و ارسل علیهم طیرا
ابابیل فرستاد بر ایشان از طرف ساحل دریای هند مرغان گروه گروه و منقارهای ایشان چون منقارهای مرغ و پنجهای ایشان
چو پنجهای سگ و سرهای ایشان چون سر سبع و گویند مرغان سبز بودند و منقارهای زرد ترمیهم بحجارة من سجیل می افکندند آن
لشکر سنگی از سنگ گل یعنی گل سنگ شده فجعلهم کعصف مأکول پس ساخت خدای تعالی ایشان را بدان سنگها چون برگ کاه خورده
شده یعنی خورد و در روی افتاده و تباه کرده کنایت است از استیصال ایشان آنگاه عبد المطلب از آن واقعه خبردار شد و میان
اموات در آمد و مجموع زر و جواهر و اموال ایشان جمع کرد و گوی در زمین فرو برد و در آن پنهان کرد و بعد از آن در اهل مکه را اعلام

کردتا رفتند و دیگر چیز با بردند و غنی گشتند و حق تعالی سیلی عظیمی فرستاد و جمیع اموال و بنهای ایشان را ببرد و آب در بیابان انداخت
و عرب بعد از آن تعظیم کعبه زیادت میکردند و اهل حرم احترام بیش مینمودند و عبدالمطلب از مال بسیار غنی گشت و حاکم جمیع
عرب و قریش شد و از زمان آدم تا خاتم علما را اختلافست و اقدی گوید که چهار هزار و ششصد سال بوده و دیگری گفته که شش هزار و
سیزده سالست و ابن عباس آورده که پنج هزار و پانصد و سی سال بوده و بعضی از مفسران گفته اند که از آدم تا نوح هزار سال
بوده و قول دیگر آنست که دو هزار و از نوح تا ابراهیم علیه دو هزار و ششصد و چهل سال بوده و از ابراهیم تا موسی هزار سال و
از موسی تا عیسی و هزار [?] سال و از عیسی تا حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم پانصد و شصت سال والله اعلم بجمیع الاحوال

فصل پنجم از قسم اول در ذکر ولادت و ظهور یمن و برکت و کیفیت وضع حمل حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از آمنه منقولست که گفت در روز دوشنبه یا جمعه چون مرا وضع حمل شد آوازی با هیبت و عظمت
شنیدم که ترسان گشتم و چنان دیدم که جناح مرغ سفیدی شکم من مالیده شد و آن ترس از من زایل شد چون نگاه کردم قدحی
شربتی سفید دیدم تصور کردم که شیرست و من تشنه بودم و آشامیدم از عسل شیرینتر بود و از یخ خنکتر و نور عظیم از من
بیرون آمد و جماعتی زنان دیدم دراز بالا که در حوالی من نشسته بودند و من تعجب میکردم که از کجا آمدند و آن حال بر من
سنگین مینمود و در هر ساعتی از زمان جلیلی آواز غریب می شنیدم ناگاه دیبای سفید طولانی آوردند و [?] او را
از چشم خلایق نگاه دارید و جماعتی مردان دیدم که در هوا ایستاده بودند و در دست ایشان ابریقهای نقره بود و عرقها از من میچکید
و از آن بوی مشک میدمید و عبدالمطلب غایب بود و میگفتم ای دریغ چه بودی اگر او حاضر بودی و مجموع دنیا را چون قطعه
نور دیدم و جمعی مرغان دیدم که آمدند و منقارهای ایشان از زمرد بود و بالها از یاقوت و حق تعالی رفع حجاب فرمود
و تا شرق و غرب عالم بدیدم و بر فراز کعبه علمها از نور دیدم که افراشته بودند و در زمان وضع حمل [?] کردم در
خانه آوازی بسیار می شنیدم اما کسی را نمیدیدم و چون حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوجود آمد بسجده رفت و چون کسی که تضرع
کند دست بر آسمان بر داشت و علم نیاز مندی و دعا بر افراشت ابر پاره سفید دیدم که فرود آمد و او را بر داشت و از نظر
من غایب شد [?] رسید که او را در حوالی انبیا باز دارید تا برکت یابید و در آنجا تربیت پذیرد و تشریف کرامت بر وی بپوشید
و بر ابراهیم عرض کنید و در دریا برید تا او را بشناسند و نام وی در دریا ماحی است تا مجموع کفر بوی زایل شود پس باز یافتم وی را
در صوفی سفید پیچیده و در زیر وی حریر پاره سبز گسترانیده و مفاتیح عالم در دست وی نهاده و شخصی میگفت که این محمد است که مفاتیح

نصرت

نصرت و علم نبوت در دست وی است پس ابر پاره دیگر فرود آمد که آواز اسب و جناح طیر از آن می شنیدم و او را
از نظر من غایب کردند و چون زمانی دراز گذشت شنیدم که در شرق و غرب ندا کردند که او را بر ارواح انبیا و جن و
انس عرض کنید و او را صفوت آدم و قوت نوح و خلت ابراهیم و طریقه اسحق و لسان اسمعیل و بشارت یعقوب و جمال
یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی و معجزه موسی علیهم السلام بدهید و در بحار اخلاق جمیع پیغمبران فرو برید و او را
باز یافتم در حریر پاره سفید پیچیده و ماء معین از وی میچکید و شخصی میگفت محمد مجموع دنیا را قبض آورده و هیچ کس نماند مگر که منقاد
وی گردد پس سه نفر دیدم که روی ایشان از حسن و جمال چون آفتاب تابنده بود یکی از ایشان ابریقی از نقره در دست
داشت و دیگری طشتی از زمرد سبز و آن طشت را چهار گوشه بود و هر گوشه از آن در تابان که گویند این گوشهای
عالم است هر جانب که خواهی فرا گیر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم دست در میان طشت نهاد ندا رسید که او کعبه را فرا
گرفت و آنرا قبله و مسکن او ساختیم پس صاحب طشت او را برداشت و در طشت نشانده و از آن ابریق آب بر روی مبارکش
تا او را صفت نبوت [?] نشستند و سر و پای او را بوسه دادند و حریر بردار که رضوان بود دیگر بار او را در حریر پیچید و مشک
او را معطر کردانید و لحظه او را در زیر بال خود گرفت چون بیرون آورد و تعویذ بروی خواند و دست بر روی مالید
و گفت یا محمد بشارت باد ترا که همه علم پیغمبران در دل مبارک تو نهادند و آنرا اعلم و اشجع و اتقی انسانی و مفاتیح بهشت در دست
تست و شخصی دیگر دیدم که دهان در دهان وی نهاد و او را چیزی میداد چون مرغ که بچه خود را دانه دهد و او طلب زیادتی
میکرد و دیگری بر سر وی مالید و موی او را شانه کرده سرمه در چشم وی کشید و از نظر من غایب شد و من متحیر بودم و یکی را از خود
میخواستم و نمی یافتم دیگر بار او را از پیش من بردند و آوردند چون ماه می تابید و بوی عنبر و مشک از وی میدمید گفتند او را
در مجموع بقاع زمین گردانیدیم و بر آدم عرض کردیم او را در بر گرفت و دعای برکت بروی خواند و گفت بشارت باد ترا ای
محمد که سید اولین و آخرینی فرزندان من خواهی بود پس او را از من بستدند و میرفت و باز میگردید و میگفت هر کسی دست
در دامن تو زند و فرمان تو برد سعادت دنیا و آخرت یابد پس عبدالمطلب در آمد او را از این حالات خبر دادم گفت
امشب در کعبه بودم و نیازی داشتم ناگاه کعبه را دیدم که بسجده در آمد بر مقام ابراهیم علیه السلام و بانگال خود رفت و
تکبیری عجب می شنیدم که الله اکبر خدای محمد این زمان مرا از پلیدی اصنام پاک گردانید و هبل را دیدم که در حجر افتاده بود و ندا رسید
که آمنه را پسری در وجود آمده و سحاب رحمت بروی نازل شده و ندا از حضرت جلیل رسید که محمد آمد که خلایق را از

ظلمت کفر و جهالت برهاند و بروشنایی شریعت و هدایت رساند ای ملائکه گواه باشید که او را مفاتیح خزاین دادیم و سید خلایق
ساختیم عبدالمطلب گفت چون این سخن شنیدم متحیر شدم و زبانم در دهان لال شد و تصور کردم که خواب می بینم دست
در چشم مالیدم خود بیدار بودم پس متوجه باب بنی شیبه شدم و بجانب صفا رفتم دیدم که مرتفع میشد و منقعد میگشت
و مروه مضطرب بود اکنون چون بخانه در آمدم چنانچه دیدم و هیچ اثر نفاس بر تو نیافتم عبدالمطلب گفت کجاست تا او را
ببینم گفت در اندرون خانه است گفته اند که تا سه روز او را هیچ آفریده نباید دید عبدالمطلب گفت من تاب ندارم
و باندرون خانه رفت شخصی گفت یا عبدالمطلب آدمی را بدیدن محمد راه نیست تا آنکه ملائکه جمله زیارت وی
کنند عبدالمطلب بیرون رفت تا خبر [?] دید زبان وی گرفته شد تا هفت روز عباس رضی الله عنه روایت کند که
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ختنه کرده و ناف بریده بوجود آمد و عبدالمطلب از آن تعجب مینمود و گفت این
فرزند را شانی عظیم است حسان بن ثابت رضی الله عنه گفت هفت ساله بودم شبی بر سر تلی رفتم در آنجا یهودی دیدم
که آتشی بر افروخته بود و آواز میداد که ای جماعت یهود حاضر شوید چون حاضر شدند گفت امشب ستاره احمد طالع
شده است و آن کوکب خاتم انبیاست او امشب بوجود آمده است خلایق تعجب کردند و آن یهودی زنده ماند تا حضرت
رسالت پیغمبر گشت و یهودی بشرف اسلام رسید و در مدینه زاهدی بود او را ابوالقیس میگفتند از وی پرسیدند که این یهودی
راستست گفت بلی و من مترصد و منتظر ظهور او بودم تا ایمان آرم چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله نبوت را ظاهر ساخت و
بمدینه هجرت کرد ابوقیس پیر شده بود بخدمت حضرت رسول آمد و مسلمان شد نقلست که در مکه یهودی با عبدالمطلب
گفت اگر دوش پسری بوجود آمده مرا اعلام کن گفت بلی پسری بوجود آمده و نام او را محمد کردیم یهودی گفت سه علامت می
باید که دلیلست بر نبوت او یکی آنکه نجم او طالع شده است دوم آنکه نام او محمد است سیم آنکه از بهترین اهل زمان بوجود
آمد عبدالمطلب شتری از او ذبح کرد و خلایق را طعام داد و گفتند نام او چیست گفت محمد گفتند محمد نام عرب نیست و هیچ از پدران
تو این نام نداشته گفت میخواهم که اهل آسمان و زمین مدح وی کنند و محمد را معنی آنست که مردمان متواتر او را مدح
کنند و تعظیم و تکریم وی نمایند نقلست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در خانه که از آن عقیل بن ابی طالب بود
بوجود آمد و بعد از عقیل آن خانه را اولاد او بمحمد بن یوسف فروختند و او آنخانه را ضمیمه سرای خود ساخت و بعد از آن آنرا مسجد
کردند مخزومه گوید که من و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله هر دو در سال فیل بوجود آمدیم قولی دیگر آنست که دوم روز از فیل

وقول

و قول دیگر آنست که دوم روز از فیل و قول دیگر هشتم و قول دیگر دهم و ابن عباس گوید که روز فیل بود هلاک عامیان روز
یکشنبه بود و شانزدهم محرم و در آن سال اول محرم روز جمعه بود و در عهد کسری انوشیروان بوجود آمد بعد از چهل و دو سال
از سلطنت او آورده اند که یکی از مشایخ دین حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید و پرسید که یا رسول الله
چو روایت بمن رسیده که فرموده که من در زمان ملک عادل بوجود آمده ام و از ابی عبدالله سوال کردند که این حدیث
صحیحست گفت دروغ و موضوعست و حضرت رسالت صلعم فرمود که ابی عبدالله راست فرموده قولی آنست که حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روز جمعه وقت طلوع آفتاب سیزدهم ربیع الاول و قول دیگر دوشنبه هشتم ماه مذکور والله اعلم بکل الامور

فصل ششم از قسم اول در بیان آنکه شب ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و
سلم ظاهر شده است مخزوم بن هانی روایت کند از پدر خود که صد و پنجاه سال عمر وی بود که چون حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم بوجود آمد ایوان کسری مضطرب و شکسته گشت و چهارده کنگره از آن ساقط شد و آتش فارس فرو نشست و موبدان
موبد بخواب دید که اشتران قوی بخت [?] میکردند و اسبان تازی تابع آنها بودند از دجله گذر کردند و در بلاد فارس متفرق شدند
پس کسری ابرویز بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و موبدان را طلب کرد و گفت از شرف ایوان من چهارده قطعه افتاده و آتش
فارس که هزار سال بود که افروخته بود فرو مرده است و موبدان این خواب بگفتند کسری گفت تعبیر این خواب چه باشد موبدان
گفتند حادثه غریب خواهد بود پس کسری بنعمان بن منذر نوشت که عالمی را بنزد ما فرست تا مشکلات ما را حل کند نعمان عبدالمسیح بن
حیان را [?] کسری گفت تو حل معضلات ما توانی کرد گفت اگر توانم گویم و اگر نتوانم شما را دلالت کنم بر آنکه [?] کسری گفت
آن کیست گفت سطیح [?] در زمین شام ساکن کسری گفت پس متوجه شام شو و این حالات را بوی عرض کن و تفحص این امور
نمای عبدالمسیح بنزد سطیح رفت و او در نزع بود و سلام کرد جواب نشنود عبدالمسیح نظم ابیاتی را ادا کرد : مگر در خوابی ای پیر
بیدار : که بر ما بسته داری راه گفتار : بزرگ عصر خویش و مهتری تو : سر تدبیر و رای سروری تو : رسولی آمده است از نژاد
شاهی : سعادت پروری دولت پناهی : شه ملک عجم کسری بداد : که عدلش ملک عالم کرد آباد : [?] چند فرسخ کوه و صحرا :
زمانی [?] که زر ثریا : [?] ناقه چون باد صرصر : در این ره با یکی پیل دلاور : شده آن پیل پیکر چون خلالی : شده آن بدر
منظر چون هلالی چون این ابیات بسمع سطیح رسید سر بر آورد و گفت یا عبدالمسیح بر گردن [?] محکم کشیده و از شهر دور
رسیده و سطیح در نزعست و ترا ملک بنی ساسان فرستاده است تا استکشاف سر افتادن شرفهای ایوان کسری و فرو مردن

آتش فارس و خوابی که موبدان دیده بود تمامی از من بایشان برسان که او میگوید چون دریاچه ساوه خشک شود و وادی سماوه بسیار
آب گردد و صاحب عصا یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر گردد و کتاب آسمانی برو نازل شود و تلاوت آن
میان مردم شایع گردد و شریعت او منتشر شود و تا انقراض عالم باقی بماند و بعدد هر شرفه که از ایوان او افتاده از
موبدان و زنان اکسری یکی حکومت کند آنگه ملک ایشان منقرض گردد و هرچه واقع خواهد شد چنان دان که شده است سطیح این
سخن را تمام کرد و فی الحال وفات نمود و عبد المسیح بازگشت به پیش کسری و احوال را عرض کرد کسری گفت تا چهارده ملک از ما
حکومت کنند بسیار زمانی می باید که بسر آید و حال آنکه ده ملک از ایشان در چهار سال حکومت کردند و چهار دیگر بعد از رحلت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بشانزده یا بیست سال بعد از آن ملک ایشان مسخر اهل اسلام شد و ایشان منقرض گشتند و
عبد المسیح بماند بسیاری دیگر و چهارصد سال عمر او بود آورده اند که در مکه یهودی ساکن بود روزی گفت ای جماعت قریش
اگر دوش در میان شما فرزندی بوجود آمده است اعلام کنید که دوش پیغمبر عرب و عجم بعالم آمده است و در میان دو شانه
مهر است و چند عدد موی برو رسته بود عبد المطلب گفت مرا دوش فرزندی شده نزد یهودی گفت او را بمن نمای
چون بخانه عبد المطلب در آمد و حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله مشاهده کرد فی الحال بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد گفت
نبوت از جهان بنی اسرائیل رفت و حکم کتاب ایشان منسوخ شد ای جماعت قریش شما باین مولود خرم شوید و فرح نمایید که
بر شما همه غالب شود و خسروی کند و خبر او بشرق و غرب عالم برسد و ازین نوع دلایل نبوت بسیار است و آورده اند که
ابو معشر بلخی که از مهره فن احکام نجوم است طالع حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ثبت در جدی استخراج کرده
در حالتی که زحل و مشتری در عقرب بوده اند و مریخ در خانه خود حمل و آفتاب نیز حمل و در حد شرف و زهره در حوت
بشرف و عطارد نیز در حوت و قمر در اول میزان و راس در جوزا بشرف گانه اعدا بود والله اعلم بالصواب

فصل هفتم در ذکر نسب حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و در ذکر آبا و امهات او
و کیفیت وفات عبد الله و ذکر اسمای رسول الله علیه الصلوة و السلام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پسر عبد الله بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه
بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان است و از عدنان تا بآدم اختلافست بعضی گفته اند که عدنان پسر اد
بن اود بن همیسع بن حمل بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالخ بن قینان بن ارفخشد

بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم است صلوات الله علیهم
علی جمیع انبیاء الله اما پدران او صلی الله علیه و آله و سلم پدر او عبد الله بود و او کوچکترین پسران عبد المطلب بود و او و
زبیر و ابو طالب هر سه از یک مادر بودند و نام مادر او فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود و این قول محمد بن الکلبی است
و هاشم بن محمد نقل از پدر خود میکند که گفت عبد الله و ابو طالب و زبیر و عبد الکعبه و عاتکه و بره و امیمه اولاد عبد المطلب بودند
چون چاه زمزم فرو برد قریش با وی محاربه کردند نذر کرد که چون او را ده پسر بالغ در رسد یکی را از جهت رضای خدای
تعالی قربان کند و قرعه بنام عبد الله آمد و عبد المطلب قرعه بنام او و بده شتر زد بنام وی آمد همچنان قرعه میزد تا بصد شتر
رسید آنگاه قرعه بشتران آمد چنانچه از پیش مذکور شد و عبد المطلب آن شتران را قربان کرد و صدقه داد و عبد الله با عبد
المطلب مراجعت فرمود و بمنزل خود میرفتند ناگاه ام قتال بنت نوفل بن اسد بن عبد العزی خواهر ورقه بن نوفل
عبد الله را در راه دید گفت یا عبد الله اگر مرا بخواهی آن صد شتر که در عوض تو قربان کردند باز دهم گفت حالیا با پدرم همراهم
و فرصت آن نیست و در همان روز آمنه بنت وهب بن عبد مناف سید بنی زهره را در نکاح آورد و آمنه بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم حامله گشت روز دیگر عبد الله برخواست و به پیش آن زن رفت که عهد دی روز وفا میکنم
گفت آن نور که مطلوب من بود از تو مفارقت کرده مرا هیچ حاجت بتو نیست و او از برادر خود ورقه بن نوفل شنیده بود
که در بنی اسرائیل پیغمبری ظاهر خواهد شد و آن سعی از جهت آن داشت نقلست که آمنه در حجره عم خود وهیب بن عبد مناف
بود و عبد المطلب دختر وی هاله را از جهت خود خواست کرد و آمنه را از جهت عبد الله هر دو را در یک مجلس عقد کردند
آمنه برسول خدای آبستن شد و هاله بحمزه بن عبد المطلب و اما عبد المطلب شیبه است که چون بوجود آمد میانه سر وی سفید بود و
از آن سبب او را عبد المطلب گفتند که هاشم بتجارت شام میرفت چون بمدینه رسید سلمی بنت عمرو بن
لبید از بنی نجار در نکاح آورد بشرط آنکه وضع حمل در خانه خود کند و هاشم چون از شام باز گردید زفاف کرد و او را با خود
بمکه برد و در مراجعت او را باز بمدینه آورد و آبستن بود و هاشم رفت و در غزه که شهریست از شهرهای شام وفات کرد
و عبد المطلب در یثرب بوجود آمد و در آنجا بزرگ شد و شخصی از بنی حارث بن عبد مناف بیثرب رفته بود جمعی کودکان دید
تیر می انداختند و شیبه در آن میان بود و هر تیر که می انداخت میگفت که منم پسر هاشم سید بطحا چون آن شخص بمکه
رفت با مطلب که عم شیبه بود این حکایت باز گفت و گفت والله بخانه نروم تا او را بیارم آنگه آن شخص گفت ناقه من در آب

بران سوار شو و نشست و جانب یثرب پیش گرفت و در بنی عدی بن نجار نزول کرد و همان کودکان دید که تیر می انداختند
و شیبه را بشناخت و او را بدان شتر سوار کرد و راه مکه پیش گرفت پیش از آنکه مادر او از آن خبردار شود و او را
دلداری میداد و میگفت من عم توام و او را زاد و جامه پوشانید و بمکه در آورد و مردم مکه پرسیدند که ای مطلب این ردیف تو
کیست گفت بنده منست و ازین وجه او بعبد المطلب اشتهار یافت و مادرش بعد از مدتی معلوم کرد که عم آنکه
و برادر زاده را برد و بعد از وفات مطلب عبد المطلب خلیفه او شد و حاکم اهل مکه گشت و کنیت عبد المطلب ابو الحارث
بود که بزرگترین فرزندان او حارث است و این نقلی دیگر است مخالف نقلی که در انتقال نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم
از پیش گذشت زیرا که در آن نقل مذکور شد که عبد المطلب بیست و پنج ساله بود که هاشم وفات کرد و ازین نقل
معلوم شد که هنوز عبد المطلب در شکم مادر بود که هاشم وفات کرد والله اعلم هشام بن محمد سائب کلبی در روایت
آورده که عبد المطلب را ده پسر بود یکی عبد الله پدر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و ابو طالب و زبیر و مادر ایشان
فاطمه بود و عباس و ضرار مادر ایشان نتیله نمریه بود و حمزه و مقوم مادر ایشان هاله بنت وهیب و ابی لهب و مادر او
از بنی خزاعه بود و حارث و مادر او صفیه از بنی عامر بود و دیگر غیداق و مادر او از بنی خزاعه بود اما هاشم اسم او عمرو است
و از آن سبب او را هاشم گفتند که وقتی در مکه قحط بود او بفلسطین رفت و آرد بسیار آورد بمکه و شتری
قربان کرد و آن آردها را نان پخت و با آن گوشتها قوم را ضیافت کرد و هاشم بروی جاری شد و اول کسی که
رحلة الشتاء و الصیف در مکه بنیاد نهاد او بود و در فصلی رحلت بزمین نجاشی از حبشه میکرد و فصلی دیگر بزمین شام
میرفت و اما عبد مناف اسم او مغیره است و غایت حسن و جمال داشت او را قمر میگفتند و اما قصی او را اسم نام بود
زید و قصی اول کسی از اولاد کعب بن لوی است که سید شد او بود و خلایق مطیع او شدند و حجابت و ندوت و مجموع
مناصب مکه او را بود و هیچ نکاح در قریش نمیکردند مگر در خانه او و در گاه خانه او مواجه کعبه ساخت و حاجت
خلایق میگذارد و آنرا دار الندوه میگفتند بسبب آنکه جمع میشدند در آنجا بجهت مصالح و چنان بزرگ بود که کس
با وی معارضه نمی توانست کرد و چون وفات کرد او را در حجون دفن کردند اما قریش اولاد نضر بن کنانه اند
و وجه تسمیه او بقریش آنکه دابه ایست در دریا که بزرگترین دواب بحر است چون او بزرگترین خلایق بود او را قریش
گفتند و قول دیگر معنی قریش تفتیش کردنست و او تفتیش احوال خلایق میکرد و مهمات ایشان میساخت قول دیگر معنی قریش جمع است

قصی

قصی بن النضر بن کنانه با قوام متفرق بود همه را در حرم مکه جمع کرد اما مادران حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مادر او آمنه
بنت وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بن مره بود و زهره زنیست نسبت او بوی خوانده اند و مادر آمنه بره
بنت عبد العزی بن عثمان عبد الدار بن قصی بن کلابست و مادر وی ام حبیبه بنت اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلابست و مادر
وی بره بنت عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی است و مادر وی قلابه بنت حارث بن مالک بن حباشه است
و مادر او امیمه بنت مالک بن غنم بن لحیانست و مادر وی دب بنت ثعلبه بن حارث بن تمیم بن سعد است و مادر
وی عاتکه بنت غاضره بنت خطط بن جشم بن ثقیف و مادر وی لیلی بنت عوف نام مادر وهب بن عبد مناف
که جد رسولست قیله یا هند ابی قیله است اما وفات عبد الله پدر آنکه عبد الله بعد از بیست و چهار سال که از سلطنت کسری گذشته بود
آمد و سعید سالگی آمنه را در نکاح آورد و چون آمنه بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آبستن شد عبد الله بتجارت شام رفته بود
و در بازگشتن بمدینه رسید و رنجور شد و در خانه خویشان خود از بنی عدی بن نجار اقامت کرد و کاروان قریش بمکه رفت و
خبر بعبد المطلب رسید و حارث که بزرگترین اولاد او بود فرستاد تا او را بمکه برد چون آنجا رسید عبد الله وفات کرده بود و در تابوت
دفن کرده بودند حارث باز بمکه رفت و عبد المطلب و اولاد و خویشان جمله بوفات او شکسته دل و مجروح خاطر گشتند و عبد الله
بیست و پنج ساله بود که وفات کرد و قول دیگر آنست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بیست و هشت ماهه بود که عبد الله
وفات کرد و قول دیگر هفت ماهه اما اصح آنست که در وقت حمل وفات نمود و از عبد الله ام ایمن و پنج شتر و دو سه گوسفند
باز ماند و بمیراث بحضرت پیغمبر صلعم رسید و ام ایمن برکه نام داشت و دایگی آنحضرت میکرد و شرط خدمت بجای می آورد
والله اعلم اما ذکر اسامی آنحضرت حذیفه روایت میکند که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که نام من محمد است و احمد و حاشر و
مقفی و نبی الرحمه است و جبیر بن مطعم روایت کند که آنحضرت فرمود که نام من محمد و احمد و حاشر و عاقب است و از جمله اسامی
آنحضرت نبی الرحمه است و نبی التوبه و نبی الملاحم و شاهد و مبشر و نذیر و ضحوک و قتال و متوکل و فاتح و امین و مصطفی و رسول و نبی
امی و قثم و محمد بوزن مفعل و احمد بوزن افعل یعنی مفعل و افعل خلایق اعلی از انسب که حمد او در آسمان از زمین
اکثر است و پیغمبران با آنکه ورد ایشان ثنای حق بود محمود بوده اند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در هر دو باب
گذشته بود و ماحی آنست که همه کفر را ببرکت او محو شده و حاشر آنست که خلایق از عقب وی محشور شوند و معنی آنست که در
عقب پیغمبران مبعوث شده و نبی ملاحم آنکسی است که با کفار جنگ بسیار کند و معنی ضحوک در توریه خوش نفس بوده و قثم بخی و صاحب

و عاقب

نقل است که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که مرا در قرآن هفت نامست محمد احمد وطه ویس و مدثر و مزمل و عبدالله
و در روایتی دیگر آنست که فرمود نام من احمد و احید است یعنی امت خود را از آتش دوزخ دور میگردانم و در القاب آنحضرت
چند لقب آمده منیر و مبشر و نذیر و بشیر و رحمة للعالمین ونعمة الله وعروة الوثقی وصراط المستقیم والنجم الثاقب وکریم ونبی امی و
داعی الی الله و اوصاف و در کتب منزله و احادیث بسیار است و بعضی از آن مصطفی و مجتبی و ابوالقاسم وحبیب الله
ورسول الله ورسول رب العالمین وشفیع ومشفع ومتقی ومصلح وطاهر ومهیمن وصادق ومصدوق وهادی وسید ولد آدم
وسید المرسلین وامام المتقین وقائد الغر المحجلین وخلیل الرحمن وصاحب الحوض المورود والشفاعة والمقام المحمود وصاحب الوسیلة
والفضیلة والدرجة الرفیعة وصاحب التاج والمعراج واللواء والقضیب والراکب البراق والناقة والنجیب وصاحب الحجة والسلطان
وخاتم العلامة والبرهان وصاحب الهراوة والنعلین واز جمله اسامی آنحضرت که در کتب آمده است مختار و [illegible]
روح الحق است و این معنی فارقلیط است که در انجیل آمده است و فارقلیط آنکس بود که حق را از باطل جدا کند و نام دیگر [illegible]
و معنی این طیب باشد و حمطایا خاتم و کعب الاحبار گفته که خاتم آنکه ... که خاتم پیغمبران باشد و خلق او از همه بهتر و نیکوتر بود
و معنی قضیب در انجیل شمشیر بود و حمل بر آن عصا که در دست بود نیز حمل کرده اند و سر او عصا باشد چنانکه فرمود فردای قیامت دوم
جمعی که از امت من باشند بعصا از حوض دور کنم و تاج عمامه است و اوصاف و القاب آنحضرت بسیار است و مناقب او
بیشمار و الله اعلم بالاسرار

قسم دوم

در بیان آنچه از اول ولادت تا زمان نبوت سانح شده و در و فصلهاست

فصل اول

از قسم دوم در بیان آنچه در سال ولادت تا سال چهارم رسیده و از ارضاع آنسرور و
شق صدر او بقول عامه صلی الله علیه وآله وسلم و حدیث کاهن و غیر آن در سال اول چند ثوبیه ارضاع حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله کرد تا زمان قدوم حلیمه چنانچه بیان کرده خواهد شد بر روایت ابی الجرار روایت کند که اول کسی که ارضاع حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله کرد ثوبیه بود که شیر پسر خود مسروح نام چند روزی بوی داد و پیش از آن ارضاع حمزه کرده بود و بعد از وی
ارضاع ابی سلمه بن عبدالمطلب ... خود و آمنه را با عبدالله نکاح کرد و حمزه از ما اولد کرد و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله
از آمنه و ثوبیه ارضاع هر دو کرد و او کنیزک ابی لهب بود و او را آزاد کرد و چون بخانه حضرت رسالت صلی الله علیه وآله
رفتی او را اکرام نمودی و خدیجه احترام وی میکرد و رسول خدا بعد از هجرت چند باره جامه بهدیه بثوبیه فرستادی و بعد از
فتح خیبر وفات کرد و حافظ ابونعیم اصفهانی گفته است که اسلام وی مختلف فیه است اما بعد از وفات او خبر پسر او را

در خواب دیده بود که اظهار خوشحالی میکرد و در مقام خوش و خرم که بهشت باشد این بر اسلام او دلالت دارد و چون چنین باشد که در بعضی اوقات
مرضعه حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بوده و شیر کافره بروی چون روا باشد و در دلایل النبوة مذکور است که عباس رضی الله عنه
گفت بحضرت رسالت صلی الله علیه وآله که علاماتی و اماراتی که از تو مشاهده کردم و سبب اسلام من شد یکی آنکه تو در مهد بودی و ماه دیدم که با تو در
بازی بود و تو با انگشت اشارت بوی میکردی و بهر طرف که میخواستی مایل میشد حضرت صلی الله علیه وآله فرمود که با هم در مکالمه بودیم و مرا از گریه باز میداشت
و من می شنیدم افتادن او که در پای کرسی سجده میکرد و دیگر باره در پای مهد من بجنبی و صوت آن می شنیدم مجاهد از ابن عباس سؤال کرد که ی آمده
هیچ مرضعی در ارضاع حضرت رسول منازعت کرد گفت بلی والله و زنان چند شیر ... سبب آن بود که آن وقت که آمنه او را آورد
از آسمان ندا رسید که این محمد سید انبیاست خوشا آن پستانی که وی را شیر دهد پس مرضعان چنان منازعت کردند آنگاه با ایشان ندا
آمد که این دولت آدمی را میسر خواهد شد حلیمه بدان دولت فایز گشت و او دختر ابی ذویب عبدالله بن حارث بن شجنه بن رزام بن
ناصره بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن غیلان بن مضر بوده و قول دیگر آنست که حلیمه بنت ابی کبشه ...
و عبدالله و شیما و انیسه و حذافه پسران حارث و اولاد او بوده اند و اسم شوهر او حارث بن عبدالعزی بوده و او را در روز
چند ... اسیر کردند گفت من خواهر ... رضاعی حضرت رسولم او را پیش حضرت بردند شناخت و گویند ... که زنان قریش بنابر
شرف و عظمت ارضاع اطفال خود بدیگر میدادند از قبایل که آمدند و اطفال ایشان را فرا میگرفتند و شیر میدادند و آمنه طلب مرضعه میکرد و آن سعادت
حلیمه را روزی شد و از حلیمه ... که گفت من با شوهر و با طفلی از بنی سعد بن بکر با جماعتی زنان در سالی خشک متوجه مکه شدیم تا اطفال شان را
فرا گیریم و ارضاع کنیم و دراز گوش لاغر و ناقه بی شیر داشتیم و از گرسنگی بخواب نمیرفتیم و در پستان من شیر چندانی نمانده بود که طفل من
از آن سیر تواند شد اما بکرم و فضل حق تعالی امیدوار بودم چون بمکه رسیدیم طلب رضیع کردیم حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بر
مجموع زنان عرض کردند و ایشان ابا نمودند که یتیمست ... و چون هیچ طفل در دست نماند زیرا که اطفال دیگر را زنان دیگر برده
بودند و خواستم که باز گردم با شوهر گفتم مرا کراهت می آید که بی رضیع باز گردم بهتر آنست که من این طفل یتیم را فرا گیرم شاید حضرت
عزت بسبب وی ما را جمعیت و برکت کرامت کند ناچار رفتم و او را فرا گرفتم چون بمنزل آمدم و او را در کنار گرفتم فی الفور پستانهای ما پر
شیر شد و آنحضرت با پسر من هر دو شیر خوردند و بخواب رفتند و قبل از آن پسر من از گرسنگی بخواب نمیرفت و شوهرم ناقه را دید که پستان
وی نیز پر شیر او را دوشید و ما همه آشامیدیم و آن شب بخوشی بروز آوردیم روز دیگر شوهرم گفت این فرزندی مبارک است و او را
نیکو باید داشت چون از مکه بیرون رفتیم و من بر دراز گوش لاغر سوار بودم و آنحضرت را در پیش خود داشتم چنان تیز میرفت که بر دیگران ...

[illegible]

پیش داشت و در آمدن بعکس این بود و رفقا از آنحال تعجب میکردند و میگفتند این آن دراز گوش است گفتم بلی همانست
گفتند در این امر سری است چون بزمین بنی بکر رسیدیم در آن سال زمینها از همه ساله خشکتر بود گوسفندان من بچرا میرفتند
و شبانگاه باز میگردیدند پر شیر و سیر بودند و از دیگران بی شیر و گرسنه باز میگردیدند و در این حیرت داشتند حلیمه گفت
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در ایام ارضاع بوی جهت تمام روی بوی نهاد و فواید بسیار دست بوی داد و
حلیمه گفت بعد از دو سال او را از شیر باز گرفتیم و نشو و نما بنوعی میکرد که پسر ده ساله و باز او را بمکه بردیم و مادر او را دیدیم و روشنای
چشم او افزود و از دیدن وی شادی بسیار نمود و ما میخواستیم که از ما جدا نگردد که برکات و خیرات بسیار از و بما رسیده بود و از
مادرش در خواست نمودیم که او را اجابت ... تا در میان ما بزرگ شود که از وبا که اندیشه داریم بصنعت او را باز ستدیم و باز
گردیدیم و حلیمه گوید که در ایام رضاع چندان عجایب و غرایب از و مشاهده کردم که بصفت راست نیاید و در هر منزلی از منازل که نزول
میکردیم اگرچه در غایت خشکی بود بیمن قدم آنحضرت سبز و تازه میشد و درختان پربار با انواع ثمار بقدرت کردگار میرویید و ما
اقوام همه از آن محظوظ میشدیم و آنحضرت در شیر خوردن تعدیل مرعی میداشت پستان چپ از برای او گذاشته بودم و
هرگز از آن پستان شیر نخورد و پستان راست خاص خود کرداینده و هرگاه میخواستم که دهان مبارک او از شیر پاک گردانم از
غیب بر من پیشی میکرد و پاک میگردانیدند و چون شب در آمدی مردم بسیار امید نوری از وسط خیمه که از فلک بر گذشتی و چون
آفتاب بر آمدی نا پدید و مردمان سبز پوش بر بالین سر وی ایستاده بودند و او را نگهبانی میکردند من شوهر را از آن حالها آگاه
میساختم او میگفت پنهان دار که در این پسر سری عجیب و امری غریب بظهور خواهد آمد و حلیمه روایت کند که هرگز ندیدیم که بول
یا غایط بر خود کرده باشد و پیوسته در عین طهارت بود و او را وقتی معین بودی که قضاء حاجت کردی و از آن کس ندیدی و هرگز
چیزی عورت او منکشف نشد شبی از خواب بیدار شدم شنیدم که میفرمود که لا اله الا الله قدوسا قدوسا نامت عینی و در خواب بودی
و دلش بیدار و همیشه نگران بکی بپروردگار روزی در کنار من بود و گوسفندان میگذشتند که گوسفندی آمد و سجده وی کرد و سر
مبارک وی ببوسید و باز گردید و هر روز نوری چون آفتاب بر وی فرود آمدی و او را بپوشیدی و باز مخفی شدی و با برادران
رضاعی بیرون میرفت چون دیگران ببازی مشغول میشدند از میان ایشان کناره میکرد و میگفت ما را از بهر لهو و لعب نیافریده اند
چون سه ساله شد خواست که با برادران بیرون رود گفتم ایشان بگوسفند چرانیدن بیرون میروند فرمود که من نیز میخواهم که با ایشان باشم پس
او را آرایش کردم و روز دیگر بیشه از مهرها در گردن وی بستم فی الحال بر کند و انداخت گفت مرا کسی نگهبان است با منست

او را با پسران خود سپردم تا ملازم او باشند و هم بیرون رفتند ناگاه جبرئیل و میکائیل فرود آمدند و طشتی زرین پر از برف آوردند و او را از
میان برادران و گوسفندان بیرون بردند و خوابانیدند و شکم وی شکافتند و تشریح صدر وی کردند و نقطه سیاه بیرون آوردند
و شکم او را به آب برف بشستند و از نور پر ساختند و دست بر شکم وی مالیدند و بجای خود شد که اول بود چون برادران آن حال دیدند دویدند
پیش مادر و گفتند محمد را دریاب که دو شخص سبز جامه آمدند و او را از میان ما بردند و بکناری بردند و خوابانیدند و شکم وی را
شکافتند و بوی مشغولند پس من و شوهرم و چند زنی دیگر از قبیله بیرون رفتیم و او را دیدیم ایستاده و نظر در آسمان کرده و روی مبارک وی
چون آفتاب درخشنده تابنده بود پس او را در کنار گرفتیم و بوی مشک و عنبر از و میدمید شوهرم گفت ترا چه شد و بتو چه رسید
فرمود که دو شخص از آسمان چون دو مرغ فرود آمدند و مرا خوابانیدند و شق صدر من کردند و چیزی ازو خوشبوی در شستند دل مرا
از آن پر کردند و دست بر شکم من مالیدند باز بحال خود در رفت بعد از آن مرا با ده نفر از امت من موازنه کردند راجح آمدم یکی گفت
با آن دیگر که بگذار که اگر او را با جمیع امت موازنه کنی هر آینه او راجح آید و چون مرغ پرواز کردند و باسمان رفتند پس او را بر داشتیم و بخانه
بردیم گفتند او را بر کاهن عرض باید کرد تا مداوا او نماید آنحضرت فرمود بحمد الله مرا هیچ دردی نیست و خود را صحیح و سالم می بینم قوم گفتند
جن مس وی کرده و اثر جن بر وی غالب آمده ناچار او را پیش کاهن بردیم و شرح حال گفتیم کاهن گفت بگذارید تا حال خود را بیان کند که
او بهتر داند آنحضرت قصه باز گفت کاهن بر پای خواست و او را بخود ملحق ساخت و ندا کرد که ای عرب از و احتراز کنید و اگر
توانید او را بقتل رسانید و مرا نیز با وی بکشید که اگر او بحد رشد رسد عاقلان شما را بی عقل انگارد و دین شما را باطل گرداند و شما را بخدای
خواند که او را نشناخته باشید حلیمه گفت چون این سخن از و شنیدم وی را از و باز ستدم و گفتم تو دیوانه شده اگر دانستمی که تو چنین خواهی کرد من
هرگز او را پیش تو نمی آوردم قاتلی برای خود بیابکن محمد محبوب باشد نه مقتول او را بخانه آوردم و اینکه مذکور شد روایت عامه است
و نزد امامیه وزنی ندارد و هیچ خانه در بنی سعد نماند مگر در آن خانه بوی مشک از وی رسیده بود و هر روز دو مرغ سفید می آمدند و در جامه آنحضرت
غایب میشدند و ظاهر میگشتند چون شوهرم آن حالات مشاهده کرد گفت با حلیمه که ما ایمن نیستیم از حال این پسر اندیشه داریم مصلحت آنست که
پیش از وقوع قصه او را بمادرش برسانیم گفت چون عزم مکه کردیم شبانگاه ندا رسید که ربیع خیر و امان بنی سعد بیرون رفت خوشا
بطحای مکه که مسکن خواهد بود ای خیر خلایق چون بمکه در روی اهل آنجا همه از حوادث ایمن شوند چون بامداد شد بدراز گوش سوار شدم و
آنحضرت را پیش گرفتم و بلحظه از و غافل نتوانستم بود که از اطراف و جوانب آوازها و صداها می شنیدم تا بدروازه مکه رسیدم
جماعتی در آنجا حاضر بودند من فرود آمدم تا قضاء حاجت کنم و آنحضرت را فرود آوردم ناگاه ابر ... بر ما فرود آمده آوازی عظیم

شنیدم از پیش و چون از پس خود نگاه کردم بغایت ترسان بودم چون باز بخود آمدم محمد را ندیدم فریاد و فغان در من افتاد و گفتم
ای جماعت قریش این پسر را طلب کنید گفتند کدام پسر گفتم محمد بن عبدالله گفتند او کی با تو بود یا ویرا میگوئی گفتم والله که راست میگویم و
هیچ شک و ریبی نیست در آن بسیار دادم و زاری کنان طالب محمد میکردم تا کاه پیری آمد و گفت ترا حال عجب است گفتم ای پیر محمد عبدالله
را سالها پرورش کردم و شب و روز با وی بودم و حق تعالی مرا برکت او خوش عیش و فراخ روزی و تازه روی میداشت و
او را آوردم تا بجد او سپارم ناگاه درین مقام او را از من بردند بخدای ابراهیم سوگند که اگر او را باز نیابم خود را از این کوه
در اندازم آن پیر گفت گریه مکن و پیش هبل رو و تضرع کن که او فرزند ترا باز دهد که قادر و عالم است گفتم ای شیخ نشنیدی که در شب
که بوجود آمد لات و عزی را چه شد پیر گفت من بروم و حال ترا با هبل بگویم که ترا گریان و سوزان می بینم و از گریه تو حکم باره شد حلیمه گفت
من متحیر ماندم آن پیر بتخانه شد و میگریست و هبل را سجده در از کرد و صفت بار طواف کرد بعد از آن گفت که منت تو بر قریش
بسیار است و این زن بر فقد محمد نالانست و سینه ما از گریه او سوزان چه شود اگر محمد را بوی باز رسانی که نام محمد شنود برزد
و سرنگون شد گفت مرا با وی چکار هلاک ما بدست او خواهد بود و خدای او را عزیز کند و دشمن و رد ذلیل بت پرستان از کوی که ذبح اکبر با
محمد است سرکشی متابعت او کرد و نجات یافت آن پیر ترسان و لرزان از آنجا بیرون آمد و زبانش گرفته بود و چون بفزع آمد گفت ای حلیمه
سرگز مثل این از هبل نشنیدم این فرزند را طلبکار باش که با وی نشانی عظیم است بعد از آن بخانه عبدالمطلب رفتم چون مرا دید گفت ای حلیمه
چرا گریانی و چو است که محمد با تو نیست صورت حال با او بگفتم گفت بنشین و خود برخاست و بر صفا رفت ندا کرد تا قریش جمع شدند و گفت
یا ابا الحارث چه حالت گفت فرزند من محمد نایافت شده گفتند سوار شو تا ما نیز سوار شویم و در خدمت تو او را بجوییم پس سوار شدند و در اعلا و
اسفل مکه او را طلب کردند نیافتند عبدالمطلب جامه احرام را در پوشید و هفت نوبت بکرد کعبه بکردید و این معنی را نظم ادا میکرد هذا با
محمد بن ورد رسان لمن بربنی ثبت بیکران که او قوت بازوی بخت ماست وز وجود بکار بگرد دیدر است گر او را بگردانی از ما جدا
بکلی پریشان شویم از هنا ناگاه هاتفی آواز داد که ای جماعت عرب ساکن شوید که محمد را خدایست که حافظ اوست و او را ضایع
نگذارد و محمد زوال نکرداند عبدالمطلب گوید محمد با کجاست هاتف گفت در وادی تهامه است پس عبدالمطلب برخواست و سلاح
در پوشید و سوار شد و در راه ورقه بن نوفل بوی رسید و با وی برفت محمد را دیدند در پای درختی نشسته بود و در روایتی
دیگر آنست که ابومسعود ثقفی و عمرو بن نوفل سوار در طلب وی بیکر دیدند ناگاه او را دیدند در پای درختی بود که میوه ورق آن میوه
بود و مجید ابومسعود گفت این محمد است و عمرو او را بی شناخت گفت تو کیستی گفت من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم پس او را

برداشت و در پیش خود گرفت و بعبدالمطلب رسانیدند ابن عباس گوید که چون عبدالمطلب او را باز یافت هزار درم نقره و بزرگوهان و پنجاه رطل زر طلا
بصدقه داد و حلیمه را عذر خواهی کرد و عطای تمام بوی داد و باز گردید

فصل دوم از قسم دوم در بیان آنچه

از سال سیوم از مولد آنحضرت بوده تا آخر سال ششم در سال سیوم شق صدر واقع شد و یک روایت از پیش بیان رفت و روایتی دیگر
آنست که شخصی گفت یا رسول الله اول حال نبوت تو چگونه بود فرمود که خاضنه دایه من از بنی سعد بود روزی با پسری بیرون رفتم از جهة
چرانیدن گوسفندان بعد از ساعتی او را فرستادم تا طعام آورد و من با گوسفندان بودم که ناگاه دو مرغ سفید بزرگ آمدند و با یکدیگر
میگفتند که این اوست و باز میگفتند بلی و هر دو پیش من آمدند و مرا خوابانیدند و شکم مرا شکافتند و دلم بیرون آوردند و شق کردند و
نقطه سیاه بیرون آوردند و آب برف بشستند و سکینه در ان تعبیه کردند و یکی با رفیق خود گفت که این را بوزن بکاه آنم تبوت چه کن
و انکه او را در کفه ترازو نهد و با هزار نفر از امت او وزن کن مجنان کردم من راجح آمدم چنانکه آن کفه دیگر را دیدم که در بالای بود
و می ترسیدم که چیزی از آن بر سر من افتد گفتند اگر مجموع امت را با وی موازنه کنی او راجح آید پس برفتند و مرا گذاشتند و ترسناک
بودم و متوجه چرخ شدم و حال با وی بگفتم او مرا برداشت بمکه برده بجد سپرده و گفت امانت را تسلیم تو کردم و حکایت را با وی بگفت
مادرم گفت که در آن زمان که او بوجود آمد نوری از من ساطع شد که قصرهای شام از مکه بنمود و گفت و در شق صدر اختلاف بسیار کرده اند عامه
بعضی آورده اند که شق در حطیم بوده یا در حجره خود در مکه و روایتی دیگر آنست که در چهار سالگی بوده و دیگر آنکه در شش سالگی و قول دیگر آنست که در ده
سالگی وقوع یافته والله اعلم اما آنچه در چهار سالگی واقع شده روایتی آنست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم پیش از فطام به دو سال و بعد
فطام هم دو سال در بنی سعد بن بکر بوده نزد حلیمه و در چهار سالگی او را باز پیش آمنه بردند گفت او را باز پس برید که از سهاوه و بائو نوت
که اندیشه میکنم و خیرات و برکات که از وجود چهارک او بحلیمه رسیده بود و با آمنه باز گفت آمنه گفت و را شانی عظیم خواهد بود و امور عجیبه
بسیار از وی روی خواهد نمود چون آنحضرت بچهار سالگی رسید یک قول که از پیش مذکور شد او را شق صدر واقع شد و حلیمه باز گرد بمکه
و بآمنه خبر رسانید و باز به بنی سعد رفت و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم یکسال دیگر آنجا ماند و حلیمه او را محافظت میکرد و از وی غایب
نمی شد ناگاه روزی ابر پاره دید که بروی سایه انداخته بود و در رفتن با وی میرفت و چون توقف مینمود ابر نیز توقف مینمود حلیمه از آن
آنحضرت ترسناک شده او را برگرفت و بمکه برده باز بآمنه سپرد و در پنج سالگی پای نهاده بود و در دوازده سالگی که رسیده نا پدید شد و قصه
آن تمام مذکور شد از پیش اما آنچه در سال پنجم بظهور آمده ابو حازم روایت کند که کاهنی بمکه رفت و محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
پنج ساله بود و هر چند او را بمکه برده بود تا عبدالمطلب او را ببیند در سال میرفت چون کاهن را نظر بر آنحضرت افتاد گفت ای جماعت قریش این را

قتل کنید که اگر بجد خود رسد شما را متفرق کرده اند و بسر را اقبال آورد عبدالمطلب او را پنهان کرد و قریش همیشه از وی ترسان بودند و حذر میکردند
اما در سال ششم از پیش مذکور شد که یک قول آنست که شق صدر آنحضرت در سال ششم واقع شد ابن عباس روایت کند که آمنه بنت
وهب در آن سال بمدینه رفت تا خویشان خود بنی عدی بن نجار را زیارت کند و حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله با خود برد و یک
روز بر سر تلی با کودکان خویشان خود مرغ میگرفتند ناگاه جماعتی یهود در گذر بودند و نگاه در آنحضرت کردند ام ایمن گفت که
شنیدم که یکی میگفت که آن پسر آنست که پیغمبر این امت خواهد بود و این بلده هجرتگاه او خواهد شد و بعد از آن آمنه باز بمکه مراجعت کرد
چون بابوا رسید اجل لباس حیات را از وی بر کشید و او را در آنجا دفن کردند و آنحضرت بسیار ملول و محزون شد و ام ایمن که دایه وی
بود او را بمکه برد و در زمان حدیبیه چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بابوا رسید فرمود که مرا حق تعالی اذن فرموده که زیارت
قبر مادرم کنم و بر سر قبر وی رفت و آن قبر را اصلاح کرد و بگریست و مسلمانان همه بگریستند بمتابعت آنحضرت و روایت کنند
که آنحضرت فتح مکه کرد و بر سر قبر مادر رفت و نشست و جماعتی با وی بودند که بیا بان قبر بحش میکرد نقلست که حسین جابر از مکه بیگانه
با مون کرد که سیل در قبر مادر رسول الله میرود و او کس فرستاد تا محکم کردند و این بر کنونه که مرادر مکه الحضور موضع لود ذبیح توفیق
این دو نقل مختلف آن تواند بود که در ابوا دفن کرده باشند و بعد از آن بمکه نقل کرده والله اعلم

فصل سیم از قسم دوم

در بیان آنچه در سال هفتم بوده از مولد آنحضرت حکایت سیف بن ذی یزن چون آمنه وفات کرد عبدالمطلب حضرت رسالت را صلی الله
علیه و آله وسلم با خود گرفت و اشفاق بیکران در شان وی بتقدیم میرسانید و او را معزز و مکرم میداشت و علم مدح و ثنای او لحظه بلحظه
می افراشت گاه و بیگاه در زمان بیداری و خواب در پیش وی میرفت و میگفت این فرزند عالم ملک خواهد بود و جمعی از بنی مدلج گفتند
این فرزند را نیکو محافظت کن که پای او بآن میماند که اثر شد در مقام ابراهیم است عبدالمطلب گفت یا ابا طالب این سخن را از ایشان
بشنو و او را نیکو دار و ام ایمن را میگفت که خدمت وی بجای آور و از وی غافل مباش و بیکسر قطرات ترحم و اشفاق وی باش
و دایگی نیکو کن و بر حال وی با خبر باش که اهل کتاب میگویند که او پیغمبر است و عبدالمطلب بی آنحضرت طعام نمیخورد و چون وقت وفات وی رسید
او را بپسر خود ابوطالب سپرد و در آنسال عبدالمطلب آنحضرت را بدعای باران برد و رقیقه بنت صیفی بن هاشم روایت کند که سال قحط
بر قریش گذشت و زروع و عظام خشک و آب کشت و شبی با شوهر خفته بودم در خواب شنیدم که هاتفی خوش آواز بلند آواز داد
که ای جماعت قریش وقت ظهور پیغمبر آخر الزمان است و هنگام عیش و خوشی و باران است مردی بالا بلند و سفید اندام و بینی بلند تازه روی
خوب چشم شیرین کلام با فخر و حسب احتیاط کنید و بگوید تا فرزندان و جد خود بر دارد و از هر بطنی مردی با وی همراه شوید و همه باک

(قتل بمه کهکی حرام بر خویش) تا خون بهشت حلال باشد
(با جام می و پیاله در میکده ها) ناموس هزار ساله بر باد دهیم

کابر و اعیان حجاز آمدند تا منفادوی میشدند لیکن چون این امر بتو میکنیم پس بکف ما هر یک بطاعت عبدالمطلب بود ده بیت غلام
و کنیزک خوبروی و پنج رطل طلا و ده رطل نقره و یکی انبان عنبر و صد اشتر داد و عبدالمطلب را برابر همه ایشان داد و گفت
چون سال بگردد احوال او را با ز نمای و سیف بن ذی یزن پیش از گردیدن سال وفات کرد و عبدالمطلب با قریش میگفت ای
جماعت قریش شما حسد بر عطای وافر که عاقبت آن خرج خواهد شد مبرید و از آن خبر حذر ارید که مرا او عقب مرا فخر و
نسب و حسب تا قیامت خواهد بود و ایشان مبالغه میکردند که شرح آن بگوی گفت زود باشد که معلوم شما گردد و اگر چه بعد از چند
وقت دیگر باشد والله اعلم

فصل چهارم از قسم دوم در بیان آنچه در سال هشتم تا آخر سال

یازدهم از مولد آنحضرت بوده در آنسال عبدالمطلب وفات نمود و وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را با بوطالب کرد و ابوطالب
و عبدالله و زبیر هر سه برادران مادری و پدری اند چنانچه معلوم شد و در خصوصیت ابوطالب در کفالت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم سه وجه گفته اند اول آنکه وصیت عبدالمطلب بود و او در استحقاق این امر دید بود دوم آنکه ابوطالب و زبیر
قرعه زدند بنام ابوطالب برآمد سیوم آنکه حضرت رسول ابوطالب را اختیار کرد و یکقول آنست که عبدالمطلب در زمان وفات
هشتاد ساله بود و قول دیگر صد و بیست ساله و از آنحضرت سوال کردند که موت عبدالمطلب بخاطر داری فرمود بلی من آنروز هشت ساله
بودم ام ایمن روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم از عقب جنازه عبدالمطلب میرفت و میگریست و عبدالمطلب
در زمان دولت هرمز بن انوشیروان وفات کرد و در آنسال بعد از وفات عبدالمطلب ابوطالب کفیل حضرت رسالت شد و
دقیقه از امر کفالت او فرو گذاشت نمیکرد و ابوطالب را مال چندانی نبود و رسول خدا را بسیار دوست داشتی چنانچه لحظه از خود جدا
نساختی و همه شب در پهلوی خود خوابانیدی و طعام مهمانی جز از جهت او آوردی و عیال ابوطالب چون باتفاق رسول الله طعام میخوردند
سیر میشدند و هنوز باقی میماند و اگر بی او طعام میخوردند گرسنه میماندند و ابوطالب او را مبارک میداشت و بر همه فرزندان
خود ترجیح و تفضیل می نهاد و هر جا که رفتی او را همراه بردی و اگر در نواحی تجارت شکستی همه سکون میشدند و ابوطالب در آن تعجب
مینمود و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله قبل از بعثت خدای پرست بود که از دوشه دعوت ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام
بود و وی معصوم بود از همه کبایر و صغایر و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که من بزرگ میشدم و اصناف دشمنی داشتم
اگر حکمی بود ایشان را می شکستم و آورده اند که هیچ ناقل از اخبار مسلمان و چه از اهل کتاب نگفته که هیچ پیغمبری قبل از وحی غیر خدا را
پرستیده باشند و در تفسیر آیه و وجدک ضالا فهدی گفته اند که تفاصیل احکام دین و شریعت غرا نیافته بود و اما مجلا میدانست که در واقع

وشریعتی بست و طلب کیفیت ابراهیم علیه السلام فرمود تا حق تعالی او را بدان کرامت مخصوص گرداند از اجمال و تفصیل و کامل حسنکه
ای ظاهر شد و متکلمان در اصول اختلاف کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پیش از بعثت بر شریعتی از شرایع بوده
یا نه بعضی گفته اند که متعبد بشریعت نامعین بود و ابو علی و ابو هاشم گفته اند که بر شریعتی متعبد نبود بلکه متعبد بشریعت خود بود و این
قول اصح است و بعضی دیگر توقف کرده اند اما بعد از بعثت نیز اختلاف کرده اند بعضی آورده اند که بر هیچ شریعت متعبد نبود بلکه بنور
شریعت خود بود و بعضی دیگر گفته اند متعبد بشریعت از شرایع بود و از آن بعض جمعی گفته اند متعبد بر مجموع شرایع منسوخ متقدمان بوده و
برخی گفته اند متعبد بشریعت ابراهیم بود و دیگران گفته اند متعبد بشریعت موسی و در تفسیر آیه شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا والذی
اوحینا الیک الآیه اختلاف کرده اند مجاهد آورده که مراد دین ملت و آن توحید باشد و نماز و روزه و حج و زکوة و غیر این از احکام
اختلاف بسیار است و در انسال حاتم بن عبدالله بن سعد الحشرج بن امری القیس طائی که ضرب المثل بود در جود و سخا و کرم وفات یافت
و کسری انوشیروان نیز در انسال بمرد و هرمز کسری قائم مقام وی گشت و در سال نهم از مولد آنحضرت در بعضی روایات
آمده که ابوطالب آنحضرت را ببصری برد و سال دهم از مولد حرب فجار اول در عکاظ واقع شد [illegible] بازده جنگ بود و در سال یازدهم
که ده تمام شده بود و دخول در یازده شده واقعه شق صدر بود بر یک قول که از پیش گذشت والله اعلم

فصل پنجم از قسم دوم

در بیان آنچه در سال دوازدهم بوده از مولد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم تا آخر بیست و سیم در انسال ابوطالب عزم
کرد تا پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم ببصری برد و در سال سیزدهم ابوطالب قصد سفر شام کرد و رسول الله چون دید که او عزم جزم
کرده مبالغه فرمود که مرا با خود ببر که من بی تو در مکه نتوانم بودن ابوطالب قبول نمود و با خود ببرد و قولی دیگر آنست که ابوطالب
قصد رفتن کرد قافله روان شد آنحضرت زمام ناقه ابوطالب را بگرفت و گفت ای عم مرا بکه می سپاری که نه پدر دارم
و نه مادر ابوطالب رقت کرد و گفت والله او را با خود ببرم و هرگز او را از خود جدا نکنم و او را با خود ببرد و چون در
بصری نزول کرد راهبی بحیرا نام در آنجا بود و اعلم نصاری شده در علم و عمل مشغول بود و در آن ملک [illegible] و معتمد علیه
و صاحب قبول گشته بود و پیش از آن هرگز ملتفت قافله نشدی چون ایشان نزدیک صومعه وی رسیدند در آن میان دید که ابری
سیاه بر حضرت رسالت صلعم سایه گسترانیده و وجود مبارک او را از آفتاب نگاه میداشت ناگاه در پای درختی نشست
ابر سایه بر درخت انداخت و شاخ آن درخت سبز و تازه گشت بحیرا چون مشاهده کرد از صومعه بیرون رفت و طعام تمام
از جهت اهل قافله ترتیب ساخت و ایشان را طلبیده گفت ای اهل قافله طعامی برای شما مرتب کرده ام و میخواهم از صغار و کبار

شما حاضر شوید و لحظه مهمان من باشید شخصی گفت یا بحیرا شما هرگز بهیچ قافله التفات نمیکردید و با مردم سخن نمی گفتید این چه سر است
که امروز ما را بضیافت میطلبی بحیرا گفت بخاطر من چنان آمده که شما را گرامی دارم پس همه جمع شدند و چون حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله از همه کوچکتر بود در میان رخت و بار نشست بحیرا چون آن سایه در میان ایشان ندید و ابر بر سر هیچکدام
از ایشان مشاهده نکرد و در کاروانگاه همان ابر بر سر پیغمبر دید گفت ای جماعت قریش باید که هیچکدام از شما از طعام من تخلف
نکنند ایشان گفتند بغیر از کودکی که در میان رخت و بار است دیگری نیست که نیامده باشد گفت او نیز باید که بر سر طعام من حاضر
شود و این بغایت قبحست که همه حاضر باشید و یکی از شما باشد که او را نیارید و از مروت نیز دور است شخصی گفت بلی والله
که او از ماست و برادرزاده ابوطالبست و از اولاد عبدالمطلب است یکی باستحضار آنحضرت رفت و بحیرا بر بلندی ملاحظه
میکرد در هنگام آمدن آنحضرت دید که آن ابر با وی می آمد و سایه همراه می آورد و چون در آمد بحیرا نیز در وی نظر کرد و در صفات
او مطلع شد چون قوم متفرق شدند بحیرا پیش او رفت و گفت ای پسر ترا بلات و عزی سوگند میدهم که آنچه از تو سوال میکنم جواب
دهی فرمود که مرا بلات و عزی سوگند مده که من آنها را بغایت دشمن میدارم بحیرا گفت بخدای سوگند که مرا جواب گوی فرمود که بگو
بحیرا از حالات و از واقعات و از صفات وی و از خوابها سوال کرد و آنحضرت جوابهای مطابق و موافق فرمود و انگاه در چشم
و ابروی او و در میان دو شانه او احتیاط تمام کرد و دست کرده جامه از پشت آنحضرت فرا گرفت و خاتم نبوت را ببوسید
بعضی از قریش که حاضر بودند و آن حال را مشاهده کردند گفتند محمد را در پیش راهب منزلت و مرتبتی تمام هست و ابوطالب
ترسناک گشت و راهب با او گفت که این پسر از آن کیست گفت از آن من گفت او را پدر و مادر باشد ابوطالب گفت نه که
برادرزاده منست و در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و مادرش نیز نماند راهب گفت او را باز بمکه فرست و تمام
هر روز نهار که او را از یهود نگاه دار والله که او را ببینند و دانند که کیست و قصد وی کنند که حال وی عظیم خواهد بود و ما در کتب
دیده ایم و از علما شنیده که همچون کسی بظهور آید و عالم بنور وجود خود بیارایید پس او را باز بمکه بردند و بعضی از یهودان او را شناختند
و خواستند که قصد وی کنند بحیرا از قصد و مشورت کردن ایشان را منع کرد و گفت اگر اوست که در کتب مسطور است شما او را
ضرر نتوانید رسانیدن و اگر غیر اوست کسی را با او چه کار همه تصدیق بحیرا کردند و ابوطالب بعد از آن حذر کرد و او را با خود بهیچ سفر
نبرد و در چهاردهم از مولد آنحضرت حرب فجار ثانی در میان هوازن و قریش واقع شد حضرت در آن حرب حاضر بود و فرمود
که تیر می چیدم و بعموهای خود میدادم و در روایتی آنست که این حرب در سال بیستم بود و در بعضی دهم از مولد آنحضرت کان [illegible]

[illegible] این هرمز بن انوشیروان را از سلطنت معزول کردند و در هر دو چشم او میل کشیدند و در سال نوزدهم از مولد آنحضرت
هرمز را قتل کردند و مدت سلطنت او یازده سال و هشت ماه و ده روز بود و قولی دیگر آنست که دوازده سال بود که او
پرویز را بسلطنت نشاندند و معنی پرویز بعربی مظفر است و در سال بیستم از مولد حرب فجار ثانی بنا بر آن قول که
از پیش رفت واقع شد و در انسال حلف فضول واقع شد و صورت آن چنان بود که قریش در حرم ظلم بر یکدیگر میکردند
و عبدالله بن جدعان و زبیر بن عبدالمطلب برخواستند و خلایق را دعوت کردند تا همه سوگند خوردند که دفع ظلم از
مظلومان کنند و در این باب مدد و معاون یکدیگر باشند جمعی کثیر اجابت نمودند و در خانه ابن جدعان عهد کردند و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من در انسال در آن مجلس حاضر بودم و اگر گفتندی که تو نیز عهد کن هر آینه اجابت میکردم
و قومی از قریش گفتند والله که حلف فضول است [illegible] این اسم اشتهار یافت و در این باب اقوال مختلفه هست که در بیست
سیم عهد کردند تا غیر آن حکیم بن حزام روایت کند که حلف فضول بعد از باز گشتن فجار واقع شد و حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم بیست ساله بود و در انسال حضرت رسالت صلعم با ابوطالب گفت یا عم هر روز باشد تا سه شخص بر من
منکشف میشوند و نیک در من نگاه میکنند و میگویند این اوست اما هنوز وقت آن نشده و من از این غم میکنم و ترسناکم ابوطالب
گفت غم مخور و اندوه مبر که این نشانه و علامت نبوتست روز دیگر فرمود که شخصی از آن جماعت حمله آورد و دست در اندرون شکم من
برد چنانچه سردی دست او یافتم ابوطالب او را پیش کاهنی برد از اهل کتاب تا او را امداد کند و حال با او گفت کاهن
احتیاط اعضای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم کرد و خاتم نبوت را بدید و گفت یا ابا طالب این را هیچ
زحمتی نیست و علامت خیر در وی بسیار است و اگر یهود فرصت یابند فی الحال او را قتل کنند و این از وسوسه شیطان نیست
بلکه فرشتگان اند که تفتیش دل وی از برای نبوت میکنند آنحضرت مراجعت فرمود و گفت بعد از این هیچ نشنودم تا
آن زمان که بخواب دیدم که شخصی دست بر دوش من نهاد پس از آن با اندرون دلم برد و گفت خوش در اندرون جسد خود
زینت کن و بیدار شدم بعد از آن فرمود که بخواب رفتم دیدم که از سقف خانه چوبی بر داشتند و نردبانی از نقره نهادند
دو شخص فرود آمدند یکی از ایشان بنشست و دیگری در پهلوی من آمد و پهلوی من شکافت و دلم بیرون آورد و فرمود که خوش دلیست
این دل که مملوست از نور نبوت و پیغمبری و باز بجای خود نهاد و بحال اول باز گشت و سقف خانه بر قرار اول شد و بیدار شدم
و این احوال با خدیجه بگفتم گفت حق تعالی بتو نیکی خواسته دل خوش دار و در سال بیستم از مولد آنحضرت کعبه خراب شد بموجبی

که بیان خواهد رفت و باز بنا کردند والله اعلم

فصل ششم

از قسم دوم در بیان آنچه در سال بیست و
پنجم بوده از مولد آنحضرت صلعم و قصه راهب و تزویج خدیجه و ذکر اولاد آنحضرت صلی الله علیه و آله در این سال حضرت رسالت صلعم
بشام توجه نمود چون مراجعت فرمود خدیجه را در نکاح آورد و صورت این قصه آنچنان بود که خدیجه رضی الله عنها قدوم خزیمه
بن حکیم سلیمی را که خویش وی بود در وجود مبارک داشت و او را با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بتجارت فرستاد و غلام
خود میسره نام را با ایشان همراه کرد و خزیمه بنوعی آنحضرت را دوست میداشت که لحظه او را از خود دور نساختی
و روز و شب همراه و مونس و غمخوار وی بود و در راه دو شتر خدیجه مانده بود آنحضرت از اول قافله باز گردید و دست مبارک در
دست و پای شتران مالید و دعا خواند و بر ایشان دمید فی الفور رنج و محنت کشیده و قوت یافتند و در پیش آمدند و بر مجموع قافله مقدم
شدند خزیمه چون آن صورت را مشاهده کرد گفت این را شانی عظیم خواهد بود و محبت و تعلق با وی زیادت ورزید چون نزدیک
شام رسیدند در جوار راهبی نزول کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله در پای درخت خشک بی برگ نشست و خلایق متفرق
نزول کردند آن درخت فی الفور سبز شده سایه بر حضرت انداخت و در حوالی آن علف سبز شد چون راهب از صومعه آن
صورت را دید فی الحال از صومعه بیرون دوید و پیش آنحضرت رفت و گفت ترا سوگند بلات و عزی میدهم که نام تو چیست
فرمود که از من دور شو و سوگندم مده باین بتان که هر اندوهی آید و در دست راهب ورقی بود در آن نگاه میکرد و نظر
در حضرت میداشت و جمله اعضای وی را ملاحظه مینمود و انگاه گفت بدان خدای که انجیل بعیسی داد که این مرد آن موعود است که
در کتاب مسطور است خزیمه بترسید از شنیدن این سخن و پنداشت که قصد وی خواهد کرد دست بر قبضه شمشیر زد و ندا
کرد تا قریش جمع شدند و گفتند ترا چه رسید راهب در ساعت بصومعه رفت و در ببست و از بالای صومعه در مقابله در آمد
و گفت بی وجه خوفناک شدی و این صورت ترسناک گشتی بخدای آسمان و زمین که هیچ قافله از اینجا عبور نکرد که از شما دوستر
داشته باشم و در این صحیفه چنان یافتم که هر کس بپای این درخت بنشیند پیغمبر باشد و او با تمام رسیده و ذبیح اکبر مبعوث گردد و
ختم نبوت بر او شود و هر کس متابعت او کند نجات یابد و اگر مخالفت ورزد بدرکات واصل شود و با خزیمه گفت ترا با این
شخص چه نوع تعلقیست گفت خادم ویم راهب گفت بدانکه این پیغمبر آخر الزمانست و تفویض امر وی بتو میکنم این را
پنهان دار و محافظت کار او میکن خزیمه گفت بگوی تا بشنوم راهب گفت در این صحیفه یافته ام که بر مجموع ممالک
غالب خواهد آمد و کس با وی مقاومت نتواند کردن و شر دشمنان وی از یهود باشد پس حذر کنید خزیمه این سخن پنهان [illegible]

داشت و با آنحضرت گفت عنقریب است که دولتی عظیم روی بتو آرد و تو پیغمبر آخر الزمانی و از همه مردان در امانت و اصیل و صادق
و امینی و زحمتی که گفته می آید بلکه زیاده از آنی مرا با تو دوستی تمام هست و درین قول تصدیق تو میکنم و بعد تو خواهم کرد
و بشام رفتند و بهم گذارده بلکه مراجعت کردند و با آنحضرت گفت که من ببلاد خود میروم چون امر تو ظاهر گردد معاود
نمایم و بعد از فتح آمد و باسلام رسید و سبب تجارت بشام آن بود که در بیت و یخیالگی آنحضرت ابوطالب گفت یا ولد
که مرا مالی نیست و زمانی بغایت سخت و عاشی بصعوبت میگذرد و مصلحت در آنست که خود را بخدیجه عرض کنی تا
همچنانکه بضاعت بهر کسی میدهد که تجارت میکنند تو نیز بدهد و با ایشان سفر کنی و در این سفر باید که از دشمنان حذر
کنی و خدیجه این صورت پیغام کرد او قبول نمود و گفت دو مقدار آنکه دیگران را میدهم بشما بدهم تا تجارت کنید ابوطالب خرم شد
و گفت این رزقیست که بمحمد فرستاده است پس خدیجه او را مال داد و غلام خود میسره و خویش خود خزیمه را همراه او
روانه ساخت و باقی حالات برین وجه است که مذکور شد باندک اختلافی در روایت و در وقت مراجعت
بمکه نماز پیشین بود که قافله بمکه رسید و خدیجه از بام که میدید و تیز مشاهده کرد که بر بالای سر مبارک آنحضرت دو ملک بر گسترده
و سایه انداخته بودند و بزنان دیگر نمود و ایشان تعجب کردند و پیغمبر بخانه وی در رفت و خبر داد که دو چندان دیگران
ربح آورده خدیجه خرم شد و میسره غرایب و عجایبی که از وی دیده بود همه را باز گفت و خدیجه بغایت عقل بکمال در
و صاحب مال و جمال بود و حق تعالی کرامت بسیار در حق وی کرده بود و در میان قریش اکثر بغنا و حسب وی نبود همه
داعیه نکاح او داشتند اما او اذعان نمیکرد تا این حالات را از آنحضرت مشاهده کرد میسره را طلبیده ابی ازرا
با وی در میان نهاد و او را نزد آنحضرت فرستاد تا استمزاج نماید و قصه نکاح را در میان آرد تا به بیند که آنحضرت
چه میفرماید میسره آمد نزد آنحضرت و بعد از مکالمات گفت چرا زن نمیخواهی گفت فرمود زیرا که مرا مال نیست و مال ما کرا میکشد
میسره گفت اگر زنی باشد که این مهم را کفایت کند و صاحب مال و جمال باشد قبول میفرمایی گفت کیست از کجاست گفت خدیجه
بنت خویلد فرمود که این میسر است گفت من اتمام این امر کنم پس میسره رفت و با خدیجه مقرر کرد و خدیجه عم خود عمرو بن اسد را
طلبید تا او را با آنحضرت نکاح کند او بخانه خدیجه آمد و ابوطالب را با آنحضرت طلبید و خدیجه را با وی نکاح کردند و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله در آن وقت بیست و پنج ساله بود و از عمر خدیجه چهل سال گذشته بود و بعد از خدیجه در این چهین وفات
کرده و وفات او پیش از حرب فجار بوده و ابوطالب در آن مجلس این خطبه خواند که الحمد لله الذی جعلنا من ذریة ابراهیم

و ذریة اسمعیل و منبعنی معد و عنصر مضر و جعلنا حضنة بیته و سواس حرمه و جعل لنا بیتا محجوبا و حرما آمنا و جعلنا الحکام علی الناس
بعد ازان گفت برادر زاده من محمد بن عبد الله اگر مال ندارد اما جمال صورت دارد و کمال سیرت و با هیچکس از زنه کم نکند
مگر که او راجح آید و مال امری حایل و ظل زایلست و محمد او ست که میدانید و میشناسید و خدیجه بنت خویلد را خطبه میکند
صداق مقرر معین از مال من و بعد ازین والله که او را شانی عظیم خواهد بود و چون ابوطالب سخن تمام کرد ورقة بن نوفل
گفت درین امر راضیم که با شما وصلت کنیم و شرف شما فایز گردیم ای جماعت قریش گواه باشید که من خدیجه بنت خویلد را
بزنی بمحمد بن عبد الله دادم بصداق چهارصد دینار ابوطالب گفت باید که عم خدیجه عمرو بن اسد همچنین بگوید باذن دختر
برادر خود او نیز اذن حاصل کرده آنچنان گفت پس ازان ابوطالب قبل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله گفت من این
نکاح قبول کردم و بعد ازان شتران کشتند و خلایق را اطعام دادند و زفاف کردند و ابوطالب عظیم خرم شد و گفت
الحمد لله الذی اذهب عنا الکروب و دفع عنا الهموم آورده اند که در اول ورقة بن نوفل میخواست که او را نکاح کند
میسر نشد و ابوهاله او را زن کرد و قولی دیگر آنست که مالک بن نباش و از وی دو پسر آورد هند و هاله و بعد ازان
عتیق بن عابد مخزومی و از و دختری شد و قول دیگر آنکه اول عتیق بن عابد او را خواست بعد ازان ابوهاله و بعد ازان
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و بغیر از ابراهیم همه فرزندان او از خدیجه بوجود آمدند و آنحضرت را از خدیجه
چهار دختر و سه پسر بوجود آمد فاطمه و زینب و رقیه و ام کلثوم و طاهر و طیب و قاسم و پسران پیش از بعثت وفات
کردند و دختران اسلام یافتند و هجرت کردند و قولی آنست که طیب و طاهر لقب عبد الله است و او در اسلام
بوجود آمد ابن عباس روایت کند که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در مکه پیش از نبوت اول قاسم تولد کرده
دیگر زینب پس فاطمه پس ام کلثوم و در اسلام عبد الله بوجود آمد و طیب و طاهر ملقب گشت و مادر ایشان خدیجه
بود و اول فرزندی که حضرت رسالت را در اسلام وفات رسید قاسم بود یعنی عبد الله و عاص بن وایل سهمی گفت
اولاد او منقطع شدند و او ابتر است از برای رد این سخن حضرت عزت سوره کریمه انا اعطیناک الکوثر تا آخر نازل
کرد بعضی مفسران آورده اند که کوثر را معانی بسیار است یکی ازان معانی مرد کثیر البرکات را گویند و مراد حضرت
علی بن ابی طالبست علیه السلام که بواسطه او اولاد امجاد آنحضرت بسیار شدند و تا انقراض عالم منتشر خواهند بود
یعنی ما بتو اعطا کردیم و روزی داشتیم اولاد بسیار پس شکرانه این مجدات شکر قیام نمود از برای پروردگار

و قربان کن و تصدق فرمای بر مساکین روزگار که دشمن تو او ابتر و اقطع و منقطع النسل است که تا انقراض عالم از اولاد زوج
بتول او دختر رسول خواهند بود و در حدیث واقع است که اولاد هر پیغمبر از صلب او میبود الا اولاد من که از صلب علی ابن
ابوطالبست و جبیر بن مطعم روایت کند که قاسم دو ساله بود که وفات کرد و قولی دیگر یکساله بود و قولی دیگر آنست که قاسم و
طیب هفت روز پیش نزیستند و عبد الله یکسال بعد از نبوت وفات کرد و قول دیگر آنست که سه پسر و چهار دختر پس
از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بوجود آمد اول زینب دوم قاسم سیوم ام کلثوم و چهارم فاطمه پنجم رقیه
ششم عبد الله و لقب او طیب و طاهر بود و هفتم ابراهیم اما زینب زوجه ابی العاص بن ربیع بود و از وی دختری
آمد نام وی امامه بود و مغیرة بن نوفل او را زن کرد و در میان ایشان فراق افتاد و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بعد از
وفات فاطمه علیها السلام بوصیت او او را بزنی بخواست و زینب در سنه ثمان از هجرت وفات کرد و رقیه اولا
در نکاح عتبة بن ابی لهب بود و پیش از دخول بتولی او را طلاق داد و عثمان پیش از نبوت او را خواست و در سنه
اثنین از هجرت وفات کرد و ام کلثوم زن عتبة بن ابی لهب بود و پیش از دخول او را طلاق داد و عثمان بعد از رقیه سنه ثلاث
او را زن کرد و در سنه سبع وفات کرد اما فاطمه علیها السلام در اثنین از هجرت در نکاح علی ابن ابی طالب علیه السلام در آمد چنانچه
مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی و حسن و حسین علیهما السلام و زینب کبری و ام کلثوم از وی بوجود آمدند و نور نبوت و عصمت حسب و نسب
از ذریه فاطمه علیها السلام و از علی مرتضی علیه السلام منتشر شد و بعد از وفات حضرت بصد روز وفات کرد و از زینب زیاده نیز
گفته اند که مبین خواهد شد و منزل خدیجه در مکه مسجد ساختند و هنوز مجدد است و تغیر نیافته والله اعلم

فصل ششم از قسم دوم

در بیان آنچه در سی و پنج سال آخر سال چهل از مولد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بوده و در این سال قریش کعبه را کندند و باز عمارت
کردند محمد بن اسحق روایت کند که کعبه یک قامت از سنگ بود و قریش خواستند که او را بلند گردانند و در میان کعبه چاهی بود
و گنج کعبه در ان مدفون بود و بعضی از قریش رفتند و آن گنج را دزدیدند و کعبه را خراب کردند و آن دری و یخیالگی از موالان آن
حضرت بوده و روایتی دیگر آنست که سیل آمد و بر کعبه غالب شد و خراب کرد و در کعبه میرفت و کعبه را بشکافت و مهر زیوری
که در میان کعبه مخزون بود ظاهر شد دزدیدند و کعبه را خراب کردند و کشتی از جانب روم آمده بود و نام والی کشتی یاقوم بود
و او بنای زیبا بود و کشتی در جده شکسته بود ولید بن مغیره با جمعی از قریش رفتند و چوبهای کشتی را خریدند و یاقوم را با
خود آوردند تا کعبه را بنا کرد و قریش سنگ میکشیدند و سی و پنج سال بود جابر بن عبد الله انصاری روایت کند که چون بنای کعبه

میکردند رسول صلی الله علیه و آله و عباس سنگ میکشیدند عباس گفت یا محمد ازار بر گردن گیر و سنگ بران مکش و چون ازار از
میان باز کرد فی الحال بیخود شد و چشم بر آسمان گذاشت و گفت ازار من باز دهید پس ازار باز بر میان بست نقلست که
چون کعبه را بنا کردند جهات اربعه منقسم کردند و قرعه آوردند و از رکن حجر الاسود تا رکن عراقی بنی عبد مناف و بنی زهره افتاد
و از رکن عراقی تا رکن شامی بنی اسد بن عبد العزی بن عبد الدار و از رکن شامی تا رکن یمانی بنی تیم و از رکن حجر الاسود
به بنی سهم و جمح و عدی و عامر بن لوی بنا میکردند و چون بحد حجر الاسود رسانیدند هر قبیله خواستند که حجر الاسود را ایشان بجا نهند
اختلاف در میان ایشان واقع شد و بمقاتله خواست انجامید و مجادله کشید و مقرر کردند که کسی که از باب بنی شیبه در آید حکم
میان ما و اطاعت امر او کنیم ناگاه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ازان در باندرون رفت گفتند محمد امین آمد هر چه او گوید گوییم
مطیع و منقادیم چون آنحضرت ازین خبر یافت ردای مبارک بر زمین بگسترد و حجر الاسود را در ان نهاد و از هر قبیله شخصی طلب
فرمود و عتبة بن ربیعه و ابو زمعه و ابو حذیفة بن مغیره و قیس بن عدی حاضر شدند و هر چهار گوشه ردا بر گرفتند و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله بدست مبارک خود حجر الاسود را بر گرفت و بر دیوار کعبه استوار کرد و در ان حالت شخصی از اهل نجد
سنگ پاره برداشت تا بدهد و حجر الاسود را بران محکم کند عباس منع کرد و خود بداد و حضرت حجر را محکم گردانید و نجدی بغضب رفت
و حضرت رسالت فرمود که بغیر از ما هیچ آفریده در بنای کعبه مدخل نسازد و کعبه را شش ستون نهادند و مسقف ساختند و حجر را
از کعبه بیرون کردند و در ان سال بیک قول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بوجود آمد و هم در ان سال زید بن عمرو بن نفیل وفات کرد
و عامر بن ربیعه روایت کند که زید بن عمرو دین یهود و نصاری و بت پرستی را کراهت داشت و از قوم خود دوری جسته بود
و خلاف دین ایشان میورزید و مکیفیت با عامر بن مخالفت قوم خود کرده ام و متابعت دین و ملت ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام
میکنم و ایشان روی بکعبه نماز میکردند و من انتظار ظهور پیغمبری از نسل اسمعیل میکشم که ایمان بوی آرم اگر عمر من وفا کند تو
او را دریابی سلام من بوی برسان عامر گفت چون آنحضرت مبعوث شد سلام او را رسانیدم و حکایت او را عرض
کردم فرمود و علیک السلام و رحمة الله او را دیدم که دامن در زمین میکشید و در سال سی و هشتم از مولد آنحضرت او از غیب
آوازها می شنید و انوار میدید و در سال چهلم بعثت او پیش از بعثت کسری پرویز از نعمان بن منذر بغضب رفت و او را بقتل رسانید
والله اعلم و احکم

قسم سیوم

در بیان صفات آنحضرت و آنچه در زمان نبوت و مدت اقامت آنحضرت در مکه بظهور آمده و ذکر هجرت بمدینه و بیان غزوات و ذکر وفات آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و بعضی از احوال فاطمه علیها السلام

ودر وی فصول است که ذکر کرده میشود **فصل اول** در ذکر خلق حمیده پسندیدهٔ حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وسلم نقلست از حسن بن علی علیه السلام که فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله در حسن بی مثل بود و در جمال بی
بدل از همه عیوب مبرا بود و بجمیع هنر متصف مقبول دلها گشته بود و بغایت مهیب مینمود روی منور او چون ماه بدر درخشان
و همچون آفتاب عالمتاب تابان بعضی از ازواج آنحضرت گفته اند از نور روی مبارک او سوزن گم شده را یافتیم اندام
زیبا بغایت و بلند ربعه بود و سر مبارک او تمام و مدور و مویش نرم و لطیف که اگر متفرق گردانید از هم رفتی والا ریسمان بودی
واز نرمه گوش تجاوز نکرده بود و لون مبارکش سفید و صافی و پیشانی پهن و دو ابروی فراخ و کشیده که بدنباله
چشم رسیده و در میان آن رگی بود که در وقت غضب ممتلی شدی و بینی او بلند و باریک بود منور و تمام محاسن مبارکش
و موی او در غایت نرمی بود و دهان گشاده و دندان سفید و آبدار و موی سینه او دراز و باریک کشیده و گردنش گویا
از نقره بود در غایت اعتدال و چشم مبارکش تمام و مالامال و سینه مبارکش پهن و با شکم یکسان و دوشها از هم دور و
استخوانها او بزرگ و بدن او در حالتی برهنگی منور و تابان و موی شکم و سینه چون خط مستقیم بهم متصل و پستان و
اطراف شکم بی موی و بر دوش و عضدش موی تمام بود و پشت دستش دراز و کف و ناخنش گشاده و استخوان دست
و پای مبارکش کشیده و قوی و زیر پای بر داشته و پشت پای هموار چنانچه آب برو قرار نمیگرفت و در حالت رفتن گام را تمام
از جای برمیداشت خوش گفتار و خوب رفتار بود چنان رفتی که از بالا بشیب روند و چون التفات نمودی بهمه
بدن متوجه شدی و چشم فرو داشته بود بغایتی که نظر بزمین بیشتر داشت که بر آسمان و بیشتر بگوشه چشم نگریستی و در رفتن
اصحاب را مقدم داشتی تا ملائکه از عقب او باشند و هر کس که رسیدی اول او سلام کردی و دایم الفکر متواصل الاحزان
بود و خاموشی بسیار مینمود و بغیر حاجت سخن نمیفرمود و افتتاح و اختتام کلام بگوشه چشم میکرد و سخن او اندک بود و جامع
و معانی آن بسیار و بی نهایت و خوش خلق و آهسته بود و کس را حقیر نمیداشت و شکر نعمت بسیار کردی اگرچه
نعمت اندک بودی و عیب آن نگفتی و در رحمت از دنیا کم دیدی و باز نایافتن دنیا متغیر و ملول نگشتی و التفات بدنیا نکردی
و در حق گذاری دقیقه فرو نگذاشتی و از برای نفس خود بغضب نرفتی و انتقام نجستی و اگر اشارت فرمودی بهمه
کردی و اگر تعجب نمودی دست باز گردانیدی و در حالت سخن گفتن کف را متصل ساختی و اگر با کسی در سخن بودی
بدیگری نپرداختی تا سخن تمام کردی و در حالت غضب روی مبارک در هم کشیدی و اعراض نمودی و در حین خرمی چشم

مبارک

مبارک فرو خوابانیدی و معظم خنده او تبسم بودی و دندان مبارکش چون مروارید نمودی و اوقات را به سه قسم کرده بود قسمی از برای
خدای تعالی و قسمی از برای عیال و قسمی از برای نفس خود و این قسم در میان خلایق مشترک بود که صرف خاص و عام میکرد و جمعه
اصحاب معتقدی و استفاده علوم مینمودندی و از ایشان هیچ دریغ نداشتی و حاجتها روا کردی و در حاجت گذاردن
گشاده روی بودی و با همه کس نشستی و سخن کردی و تغییر خلایق از خود نکردی و بزرگ هر قوم را اکرام تمام میفرمود و در
قیام و قعود یاد ملک علام می بود و در نشستن جای خاص جهت خود تعیین نفرموده بود هر جا که خالی دیدی نشستی و اهل
مجلس را هر یک نصیبی از فیض و فضل خود دادی چنانچه تصور هر یک آن بودی که او را گرامی تر از همه و محظوظ تر
داشته و از همه خلق و لجاج و فسا و قلب مبرا بود و در بازار آواز بلند برنمیداشت و فحش بر زبان نمی آورد
و عیب کسان نمیکرد و مدح بافراط نمیگفت و اگر کسی در روی مبارک او سخن بگفتی بر آن تحمل و صبر فرمودی و او را
اندیشه نمودی و برفق و مدارا زبان او را کوتاه کردی و اندیشه در اصلاح کار امت میکرد و قیام بدان مینمود
و خود را یکی از ایشان میشمرد و بغایت با حیا بودی و بنهایت وفا و دایم اندوهناک و گریان بودی و کسی را منت ننهادی
و عالی همت و امین و ساتر بودی و بی آزار و عفو کننده بود و معصیات پنهان داشتی و شهوات را قطع کردی و دایم در
خشوع و انابت بسر بردی و بیشتر ایام روزه داشتی و شبها احیا کردی و طاعت نمودی که از کثرت قیام [illegible]
هر دو قدمهای مبارکش ورم کرده بود و متصف بالمبرات و راغب بخیرات و هرچه از پیش روی دیدی از عقب همان دیدی
فرمودی و بر کنار شانه مبارکش مهر نبوت بود مانند از بیضه کبوتری بر آمده و همچون در درخشنده و همیشه بوی خوش از آن
حضرت دمیدی که خوشبوی تر از بوی مشک و عنبر بودی و در هر کوچه که بگذشتی بعد از و هر که گذشتی دانستی که آنحضرت
گذشته از جهت باقی بودن بوی خوش وی و هر گاه قضای حاجت کردی زمین شق شدی و بول و غایط او را فرو
بردی و از آن زمین بوی خوش دمیدی و اگر کسی را با آنحضرت حاجتی بودی همانجا حاجت او گذاردی و وعده نفرمودی که زمانی
دیگر بیا و فردا بیای و اگر کسی دست مبارک وی بدست گرفتی تا آنکس نگذاشتی آنحضرت رها نکردی و خدمت خانه کردی و
گوسفند دوشیدی و جامه را از قمل پاک کردی و رقعه بر جامه دوختی و بر نعل پینه زدی و خدمت نفس خود کردی و جای
رفتی خود گستردی و از انو بستی و علف دادی و با خادم طعام خوردی و آرد خمیر کردی و متاع از خانه ببازار بردی و از بازار
بخانه آوردی و اطفال در کنار گرفتی و دلداری نمودی و اگر بنده او را بدعوت خواندی اجابت فرمودی و بعیادت

رنجوران رفتی اگرچه دور بودی و وقتی شخصی با آنحضرت مصافحه کرد آنکس آثار شقت در دست او مشاهده کرد و گفت این چیست
حضرت فرمود که این علامت علتی است که از بهر عیال کرده ام آنکس دست آنحضرت را مکرر بوسید و بر سر و چشم نهاد
و هرگز پیش مردم پای دراز نکردی و جای بر کسی تنگ نداشتی و گاه بودی که کسی پیش وی رفتی و بر زمین فرش نبودی
جامه مبارک خود بینداختی و او را بران نشاندی و اکرام فرمودی و مردم را به بهترین نامها خواندی و اگر کسی پیش
وی سخن گفتی در میان کلام او سخن نگفتی تا تمام کردی و اگر کسی حاجتی پیش وی رفتی و آنحضرت در نماز بودی نماز را کوتاه
کردی تا حاجت او روا گرداندی آورده اند که در سفری فرمود که گوسفندی ذبح کنید یکی گفت من ذبح کنم دیگری گفت من
پوست کنم دیگری گفت من پاره سازم دیگری گفت من طبخ کنم آنحضرت فرمود که من هیزم جمع سازم ایشان گفتند یا
رسول الله پدر و مادر ما فدای تو باد این خدمت ما بتقدیم میرسانیم شما خود را رنجه منمایید فرمودند که چنین است اما حق
تعالی را کراهت می آید که جمعی با هم باشند و هر یک کاری بکنند و یکی معطل باشد برخاست و هیمه جمع فرمود
و در سخاوت بمرتبه بوده که شخصی نزد آنحضرت آمد و احتیاج داشت او را چندان گوسفند بداد که میان دو کوه پر شد و
گوسفندان را پیش میراند تا بخانه رسید و میگفت ای قوم مسلمان شوید که پیغمبر بنوعی عطا میدهد که خوف فقر نمیماند و حیای
آنحضرت از دختران بکر بیشتر بوده و روایت کرده اند که از غایت حیا در کسی تیز نمینگریست و در معارک شجاع ترین کسی
می بود که در پهلوی آنحضرت جنگ میکرد هرگز از محاربه نترسیدی و در معرکه ملتجی آوردندی که آنحضرت پیش لشکر رسیدی الا اول او
پیش دستی کردی و سبقت گرفتی از دنیا چنان کناره کردی که اصلا تصرف نمینمود مگر بقدر ضرورت و نام گنج و خزاین دنیا
بر و عرض کردند قبول ننمود بغایتی که چون وفات فرمود زره او پیش یهودی بنفقه عیال مرهون بود و همیشه فرمودی اللهم اجعل
رزق آل محمد یوم بیوم یعنی بار خدایا روزی آل محمد را روز بروز برسان که زیاده بران وبال است و بوفای ما کسب
هر روز بکند رزق بقوت روز بروز بر وفق دعای آنحضرت آل او اتباع او زیست نمودند و سه روز متوالی از
نان جو سیر نخوردی آورده اند که آنحضرت هرگز از نان گندم سیر نخورد در حدیث آمده که جبرئیل فرود آمد و گفت
یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که اگر میخواهی تا کوهها را زر و نقره کنم و هر جای که باشی با تو باشد زمانی فکر کرد و
انگاه فرمود که یا جبرئیل [illegible] این دنیا خانه کسیست که خانه ندارد و مال دنیا مال کسیست که مال ندارد و کسی جمع نمی کند که او را عقل
نباشد جبرئیل گفت حق تعالی ترا باین قول محکم و ثابت دارد و بعضی این معنی را ذکر کرده اند بر این وجه تفرقه عبارت از است

کر دلرا

کر دلرا بواسطه تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بشانه واحد پردازی جمعی گمان برند که جمعیت در جمع اسباب
در تفرقه ابد مانند و فرقه بیقین دانسته اند که جمع اسباب تفرقه است دست از همه فشانده اگر دریا مداد کرده و اشجار
قلم و تا قیامت نوشته شود از صفات حمیده و اخلاق پسندیده آنحضرت از صد هزار یکی گفته نیاید و بحر بر یار دو بس اولی آنست
که ختم کرده شود و صلوات الله علیه فی الاولین مبعوثا و برکاته فی الآخرین موزونا

فصل دوم از قسم سیم

در بیان آنکه در سال اول از نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بود و صفت نزول وحی و ذکر آنکس که او تصدیق
آنحضرت کرده چون آنحضرت را چهل سال تمام شد در چهل و یکم و سال بیستم بود از ملک برابر حق تعالی خلعت نبوت بوی
پوشانید و شربت وحی بوی نوشانید و او را خلوت دوست میداشت و بر کوه حرا میرفت و بر عبادت مداومت مینمود
محمد بن احمد بن براء گفته که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مبعوث شد بعد از چهل سالگی و شب شنبه و یکشنبه جبرئیل بروی نازل
شد و روز دوشنبه هفدهم رمضان بروی ظاهر شد برسالت و این قول عامه است و احوال خاصه در بیست و هفتم
ماه رجب بوده و در کوه حرا قرآن بوی آورد و اول موضعی که مسقط وحی شد حرا بود و اول اقرأ باسم ربک الذی خلق فرود آمد جبرئیل
علیه السلام پاشنه بر زمین مالید و چشمه آب ظاهر شد و حضرت رسالت را تعلیم وضو و تلقین نماز کرده دو رکعت نماز گذارد
و قول دیگر آنست که جبرئیل علیه السلام روز سه شنبه دوم از بعثت در اعلام مرتبه آنحضرت رسالت منزل شد و اول مرتبه از
نبوت آنحضرت رؤیای صادقه بود و هرچه در واقعه میدید اثر آن چون صبح صادق بود در روز منکشف میشد و در کیفیت وحی آورده اند که چون
در حرا جبرئیل بروی منزل گشت از آن ترسید و اندیشید و خواست که از کوه بزیر دود جبرئیل گفت محل گریختن ثابت و راسخ باش
و فرمود که اقرأ یعنی بخوان ای محمد آنحضرت در جواب فرمود که ما انا بقاری من خواننده نیستم جبرئیل آنحضرت را گرفت و فشرد
چنانکه نزدیک بود که بی طاقت شود انگاه گذاشت و گفت بخوان گفت من خواننده نیستم چگونه بخوانم دیگر باره او را بفشرد و
همان گفت و همان جواب شنید تا چند نوبت انگاه او را بگذاشت پس حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بخانه
خدیجه فرمود و گوشت پاره میان دوش و گردن مبارک او لرزان بود و فرمود که مرا در جامه خواب در بر بپیچید که از ترس از زمین بر دود
خوف زمین برمد و گفت یا خدیجه مرا چه شد که ترسانم و مرا چه پیش آمد که لرزانم خدیجه گفت حاشا بشارت باد ترا که حق
تعالی ترا هرگز رسوا نکند تو صله رحم حرمتی میداری و صدق و راستی داری و با عیال مسکینی و ضیافت میکنی و بر راستی خلایق را مدد میدهی
تو غم مخور که بدبختی نباید پس خدیجه او را پیش ورقه بن نوفل که پسر عم او بود برد و او در جاهلیت نصرانی گشته بود و انجیل عبرانی

هیربی نوشته بود و آخر نابینا شده بود خدیجه گفت ای پسر عم سخن برادرزاده‌ات بشنو تا چه میگوید ورقه گفت
یا ابن اخی کمو اچه دیده حضرت رسالت صلی الله علیه و آله حال با وی بگفت ورقه گفت این ناموس بزرگ است که خدای
تعالی بموسی علیه السلام فرستاد ای کاشکی من جوان بودمی و در آن زمان بودمی که قوم ترا بیرون کنند پیغمبر فرمود که چرا
مرا اخراج کنند گفت زیرا که هیچ آفریده این مقام با احترام نیافت الا که قوم دشمن او شدند اگر من در آن روز ترا یابم مددی
محکم و قوی دهم و بعد از آن دیری نکشید که ورقه وفات کرد و وحی منقطع شد و آنحضرت محزون گشت بمرتبه که بارها خواستی
که خود را از قله کوه در اندازد و هربار جبرئیل علیه السلام بروی ظاهر میشد و میگفت یا محمد تو پیغمبر خدای بحقی و راستی
مبعوث شده باز میگردید چون فترت دراز میکشید دیگر باره همان نیت بکوه میرفت و جبرئیل ظاهر میشد و
همان سخن میگفت جابر بن عبدالله روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که در گذر بودم از آسمان آوازی شنیدم
روی بر بالا کردم ناگاه آن ملک را که در حرا دیده بودم که در میان آسمان و زمین بر کرسی نشسته بود بترسیدم و بخانه خدیجه دیدم ۲
رفتم و گفتم دثرونی دثرونی مرا بپوشانید و گرم دارید یا ایها المزمل و یا ایها المدثر فرود آمد و بعد از آن متتابع شد و در
بعضی از تفاسیر آورده اند که چون آنحضرت ندا از غیب می‌شنید و کس را نمیدید از ترس میگریخت ورقه بن نوفل
گفت چون ندا بشنوی ثابت قدم باش تا بدانی که چه میشنوی پس چون او را ندا کردند گفت لبیک گفتند بگو اشهد
ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله گفت بعد از آن گفتند بگو الحمد لله رب العالمین تا آخر فاتحه و اصح روایات آنست
که اول آیتی که نازل شد از قرآن اقرأ بود و بر تقدیر صحت این قول تطبیق میان این هر دو آنست که شاید نزول وحی او را از غیب
بفاتحه ندا کرده باشند و بعد از نزول جبرئیل علیه السلام و علم رسالت خود سوره اقرأ نازل شده باشد و در روایتی آمده است
که خدیجه گفت ای پسر عم اگر توانی آن زمان که آن شخص بر تو منکشف شود مرا اعلام کن چون جبرئیل نازل شد فرمود که آمد خدیجه
گفت برخیز و بر ران چپ من بنشین نشست خدیجه گفت او را می‌بینی گفت بلی گفت بر ران راست من بنشین نشست
گفت می‌بینی فرمود بلی گفت در میان کنار من بنشین همان میدید مقنعه از سر برداشت گفت او را می‌بینی گفت نه خدیجه گفت
خرم باش و دل قوی کن که او ملک است و در روایتی دیگر آمده که اول جبرئیل که با آنحضرت فرود آمد از عقب وی رفت
و پای بر روی زد و باز نشست و از راست و از چپ احتیاط کرد کسی را ندید دیگر باره آمد و پای بر روی زد و گفت
یا محمد برخیز حضرت چون نظر کرد شخصی دید [illegible] او میرفت پیغمبر علیه السلام تابع شد از صفا در بود بمیان مروه و صفا

رسید

رسید پای بر زمین محکم کرد و سر بر آسمان برافراخت و بالهای خود بگسترانید چنانچه مشرق تا مغرب از او پر شد و موضع پای وی زرد
بود و بالهای وی سبز بود و دو شاخ از یاقوت سرخ بر وی بود و پیشانی وی روشن و صافی و دندانهای او سفید
و پر او و موی سر وی چون مرجان و بر پیشانی او نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله و علی وصی رسول الله و حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم از عظمت جبرئیل بترسید و فرمود که رحمک الله تو کیستی که بعظمت تو ندیدم و از تو خوب صورت
تر ندیده‌ام گفت من روح الامینم و فرستاده رب العالمینم و بهمه پیغمبران نازل شده‌ام یا محمد اقرأ بخوان فرمود که ما انا
بقارئ من خواننده نیستم چون بخواندم جبرئیل علیه السلام از زیر بال خود پرده که در بهشت بدر مرصع کرده بود بیرون آورد و بر
روی مبارک او انداخت و او را چنان بفشرد که نزدیک بود که بیهوش شود و پس گذاشت و گفت یا محمد بخوان گفت
من خواننده نیستم چه خوانم دیگر بار همان گفت و او همان کرد چون آنحضرت بهوش باز آمد گفت یا محمد بخوان آنحضرت
فرمود که در آن زمان تمنای موت کردم تا آن سختی نکشم که من هیچ نخوانده‌ام و نرسیده‌ام که مبادا بگویم که نخوانم با من
آن کند تا خود اقرأ باسم ربک را تا آخر بر خواند و بعد از آن پاشنه بر زمین مالید چشمه آب پیدا شد و جبرئیل وضو کرد و رسول خدای
نیز با او وضو ساخت و با هم نماز کردند و حضرت رسول علیه السلام اقتدا بجبرئیل کرده و بعد از آن جبرئیل غایب شد و آنحضرت
فرمود که مبادا شاعر یا مجنون شوم که این هر دو را دشمن میداشتم و در خاطرم آمد که بقله کوه روم و خود را بزیر اندازم
که من این نسبت نکنند ناگاه جبرئیل را دیدم که طرف افق گرفته میگفت یا محمد بکجا میروی منم دوست تو جبرئیل مرا از آن برآورد
و از کوه فرود آمدم و بخانه خدیجه رفتم چون مرا دید با من معانقه کرد و گفت مادر و پدر من فدای تو باد و در روی تو نور پیغمبری
که هرگز مثل این ندیده‌ام و از تو بوی میشنوم که هرگز نشنیده‌ام حال با من بگوی پس حال با او بگفتم خدیجه گفت خدای تعالی ترا
گرامی داشته و گفت هر گاه او بر تو ظاهر شود مرا آگاه کن چون جبرئیل آمد خدیجه را اعلام کرد خدیجه او را بر ران چپ
و راست و بر کنار نشاند چنانچه مذکور شد گفت می‌بینی گفت بلی چون مقنعه از سر برداشت گفت می‌بینی گفت نه پس
آنحضرت را در خانه گذاشت و خود به پیش ورقه بن نوفل رفت چون سلام کرد ورقه گفت ای بزرگ
زنان قریش خدیجه کار آمدی گفت مرا از جبرئیل خبر ده ورقه گفت قدوس قدوس در شهری که حق را نپرستند
نام جبرئیل بچه پرسند خدیجه گفت محمد بن عبدالله خبر داده که جبرئیل بوی فرود آمده ورقه گفت اگر جبرئیل بدین زمین
فرود آید این امر عظیمست و جبرئیل امین خدا است و ناموس اکبر است که بموسی علیه السلام فرود آمد خدیجه گفت که مرا

خبر ده که در توریة و انجیل هست که در این زمان پیغمبری مبعوث گردد و یتیم و فقیر باشد و خدای تعالی او را غنی گرداند
و زنی از قریش با او حسب بزرگی کند و دیگر صفات برشمرد ورقه گفت آن زن تویی که متصفی باین صفات خدیجه گفت
او را دیگر چه صفتها باشد گفت او چون عیسی ع بر آب روان شود و همچنانکه مرده با عیسی سخن گفت با وی سخن گوید و
سنگ بر وی سلام کند و درختان بر نبوت او گواهی دهند و مانند قول بحیرا [illegible] خدیجه از آنجا بپیش عداس راهب رفت باز گفته
و از پیری ابرو بر چشم وی افتاده بود چون خدیجه سلام کرد عداس گفت که بزرگ زنان قریش است گفتند بلی خدیجه است
گفت عمامه بیارید تا بر سر ابرو بندم و ابرو از چشم بردارم و خدیجه را ببینم عمامه بر سر نهاد و گفت نزدیک بیا که تو کیستی
خدیجه بوی نزدیک شد و گفت یا عداس مرا از جبرئیل خبر ده عداس گفت والله ترا خبر ندهم تا نگویی که از کی میگویی
خدیجه گفت با من عهد کن که پوشیده داری او عهد کرد پس خدیجه گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب میگوید که جبرئیل بر من
فرود آمده عداس گفت که این ناموس اعظمست که وحی بموسی و عیسی علیهما السلام آورده اگر جبرئیل بر این زمین نزول کند حادثه
عظیم ظاهر شود و لیکن گاه باشد که شیطان بر شخصی ظاهر شود و وسوسه کند و او را صورتها مختلف نماید کتاب مرا
برگیر و ببر اگر مجنونست این کتاب را که زیارت کند شفا یابد و اگر از پیش خداست هیچ مضرت نبیند و هرچه از ورقه
سوال کرده بود از عداس سوال کرد همان جوابها شنید پس کتاب از او فرا گرفت و به پیش آنحضرت آمد و پیش از آن
جبرئیل علیه السلام آمده بود و سوره ن و القلم بر وی خوانده و آنحضرت میخواند بایکم المفتون که در این سوره مذکورست
بمعنی گمراهیست و اصح آنست که بمعنی مجنونست چون خدیجه این قرائت از آنحضرت استماع کرد خرم شد و گفت
یا رسول مادر و پدر من فدای تو باد برخیز تا بپیش عداس رویم با او بپیش عداس رفت چون سلام
کرد عداس او را نزدیک خود بنشاند و جامه را از پشت مبارک او برداشت و خاتم نبوت را دید که میدرخشید
فی الحال بسجده رفت و گفت آن پیغمبری که موسی و عیسی علیهما السلام وعده داده اند و بشارت بعثت او رسانیده اند
اوست ای خدیجه امر او امر عظیمست و شان او شان بزرگ یا محمد والله که اگر در آن زمان که دعوت خلایق کنی من
در حیات باشم در پیش تو شمشیر زنم زود باشد که ترا امر کنند و تو پیغام رسالت رسانی و ترا دروغ گوی دانند
و قوم ترا از شهر بیرون کنند این سخن بر آنحضرت مشکل بود گفت چرا گفت هیچکس این دعوی نکرد مگر که قوم با او مخالفت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و کمر بغض بر میان بستند و کردند از بدی آنچه خواستند اما حق تعالی آنحضرت

و ملائکه

و ملائکه مدد تو فرستد و شر اعادی از تو دفع کند و تو غالب مطلق شوی پس آنحضرت باز گردید عروة بن زبیر و دیگران
روایت کنند از آن زمان که اقرأ باسم نازل شد تا آن هنگام که آنحضرت بدعوت خلق و اظهار نبوت مکلف شد
و بآیه فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین مخاطب گشت سه سال در میان بود و اظهار نبوت نمیکرد
مگر بر دوستان و بعد از آن بر ملا دعوت فرمود و قریب به ده سال در مکه اقامت نمود و بعد از آن هجرت
کرد و ده سال در مدینه ساکن بود و بعد از آن رحلت فرمود و بیست و سه سال پیغمبری کرد و پیش از وحی
شش ماه آنحضرت خواب میدید و در حدیث واقع است که خواب راست از چهل و شش جزوی پیغمبریست
چون مدت نبوت را که بیست و سه سالست بر مدت رؤیا که شش ماهست قسمت میکنیم چهل و شش میشود
پس این نکته باشد لطیف که خواب راست جزوی از چهل و شش جزوی پیغمبریست در صفت نزول آورده که حارث
بن هشام گفت یا رسول الله چگونه وحی بر تو منزل میشود فرمود که وقت هست که مثل آواز جرس است و این
بر من سخت‌تر مینماید و چون منقطع میشود آنچه جبرئیل بر سبیل وحی تقریر کرده یاد گرفته‌ام و گاه هست که بصورت
مردی می‌آید و با من سخن میگوید و من از و حفظ میکنم گویند جبرئیل علیه السلام بر صورت دحیه کلبی متمثل میشده از
ازواج نبی بعضی روایت کنند که روزی هوا بسیار سرد بود دیدیم که وحی بر آنحضرت فرود آمد چون منجلی شد عرق از
پیشانی مبارک آنحضرت میچکید احمد بن عباس روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فنا گوشه نشسته
بود عثمان مظعون آمد و اکرامی نمود آنحضرت فرمود که بنشین او در پهلو نشست و با وی مکالمه کرد ناگاه
بر حضرت مکروهی دید انگاه نظر بر آسمان کرد و بسوی زمین آورد و بجانب راست خود سر را بجنباند و اعراض
کرد که با وی در سخن بود و همچون کسی که علم آموزد سر اشارت میفرمود و بعد از زمانی هم بر آن طریق نظر بر آسمان کرد
انگاه متوجه او شد و گفت یا رسول الله هرگز ترا بدین هیئت ندیدم فرمود که چون دیدی [illegible] فرمود که جبرئیل
امین از نزد رب العالمین پیغام آورده بود و من متوجه او بودم گفت چه بود فرمود ان الله یامر بالعدل و
الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی یعظکم لعلکم تذکرون عثمان مظعون گفت از آن روز باز
ایمان در دل من جای کرده قرار یافت و محمد را دوست میداشتم و قولی دیگر آنست که در زمان وحی از غلبات
ذوق و شوق جسد مبارکش گران میشد در حدیث صحیح آمده که روزی آنحضرت بر ناقه سوار بود ناگاه وحی نازل شد

فی الحال ناقه خسبید و گردن بر زمین نهاد و هیچ حرکت نتوانست کرد تا وحی تمام شد چون وحی منقطع شدی از این عالم
شدی و چند زمان صداع داشتی بعد از آن تسکین یافتی و بیست روز بعد از بعث شیاطین را استاره رجم
کردند و پیش از آن طوایف جن را هر یک مقامات بود و استراق سمع و خبر آسمانی میکردند و اول جماعتی که از رجم
بترسناک شدند اهل طایف بودند و هر کس گوسفند و شتر با گوسفند از برای بتان ذبح میکردند تا بحدی رسید که اموال ایشان
منیت خوار شد آنگاه با هم گفتند که ستارهای آسمان کم نمیشود و اموال ما جمله تلف شد پس نرگردند و ابلیس گفت در
زمین امر عجب واقع شده است و جنیان را گفت تا از هر زمین پاره خاک آوردند و می بویید و می انداخت تا بخاک
تهامه رسید چون آنرا بوی کرد گفت امری در زمین حادث شده و بغایت عظیم است و از حوادث در زمان بعثت
یکی آن بود که کسری بامداد کرد دید که میان طاق او شکسته از آن اندوهناک شد و گفت طاق بشکست و کاهنان و منجمان
و ساحران را طلب کرد تا احتیاط کردند که آنرا سبب چیست چون نظر کردند گفتند سلطانی از حجاز بیرون آید
که امر او بمشرق و مغرب برسد و از عدل او زمین خراب معمور شود و بر تخت کرده که هرگز نشده باشد بعضی از صحابه گفتند
یا رسول الله حجت خدای تعالی بر کسری در دین توحید چیست فرمود که حق تعالی ملکی بر او فرستاد و دو دست از دیوار قصر او
بیرون کرد و نور از آن می تابید کسری از آن بترسید پس ملک گفت حق تعالی رسول را فرستاده و کتابی بوی داده
تابع او شو تا دنیا و آخرت تو بسلامت باشد کسری گفت تا فکری کنیم در روایتی دیگر که آن ملک عصای در دست داشت
چون بر کسری ظاهر شد گفت مسلمان شو اگر نه عصا بشکنم گفت مهلت ده او مهلت داد تا چند نوبت مهلت طلبید تا
سال سیم در آمد ملک بهمان طریق رفت و او همان جواب گفت ملک این نوبت عصا بشکست و بیرون رفت بعد از آن علامت هم
کسری بهلاک شد محمد بن اسحق روایت کند که اول کسی که تصدیق پیغمبر کرد از زنان خدیجه بود رضی الله عنها و از مردان
علی ابن ابی طالب علیه السلام و او ده ساله بود و پس زید بن حارث [illegible] پیش با دل موافق بنود و اول
آنانکه با آنحضرت نماز گزاردند حضرت و خدیجه بود چند مدت ایشان با حضرت نماز میگزاردند و هنوز باسلام
در نیامده بودند تا روزی ابو طالب بمنزل آنحضرت رفت و پیش جعفر با او بود چون نگاه کردند حضرت رسول را
دیدند نماز میگزارد و حضرت امیر در دست راست او در نماز بود و ابو طالب امر کرد جعفر که برو و در پهلوی پسر
عم خود بنماز مشغول شو پس جعفر در پهلوی چپ آنحضرت بنماز قیام نمود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از میان

برو و بیرون رفت و در پیش بایستاد و نماز را تمام فرمود و حضرت امیر علیه السلام روزی به پیغمبر فرمود که
الهی و این راه بارگفته که من کسی را نمیدانم و نمی شناسم که بعد از پیغمبر پیش از من ترا پرستد از این امت و بغیر
وسع و طاقت طاعت ترا بجای آورده و من پیش از خلق بچند روز با حضرت رسول نماز گزاردم و اسمعیل بن ایاس
بن عفیف کندی روایت کند از پدر خود و او از جد پدر که من تاجر بودم و بحج رفتم عباس را دیدم و با وی معامله کردم و در منا
ناگاه مردی از خیمه بیرون آمد و احتیاط آفتاب کرد و عقد نماز بست و زنی و پسری که ببلوغ نزدیک بود از عقب اوی
بیرون آمدند و اقتدا کردند بروی با عباس گفتم این کیست گفت محمد بن عبد الله برادرزاده من و خدیجه و علی ابن ابی
طالب است که نماز میکنند و او دعوی نبوت میکند و بغیر از این دو نفر متابعت وی نمیکنند و میگویند که گنج کسری و قیصر بروی (margin: و امت)
وی فتح خواهد شد و عفیف بعد از چند روز باسلام در آمد و میگفت اگر در آن زمان مسلمان شدمی دوم علی بودمی صلی الله
علی محمد و آله و عترته اجمعین

فصل سیم از قسم سیم در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم از نبوت
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و مکاره که از مشرکان کشیده و رنج و تعبی که از ایشان بوی رسیده و کیفیت هجرت
بحبشه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در مبدأ حال امر نبوت را پنهان میداشت و دعوت نمیفرمود چون سه
سال برین منوال بگذشت و آیه فاصدع بما تؤمر نازل گشت دعوت را آشکار میکرد زهری روایت کند که پیغمبر
علیه الصلوة والسلام سر و جهر دعوت کرد جوانان و مسکینان بسیار مسلمان شدند و کفار انکار میکردند چون مجلس کفار
که ذکر میفرمود و میگفتند پسر عبد المطلب خبر از آسمان میدهد و چون حق تعالی اصنام را عیب کرد و فرمود که بر باطل اند
و پرستندگان آنرا دوزخی گفت و حضرت این پیغام رسانید عبده اصنام همه یکبار دشمنی نبی کردند و
عداوت را پیشه خود ساختند و در مقام ایذای آنحضرت در آمدند روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
که در میان دو همسایه بودم ابولهب و عقبه بن ابی معیط که بدترین کفار بودند از روی عداوت و آن نابکاران قاذورات
و نجاسات را در خانه آن امین زمین و زمان میریختند و آنحضرت بر میگرفت و بیرون میبرد و میریخت میگفت
ای بنی عبد مناف این چه همسایگیست نماید بدیها و کس را طارق بن عبد الله محاربی روایت کند که دو نوبت
رسول را صلی الله علیه و آله دیدم یکنوبت در سوق ذی المجاز و بر وی حله سرخ بود و نوبتی دیگر در سوق عکاظ
و من معامله میکردم و او بلند میفرمود که ای خلایق بگویید لا اله الا الله تا فلاح یابید و شخصی از عقب او میرفت و سنگ

بروی می انداخت و پاشنه مبارک آنحضرت از ضرب سنگ خون آلود شده بود و میگفت ای مردمان گوش برین
کذاب مکنید گفتم این کیست گفت پسر زاده عبد المطلب و عم او عبد العزی است که مکنی بابی لهب بود و تکذیب وی میکند
و او را اذیت میرساند نقلست که قریش پیغام کردند با بی طالب که بزرگان قوم میخواهند که بخانه تو در آیند
و از تو مطلبی دارند و رخصت داد در رفتند و گفتند یا ابا طالب تو بزرگ و سید قریشی التماس داریم که انصاف
از برادرزاده خود بستانی و بگوی که دشنام بخدایان ما ندهد تا ما او را بخدای خود بگذاریم ابو طالب
حضرت را طلبیده گفت قوم از تو انصاف میطلبند که تو خدایان ایشان را ترک کنی و ایشان ترا با خدای تو
رها کنند آنحضرت فرمود که من ایشانرا دعوت بشغلی میکنم که بهتر از آن نیست اگر ایشان انصاف را پیش آرند و بر دو عطیت را
از پیش بردارند و بصیرت را برین امر کار بندند بر ایشان مکشوف شود که من بخیر ایشان میخواهم و سعادت
دارین در آنست که قول مرا رد نکنند تا بعد از آن تمام عرب و عجم منقاد فرمان ایشان شوند ابو جهل گفت ما از جهه
هر ثنای فرمود که بگویید لا اله الا الله محمد رسول الله تا رستگار شوید گفتند غیر ازین از تو میخواهیم گفت غیر ازین
از من مجویید که اگر آفتاب از آسمان بزیر آید من غیر ازین نخواهم گفت قریش بغضب رفتند و برخواستند و گفتند با
هرگز این کار نکنیم و بعد ازین خدای ترا دشنام دهیم مگر ما عاجز تو بیم پس آیه وانطلق الملأ منهم ان امشوا واصبروا
علی آلهتکم فرود آمد محمد بن اسحق روایت کند که چون قریش دانستند که ابو طالب حضرت رسالت را صلی الله علیه و
آله و سلم حمایت خواهد کرد عمار بن الولید بن مغیره را بپیش ابو طالب بردند و گفتند این بهترین و خوبترین جوانان قریش است
تو این را بفرزندی قبول کن و محمد را عوض بما سپار که او را بقتل رسانیم که خلاف دین ما و پدران ما گرفته و تعدی میکند
و تفرقه در میان ما انداخته و عاقلان ما را سفها ساخته و ایشانرا سفیه میگوید و نفی خدایان ما میکند و مردی در
عوض مردیست و این جوان بغایت زیبا و رعناست ابو طالب گفت والله که این بد اندیشه ایست که
کرده اید اگر محمد شما را سفیه و بیخرد گوید در نیست هرگز کسی گفته که فرزند دلبند خود را بما سپار تا بقتل رسانیم و فرزند
دیگر از اکابر بعوض و تربیت نماید هرگز این صورت وجود نگیرد مطعم بن عدی گفت یا ابا طالب والله
که قوم انصاف داده اند و ترا کراهیتی نشود [illegible] از ایشان چه میخواهی ابو طالب گفت هیچ انصاف در تو نیست در
قصد عرض سعی میکنی تا قوم بر من فرصت یابند و هرچه خواهند بکنند بعد از آن عداوت مستحکم گردانیدند و یکدیگر

اذیت رسانیدند و هر قبیله با مسلمانان خود خصومت کردند و آزار رسانیدند و حضرت عزت رسول خود را بحمایت ابو طالب
مصون و محفوظ داشت و ابو طالب کمر حمایت بر میان بست و شر قریش را از آنحضرت دفع میکرد و بنی هاشم را ترغیب
مینمود بحفظ و حمایت آنحضرت و ایشان بعضی اتفاق کردند با ابو طالب بحمایت وی قیام نمودند و ابو لهب علم مخالفت بر
افراشت و در مقابل ایشان بداشت چون ابو طالب صیانت و حمایت بنی هاشم با آنحضرت مشاهده میکرد فضیلت آنحضرت
بیشتر با ایشان تقریر مینمود و بمعاونت آنحضرت میفرمود تا واثق و ثابت قدم باشند و در آن امر قدم ملغزانند و از جای
نروند و در آن سال ورقه بن نوفل بن اسد بن عبد العزی وفات کرد و در سال پنجم از نبوت آنحضرت یکبار
اظهار نبوت کرد و اصنام را ناسزا گفت و قریش در مقام انکار در آمدند و در ایذای مسلمانان کوشیدند
و دقیقه فرو گذاشت نمیکردند از ایذا و اهانت آنگاه آنحضرت مسلمانانرا امر فرمود تا بحبشه هجرت کنند بعضی هجرت کردند
و بعضی دیگر اسلام پنهان داشتند و زمین حبشه تجارتگاه قریش بوده اول یازده مرد و چهار زن از مسلمانان در رجب سال
پنجم از نبوت پنهان از مکه بیرون رفتند و دو کشتی بر ساحل بود بر آن نشستند و بحبشه رفتند و قریش چون صورت حال معلوم
کردند در عقب ایشان شتافتند و نرسیدند و ایشان در حبشه ایمن بماندند و چون سوره والنجم اذا هوی منزل شد حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم سجده کرد و مشرکان با وی سجده کردند و خبر بحبشه رسید بمهاجران که مشرکان ایمان آوردند و در ماه
شوال باز گشتند و بقافله رسیدند و استفسار نمودند و گفتند محمد یاد قریش کرد و ایشان متابعت کردند بعد از آن اعراض نمودند
و قریش باز بسر عداوت رفتند و چون از حبشه خروج کرده بودند هر یکی بجوار یکی از اهل مکه رفتند الا عبد الله مسعود که بی جوار رفت
و باز زود بحبشه مراجعت کرد و خویشان با مسلمانان عداوت نمودند و اذیت رسانیدند و حضرت رسالت فرمود تا
مراجعت نمودند بحبشه و جمعی انبوه با ایشان رفتند محمد بن اسحق گوید که مجموع مهاجران حبشه بغیر از اولاد صغار هشتاد و
چند نفر مرد بودند و یازده نفر زن و چون شنودند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم هجرت بمدینه فرمود سی و سه نفر
مرد و هشت نفر زن مراجعت کردند و دو مرد از ایشان در مکه و هفت کس را حبس کردند و بیست و چهار نفر دیگر در بدر حاضر
شدند و چون مسلمانان هجرت بحبشه کردند و ابو طالب در حمایت و محافظت آنحضرت ثابت قدم بود جد و سعی بسیار در باره
آنحضرت مینمود چون قریش چنین دیدند اتفاق کردند و آنحضرت را بسحر و جنون و کهانت نسبت میدادند و او را شاعر
میگفتند و بانواع اذیت میرسانیدند بهر وجه که می توانستند و آنحضرت بر ایشان صبر میفرمود و تحمل مینمود و از آنجمله یکی آن بود

کروزی اشراف قریش در حجر اجتماع کردند و گفتند تا کی صبر کنیم و دشنام از خود و خدایان خود از محمد شنویم و عاقلان
ما را سفیه داند و دین ما را باطل شناسد و میان قوم تفرقه انداخت و خسکری در این باب می باید کرد ناگاه رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم در آمد و حجر الاسود را استلام کرد و در طواف کردن چون بر ایشان بر گذشت او را بحرف تعرض رسانیدند
چنانچه اثر آن در روی منور او ظاهر شد دوم بار همچنان تعرض کردند در ایستاد و گفت ای جماعت قریش بآن خدای
که نفس محمد در ید قدرت اوست که ذبح آورده ام و شما غافلید و جاهل قوم ساکن شدند و سرها پیش انداختند و بدترین
ایشان در آن میان گفت بر سبیل تواضع که یا محمد باز گرد تو نه جاهلی آنحضرت باز گردید روز دیگر همچنان در حجر
اجتماع کردند و با یکدیگر میگفتند دیدید که دوش با ما چها گفت و ما صبر کردیم ناگاه رسول الله در آمد ایشان برخاستند و
گرد وی در آمدند و گفتند تو در حق ما این سخن گفتی و خدایان ما را دشنام دادی فرمود که بلی پس یکی از ایشان گریبان
سرور عالمیان را بگرفت و نکو دبا زکشید گویند ابوبکر برخواست و گفت که شخصی میگوید که حق تعالی خدای منست شما او را
بخواهید کشت انگاه گذاشتند عبد الله بن عباس روایت کند که در حجر جمع شدند و عهد بلات و عزی و منات الثالثة
الاخری کردند که چون محمد را در یابیم فی الحال برخیزیم و او را بقتل رسانیم حضرت فاطمه بشنید و گریان پیش پدر رفت
و گفت جماعت قریش در حجر چنین عهدی کرده اند پس آنحضرت بحکم الوضوء سلاح المومن آب طلبید و وضو ساخت و
بمسجد رفت چون او را دیدند گفتند اینک آمد و چشمها فرو گرفته ایشان همچنان خشک بر زمین ماندند و آنحضرت مشتی
خاک بر داشت و بر روی ایشان انداخت و گفت شاهت الوجوه روبهای شما زشت باد و آن خاک بر هر کدام
از ایشان نرسید الا روز بدر کشته شد عروة بن زبیر با عبد الله بن زبیر گوید که مرا خبر ده که سخت ترین چیزی که کفار
بآن برگزیده ابرار کردند چه بود گفت روزی آنحضرت در فنای کعبه نشسته بود ناگاه عقبة بن ابی معیط رفت و
دوش مبارک آنحضرت بگرفت و جامه در گردنش بر پیچید چنانکه راه حلق وی بسته شد انگاه ابوبکر او را خلاص کرده
گفت میکشید کسی را که میگوید حق تعالی خدای منست و آیات بینات آورده و نیز عبد الله آورده که روزی آنحضرت
نماز میگزارد و گروهی از قریش نشسته بودند و شکمبه اشتری آنجا افتاده بود و گفتند کیست که برخیزد و شکمبه را از پشت
وی اندازد عقبة بن ابی معیط برخواست و آن برگرفت و بر پشت مقدس آنحضرت انداخت و او همچنان در سجود
بود تا فاطمه علیها السلام آمد و بر داشت و بینداخت بعد از آن پیغمبر فرمود اللهم علیک الملا من قریش اللهم بعتبة بن ربیعة

اللهم

اللهم علیک بابی جهل بن هشام اللهم علیک بعقبة بن ابی معیط اللهم علیک بابی بن خلف و امیة بن خلف راوی گوید که همه
ایشانرا دیدم در بدر کشته شدند و ایشانرا در چاه انداختند الا ابی خلف بامیه که بدنی گران داشت و منقطع شد چون
مشرکان انواع اذیت بی قیاس بآنحضرت میرسانیدند در خانه ارقم که این زمان آنرا دار الخیزران میگویند پنهان شد
و چون مسلمانان بحبشه هجرت کرده بودند و ایشان دیدند که هر چند پیغمبر را ایذا میرسانند که شاید دعوت را بگذارد
و ترک گیرد آنحضرت همان بر آن امر ثابت و راسخ است و مسلمانان روز بروز زیاده میشوند گفتند اکنون تدبیر کنیم
در باره آن جماعت که در حبشه اند و ایشانرا دفع سازیم انگاه رای ایشان بر آن قرار یافت که دو مرد زیرک عاقل
با تحفه و هدیه پیش نجاشی فرستند و آن هدیه ادیم باشد که نجاشی آنرا دوست میداشت تا ایشانرا باز فرستد
و بدیشان سپرد و هر چه خواهند با ایشان بجای آرند در آن میان عمرو بن عاص و عبد الله بن ربیعه را اختیار کرده
و با هدیه بحبشه فرستادند چون ایشان بحبشه رسیدند رفتند و گفتند ای ملک بعضی از ما خروج کرده اند و دین تو که
نه دین پیغمبران سابقست بمیان آورده اند و ما آنرا نمیدانیم و از بزرگان و پیشوایان خود مفارقت کرده اند
و بحبشه آمده اند تا تو ایشانرا حمایت کنی اکنون ایشانرا بما باز سپار تا بقبیله خود باز رسانیم مقربان نجاشی
که حاضر بودند تصدیق کردند و گفتند اینها احوال قوم خود به دانند اما نجاشی بغضب رفت و گفت جماعتی
که پناه بمن آورده اند و در زمین من قرار گرفته چگونه ایشانرا بشما توان داد انگاه فرمود تا مسلمانانرا حاضر
کردند و ارکان دولت همه را طلبید و گفت تا هم در مقابل سخن گویند تا ببینیم حق بجانب کیست و کتاب انجیل در میان آوردند
و پیشوای مسلمانان جعفر بن ابی طالب بود و چون مجلس منعقد شد نجاشی گفت این دو شخص دعوی میکنند که شما از دین پدران
خود مفارقت کرده اید نه متابعت دین موسی میکنید و نه از آن عیسی مرا خبر دهید که دین شما چیست جعفر گفت
همه اینها بر دین پدران خود بودند و بت پرستی میکردند اکنون مردی پیدا شده که نسب و حسب و صدق و عفاف
و امانت و دیانت او معلوم داریم و میگوید که حق سبحانه و تعالی مرا نبوت داده و بر صدق آن دعوی معجزه آورده
که قرآنست و بر ما میخواند و ما را دعوت میکند بخدای پرستی و نماز گزاردن و روزه داشتن و زکوة دادن و
بامر معروف پیغمبر باید و از منکر نهی میکند و در رعایت صله رحم مبالغه مینماید و ما از معارضه تنزیل عاجز ماندیم اکنون ما
تصدیق وی کرده ایم زیرا که بر ما ظاهر شده است که هر چه او میگوید حقست و درست و چون مخالفان انواع ایذا

و اهانت بما میرسانیدند و در قتل ما میکوشیدند اکنون جای خود را گذاشته ایم و روی بدیار تو آورده ایم که حمایت معاونت
ایشان نداشتیم و بفرموده پیغمبر آمده ایم که فرمود که هجرت بحبشه کنید که آن بلاد بهترین بلاد دست زیرا که بادشاه تو در میان
مردم عدل میورزی و از خدای میترسی التماس آنست که شر ایشانرا از ما دفع کنی که پناه بدرگاه تو آورده ایم نجاشی گفت
از قرآن چیزی با شما هست جعفر گفت بلی و سوره کهیعص بر نجاشی خواند نجاشی چندان بگریست که محاسن او از
اشک تر شد پس گفت و الله این کلام و آن کلام که عیسی آورده هر دو از یک درج بیرون آمده اند و بعد از آن گفت و الله
که من این جماعت را همراه شما نکنم و از شما اندیشه ندارم ام سلمه گوید که هر دو منفعل و خجلت زده برخاستند و بیرون
رفتند و عمرو عاص گفت که و الله که فردا باز پیش نجاشی روم و ایشانرا مستاصل گردانم ابن ربیعه گفت در این مرتبه هم نباید
بود که خویشانند اگرچه مخالف کیش ما اند روز دیگر عمرو عاص رفت و با نجاشی گفت ایشان در شان عیسی بخلاف شما سخن میگویند
و دعوی این جماعت آنست که عیسی بنده خداست ام سلمه گوید که از این بسیاری اندوه بما روی نمود گفتیم اینان عیسی را خدای دانند
و ما بنده میگوئیم که از پیغمبر چنین شنیده ایم تا با ما چه رسد نجاشی ایشانرا طلبید و گفت در شان عیسی چه میگوئید گفتند ما از پیغمبر شنیده ایم
که او بنده ایست از بندگان حق تعالی و پیغمبر خدا است و کلمة الله و روح الله است و بکلمه کن حضرت معبود او را موجود کرد و بی شوهری
از مریم او را بظهور رسانید و از مقربان حضرت الله است ارکان دولت نجاشی بهم بر آمدند نجاشی گفت ایشان راست میگویند
و این را بقدم صدق درست می نمایند جماعت در زمین من فراز گیرید و ترخان باشید که هر که بشما ایذا رساند
از من مکافات ببیند و یکی از شما بد نرسانم اگر هم که یک کوه زر بستانم و الله که چون حق تعالی ملک بمن باز داد و از من رشوه نگرفت
و گوش بقول خلق نکرد من نیز برای شکر از رشوت نستانم و گوش بخلق نکنم ایشان مکتوب باز گشتند و مسلمانان در آنجا خوش بودند
تا روزی که شخصی هم از قوم نجاشی خروج کرد و مسلمانان غمناک شدند که مبادا غالب گردد و عیش بر مسلمانان منغص گرداند مسلمانان شب
و روز دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر آورده بودند و از برای نجاشی دعا میکردند ببرکت دعای مسلمانان نجاشی ظفر یافت
و دشمن را مستاصل ساخت و مسلمانان شاد شدند و آن بحث که نجاشی گفت که حق تعالی این ملک را ارزانی داشت و رشوه از من
نگرفت آن بود که پدر وی سلطان حبشه بود و غیر از وی هیچ پسر نداشت و نجاشی را عمی بود که دوازده پسر داشت و ملک
حبشه در دست ایشان بود اهل حبشه اندیشه کردند که اگر سلطانرا قتل کنند و برادر را قایم مقام سازند فرزندان و بعد از
وی وارث ملک شوند و ایشانرا بهتر باشد و ملک حبشه معمور باشد پس او را قتل کردند و برادر را قایم مقام ساختند نجاشی در خدمت

عم

عم خود میگردد و بغایت عاقل و زیرک بود و اهل حبشه از وی وهم بودند پیش عم وی رفتند و گفتند ما بدین پسر اقبال او دیدیم
و او میداند و بغایت جناب است مبادا ناگاه فرصت یابد و انتقام بکشد مصلحت آنست که او را نیز بکشی یا از این شهر
اخراج کنی گفت دی روز پدرش کشته شد امروز قصد او کردن روا نیست اگر او را از این شهر بیرون میبرید که او را
بتاجری فروشید که از ملک بیرون برد و کسی دیگر نام او نبرد و آواز او نشنود هم بدین جنس کردند و او را بردند و بششصد
درهم بتاجری فروختند و تاجر او را بکشتی نشاند و سفر کرد شبانگاه ابری در آسمان پیدا شد و صاعقه و زید و بعم نجاشی رسید و او را
بسوخت و فرزندان او هیچکدام شایستگی آن نبودند که حکومت کنند و قابلیت آن نداشتند و اهل حبشه بعد از آن اندیشه
کردند که مبادا دشمن بر ملک ایشان مسلط شود برگشتند و در عقب نجاشی رفتند تا بتاجر رسیدند و او را بعنف و تغلب از وی بستدند
و هر چند او ثمن خود طلبید ندادند و او را آوردند و بسلطنت بنشاندند تاجر رفت پیش او و استغاثه کرد و ندانست
که این او است گفت قوم تو غلامی را بمن فروختند و ثمن قبض کردند و باز غلام را بتغلب ستاندند و ثمن باز نمیدهند اکنون
ثمن میخواهم یا غلام نجاشی ایشانرا طلبید و گفت غلام را تسلیم او کنید اگرچه من باشم یا ثمن او باز دهید و بر جرم زور بکنید
ایشان ثمن باز دادند و اول امتحان عدالت او این بود که حق تعالی فرمود که حق را فرو گذاشت نکرد و نسبت با خود نمود
و کلمة الحق بگفت و آن سخن او اشارت باین قصه است و در آن سال سمیه بنت خیاط آزاد کرده ابی حذیفه که مادر عمار یاسر
بود در مکه مسلمان شده بود و زنی پیر بود و اول کسی که در اسلام شهید شد او بود و اذیت بسیار از کفار کشید و در اسلام ثابت
قدم بود و کفار او را عذاب میکردند تا از دین برگردد و او برنمیگشت تا یکی ناگاه ابو جهل اللعین نیزه بعورت او زد و او را
بهلاک ساخت و بجنت شتافت و اول شهید در اسلام او بود و الله تعالی اعلم

فصل چهارم از قسم سیوم

از قصه سیم در بیان آنچه در سال ششم و هفتم از نبوت بظهور آمده و ذکر اسلام حمزه و عمر در سال ششم از نبوت حمزة بن عبد المطلب
تصدیق پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کرد و عمر مسلمان شد و قولی آنست که در سال پنجم از نبوت مسلمان شد و سبب اسلام حمزه آن بود
که روزی ابو جهل لعین میگذشت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در صفا نشسته بود و او اذیت بسیار به پیغمبر رسانید و آنحضرت
بر آن صبر فرمود و کنیزک عبد الله بن جدعان از بالای صفا آن گفت و شنید می شنید و حمزه در آن روز بشکار رفته بود و آن کنیزک
بمسجد الحرام رفت و انتظار حمزه میکشید و حمزه را عادت آن بودی که هر گاه از شکار باز گشتی اول طواف کردی و بعد از آن
بخانه رفتی در این اثنا حمزه از صید باز گردید و بعزیمت طواف کعبه گردید و حمزه اشجع و اعز و بزرگ قریش بود چون از طواف

فارغ شد آن کنیزک پیش رفت و گفت یا حمزه اگر تو بدانی که ابوجهل امروز محمد را چه مقدار ایذا و آزار کرد عالم را از بر
و زبر سازی و او تحمل کرد و طاقت آورد اگر تو میدیدی که با برادرزاده تو چه کردند تاب طاقت نمی آوردی
حمزه ازان برنجید و در ساعت متوجه مجلس قریش گشت و با ابوجهل گفتگوی درپیوست و کمانی که بر بازو داشت
بر سر او زد و بشکست و گفت تو چه حد آن داری که […] ایذا کنی و دشنام دهی من بر دین ویم و تصدیق او
میکنم اگر میتوانی با من مقاومت کن و در ان روز مسلمان […] و قریش دانستند که حمزه نیز محمد را معاون اوست
بعضی ایذا کم کردند و حمزه از انجا پیش محمد آمد و اقرار بوحدانیت حضرت عزت و برسالت او آورد اما
سبب اسلام عمر وجوه گفته اند یکی آنست که قریش در شان حضرت رسالت مشاورت کردند و آنحضرت در
دار الندوه بصواب دید حمزه با اصحاب نشسته بودند ناگاه برخواست و بخانه حمزه فرمود و کفار گفتند کدام یک میرود
تا او را بقتل رساند عمر برپای خواست که من میروم و از من می آید تصدیق کردند و او با آن نیت بیرون آمد چون
بصفا رسید سعد بن ابی وقاص را دید گفت یا عمر بکجا میروی گفت میروم که محمد را بقتل رسانم سعد گفت تو از ان ذلیلتری
و خوارتری که او را بقتل توانی رسانید گفت تو مگر مسلمانی تا اول ترا بقتل رسانم گفت اگر تو قصد او کنی […]
ترا در روی زمین نگذارند و حال آنکه من مسلمانم عمر شمشیر برکشید و برو دوید او نیز شمشیر کشید و روی بوی نهاد و با
یکدیگر درآویختند و نزدیک بود که مجروح شوند سعد گفت یا عمر خواهر تو آمنه و شوهر او سعید بن زید هر دو مسلمان شده اند
اگر قتل میکنی اول ایشان را که نزدیکترند عمر از سعد اعراض کرد و بخانه خواهر رفت و خباب بن الارت آنجا بود و عمر
ایشان را تعلیم سوره طه میکرد چون عمر درآمد او پنهان شد عمر گفت این چه بود که خواندی آمنه گفت هیچ نخوانده ایم عمر گفت بمن
رسانیده اند که تو و شوهر تو هر دو متابعت دین محمد کرده اید و محاسن سعید بن زید گرفت و بر زمین زد و […]
سعید را انداخت و بر سینه او نشست آمنه عمر را میکشید تا شوهر را خلاص کند پس او طپانچه بر روی خواهر زد و
خون آلود کرد و گفت […] که بند کی حذا میکنیم گفت بلی آمنه گفت والله که ما هر دو مسلمانیم و میگوییم لا اله الا الله
محمد رسول الله و برغم انف تو خواهیم گفت تو هر چه خواهی بکن […] متغیر شد و برخواست و بر کنار صفه نشست و گفت این
صحیفه که میخواندی بمن عرض کن خواهر قبول نکرد که گوش تو روا نباشد که این کلام شنود گفت بخوان که تغیری در خود می یابم
و صحیفه بده که عهد کنم که بسلامت باز دهم آمنه گفت برخیز و غسل کن که این کلام الله است لا یمسه الا المطهرون عمر رفت و غسل کرد

وآمد

وآمد و صحیفه بوی داد نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی
تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت
الثری عمر گفت که هر کس که این کلام اوست سزاوار است که غیر او را نپرستند و بعد از آن وان تجهر بر خواند تا له الاسماء
الحسنی […] شهادت عرض کرد خواهر و شوهر پیش خباب خوشحال شدند و تکبیر گفتند خباب گفت دعای حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم در شان تو مستجاب شده که دوشنبه دعا فرمود که ابوجهل یا عمر را مسلمان گردان بعد ازان خباب او را
پیش حضرت برد و احوال عرض کرد و گفت یا رسول الله الحال وقت آنست که دین را آشکارا کنی و همچنان که در کفر صلب بود
در اسلام نیز صلبیت مینمود اما در آخر کرد آنچه کرد و در ان روز که حمزه شرف اسلام یافت نزاع شد میان اهل
اسلام و کفار و ابوبکر را زدند و مجروح ساختند و بعد ازان حضرت نماز پیشین را آشکارا بگذارد و چون آیه فاصدع
بما تؤمر واعرض عن المشرکین نازل شد آنحضرت بصفا رفت سه بار ندا درداد که ای خلایق من رسول خدایم و خلایق
در تو نیز نظر میکردند و […] همچنین صدا […] ابوجهل لعین سنگی انداخت بپیشانی نورانی آنحضرت رسید شکست و خون
ازو روان شد و مشرکان بعد ازان سنگ ریزان کردند و آنحضرت فرار نموده بکوه رفت و بر کوه تکیه فرمود و او را نگاه […]
از […] و مشرکان در طلب او میگشتند و علی ابن ابی طالب علیه السلام رسانیدند که محمد را بقتل رسانیدند او بمنزل خدیجه فرمود و
احوال با خدیجه گفت که مشرکان او را سنگ زدند و سنگباران کردند و اکنون پیدا نیست خدیجه طعام برداشت و حضرت امیر آب
و خدیجه گویان در وادی بیابان گشتند و آنحضرت را نمی یافتند حضرت امیر فریاد میکرد که یا رسول الله ترا در کدام وادی جویم
هر کجا که هستی شمع روی خود را برافروز تا ما را هادی باشد و […] خدیجه نعره میزد که یا مصطفی در کدام کوه و صحرا
ترا پیدا کنم در پس کوه بجای گرفته چون آفتاب روز افروز طالع شو و برما بتاب که ما را بی تو از این تاب نمانده که در قله کوه
[…] بعید شکوه میکردند و می یافتند و آنحضرت ملول و محزون با روی خون آلود تکیه بر آن کوه زده که آواز دوستان شنید
خواست که جواب گوید درین اثنا جبرئیل رسید آنحضرت را در گریه دید گفت یا رسول الله چرا گریانی گفت ای برادر من
جبرئیل نمی بینی که قوم من جفا کردند بر من غلبه شدند و بر پیشانی من […] سنگ زدند و مجروح کردند و خون ازو روان است و مرا
سنگباران کردند چنانچه چندین سنگ بر بدن من خورده و هر یکی از عضو من […] درد نالانست و مرا […]
[…] گفتند و آنچه از اهانت و ایذا که ممکن بود تقصیر نمودند جبرئیل گفت یا حبیب الله غم مخور که حق تعالی هر دو کار رحمت و

نزدیکست که آنچه مراد تست بیابی که جمعیت و قرب پروردگاری زخم ها را صورت میگیرد دست مبارک بر دهد سر آنحضرت را
بگرفت و بر سر کوه برد و بساطی از بساط های بهشت با خود داشت بگسترانید چنانچه همه کوه ها را بپوشانید و آنحضرت را بر ان بنشانید
و گفت […] اگر تو خواهی که بدانی که نزد حق چه مرتبه داری ببین که او همه مخلوقات را در فرمان تو کرده بیا و آن درخت را
طلب کن طلبید فی الحال روان شد و آمد و بر آنحضرت سلام کرد و سجده کرد و باز گردید بجای خود قرار گرفت بعد ازان
فرشتگان که موکل آسمان و زمین بودند یکبارگی آمدند و بر آنحضرت سلام کردند و گفتند حق سبحانه و تعالی فرموده که بحکم تو قیام نمائیم
و سر از فرمان تو نپیچیم هر چه فرمایی استاده ایم اگر هلاک قوم میخواهی و غیر آن امر فرمای و ملاحظه نمای که چه میکنیم آنحضرت فرمود
که […] حق بر من است اما مرا رحمت خلایق برانگیخته اند نه بزحمت من رحمت عالمیانم نه عذاب رساننده اهل جهان مرا
با قوم رها کنید که ایشان نادانند و غافل اگر عاقل میبودند و دانا این چنین نمیکردند جبرئیل گفت […] اکنون علی و
خدیجه پرداز که درین وادی گریه کنان و سینه کوبان اند و سلام با ایشان برسان و بگوی که ملائکه از گریه شما در گریه
و فغان اند و بشارت ده ایشان را بقصری در بهشت که حق تعالی جهت ایشان بنا کرده در انجا نه رنج و تعبی و کدورتی و محنت و
همه راحت خواهد بود و جبرئیل روان شد و در حدیث دیگر وارد است که جبرئیل گفت که چون خدیجه بیاید بگو
که خدای تعالی ترا سلام میرساند و بشارت ده او را بخانه در بهشت از قصب که در ان نه رنج است و نه
تعب و بعد ازان علی و خدیجه بر آن قله کوه آنحضرت را دیدند و با آنحضرت رسیدند و گفتند یا رسول الله این چه حالت
که با تو اینها کرده اند و این ستم را چرا روا داشته اند گفت غم مخورید چون حق با ماست خدیجه دید که بجامه خود
خون از روی مبارک پاک میکند گفت یا رسول الله جامه را بخون آلوده مکن و بگذار تا بر زمین رود گفت میترسم که قطره
ازین خون بر زمین چکد حضرت قهار بر ایشان غضب گیرد و متنفس نگذارد و بجای […] آنحضرت خلق او را
ورزید و عذاب ایشان نطلبید صلی الله علیه و آله چون شب درآمد حضرت رسالت صلعم با حضرت امیر و خدیجه
بخانه مراجعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله بامداد کرد و بمسجد رفت و نماز گذارد و در سال هفتم از نبوت حرب بعاث
میان اوس و خزرج واقع شد و قولی آنست که آنحضرت بعد از شش سال هجرت فرمود و قولی دیگر به پنج سال والله اعلم

فصل پنجم از قسم سیم در بیان آنچه در سال هشتم از نبوت بوده و ذکر عهد کردن قریش بر
دشمنی بنی هاشم و بنی المطلب و نزول سوره الم غلبت الروم و درین سال نقل است که پیغمبر […] که او را […]

میکشند

میکشند با لشکری از روم و کسری […] که او را شهریار میگفتند در مقابل ایشان فرستاد و در اذرعات و بصری
نزدیک شام بهم رسیدند و لشکر فارس بر روم غالب شد و کفار قریش بدین شادمان شدند که فارسیان بت پرست
بودند و انکار بعث میکردند و رومیان اهل کتاب بودند و مسلمانان ازان غمگین گشتند و مشرکان میگفتند با مسلمانان که
بر این قیاس ما بر شما غالب خواهیم شد که شما از اهل کتابید و ما […] سوره الم غلبت الروم فرود آمد و ابوبکر بر مشرکان خواند و
مضمون آیه آنکه بعد از غالب شدن فارسیان بر رومیان زود باشد که غالب شوند رومیان بر فارسیان در بضع سنین که
آن میانه سه و نه است یا ده مشرکان گفتند این کلام محمد است و […] ایشان گفتند ای ابوبکر ما با تو گرو می بندیم که روم
بر فارس غالب نخواهد شد او گفت موعد در میان ما […] ایشان گفتند […] و ابوبکر با ابی بن خلف تا […] سال
گرو بست و قولی آنست که تا سه سال گرو بست و گرو […] شتر بود […] حرام نبود و گرو برده شتر […] بعضی از یاران ابوبکر را
ملامت کردند که مدت اجل بیشتر ازین می بایست و گرو نیز بیشتر او باز گشت که مدت تا نه سال و گرو بصد شتر می بندم و […]
[…] ابی نیز راضی شد و بدان قرار یافت و بعد از چند روز ابی بن خلف اندیشه کرد که مبادا ابوبکر از شهر بیرون رود و برفت و ازو
ضمان طلبید عبد الرحمن بن ابوبکر را ضمان از وی بستد و چون ابی بن خلف با حد میرفت عبد الرحمن ازو بستد و او در احد بدست
رسول الله کشته شد و در روز حدیبیه یا روز بدر لشکر روم بر فارس غالب شد و این خبر بحضرت آوردند و مسلمانان خرم شدند و
شادی کردند و درین سال قریش با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم عهد دشمنی و عداوت بستند و چون دیدند که حمزه تصدیق
کرد و عمر مسلمان شد و نجاشی حمایت مهاجران میکند و ابوطالب کفیل و حامی حضرت رسالت و بنو هاشم و بنو عبد المطلب با هم اتفاق
دارند و اسلام در قبایل منتشر شد و […] اطفای آن نور کوشیدند و دران سعی مینمودند قوله تعالی و یابی الله الا ان یتم نوره و قریش
هر چند جهد میکردند بر دفع آنحضرت بجای نمیرسید و علم فتح و نصرت او روز بروز بالا میکشید پس اجتماع کردند و عهد نامه نوشتند
و در انجا شرط کردند که قریش با بنو هاشم و بنو مطلب مناکحت و مبایعت و مخالطت و مجالست و مصالحت نکنند و آن عهد
نامه را در میان کعبه آویختند و بعد ازان هر یک با مسلمانان بطایفه خود منازعت در پیوستند و […] خرید و فروخت و آمد
و شد بر بستند و اظهار عداوت کردند و ایشان را تعذیب سخت میکردند و میگفتند میان ما و شما صلح نیست تا […]
و ابوطالب حضرت رسالت را و مسلمانان را و جمعی که حمایت آنحضرت میکردند همه را بشعب خود برد تا از فتنه ایمن باشند و آن
مقامیست در کوه و در آنجا محافظت میکرد و مشرکان آزار بسیار بایشان میرسانیدند و ایشان میکشیدند […]
ایشان م

و در حصار داشتند و راه بازارها بر ایشان بستند و هر که طعام برای ایشان میبرد منع میکردند و ایشان ملول از
شعب بیرون می آمدند تا طعام خرند و قریش ابداد کردند و طعامهای بازار میخریدند و بر ایشان تضییق میکردند و ولید
بن مغیره گفته بود و ندا میکردند که طعام باصحاب نفروشند و اگر فروشند قیمت تمام بستانند چنانچه ایشان را قوت
وادن آن نباشد سه سال بر این منوال گذشت و مسلمانان زحمت و مشقت بسیار دیدند و کشیدند و فریاد اطفال
ایشان از گرسنگی بجایی رسید و بحدی انجامید که تمام مشرکان بر حال ایشان ترحم میکردند و آن بلا را بر ایشان نمی پسندیدند
تا کار بجای رسید که نزدیک شد که بعضی نقض عهد کنند و ابوطالب ترسان و لرزان بود که مبادا ناگاه بر آنحضرت فرصت
یابند و بوی گزند رسانند و او را در میان اولاد خود میداشت و شب و روز حاضر بود و غافل نمیشد و قریش چون فریاد
اطفال می شنیدند روز دیگر چون در مسجد بهم میرسیدند میگفتند که فرزندان مادر خویش و ننگ و فراخی نعمت شب
گذرانیدند و فرزندان ایشان از گرسنگی و تنگی در شعب روز فریاد میکردند و بجواب نمیرسیدند و بعضی خورش می
آمد و بعضی را نه و بعضی از قریش صله رحم مرعی میداشتند و در خفیه برای ایشان طعام میفرستادند و اگر بعضی دیگر میدیدند
مثل ابوجهل و ولید بن مغیره منع میکردند و زجر مینمودند یک شبی هشام بن عمرو بن ربیعه حمل طعام به بنی هاشم برد و
قریش معلوم کردند و باز خواست نمودند او گفت بعد از این خلاف نکنم باز شبی دیگر حمل طعام بار کرد و بایشان
رسانید قریش دانستند و قصد وی کردند آخر یکی از قریش مانع شد و گفت اگر ما نیز این مروت میکردیم به می بود
و از سر او درگذشتند و در روز فتح حق تعالی توفیق رفیق هشام کرد و مسلمان شد بعد از آن حق تعالی ارضه را
فرستاد تا بر آن صحیفه رفت و هر کجا نام خدای در میان او بود بخورد و هر عهد که بر کفر و قطیعت و بهتان کرده بودند
باز گذاشت حضرت رسالت را صلعم از آن اخبار کرد و آنحضرت اعلام بابوطالب نمود ابوطالب گفت هیچ آفریده حق تعالی هم
بخانه من نمی آید و تو هرگز دروغ نگفته از کجا معلوم کردی فرمود که ارض معبودی که عالم است بر هر پنهانی
آشکارا ابوطالب گفت خدای تو بر حقست و تو پیغمبر اوی و من گواهی میدهم پس ابوطالب تبع خود را جمع کرد
و صورت پنهان داشت که مبادا فاش شود و قریش تا کار حیلتی کنند و مکری انگیزند و ابوطالب با جماعت بمسجد
رفتند و قریش زیر سایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند خرم شدند و پنداشتند که موافق ایشان
شد بتعظیم کردند و گفتند مگر دل بر قتل محمد که صلاح همه در آنست نهاده که در حیات او نجز تفرقه و فساد چیزی دیگر نیست

ابوطالب

ابوطالب گفت از برای مصلحتی آمده‌ام که صلاح همه در آنست قبول کنید گفتند آن چیست گفت صحیفه که عداوت ما نوشته‌اید
بیارید ایشان تصور کردند که چون صحیفه در میان آرند پیغمبر را تسلیم ایشان کند چون صحیفه آوردند ابوطالب گفت محمد
میگوید که حق تعالی ارضه را فرستاده و هر کجا نام خدای بوده درین صحیفه خورده و هر کجا ظلم و تعدی و قطیعت رحم بود
باز گذاشته و قول دیگر عکس این آمده که نام خدای گذاشته و ظلم و قطیعت رحم را خورده اگر محمد دروغ گفته
باشد و او هرگز دروغ نگفت او را تسلیم شما نمایم و الا اگر راست گفته باشد شما ترک ستم و ظلم و جور و قطیعت
بکنید بر طریق عهد از ایشان بستد چون صحیفه باز کردند همچنان بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
وسلم فرموده بود مشرکان را دندان کند شد و باستغفار اول گشتند و ابوطالب و اصحاب خرم شدند و گفتند کدام
از ما قطیعت رحم میکنیم و بهتان میگوییم پس مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف و هشام بن عمرو بن عامر بن
لوی بن حارث گفتند ما ازین صحیفه ظالمه بیزاریم و در فساد خود بعد ازین نخواهیم کوشید و بیشتر قریش با ایشان متفق
شدند و جماعتی که در شعب بودند بیرون آمدند و از آن مشقت خلاص شدند و منصور بن عکرمه بن هشام که کاتب صحیفه بود آخر
الامر دست او شل شد و الله تبارک و تعالی و الحمد لله رب العالمین **فصل ششم از قسم سیوم**
در بیان آنچه در سال دهم و یازدهم از نبوت بود مانند وفات ابوطالب و خدیجه و ذکر ضعف جماعت جنیان و
تزویج عایشه و سوده و ابتدای اسلام انصار درین سال ابوطالب وفات کرد و بعد از وی سه روز خدیجه
بجوار رحمت حق پیوست و قولی آنست که وفات ایشان در سال هشتم از نبوت بوده آورده‌اند که در وقتی که
احتضار ابوطالب نزدیک شد بنو مطلب را حاضر کردند و وصیت کرد و گفت یاد دارم که شما معاونت و متابعت
محمد کنید فلاح و رشاد یابید و اگر مخالفت ورزید عذاب و نکال و فساد بینید پس باید که امر او را مخالفت نکنید و با او
بجان بکوشید و بعد از لحظه جهان را وداع کرد و حضرت رسالت امیرالمؤمنین علی را امر کرد بغسل و تکفین و دفن وی و
بگریست و میگفت ای عم من هرگز حقوق ترا فراموش نکنم و علی علیه السلام بآن امر قیام نمود ابن عباس رضی الله عنه
گوید که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم متوجه جنازه ابوطالب شد و فرمود که یا عم صله رحم کردی جزاک الله خیرا و در آن سال
بعد از سه روز چنانچه مذکور شد خدیجه مکرمه رضی الله عنها وفات کرد و آن سال را عام الحزن گفتند یعنی سال اندوه و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله بسیار میگریست و در مرض الموت ... گفت ای خدیجه مفارقت تو بر من صعبست من این رنج و تعب را چون کشم

...

تو دایم یار و غمخوار و مونس و غمخوار بودی اگرچه رفتن تو بر من شاق است اما دل من بآن خوشست که با من وعده
کرده‌اند که تو و مریم بنت عمران و کلثم خواهر موسی و آسیه زن فرعون را بزنی بمن خواهند داد در جنت خدیجه
گفت بالرفاء والبنین و خدیجه در حالت وفات شصت و پنجساله بود و او را در حجون دفن کردند و پیغمبر صلعم در قبر او
فرو رفت و هنوز نماز جنازه وارد نشده بود آورده‌اند که در آن سال چون این مصیبت بآنحضرت رسالت صلعم
رسید در خانه رفت و بنشست و در بروی خود فرو بست و تردد اندک میکرد و دیگر باره قریش تغلب
آغاز کردند و در فتنه باز کردند و زبان بطعن دراز کردند و گفتند یا محمد برخیز و تبلیغ رسالت کن و آنچه
در حیات ابوطالب میگفتی و میکردی بکن و آنحضرت صبر مینمود و غم او بر غم می افزود تا چند گاهی بر آمد و آزار بسیار شد
انگاه آنحضرت هم در آن سال در سنوات سنه عشر از نبوت بطایف فرمود و ایشان را دعوت نمود اجابت نکردند
و اندیشه کردند که مبادا جوانان ایشان بگروند گفتند ای محمد از میان ما بیرون رو و بدوستان خود پیوند و سفها را
تحریک کردند تا بر آنحضرت سنگ باران کردند و هر دو پای مبارک او خون آلود شد و زید بن حارثه خود را
پناه میساخت و آنحضرت را از سنگ نگاه میداشت تا بر فرق او چند جراحت شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم باز
گردید و بازنخله رفت و شبانگاه نماز میگذارد و هفت نفر از جن نصیبین حاضر شدند و استماع
قرآن میکردند و چون نماز تمام کرد ایشان رفتند و قوم خود را جمع کردند و ایمان آوردند و آنچه از ایمان
و قرآن استماع کرده بودند اجابت کردند و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن تا آخر نازل شد
و آنحضرت چند روز در نخله مقیم شد و خواست که باز بمکه رود زید بن حارثه گفت چگونه بمکه رویم که ایشان
ما را اخراج کرده‌اند پس شخصی از بنی خزاعه را پیش مطعم بن عدی فرستاد که میخواهم که در مکه بجوار تو در آیم
او اجابت نمود و فرزندان و قوم خود را جمع کرد و گفت سلاح در پوشید و بنزدیک کعبه روید که محمد را در جوار خود
گرفته‌ام و مطعم بن عدی بر راحله سوار شد و منادی کرد و گفت ای جماعت قریش محمد را در جوار خود گرفته‌ام تا کسی بوی
تعرض نرساند و رسول الله برفت و حجر الاسود را ببوسید و دو رکعت نماز بگزارد و باز گردید و بخانه خود رفت
و مطعم بن عدی و اولاد او تردد بوی میکردند ابوجهل لعین با مطعم گفت مسلمان شده یا او را بجوار خود گرفته گفت او را
بجوار خود راه داده‌ام ابوجهل گفت هر کسی در جوار تست در جوار ماست و پیغمبر صلعم در مکه اقامت کرد

محمد

محمد بن کعب روایت کند که چون آنحضرت بطایف رفت سه بزرگ که هر سه برادر بودند در ثقیف بودند
عبد یالیل و حبیب و مسعود اولاد عمرو بن عمیر آنحضرت پیش ایشان رفت و دعوت کرد یکی گفت اگر تو فرستاده
خدایی من پرده کعبه را بدرانم و آن دیگر گفت خدای تعالی غیر از تو کسی نیافت که برسالت فرستد که ترا
فرستاد سیم گفت که با تو هرگز سخن نگویم اگر راست میگویی و تو پیغمبر خدایی شان تو از آن عالی ترست که با تو آن
سخن توان گفت و اگر دروغ میگویی اولی آنست که با تو سخن نگویم پیغمبر از نشان ما یوس شد باز گردید و ایشان تحریک
کردند و بر آن حضرت سنگ زدند و او پناه به بستان عتبه و شیبه برد و دو پسر ربیعه در آنجا بودند و بر احوال
مطلع گشتند و پیغمبر در پای درخت انگور رفت و نشست فرمود و دعای میخواند پسران ربیعه بر حالت وی ترحم کردند و غلام نصرانی
عداس نام داشتند او را گفتند خوشه انگور بردار و بر طبق نه و پیش آن شخص بر و چون آورد آنحضرت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دست مبارک بر آن نهاد و تناول فرمود عداس گفت در زمین ما این سخن نمیگویند
پیغمبر صلعم فرمود که از کدام زمینی و چه دین داری گفت من از شهر نینوایم و بر دین عیسی ام فرمود که تو از شهر یونس
بن متی آن پیغمبر صالحی عداس گفت تو یونس بن متی را از کجا میشناسی فرمود که او برادر منست و پیغمبر بود و من پیغمبرم
پس عداس سر و دست مبارک او را ببوسید پسران ربیعه گفتند غلام را از راه برد چون عداس باز گشت
ایشان گفتند دست او را چه سبب بوسیدی عداس گفت در زمین هیچ آفریده بهتر ازین نیست و مرا خبری
داد که غیر از پیغمبر نداند ایشان بخندیدند و گفتند ای عداس این مرد فریبنده است نترسید ترا از دین تو
چون آنحضرت بجوار مطعم بن عدی بمکه اقامت فرمود و خود را در موسمها بر قبایل عرض میکرد و میگفت من رسول
خدایم و حق تعالی فرماید که شما بمن بگروید و ترک شرک کنید و از عذاب حذر کنید ابولهب از عقب وی
میرفت و میگفت سخن وی مشنوید که فریب میدهد و آنحضرت به بنی کنده رفت و دعوت کرد ابا کردند و
به بنی کلب جهانیان و بمقام بنو حنیفه رفت و دعوت کرد او را بدترین صورتی بیرون کردند و به بنی عامر بن
صعصعه رفت و همه طوایف که در موسم بمکه می آمدند میرفت و خود را عرض میکرد بر ایشان و دعوت مینمود
جابر بن عبد الله روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در سال بمکه دعوت میفرمود و در موسم
بمنازل اقوام میرفت و میگفت کیست که مرا جای دهد و مدد نماید تا تبلیغ رسالت کنم و یاد داشی او بهشت باشد و حق

سبحانه وتعالی مرا توفیق داد تا سخن او را تصدیق کردم و بوی گرویدم و در آن سال جن بحضرت رسالت
آمدند و دعوت فرمود ابن عباس رضی الله عنه روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با طایفه
از اصحاب بسوی عکاظ میرفتند و میان شیاطین و خبر آسمان حجاب ظاهر شده بود و شیاطین گفتند
امری ظاهر شده در مشرق و مغرب باید گردید و تفحص باید کرد تا جهت آن ظاهر شود ایشان متوجه تهامه
شدند و بحضرت رسالت صلعم رسیدند در وقتی که با اصحاب نماز صبح میگذاردند و چون قرآن شنیدند
گفتند و الله که حایل میان ما و خبر آسمان اینست و اینها بودند که باز رجوع کردند بقوم و سوره قل اوحی
الی انه استمع نفر من الجن نازل گشت آورده اند که جن دو دفعه چنانچه از پیش مذکور شد آمدند و دفعه دیگر
در مکه آمدند و در روایت آمده که بآنحضرت ندا رسید که جن را دعوت کن و ایشان را بیم ده و
قرآن را بر ایشان بخوان و جمعی از جن نینوا بر آنحضرت رفتند آنحضرت فرمود که با اصحاب که مامور
شده ام که قرآن بخوانم بر جنیان و دعوت کنم ایشان را از شما کدام متابعت من میکنند ایشان
همه ساکت شدند تا سه بار ایشان سکوت اختیار کردند آنگاه فرمود که عبد الله مسعود با من بیاید و او
روایت کند که در اعلا مکه با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بشعب حجون رفتیم و کسی دیگر
با ما نبود و بر زمین خطی مدور کشید و مرا در میان خط نشاند و فرمود که از دایره بیرون مرو تا من
باز آیم و او بیرون رفت و قرآن خواندن آغاز کرد مرغان بزرگ میدیدم که فرود می آمدند و آوازهای
غریب و صوتهای عجیب می شنیدم چنانچه مرا خوف بر رسول الله می آمد و سیاهان بسیار حجاب میشدند
چنانچه آواز قرآن خواندن نمی شنودیم و بعد از آن چو ابر پاره منقطع میشدند و میرفتند و وقت صبح حضرت
فرمود که خواب کردی گفتم لا والله یا رسول الله بارها قصد کردم که بیرون آیم و استغاثه کنم که می شنیدم که
تو عصا بر زمین میزدی و میگفتی بنشینید فرمود که اگر بیرون رفتی بعضی از ایشان ترا میربودند فرمود که گفتم
جماعتی مردان سیاه دیدم چون زنگیان که جامهای سفید در میان بسته بودند گفت ایشان جن نصیبین بودند
و طلب زاد از من کردند و مقرر داشتم که هر استخوانی که گوشت که انداز بندر زق ایشان باشند گفتم یا فرمود هم
رسول الله حاصل ایشان از آن چه بود فرمود که حق تعالی همان مقدار گوشت که از آن خورده باشند

بدان استخوان آفرینند تا رزق ایشان گردد و سرگین علف دواب ایشان باشد و همان مقدار دانه سرگین
از آن مکون شده باشد بر آن آفریده شود گفتم یا رسول الله آواز سخت می شنودم چه بود فرمود که در میان
ایشان خونی واقع شده بود و بحث بر آن میکردند میان ایشان بحق فصل کردم و در آن آنحضرت عایشه را
و سوده را در نکاح آورد نقلست که چون خدیجه درگذشت خوله بنت حکیم زن عثمان بن مظعون پیش حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا رسول الله از بهر تو زنی بخواهم فرمود که کیست گفت اگر بکر میخواهی دختر
ابوبکر و اگر ثیبه داعیه داری سوده بنت زمعه که ایمان بتو آورده است فرمود که مانعة للجمع نیست هر دو را
طلب دار خوله اول بخانه ابوبکر رفت و مادر عایشه را گفت یا ام رومان عجب دولتی و سعادتی روی بشما آورده
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مرا فرستاده که عایشه را از جهت او بخواهم گفت صبر کن که
پدرش بیاید چون آمد و احوال با وی گفتند گفت نمیدانم که شاید یا نه از کوچکی گفته باشند یا غیر آن گویند شش ساله
بود و بعد از نکاح بسه سال زفاف واقع شد که در نه سالگی باشد خوله خبر بحضرت رسانید گفت شاید و بعضی گویند
مادرش طبقی خرما بعایشه داد و به پیش آنحضرت فرستاد و گفت با آنحضرت که مادرم میگوید این خرما میتوان خورد
یا نه چون عایشه آمد و آن را گفت آنحضرت فرمود که بگو بلی میتوان خورد و بعد از آن حضرت را بخانه طلبیدند
و نکاح کردند و خوله بعد از نکاح بخانه سوده رفت و گفت زهی خیر و برکت و عافیت که حق تعالی در شان
تو کرامت کرده او گفت آن کرامت کدام است گفت پیغمبر مرا فرستاده و ترا از برای خود میخواهد گفت قبول اما با پدرم
بگوی و پدرش بغایت پیر شده بود خوله رفت و با وی گفت سوده را طلبید و گفت محمد بن عبد الله پیغمبر کریم
و شان او عظیم و ترا از برای خود میخواهد ترا بوی میدهم رخصت داد و زمعه پیغمبر را طلب کرد و نکاح کردند عبد الله بن
زمعه بحج رفته بود چون باز گردید خاک بر سر کنان فریاد میکرد و چون مسلمان شد از آن پشیمان گردید و گفت نادانی
بودم و ابتدای اسلام انصار در سال یازدهم از نبوت بود و سبب آن بود که حضرت در موسم حج
میرفت و خود را بر قبایل عرض میکرد و ایشان را دعوت باسلام میفرمود روزی در موسم و عقبه بجمعی از خزرج
رسید و فرمود که شما از چه قومید گفتند از خزرج گفت بنشینید تا سخن من بشنوید بنشستند و اسلام بر ایشان
عرض کرد و قرآن خواند و ایشان از یهود شنیده بودند که این زمان وقت آنست که پیغمبری مبعوث شود

و بعضی گفتند که و الله که این آنست که یهود خبر داده اند غنیمت شمرید و مسلمان شوید تا کسی بر ما سابق نشود و مسلمان شدند
و باز بمدینه رفتند و ایشان شش نفر بودند اسعد بن زراره و عوف بن الحارث بن عوف بن عفرا و رافع بن مالک
عجلان و قطبه بن عامر و جابر بن عبد الله بن رئاب و چون بمدینه رفتند اهل مدینه را دعوت باسلام کردند و ذکر
رسول الله در مدینه فاش شد چنانچه هیچ خانه در آنجا نبود که یاد آنحضرت نکنند و الله اعلم **فصل ششم از قسم**
سیم در بیان آنچه در سال دوازدهم و سیزدهم از نبوت بوده و ذکر معراج و کیفیت آن و فرض شدن
نماز پنجگانه و در آن شب و بیعت اصحاب عقبه اول و ثانیه واقدی آورده که معراج در شب شنبه هفدهم رمضان
در سال دوازدهم از نبوت بوده هژده ماه پیش از هجرت و قولی آنست که هفدهم ربیع الاول بوده یک سال
پیش از هجرت و قولی آنست که شب بیست و هفتم رجب بوده و اشهر این قول است و روایت دیگر
معراج پیش از هجرت یکسال و دو ماه بوده و پنجاه و سه سال از واقعه فیل گذشته بوده و الله اعلم و احادیث در باب
معراج بسیار است و اختلاف کرده اند که از کدام مقام او را برده اند بعضی گویند در خانه ام هانی در میان صفا
و مروه از آنجا بمعراج فرمود و آنکه براق در میان صفا و مروه ایستاده بود و از آنجا سوار شد و قولی دیگر آنست که در خانه
خود بوده و گفته اند که حق جل و علا خواست همچنانکه زمین بنور حضور و برکت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
منور و مزین بود آسمانها را نیز بنور و برکت وی مشرف گرداند و از معراج بر دو گفته اند فایده معراج در شب آن
بوده که حضرت میخواست که آنحضرت مشاهده عالم علوی و عرش و کرسی و ما فیها نماید و بی اطمینان طلب ارنی ... عت هم
و این در شب اولی بود که انقطاع تعلقات در شب می باشد و قلب را باقی نماند هیچ مشغولی بخبری از امور دنیا و غیره
و ابو العباس دینوری سوال کردند که حکمت چه بود که در شب معراج اول آنحضرت را به بیت المقدس بردند و از آنجا
بمعراج گفت از آن سبب که حق تعالی عالم بود بر آنکه قریش او را در اخبار آسمانی تکذیب خواهند کرد خواست که او را
خبر دهد از اخبار زمینی که آنحضرت ندیده بود تا چون این نشانها راست شنوند تکذیب اخبار آسمانی نتوانند کرد و در
اصل معراج اختلاف کرده اند و اکثر اهل اسلام بر آنند که حق سبحانه و تعالی در بیداری آنحضرت را با جسد بر براق سوار
گردانید و او را به بیت المقدس برد و از آنجا بمعراج و از جهت آن از ابواب بیت المقدس یکی را باب المعراج
گویند و حلقه که جبرئیل براق را بدان قید کرده بر آن درست و بعضی گویند معراج آنحضرت روحانی بوده نه جسمانی روح

مقدس او را بمعراج بردند و او در خواب بود و خواب انبیا حق باشد و وحی است و طایفه آورده اند که از مکه
تا به بیت المقدس بجسد رفت و از آنجا بروح او عروج کرد اما هیچ استبعادی در معراج جسمانیت آنحضرت نیست
زیرا که جسم مبارک او لطیف بوده و لهذا سایه نداشت و پیش اکثر اهل اسلام ملائکه اجسام اند و بیک
طرفة العین بعرش می آیند و از فرش بعرش میروند از آنجمله نزول جبرئیل بر زمین و حرکات جن و شیاطین
نیز اجنبی و بادی که تخت سلیمان علیه السلام یکماهه راه در بامداد و یکماهه در شبانگاه میبرد و قصه تخت بودم
بلقیس و غیره از این مقوله است و دیگر آنکه از خرق عادت چه دور که آنحضرت با جسد مبارک بمعراج فرموده
باشد و میان جان و تن آنحضرت فرق نبود چنانچه بعضی از اکابر بنظم آورده اند محمد را چو جان تن
بود و تن جان سوی معراج شد با این و آن و درین مباحث بر صدق ما استوار می باید بود و دم کوتاه
کوی فرو بست که گفته اند بقول صادقان آن به که آمنا زنند عاقلها که در عقل نگنجد ره تحقیق و جدانیست ها از عقل قاصر
خرده بین ما چه آید که خواهد که درین وادی بیابال و پر بخاید مولانا جلال الدین رومی قدس سره آورده
گر بنا معقول بودی این مزه کی بدی حاجت بچندین معجزه خضر گوید هر ترا ای ست حال و آنچه فوق حال تست
باشد محال هیچ دستی بعقل کل نرسد القصه مالک بن صعصعه روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
حکایت از شب معراج میفرمود که من در حطیم بودم و گاه گفتی که در حجر خفته بودم ناگاه شخصی آمد و از سینه تا بن
... شکافت و دلم بیرون آورد و طشتی زرین پر از نور ایمان آوردند و دل مرا شستند و از آن پر کردند
و باز بجای خود کردند و دابه از بغل کوچکتر و از حمار بزرگتر آوردند و گام در آنجا که میدید و مرا بدان سوار
گردند و جبرئیل مرا بآسمان دنیا برد و در آسمان زد گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند
او را اذن داده اند که در آید گفت آری گفتند مرحبا خوش آمدی و در باز کردند چون در آمدم و از آنجا
خلاص یافتم و باندرون رفتم آدم را دیدم جبرئیل گفت این آدم است سلام کن سلام کردم جواب داد
و گفت مرحبا ای پسر صالح و نبی صالح و بعد از آن مرا بآسمان دوم برد و در زد گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند
او را پیغمبری داده اند گفت آری گفتند مرحبا خوش آمدی و چون از آنجا در گذشتیم یحیی و عیسی را دیدم و ایشان
هر دو پسر خاله یکدیگر بودند جبرئیل گفت اینها یحیی و عیسی اند سلام کن سلام کردم جواب دادند و گفتند مرحبا ای

برادر صالح و نبی صالح بعد از ان مرا بآسمان سیم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت
محمد گفتند مرسل گشته است گفت بلی گفتند مرحبا خوش آمدی و چون از انجا بر گذشتم یوسف را دیدم جبرئیل
گفت یوسفست سلام کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا ای برادر صالح و نبی صالح و بعد از ان مرا بآسمان
چهارم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند مبعوث گشته است گفت
آری گفتند مرحبا خوش آمدی و دعا کردند چون از انجا رفتم ادریس را دیدم جبرئیل گفت این ادریس است
سلام کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا ای فرزند صالح و نبی صالح و بعد از ان مرا بآسمان پنجم بردند
در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند او پیغمبری یافته گفت بلی گفتند مرحبا خوش آمدی
و چون از انجا خلاص شدم جبرئیل گفت این هرونست سلام کن سلام کردم جواب داد گفت مرحبا ای برادر
صالح و نبی صالح بعد از ان مرا بآسمان ششم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد
گفتند او مرسل گشته است گفت بلی گفتند مرحبا خوش آمدی و چون از انجا رفتم موسی را دیدم جبرئیل گفت این
موسی است سلام کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا ای برادر صالح و نبی صالح و بعد از ان مرا بآسمان هفتم بردند
و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند او مبعوث شده است گفت بلی گفتند
مرحبا خوش آمدی و چون از انجا در گذشتم جبرئیل گفت پدر تو ابراهیمست سلام کن سلام کردم جواب داد و
گفت مرحبا خوش آمدی ای ولد صالح و نبی صالح بعد از ان سدرة المنتهی منکشف شد و آن درختیست در آسمان
هفتم در پای عرش که هیچ ملک مقرب و نبی مرسل از انجا تجاوز نکرده است و آسمانها و بهشت در سایهٔ اوست و هرچه
از زمین عروج میکند تا انجا میرسد و هرچه از ما فوق آن نزول میکند از انجا منتشر میشود و بران میوها و ثمار آن قلالها
بحر بود یعنی سبوهای که در هجر است و آن قریه ایست از قرای مدینه و اوراق چون گوشهای پیل پس جبرئیل گفت این
سدرة المنتهی است از انجا چهار نهر دیدم دو ظاهر و دو پنهان گفتم این چه نهرهاست جبرئیل گفت این دو که
پنهانست میرود در بهشت و این دو که پیداست فرات و نیل که بدنیا میرود پس بیت المعمور ظاهر شد و آن خانه ایست در آسمان هفتم
در مقابل کعبه و در حدیث آمده که هر روز هفتاد هزار ملک بانجا میروند و زیارت میکنند و تا قیامت هرگز دیگر نوبت
ایشان نخواهد بود و سه ظرف آوردند یکی شیر و یکی عسل و یکی خمر و من شیر را اختیار کردم جبرئیل گفت این فطرت است

که تو و امت تو بر آن خواهند بود و بعد از ان پنجاه نماز در هر روزی فرض گشت پس مراجعت نمودم بموسی عم
رسیدم گفت ترا چه فرمودند گفتم در هر روزی پنجاه نماز بر ما فرض گشته موسی گفت امت تو طاقت این تکلیف
ندارند و من بنی اسرائیل را پیش از تو سخت تر ازین چیزی آزمودم باز گرد و طلب تخفیف کن از برای امت پس
باز گشتم و ده نماز تخفیف کردم دیگر بار بموسی رسیدم و او همان گفت که باز گرد و تخفیف کن باز گردیدم
و ده نماز دیگر تخفیف کردم و موسی هم همان گفت که طلب تخفیف کن تا بعد از آمد و شد پنج وقت نماز رسید
دیگر بار موسی گفت که باز گرد و تخفیف کن که من بنی اسرائیل را دیده ام و آزموده آنحضرت گفت یا موسی شرم دارم
دیگر باره زبان بسوال تخفیف ندارم و باین راضیم آورده اند که هر که این پنج وقت نماز بوقت ادا کند برکت حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ثواب پنجاه وقت در دیوان اعمال او می نویسند و چون از انجا تجاوز کردم ندا
رسید که بر بندگان امضای فریضه خود کردم و ثقل از ایشان برداشتم و در روایتی دیگر آنست که حضرت فرمود
جبرئیل مرا به بیت المقدس برد و چون بدانجا رسیدم ملائکه نزول کردند و بشارات و کرامات از حضرت
عزت بمن آوردند و آنچه دلالت میکند که اول آنحضرت به بیت المقدس فرموده سوره کریمه سُبحانَ الَّذِی اَسرَی است
و بعد از ان ملائکه گفتند اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا اول و یا آخر یا حاشر با جبرئیل گفتم این تحیت چیست گفت تو آنکسی که
زمین اول از تو و امت تو منشق شود و اول تو شفاعت کنی و اول شفاعت ترا قبول کنند و تو ختم پیغمبرانی و
حشر قیامت بتو و امت تو خواهد بود و جبرئیل مرا بر سر صخره برد و ببالا رفتم نردبانی دیدم تا بر آسمان
که بحسن و زینت مثل آن ندیده ام و پای آن بر صخره بود و سر آن بآسمان متصل بود و ملائکه بر انجا عروج میکردند یک طرف
آن از یاقوت سرخ و طرف دیگر از زبرجد سبز و یک درجه از زر و یکی از نقره و یکی از زمرد و مرصع از در و جواهر
بود پس جبرئیل مرا بر بالای خود برداشت تا بآسمان دنیا رسید و باقی حکایات از پیش مذکور شد گویند روی براق چون
روی آدمی بود و پیشانی او از یاقوت سرخ و گوشها چون زمرد سبز و چشمها چون زهره تابان و بالها چون بال کرکس و به
انواع الوان منقش سینه اول از کافور و نیز دیگر از مشک و دم و سمهای او مشابه گاو و لجام و زین او از در و یاقوت
و برق رفتار بود آورده اند که چون آنحضرت خواست که برو سوار شود در رمید گفت سبب رمیدن چیست
گفت با من عهد کن که فردای قیامت هرکب تو من باشم تا من رام تو شوم آنحضرت قبول فرمود انگاه ساکن گشت

تا سوار شد و در بعضی دیگر از روایات آمده که بعد از انها رجبار کانه فرمود که از مقامی بمقامی میرفتم و تجاوز میکردم
و از حجابی بحجابی تا جبرئیل در یک مقامی تخلف کرد گفتم چرا تخلف کردی و مرا بی مونس گذاشتی من چه نوع آیم گفت یا رسول الله
ما هر یک مقامی معلوم داریم و از ان نتوانیم تجاوز کردن و سدره مقام منست گفتم چرا بالاتر نتوانی رفت گفت لو
دنوت انملة لاحترقت یعنی اگر یکسر انگشت برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم از ان مقام بانصد ساله راه دیگر بکذشتم
بوسیله شخصی که مشابه بود در صورت بامیر المومنین علیه السلام مرا بواسطهٔ او تسلی حاصل شد پس ندا رسید که ای
گرامی ترین خلایق برتر خرام پیش رفتم تا بعرش نزدیک رسیدم دیگر ندا رسید که نزدیکتر نزدیکتر شدم قطره از عرش
بدهانم چکید و چون حلاوت آن بکام من رسید علم اولین و آخرین بر من منکشف شد پس آوازی شنیدم مشابه آواز علی
گویند از جهة آنکه آنحضرت خوف نکند آواز آشنا بگوش هوش او رسانیدند چون آنحضرت دایم مونس حضرت
رسول الله بود صلی الله علیه و آله بوی که خدای و خالق خود را تحیت گوی گفتم التحیات المبارکات و الصلوات فرموده سه
الطیبات لله بعد از ان حق تعالی فرمود که السَّلامُ عَلَیکَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَرَحمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ من گفتم که
اَلسَّلامُ عَلَینا وَعَلی عِبادِ اللهِ الصّالِحِینَ انگه ملائکه یکبار گفتند نشهد اَن لا اِلهَ اِلَّا اللهُ وَحدَهُ لا شَرِیکَ لَهُ و
نشهد اَنَّ مُحَمَّدًا عَبدُهُ وَرَسُولُهُ و نشهد اَنَّ عَلِیًّا وَلِیُّ اللهِ وَوَصِیُّ رَسُولِهِ بعد از ان ندای شنیدم که یا محمد
نماز کن که نماز تو و نماز امت تو بر قیام و رکوع و سجود و تشهد و قرأت و تسبیح و تهلیل کردانیدم تا عبادت
ایشان مشتمل بر سایر عبادات ملائکه باشد و ثواب ایشان مقابل ثواب همه آورده اند که چون آنحضرت
از معراج باز گردید و قصهٔ معراج باز گفت جمعی از مومنان باور نداشتند و مرتد شدند نعوذ بالله من الضلال
بعد الارشاد و قریش چون شنیدند آمدند و از معراج و از صفات بیت المقدس پرسیدند آنحضرت فرمود
که من صفت مسجد میکردم و هرچه بر من مشتبه میشد آن مسجد را نزدیک خود معاینه میدیدم و دران نظر میکردم و
علامات آنرا بایشان میگفتم قریش گفتند راست گفتی اما از کاروان ما که آنجاست خبر ده گفت
شتران بنی فلان را در روحا دیدم و شتری گم کرده بودند و میطلبیدند و در میان رحال ایشان قدحی آب
دیدم از تشنگی برگرفتم و آشامیدم و بکاروان فلان و فلان رسیدم و مردی فلانی بر اشتر سوار بود و شتر سوارانی
دیگر بودند شتران از من رمیدند و آن مرد افتاد و دستش بشکست گفتند این نشانه دیگر است و از صفت

شتران خود و پرسیدند که دران راه بهمراه قافله کرده بودند و از کیفیت آن آنحضرت بتفصیل بایشان بیان فرمود
و گفت با طلوع آفتاب برسند روز دیگر بیرون رفتند تا او را تکذیب کنند ناگاه قایلی گفت آفتاب طلوع
کرد و دیگری گفت کاروان رسید بدان وضع که محمد علیه السلام گفت ایشان در خود بجیدند و ایمان نیاوردند
و حمل بر سحر و کهانت کردند نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا من یهد الله فلا مضل له و من یضلله فلا
هادی له و در روایت آمده که آنحضرت در رفتن و باز آمدن بر براق سوار بود و در باز گشتن ذکر براق
نفرمود و زیرا که از فحوای ذکر عروج معلوم بود و آیت سُبحانَ الَّذِی اَسرَی مخصوص اسراست مراد عروج و رد است
بذکر یکی اکتفا کرده بقیاس آن دیگر عجایب و غرایب بسیار در شب معراج بر آنحضرت ظاهر شد و ذکر آن طول
تمام دارد بدین قدر اختصار کردیم و در انسال بیعت اصحاب عقبه اول واقع شد و صورتش آن بود که حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم در موسم بیرون رفت و دوازده نفر از انصار می آمدند در عقبه اول بایشان رسید و
از ایشان بیعت بستد عبادة بن الصامت روایت کند که دوازده نفر در شب با آنحضرت بیعت کردند در عقبه
اول و یکی از ایشان من بودم و بیعت بجو بیعت آنان کردیم که شرک بخدا نیاوریم و دزدی نکنیم و زانی نباشیم و فرزندان را
نکشیم و بهتان در حق یکدیگر نگوییم و افترا نورزیم و معصیت شعار خود نسازیم این صورت بیعت مضمون آیت
یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِذا جاءَکَ المُؤمِناتُ یُبایِعنَکَ عَلی اَن لا یُشرِکنَ بِاللهِ شَیئًا وَلا یَسرِقنَ وَلا یَزنِینَ تا آخر است و از ان
جهت گفتند مثل بیعت زنان بود که آنحضرت بعضی از زنان مکه را بچنین بیعت داد و این بیعت پیشتر از ان بود
که حرب واجب شود و آنحضرت فرمود که اگر بدین بیعت وفا کنید بهشت شما را باشد و اگر در بعضی خلاف ورزید امر
شما راجع بخدای تعالی است اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد عتاب فرماید و چون آنحضرت میخواست که باز گردد
مصعب بن عمیر را با ایشان بمدینه فرستاد تا اهل مدینه را قرآن تعلیم کند و شریعت بیاموزانند و در مدینه
در خانهٔ اسعد بن زراره فرود آمدند روزی با اسعد بود و در حایط بنی ظفر نشسته و سعد بن معاذ که پسر خاله اسعد بود
سخن ایشان میشنود بعد از ان روزی با اسید بن حضیر گفت به پیش اسعد بن زراره رو و او را زجر کن که
چنان معلوم شد که این مرد غریب را آورده اند و ضعفای ما را از راه میبرد این چه نوع است اسید حربه در
دست داشت با آن متوجه ایشان شد اسعد چون ایشان را دید گفت این بزرگ قومست با حسن وجه او را

دعوت کن مصعب گفت اگر بنشیند و اسید بن حضیر خندان پیش ایشان رفت و گفت یا اسعد این مرد غریب را
چرا راه داده و ضعفا و سفها ما را گمراه میکند اسعد گفت بنشین و گوش کن اگر راضی شوی قبول کن والا
از خود دور کن و فراموش کن اسید گفت انصاف دادی پس حربه در زمین فرو برد و نشست پس مصعب بروی
اسلام عرض کرد و قرآن خواند اسید گفت والله پیش از آنکه سخن گوید اثر اسلام در روی او بنمود و بعد از آن گفت پیش
دیگر چه می باید کرد تا در این شرع گردم گفت غسل کن و جامه را پاک گردان و کلمه توحید بگوی و دو رکعت نماز
بگزار پس همچنان کرد و بعد از آن گفت مردی از قوم ما بعد از من هست که اگر او متابعت شما کند کسی
مخالفت نتواند کرد و برخواست و متوجه سعد معاذ شد و چون سعد را دید گفت چه کردی گفت او را زجر
کردم اما چنان شنیدم که بنی حارثه میخواهند که پسر خاله ترا اسعد بن زراره بقتل آورند تا تو شکسته شوی سعد
بغضب رفت و حربه از دست وی بستد و گفت والله هیچ نکردی متوجه ایشان شد و اسعد چون سعد را دید
گفت والله که این بزرگ قوم است اگر او متابعت کند کس مخالفت تو نورزد مصعب گفت اگر توفیق یابد
من سخن خود بگویم بعد از آن سعد گفت یا اسعد چرا کراهت بما میرسانی والله که اگر نه میان من و تو قرابت
بودی ترا مجال این نبودی گفت بنشین و سخن بشنو اگر راضی نباشی قبول مکن بنشست و بهمان کیفیت مصعب اسلام
بروی عرض کرد و قرآن خواند تغیر در روی پیدا شد و مسلمان شد و غسل کرد و جامه را طهارت داد و نماز گزارد
و حربه برداشت و میان قوم رفت مردان بنی عبد الاشهل چون او را دیدند گفتند سعد نه بدان گونه است که
پیشتر بود و اظهار کرد و سعد گفت میدانید که من کیستم در میان شما گفتند والله که تو از ما همه بهتری و فاضلتری سعد گفت
سخن مردان و زنان شما بر من حرام تا آنزمان که ایمان بخدای و رسول بیارید و تصدیق محمد کنید راوی گوید که پیش آن
شب هیچکس نماند از بنی الاشهل الا که مسلمان شد و مصعب قوت یافت و خلق را دعوت میکرد که هیچ خانه از انصار نماند
مگر که بیشتر ایشان مسلمان شدند الا خانه امیه زید خطمه و وائل و قوم ابی قیس بن ابی الاسلت و ایشان هم از اوس بودند
و صیفی بن الاسلت شاعر ایشان بود و سخن او می شنیدند و تعظیم او میکردند بعد از آن عمیر مراجعت نمود و خبر دعوت بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رسانیدند و پیش از بیعت عقبه آنحضرت مامور نبود بقتل مشرکان و دعوت خلق
برفق میکرد و صبر بر رنج و مشقت مینمود و باعراض از جهال مامور بود و در سال سیزدهم بیعت عقبه واقع شد

لو

کعب بن مالک روایت کند که با قوم حج رفتیم و بمکه رسیدیم و با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم وعده کردیم که در میانه
ایام تشریق در عقبه بهم رسیم و بیعت کنیم چون حج گذاردیم و شب موعد رسید عبد الله بن عمرو ابو جابر از بزرگان
قریش با ما بودند و ما حال خود از مشرکان پنهان میداشتیم و با ابو جابر گفتیم تو بزرگ و پیشوای مایی و ما از دین تو میگریزیم
و از دوزخ میترسیم و او را دعوت باسلام کردیم و خبر بوی دادیم که میعاد حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله و سلم با ما در عقبه است و او مسلمان شد و در عقبه حاضر بود و آن شب ما قوم چندان در آن
منزل بودیم که ثلثی از شب در گذشت و بعد از آن پنهان و متفرق بیرون رفتیم تا در وادی پیش
عقبه رسیدیم و هفتاد نفر بودیم و دو زن با ما بودند نسیبه بنت کعب مادر عماره و اسماء بنت
عمرو بن عدی مادر منیع و در آن وادی انتظار آنحضرت میکشیدیم ناگاه حضرت رسالت پناه
همچون ماه از اعلای عقبه بر ما طلوع کرد و عباس همراه او بود و هنوز عباس بر دین خود بود
اما خواست که حاضر شود و آن عهد را استوار کند اول عباس در سخن آمد و گفت ای جماعت
خزرج محمد را میدانید و می شناسید و نیز میدانید که ما او را از قوم محفوظ و ممنوع داشته ایم و در
شهر خود عزیز و محترم است و رغبت دارد که بشما پیوندد و با شما باشد اگر میدانید که وفا بعهد و
میثاق وی کنید و او را از مخالفان و خصمان نگاه دارید مصلحت در دست شماست والا که اندیشه
شما آنست که او را بدشمن بسپارید و مخذول کردانید همین ساعت او را ترک کنید و دست از و
بدارید که بعزت و کرامت در شهر خود محفوظست گفتند شنیدیم و دانستیم اکنون حضرت ما
هر شرطی که میدانند و میخواهد با ما بکنند که ما را قبولست آنحضرت بنیاد قرآن کرد و ایشان را باسلام دعوت
نمود و بعد از آن فرمود که بیعت با شما بر آن میکنم که هر چه از زنان و فرزندان و عیالان خود نگاه
میدارید مرا از آن نگاه دارید پس براء بن المعرور دست مبارک او بگرفت و گفت بدان خدای که ترا
براستی بعثت کرده که ترا همچنان محافظت کنیم که اهل و اولاد خود را بیعت کن که ما اهل حرب و
سلاحیم که از پدران میراث یافته ایم پس ابو الهیثم بن التیهان گفت که میان ما و یهود عهدیست
و آنرا قطع خواهیم کرد اگر چنین کنیم و خدای تعالی ترا غالب گرداند وقت باشد که ما را دشمن سپارید

مارام

و با زبقوم خود پیوندید پیغمبر از آن تبسم فرمود و گفت بلکه خون من خون شماست و خرابی من خرابی
شماست و من و شما از یکدیگریم و با دوستان شما دوستی کنیم و با دشمنان شما دشمنی و دوازده نفر
از قوم خود اختیار کنید تا نقیب خود باشند پس دوازده نفر اختیار کردند نه مرد از خزرج و سه از اوس
و پیغمبر صلی الله علیه و آله کفیل عهد خود شوند همچنانکه کفیل عیسی ابن مریم حواریین گشتند گفتند آری عباس بن
عباده بن فضله انصاری نیز درین امر تاکید تمام فرمود و عهد را محکم کرد گویند بعد از آن شروع در بیعت
کردند بنی النجار گویند اول ابو امامه اسعد بن زراره بیعت کرد و بنو عبد الاشهل گویند اول هیثم
بن التیهان بود و کعب بن مالک گفته اول براء بن المعرور بود و قوم از عقب وی متابعت کردند
و چون از بیعت فارغ شدیم شیطان از سر عقبه باواز بلند ندا کرد که ای اهل منا از دین برگشتگان
باهم جمع شده اند و بر حرب شما اتفاق داده اند آنحضرت فرمود که بشنوید که عبد الله شیطان چه میگوید
و فرمود که والله که باز بتو پردازم و بعد از آن گفت که هر کس بمنزل خود رود پس عباس بن عباده گفت بدان خدای
که ترا براستی بخلایق فرستاده که اگر فرمایی هم در منا شمشیر بر روی مخالفان برکشیم آنحضرت گفت هنوز امر نشده بدان
ولیکن بمنازل خود باز گردید پس باز گشتیم و بمنازل خود رفتیم روز دیگر بزرگان قریش آمدند و گفتند ای جماعت
خزرج بما رسیده که شما میخواهید که محمد را از میان ما بیرون برید و با ما حرب کنید و با وی بر حرب ما بیعت کنید والله
که ما را از هیچ قبیله عرب چنان سخت نمی آید که محاربه کنیم مگر با شما و جمعی مشرکان در میان بودند و خواستند و انکار
کردند و سوگند خوردند که هیچ ازین نبوده و ما معلوم نداریم و راست گفتند و ما بیکدیگر نگاه میکردیم بعد از آن قریش
پیش عبد الله بن ابی سلول رفتند و همین سخن با وی گفتند او گفت این امر بزرگست و قوم من بی من این کار نکنند پس قریش
باز گردیدند محمد بن اسحق روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله اصحاب را فرمود تا هجرت بمدینه کردند و اول ابو سلمه
سال پیش از بیعت عقبه هجرت بمدینه کرد و پیش ازین هجرت بحبشه کرده بود و باز بمکه رفت و اذیت از
قریش دید چون شنید که جمعی از انصار مسلمان شده اند بمدینه رفت و او نیز رفت و بعد از وی عامر بن ربیع با
زن خود لیلی بنت ابی حثمه هجرت کرد و بعد از وی عبد الله جحشی و ابو احمد جحشی و بعد از آن اصحاب متتابع میرفتند و
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در مکه بانتظار وحی بود که هجرت فرماید بمدینه و هیچ مسلمان در مکه نبودند الا که

مجبوس

محبوس بودند یا بنوعی دیگر ایذا می یافتند الا علی ابن ابی طالب علیه السلام که کس با وی بر نمی آمد و او شب و روز در پیش
آنحضرت بود و با مور او قیام مینمود و تقرب و مونس و غمخوار و کارگزار وی بود و چون قریش دیدند که پیغمبر صلی الله علیه
و آله اعوان و انصار و اصحاب از غیر مکه پیدا شدند و مسلمانان هجرت بمدینه کردند و قوت خواهند یافت و از هجرت آنحضرت
حذر میکردند و میدیدند که در تهیه اسبابست که بایشان پیوندد پس اکابر قریش در دار الندوه که خانه قصی بن کلاب بود
جمع شدند و درین باب با هم مشاورت کردند که چه تدبیر کنند العبد یدبر والله یقدر

فصل هشتم

از قسم سیم در بیان آنچه در سال چهاردهم واقع شد از نبوت که اول سال هجرتست و در هجرت آنحضرت بمدینه و ذکر
سبب هجرت و عوارض و کیفیات آن راه و بغار ثور رفتن و غیر آن در سال چهاردهم از نبوت آنحضرت بمدینه
هجرت فرمود و از ملک کسری پرویز سی و چهار سال بود و از ملک هرقل نه سال و اول سال محرم بود و چون حق تعالی او را رخصت
داد بهجرت فرمود که در خواب دیدم که از مکه هجرت میکردم بزمینی که در آنجا نخل بود و ظن من تمامه یا هجر میرفت و آن خود
یثرب بود آورده اند که چون کفار از ظهور امر آنحضرت آگاهی یافتند و دیدند که مومنان روز بروز زیاده میشوند و
مسلمانان هجرت بمدینه کردند مشرکان قریش در دار الندوه جمع شدند چنانچه مذکور شد بیکانه پیش خود راه ندادند و بشوری
نشستند و در آن روز ابلیس بصورت پیری با صفا رفت و بر در آن خانه بایستاد و گفت من از اهل نجدم و
شنودم که شما در شان محمد شوری میزنید پس آمده ام که با شما حاضر باشم که وقت باشد که رای من موافق افتد و النفع
باشد او را راه دادند و با ایشان بنشست و مجموع اشراف قریش از اطراف حاضر شدند بعضی گفتند که حال محمد لیت
که می بینید و میترسیم که مبادا بر ما غالب شود و هشام بن عمرو گفت او را قید و حبس می باید کرد تا ابد مقید و محبوس
ماند و چون زهیر تابعه هلاک شد پیر نجدی گفت این نه تدبیرست که کلام شیرین او و اخلاق جذب میکند خبر با طراف
رود و اصحاب او ناگاه بیایند و او را خلاص کنند ابو البختری بن هشام گفت او را از مکه اخراج می باید کرد پیر نجدی گفت
این نیز چه دست ناگاه بقبیله اعراب رود و چاپلوسی کند و ایشان را با خود متفق سازد و قصد شما کند ابو جهل گفت به
بینید که رای من چیست از هر قبیله جوانی جنگی فرا گیریم و هر یک را تیغی بدست دهیم که یکبار او را تیغ بزنند و هلاک کنند
و ما همه از وی خلاص شویم و خون او در قبایل متفرق شود و بنو مناف را طاقت مقاومت با همه نباشد و بدیت راضی
شوند پیر نجدی گفت رای اینست و غیر این نیست و بر آن اتفاق کردند و برخواستند جبرئیل هم در ساعت آنحضرت را

فصل

ازان خبردار کرد و گفت امشب در خوابگاه خود مباش و بجای دیگر نقل کن و خفتنگاه کفار بر در خانه او جمع شدند چون
آنحضرت وقوف یافت حضرت امیر المؤمنین علی را علیه السلام بر جای خود خوابانید و بردی که خود داشت بروی پوشانید
و گفت یا علی چنین بر آسا که هیچ بدی بتو عاید نشود و آنحضرت بیرون فرمود و مشتی خاک بر گرفت و بر سر ایشان ریخت و
سوره یس میخواند و باین آیه رسید که وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون
و او را ندیدند و آن خاک بر سر هیچکدام از ایشان نرسید الا که در روز بدر کشته شدند و حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله بهر جا که خواست رفت و شخصی پیش ایشان رفت و گفت انتظار که میکشید گفتند از آن محمد گفت والله
که او بیرون آمد و خاک بر سر شما ریخت و رفت هر کدام که دست بر سر خود نهادند خاک یافتند و بعد ازان بر
سر فراش وی رفتند علی علیه السلام خفته بود و برد بر خود پیچیده تصور کردند که حضرت رسولست پس حضرت امیر
برخواست ایشان مأیوس شدند و باز گشتند و گفتند والله که آنکس راست گفت واقدی روایت کند که آن جماعت
که دران شب بقصد پیغمبر صلعم اتفاق کرده بودند ابو جهل و حکم ابو العاص و عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث و امیه بن خلف
و ابن عیطله و زمعه بن اسود و طعمه بن عدی و ابو لهب و ابی بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج بودند و سوال کردند و او فرمود
که میدانم خواستند که بر کجا نشیند یکی گفت یا دی کار را ملامت که شما را هم با دیگری و ازانجا رفتند و حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله و سلم چون از خانه خود بیرون فرمود و علی را بجای خود بداشت و احوال را با امیر گفته بود که امر بهجرت شده اما
حضرت امیر علیه السلام معلوم نداشت که بخصوصه در کدام مقامست از آنجناب در جواب ایشان فرمود که میدانم که پیغمبر
کجاست و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دران اثنا با ابو بکر رسید و با هم مصلحت دیدند و گویند هند بن ابی هاله با
آنحضرت همراه بود ابو بکر عامر بن فهیره که آزاد کرده او بود همراه داشت از جهة خدمت و یک راحله و پاره زاد بر
داشتند و متوجه شدند گویند شب دوشنبه بود و بعضی صفر و قولی آنست که چهارم ربیع الاول بود که رفتند تا بغار
ثور رسیدند و بامدادان بر رفتند آورده اند که تعبی که آنحضرت دران راه دیده بود یکی آن بود که از پای مبارکش
خون میچکید از ابی بکر منقولست که گفت چون به غار رسیدم سوراخی دیدم پاشنه پای خود بران نهادم که مبادا جانوری
بیرون آید ناگاه ماری بر پاشنه من زد و مرا آن دوستر بود که گزندی با آنحضرت نرسد اما راوی گوید که مار بیرون
آمد و گفت یا رسول الله من بسلام تو می آمدم که قدم مبارک بمقام ما نهاده و او مانع میشد بنابرین او را گزند رسانیدم

بتاریخ وفات
از نود و نه
که اتفاق

و بنیاد وجع کرد حضرت آب دهن مبارک خود بران مالید تسکین یافت و خوف بسیار برابو بکر غلبه کرده بود آنحضرت
فرمود که مترس و اندوهگین مباش که حق تعالی با ماست و مارا از مکروه نگاه میدارد و آنگاه ابو بکر گفت یا رسول الله دیگر
باره وجع من عود نکند فرمود بلی هرگاه که جای که پا بنهاد نهاد و بهی و آنچنان شد گویند که اول کبوتر پیغمبر صلی الله علیه و
آله بر آمد بنیاد وجع کرد و این مشهورست آنحضرت درختی را امر کرد تا بر در غار رجا شد و حق تعالی دو کبوتر را فرستاد
تا در دهان غار آمدند و جای گرفتند و آشیان ساختند و عنکبوت را فرستاد تا بر در غار تنید آورده اند که چون روز
شد و قریش محمد را نیافت هر یک بنحوی شر کشید و اثر او را بر داشتند و رفتند تا بحدی که میان ایشان و آنحضرت چهل گز
مانده بود آنحضرت تعجیل خود را بغار رسانید ایشان چون بدر غار رسیدند و کبوتر را دیدند که بر در غار بیضه نهاده
و عنکبوت تنیده بقدرت الهی تا ایشان چهل گز راه آمدند کبوتر تخم نهاده بود و عنکبوت تنیده آنجا که رسیدند توقف
کردند و گفتند درینجا کسی نباشد که سالهاست که کسی درینجا نرفته قائف مرحلی که باندازه پای ایشان و بر اثر ایشان میرفت
او گفت والله که مطلوب شما ازینجا نگذشته و دراندرون آواز گفت و گوی اینها می شنیدند و آنحضرت در آنست که حق تعالی
ترخان ع او را بواسطه بیضه کبوتر و تنیدن عنکبوت او را حمایت کرد دعا در حق ایشان فرمود و کبوتر را در حرم محرم ساخت
و قتل عنکبوت را نهی فرمود و گفت ز لشکریان خداوند و ابو جهل منادی فرستاده بود و هر در اعلا و اسفل جبل ندا میکرد که
هر کس که محمد را بیاورد یا برو دلالت کند او را صد شتر درهم و خلایق در کوهها بطلب ایشان میکردیدند و چون آنجا مبالغه
عاجز میشدند انگاه بناچار باز گردیدند بعد ازان حضرت رسول صلعم هند را بخدمت حضرت امیر علیه السلام فرستاد و شب دیگر
حضرت شاه اولیا با هند بغار آمدند و حضرت رسالت حضرت امیر المؤمنین را خلیفه خود ساخت در مهم سازی خود و
رد امانت مردم را و وصیت فرمود که امیر سه ایام اقامت نماید و ندا کنید که هر کس را نزد پیغمبر امانتی باشد بیاید و باز
ستاند و با امیر گفته بود که بکار سازی هجرت مشغول باشد تا وقتی که کتابت آنحضرت برسد و بجهت این امور بمکه عود نمود
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله سه روز در غار مکث فرمود و بعد ازان روانه مدینه شد حسن البصری گفته که آنحضرت
در شب پنجشنبه غره ربیع الاول از غار بیرون فرمود و ابن سعد گوید شب چهارم از ماه مذکور آورده اند که چون از غار
بیرون رفتند آخر شب بود و یکشبانروز بسرعت رفتند تا ایمن شدند روز دیگر میرفتند چون روز گرم شد و وقت
پیشین در آمد سنگی یافتند که اندک سایه داشت آنحضرت آنجا نزول فرمود و ابو بکر دران نواحی گوسفند چرانیدی دید

رفت و پرسید که از کیست راعی گفت از قریش از و شیر طلبید گوسفندی آورد و دوشید و خنک ساخت و بر
پیش آنحضرت برد و آشامید آنگاه برخواستند و روی براه نهادند چون پاره رفتند سراقه بن مالک بن جعشم که
یکی از انجماعت بود که از عقب آنحضرت میکردید نزدیک شد ابو بکر گفت یا رسول الله دشمن رسید گفت الله معنا
حذار یا ماست و او میتر رسید آنگاه آنحضرت فرمود که الهی بر انچه دانی او را کفایت کن در حال دست و پای
اسپش در زمین سخت شد و فرو رفت فی الحال فرود آمد و گفت یا محمد دانستم که این از پیش تست اکنون
دعای کن تا خلاص شوم و هر کس که از عقب تو آید او را باز گردانم و تیری از جعبه من بردار و در راه هر جا شتران
و گوسفندان من برسی هر چه خواهی فراگیر فرمود که مرا احتیاجی بدان نیست پس دعا کرد تا خلاص شد و باز گردید
و دران سفر چند صورت بظهور آمد یکی آنکه ابو بکر ردیف آنحضرت بود و ابو بکر را همه میشناختند و کامل نبود
بلکه بحد پیری رسیده بود و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از و جوانتر بود و کسی او را نمی شناخت ناگاه
شخصی با یشان رسید و گفت یا ابا بکر کیست که ردیف تست آنحضرت فرمود که بگو راه نماینده منست او
چنان بگفت آنکس تصور کرد که دلیل راهست و مراد معنی دیگر بود که بریده بن حصیب با یشان رسید و آنحضرت
از نام تفال میفرمود و قریش پیغام کرده بودند که هر کس ایشانرا گرفته بمکه رساند و بریده با هفتاد سوار با یشان
رسید پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که تو کیستی و چه نام داری گفت بریده آنحضرت فرمود که از
کدام طایفه گفت از بنی اسلم گفت سلامتی یافتیم بریده گفت تو کیستی گفت که محمد بن عبد الله بریده گفت اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و همه مسلمان شدند چون بامداد کردند بریده گفت یا رسول الله
اگر علمی از پیش تو افراشته باشند بمدینه باید رفت انگه عمامه خود باز کرد و بر نیزه بست و از پیش
آنحضرت میرفت و میگفت در اینجا پیش من فرود باید آمد آنحضرت فرمود ناقه را امر فرموده اند که کجا امر فرمود
هر کجا که فرود آید فرود آییم بریده گفت الحمد لله که بنی سهم بطوع و رغبت بی کراهیت در آمدند و زبیر با جمعی
از مسلمانان از تجارت شام می آمدند در راه با یشان رسید و هر یک را جامه سفید پوشانیدند و دیگر آنکه
گذر بر خیمه ام معبد گذر کرد آورده اند که دران راه چون حضرت بخیمه ام معبد رسید و او زنی عاقله بود و در آن
راه رونده کان را طعام دادی ایشان طلب شیر و خرما کردند نداشت گفت معذور دارید که در خیمه می خبر نیاز

طعام نیست زیرا که امسال خشکسال بود و ما از نواحی جزوی طعام می آوردیم حضرت نظر کرد جانب خیمه گوسفندی
بیماری دید که از غایت ضعف و رنج از گله باز مانده بود آنحضرت فرمود که این گوسفند شیر دارست گفت
از آن ضعیف [illegible] که شیر داشته باشد آنحضرت فرمود که این گوسفند شیر دارست رخصت میدهی که او را بدوشم
گفت پدر و مادرم فدای تو باد اگر شیر در وی می بینی بدوش آنحضرت دست مبارک در پستان او مالید و دعا فرمود
فی الحال پستان او پر شیر گشت و از بسیاری هر دو پای او از هم دور ماند و بایستاد و آنحضرت ظرفی بزرگ
طلبید و چندانی شیر دوشید که پر گشت و آنرا بیاشامید تا سیر گشتند و دیگر باز بدوشید تا ظرف پر شد و
آنرا بام معبد داد پس آب طلبید و هر دو دست مبارک بشست و آب در دهن مبارک کرد و بریخت بر درختی
که بر جانب خیمه واقع بود و از انجا بر گذشت و روان شد و دران حال ابو معبد از پس گوسفند آمد ظرف بزرگ
پر شیر دید تعجب کرد و گفت با ام معبد که این شیر از کجاست گفت امروز شخصی مبارک با حسن صورت و جمال
با سیرت و کمال کلبه ما را بنور حضور مشرف ساخت و بیمن دست و قدم او برکت روی بما نهاد و قصه باز گفت
او آفرین کرد و در نقلست که ام معبد سال آن گوسفند بدان حال شیر ایشان زیست و هر بامداد و شبانگاه ازو
می دوشیدند بیمن برکت دست مبارک آنحضرت و عروه بت از هند دختر خواهر ام معبد که از برکت آب
دهن آنحضرت که ریخت بران درخت که بر جانب خیمه بود و آن درخت خشک بود سبز گشت و بزرگ شد و
میوه لطیف بار آورد که شیرین تر از شهد بود و خوشبوی تر از عنبر شبیه بخرنوب یا غیر آن هر گرسنه و
تشنه که میخورد سیراب میشد و هر خسته که میخورد ازو صحت می یافت و هر گوسفند و شتر که از برگ آن میخورد اگر
شیردار بود شیرش فراوان میشد و اگر شیردار نبود قوت در رفتن پیدا میکرد و آن درخت را انجیره مبارک
مبارک نام کردند و همچنان بود تا ناگاه صباح برخواستیم میوه اش فرو ریخته بود و برگ آن کوچک شده بعد از
چند روز خبر وفات سید المرسلین بما رسید دیگر همچنان بود تا سی سال بران بگذشت یک بامداد آمدیم دیدیم
پر خار شده و میوه ها فرو ریخته پس خبر وفات حضرت امیر المؤمنین عم شنیدیم بعد ازان دیگر با میوه نمی آورد و لیکن
از برگ آن انتفاع می یافتیم تا مدتی بران بگذشت ناگاه دیدیم بر کنار تیر ریخته و خشک گشته و از ساق او خون روان
باندک روزی خبر قتل امام حسین علیه السلام رسید و دیگر آن درخت سبز نشد و الله اعلم

فصل نهم از قسم سیم

در استقبال کردن اهل مدینه پیغمبر را و اول جمعه که در اسلام گزارده شد و سخن گفتن گرگ و عروسی عایشه و اسلام
سلمان فارسی کیفیت سنت شدن اذان آورده اند که چون مسلمانان معلوم کردند که حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله وسلم از مکه بیرون آمد هر بامداد بیرون میرفتند و در حره چندان توقف میکردند تا روزی باز گردیده
بودند و یهودی از جهت مصلحت خود بر سر تلی رفته بود ناگاه نگاه کرد اشعه نور احمدی دید که شعله کشیده و
بنواحی زمین شوره که در آن بوم بود رسیده بی اختیار آواز داد که ای جماعت عرب اینک مطلوب شما رسید
بشتابید مسلمانان چون آن آواز شنیدند همه در سلاح شستند و استقبال کردند و در بالای آن حره بآنحضرت
رسیدند و رسوم خدمت بجای آوردند آنحضرت بطرف راست راه گردید و در بنی عمرو بن عوف از اهل قبا
بر کلثوم بن هدم نزول نمود و بعضی گفته اند سه شب در قبا بود دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در بنی عمرو
اقامت فرمود و اساس ایشان نهاد روز جمعه بیرون آمد و قولی آنست که چون اصحاب پیغمبر صلعم در قبا نزول
کردند مسجد ساختند و نماز در آنجا میگزاردند و پیغمبر امام بود و مسجد مجتبایان گذاشتند و روز جمعه آنحضرت سوار
شد و بمدینه فرمود و اول جمعه که در اسلام گزاردند آن روز بود که در بنی سالم گذارد و قولی دیگر آنست که چون آن
حضرت نزول اجلال فرمود اهل مدینه هر چند استدعا نمودند که آنحضرت مدینه را بقدوم مبارک خود مزین
فرماید قبول ننمود و فرمود که در مدینه نمی آیم تا آنکه پسر مادر من یعنی امیر المؤمنین و دخترم فاطمه علیها السلام بیایند
و کتابت نوشت بشاه اولیا علی مرتضی علیه السلام که متوجه مدینه شو پس حضرت امیر بموجب وصیت حضرت
رسول علیه السلام کارسازی هجرت بکرد و امانات مردم باز داد و حضرت فاطمه زهرا و فاطمه بنت اسد و فاطمه
بنت زبیر بن عبد المطلب را بر اشتران سوار کرد و متوجه مدینه شد و جماعتی از صغار مهاجرین با آنحضرت
بودند و گویند که با آنحضرت در راه بوی رسید چون رسیدند در روز دوشنبه یازدهم ربیع الاول
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مدینه را بوجود با جود و اهل بیت مشرف فرمودند ابن عباس روایت
کند که روز دوشنبه آنحضرت بوجود آمد و روز دوشنبه پیغمبر شد و روز دوشنبه رفع حجر الاسود
کرد و روز دوشنبه هجرت کرد و روز دوشنبه بمدینه رسید و روز دوشنبه وفات کرد و جمعه اول
بمدینه فرموده در بنی سالم نماز گزارد و خطبه بلیغ از جهت جمعه ادا فرمود که اول آن خطبه اینست

الحمد

الحمد لله احمده واستعینه واستغفره واشهد به و اؤمن به ولا اکفره واعادی من یکفره محمد بن اسحق روایت کند که پیغمبر
صلی الله علیه و آله بر ناقه سوار شد و زمام آن رها کرد و شتر میرفت و هر خانه که میرسید اهل آنخانه می آمدند و
در نزول مبالغه میکردند و آنحضرت میفرمود که زمام او را بگذارید که فرموده اند که او کجا نزول کند تا بموضع مسجد
رسید و آن زمین فراخ و وسیع بود که انعام و دواب در آنجا میکردند و از آن دو طفل یتیم بود از بنی النجار و
ایشان در حمایت معاذ بن عفرا بودند و سهل و سهیل نام داشتند و پدر ایشان عمرو بن عباد نام داشت
ناقه آنجا بزانو در آمد و آنحضرت نزول فرمود و دیگر برخواست و اندک راهی برفت و زمام آن فرو
هشته بود و التفات کرد و باز گردید و برجای خود بخسبید و گردن در زمین مالید و آنحضرت بالشرف و الکرامة
و السعادة آنجا منزل ساخت و ابو ایوب انصاری رحل از ناقه برداشت و بخانه خود برد و انصار سعی
کردند که آنحضرت را بخانه خود برند فرمود که هر شخص با رحل و متاع خود باشند و بر ابو ایوب فرود آمد و پرسید
که این فضا از کیست معاذ بن عفرا گفت از آن دو یتیم است و ایشان در حمایت منند و ایشانرا راضی کنیم
چون ایشانرا بثمن تسلی کردند آنحضرت فرمود تا آنجا اساس مسجد نهادند و مساکن بنا کردند و چون تمام شد از خانه
ابو ایوب نقل بمسکن خود فرمود و در آنسال در بیرون مدینه گرگ بسخن آمد و خلایق را بر رسول صلی الله علیه و
آله هم کرد روایت کنند که گرگ بگله گوسفندی رسید و یکی را بگرفت و راعی در پی او نهاد تا رسید و
بگرفت و باز کرد و اینک گرگ بر سر تل رفت و دم را در زیر خود کرد و بنشست و گفت خدای تعالی بمن
رزقی داد و تو از من انتزاع کردی راعی گفت که والله هرگز ندیدم که گرگ سخن گوید گرگ گفت از این عجیبتر آنکه
شخصی در میان نخلستان مدینه خبرهای گذشته و آینده میگوید و شما باز بچه تصور میکنید و آن مرد راعی یهود بود
چون این شنید بخدمت حضرت رسول دوید و مسلمان شد و این حکایت بگفت و آنحضرت تصدیق نمود و گفت این از
علامات قیامت زود باشد که شخصی از خانه بیرون رود و پیش از مراجعت نعل و سوط با وی سخن گویند که در خانه
او چه میکنند و این شرف بعقب او بازماند و آن قبیله به بنی مکلم الذئب اشتهار یافتند و در آنسال حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله زید بن حارث و ابو رافع را بمکه فرستاد تا دختران او را و سوده بنت زمعه را
بمدینه آوردند و در آنسال در شوال بهفت ماه بعد از هجرت عایشه را با آنحضرت زفاف کردند و پیش از هجرت

بسالی او را در نکاح آورده بود چنانچه مذکور شد اسماء بنت عمیس روایت کند که من با عایشه بودم که کار سازی
وی کردیم و زنان انصار جمع شدند و او را بحضرت رسالت بردیم و هیچ طعام در آنجا ندیدیم الا قدحی شیر که آن
حضرت از آن بیاشامید و بعد از آن بعایشه داد و او را شرم آمد و بستد من گفتم فرا گیر و دست مبارک
رسول را رد مکن و قبول کرد و بیاشامید پیغمبر فرمود که بصاحبه خود ده تا بیاشامد من گفتم نمیخواهم فرمود که گرسنگی
و دروغ هرگز هر دو بهم جمع نشوند گفتم یا رسول الله اگر کسی اشتهای طعام داشته باشد و گوید نمیخواهم دروغ
گفته باشد فرمود که دروغ بزرگ نویسند و دروغ حقیر حقیر روایتی آنست که آنحضرت هیچ بکر بغیر عایشه
نخواست چون آنحضرت زفاف کرد او هجده ساله بود و در ایام معاویه در مدینه در سنه ثمان و خمسین وفات
کرد و در بقیع دفن کردند و شصت و هفت سال عمر کرد و بعضی گویند در شام وفات کرد بواسطه آنکه میان او و
معاویه سخن چند گذشت و معاویه چاره ندید مگر که چاهی کندند و سر آن بپوشیدند چون گذر او برانجا واقع شد در
چاه افتاد و هلاک شد و در آنسال بعد از یکماه از هجرت در نماز حضر افزونی شد زیرا که از اول نماز حضر و
بغیر از دو رکعت بود و شام برین حال بود امر شد که پیشین و پسین و خفتن در حضر چهار رکعت گزارند و شام م
سفر صباح دو رکعت و صبح و شام بحال خود باشد و در آنسال در میان مهاجر و انصار عقد اخوت بستند
چنانچه از یکدیگر میراث بردند این حکم مقرر شد و بر ذوی الارحام مقدم شدند و چهل و پنج مهاجر بودند و چهل و
پنج انصار و قولی آنست که پنجاه نفر مهاجر بودند و صد و پنجاه انصار تا روز بدر حکم مواخات باقی بود و چون غزای
بدر واقع شد و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض نازل شد ناسخ آن شد در میراث مواخات منقطع گشت و هر
کس رجوع با نسب خود کردند و میراث بوارث شرعی دادند عمر بن عبد الله روایت کند از پدر خود و
او از پدر خود که حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقد مواخات بست میان اصحاب تا عقد آخر رسید و امیر المؤمنین
علی را مهمل گذاشت چون او برادری ندید ملول شد و گفت یا رسول الله میان ایشان مواخات بستی و مرا
تنها گذاشتی آنحضرت فرمود که یا علی من ترا از جهت خود گذاشتم که عقد مواخات بندم که تو برادر منی و من
برادر تو پس بگو انا عبد الله و اخو رسول الله در آنسال آنحضرت روزه عاشورا بداشت و فرمود تا امت بروی
رفتند روزه امساک شاید که این از واقعه امام حسین علیه السلام باشد و اشارت بدان کشش وقوع که حسین علی فایده

کرد

کرد و در آنسال عبد الله بن سلام باسلام در آمد و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود و پیشوا و مقتدای ایشان آورده اند
که چون آنحضرت بمدینه فرمود عبد الله بن سلام بحضرت شد آمد و گفت من سه سوال دارم اگر جواب گوئی بگروم
و بتو ایمان بیارم فرمود که آن چیست عبد الله گفت سه چیز است فرزند با پدر یا به پدر چیست و اهل بهشت
اول چه خورند و حشر خلایق اول بچه خواهد بود آنحضرت فرمود که جبرئیل علیه السلام این زمان مرا ازین
اخبار کرد در حالت مجامعت اگر آب مرد بیشتر انزال کرد فرزند را مشابهت بیشتر بپدر باشد و
اگر از آن زن بیشتر گذشت بمادر شبیه ماند و اول طعامی که اهل بهشت خواهند خورد جگر پاره ماهی باشد و اول
چیزی که خلایق را بدان حشر کنند آتشی باشد که از مشرق افروخته شود و خلایق را بطرف مغرب راند عبد الله سلام
گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک محمد رسول الله بعد از آن گفت یا رسول الله یهود قومی اند بهتانی اگر بر
اسلام من مطلع گردند در حق من بهتان و نا بود گویند پس مرا لحظه پنهان دار و ایشانرا طلب بای و از حال من
استفسار فرمای پیغمبر پنهان کرد و چون جهودان آمدند فرمود که عبد الله بن سلام در میان شما کیست گفتند
بهترین و فاضلترین و بهتر زاده ماست و بزرگ قدر و عالی مرتبه ابا عن جد فرمود که اگر او مسلمان شود چون
باشد شما مسلمان شوید یا نه گفتند خدای او را ازین در پناه خود گیرد پس عبد الله را بیرون طلبید آمد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله یهود گفتند او شریر و شریر زاده ماست و جاهل و
اراذل زاده ماست عبد الله گفت یا رسول الله من گفتم که یهود بهتان گویند و در آنسال سلمان فارسی شرف
اسلام یافت از وی نقل کنند که گفت من از قریه جی اصفهان بودم و پدرم دهقان آن قریه بود و مرا از همه
خلق دوستر میداشت و در محبتی من بغایتی بود که از خانه بیرون نمیگذاشت و بر دین مجوس بودیم و من
آتش جی افروختم و یک لحظه نمیگذاشتم که آتش فرو نشیند و پدرم روزی مرا بمهمی فرستاد و گفت زود باز گرد
چون رفتم و گذر بر در کنیسه کردم و ایشان بنماز مشغول بودند و آواز ایشان شنیدم و باندرون رفتم و حال
خلایق دیدم و مرا آن طریق خوش آمد و رغبت در آن دین کردم و گفتم والله که این دین بهتر است و
ترک بر و ضیعه او کردم و تا آخر روز پیش ایشان ماندم و من از ایشان پرسیدم که چگونه اهل این دین بیابم
ایشان اشارت بملک شام کردند چون بخانه رفتم پدرم منتظر و غمگین نشسته بود و کسی در عقب من فرستاده

گفت کجا بودی گفتم کردم و باز کردم که بجماعتی رسیدم که بکار مشغول بودند و آن دین بهتر از دین خود دیدم و تا این
زمان با ایشان بودم گفت دین پدران ما از آن بهتر است ازین خیال درگذر من قبول نکردم و دین نصاری بهتر
دانستم پدرم ترسید و قیدی در پای من نهاد و من کسی را به نصاری فرستادم که چون کاروان رود مرا اخبار کنند بعد
از چند روز ایشان مرا خبر دادند که عزم کاروان شام من به هر نوعی که بود چنان کردم که قید از پای من دور شد
و گریختم و با کاروان متوجه شام شدم چون بدان ملک رسیدم طلب دین نصاری کردم مرا حواله به دانشمندی
کردند رفتم پیش او و احوال خود گفتم مرا قبول کرد و نزد وی میبودم اما او امانت و دیانتی نداشت که مال بسیار از
مردم می‌ستد که بصدقه بفقرا میدهم و خود تصرف میکرد تا مال بسیار جمع کرد و دین دار نبود و چون آن مرد
دیگری قایم مقام وی شد اما او عابد و زاهد و متعبد بود چندگاه در خدمت او بودم و عبادت میکردم تا اجل او
نزدیک شد من گفتم بکجا روم و خود را بخدمت که رسانم گفت دین بغایت ضعیف است اما در موصل شخصی
بدین طریق هست پیش او رو و بعد از وفات او راه موصل پیش گرفتم و گفتم کسی مرا بتو وصیت کرده و احوال گفتم مرا
قبول کرد و خدمت او میکردم تا او را اجل فرا رسید گفتم مرا بکه می‌سپاری گفت والله کسی نمی‌بینم الا در نصیبین
شخصی هست حواله تو بوی میکنم بعد از دفن وی بنصیبین آمدم و بوی رسیدم و حال با او عرض کردم قبول کرد و بعد
زمانی بیک اجل او نیز رسید گفتم مرا بکه وصیت میکنی گفت گمان نمیبرم مگر عموریه شخصی چنین هست اگر خواهی پیش وی رو
بعد از دفن وی به پیش او رفتم و او بغایت متعبد بود و آنجا عبادت میکردم و چند گاو و گوسفند بدست آوردم
چون وفات او نیز رسید گفتم حال من چه خواهد بود و مرا حواله بکه میفرمایی گفت در روی زمین کسی را نمی‌بینم که بدین طریق
مانده باشد لیکن ظهور پیغمبر آخر الزمان نزدیک شده و او بر دین ابراهیم مبعوث خواهد شد و در زمین عرب خواهد بود
و هجرت خواهد کرد بزمینی که میان دو سنگلاخ باشد که در آنجا نخل واقع باشد و نشانها ظاهر در وی مشاهده کنند و هدیه خورد
و صدقه نخورد و در میان دو شانه او مهر نبوت باشد اگر توانی بدان زمین رو و منتظر او باش چون او وفات کرد
چندگاه در عموریه بازماندم و قافله از بنی کلب بتجارت آمده بودند و میرفتند با ایشان مقرر کردم که گاو و گوسفند من
از ایشان باشد و مرا بزمین عرب رسانند پس مرا بردند و بوادی رسیدند بر من تعدی کردند و مرا به یهودی فروختند
و در آنجا بودم و خدمت میکردم و امید میداشتم که همین جایگاه پیغمبر آنجا باشد بعد از آن پسر عم وی از بنی قریظه مرا خرید و بمدینه برد

چون

چون مدینه را دیدم دانستم که آن شهر است که صاحب عموریه وصف کرده بود و حضرت حق سبحانه و تعالی
حضرت رسالت را مبعوث گردانیده بود و خبر بعثت بمن رسیده بود چون در میان خلایق نبودم بعد از آن
هجرت بمدینه فرمود تا آنکه روزی بر سر نخل بودم و شاخها را زیادتی پایین میکردم و سیده من زنی حلیمه نام بود
آنجا نشسته بود که پسر عم او آمد و گفت اوس و خزرج را هلاک باد گفت چه قصه است گفت شخصی از مکه بمدینه آمده
و در قبا نازل شده و دعوی پیغمبری میکند و ایشان رفته‌اند و نزد وی جمع شده من از استماع این سخن بلرزیدم
بمرتبه که نزدیک بود که بزیر افتم گفتم چه گفتی باز گوی سیده ام بغضب رفت و بر من تند شد من شبانگاه پاره
خرما برداشتم و بقبا رفتم و بر سبیل تصدق گذرانیدم آنحضرت نخورد و اصحاب را اشارت کرد تا خوردند
گفتم این یک نشانه روز دیگر بر سبیل هدیه بردم خود با اصحاب تناول فرمود گفتم این دو علامت روز دیگر رفتم و
آنحضرت در بقیع بود که یکی از اصحاب را دفن میکردند در پس پشت او گردیدم تا مهر نبوت ببینم و بگریستم و دیدنی
من آنچنان بود که آنحضرت دانست که من طلب مهر نبوت میکنم ردای مبارک بر داشت تا دیدم و
احوال خود بعباس معروض داشتم و او تعجب نمود اما چون بنده بودم موقوف ماندم تا غایتی که از غزا بدر
و احد محروم ماندم آنگاه حضرت رسالت صلعم احوال من معلوم کرده بود امیر المؤمنین علی علیه السلام را پیش صاحبم
فرستاد که سلمان را آزاد کن یا من او را آزاد کنم که سلمان مسلمانست و بنده کافر نتواند بود امیر المؤمنین
علی علیه السلام بفرموده آنحضرت رفت و بر سلمان اسلام عرضه کرد و او مسلمان شد و او را بامر رسول الله
آزاد کرد و آنحضرت قبول فرمود که مکافات او سیصد فسیل از جهت سیده او غرس کند و آنرا با تمام
رسانید و فسیل را نشانید آورده‌اند که سلمان بعد از سید دست بدست آمد تا بشرف اسلام مشرف شد و فضل
سلمان بسیار است و در قدم آنحضرت آنچه شرط خدمت بود بجای می‌آورد و او را این کافیست که
آنحضرت در شان او فرموده که سلمان منا اهل البیت گویند سلمان سیصد و پنجاه سال عمر کرده بود و
بی شک آنست که دویست و پنجاه سال عمر وی بوده و در راه خدمت چندان پای سلامت بر سنگ ملامت زده
بود که بشرح در نمی‌آید و انتظار ظهور آنحضرت کشیده و هرگز نمیر سوی خلاف آنحضرت و اهل بیت نکرده
و تقوی و طهارت ورزیده و در راه حق مشقت بسیار کشید تا آخر بمطلوب خود رسید و منقولست از

ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیهما السلام که او فرمود که روزی جماعتی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله نشسته بودند
و مباهات بنسب میکردند و سلمان در آن میان بود عمر گفت یا سلمان فضل و نسب تو چیست و پدر تو کیست گفت منم
سلمان بن عبد الله بنده‌ایست پسر بنده، از بندگان خدای تعالی و من گمراه بودم و حضرت عزت مرا بآنحضرت رسالت
راه نمود و من درویش و محتاج بودم حق تعالی بسرور انبیا مرا توانا و غنی گردانید و من مملوک بودم پس حضرت جل و علا
مرا ببرکت حضرت رسالت آزاد کرد و حسب و نسب من اینست یا عمر چون آنحضرت بامداد بمسجد تشریف آورد سلمان
آمد و آن ماجرا بعرض رسانید آنحضرت فرمود که ای گروه قریش دین مرد حسب او ست و مروت مرد
خلق او ست و فضل مرد عقل او ست بعد از آن فرمود و قال الله تعالی یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و
جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقاکم آنگاه روی مبارک بسلمان آورد و فرمود که ای سلمان
هیچ کدام را ازین جماعت بر تو فضل و زیادتی نیست مگر بتقوی و طهارت پس هر کدام را که تو از وی اتقی باشی پس
از و افضل خواهی بود و در آنسال عبد الله بن زید در خواب صورت اذان را بدید و بلال را تعلیم کرد و
صورت خواب را بآنحضرت عرض کرد که شخصی بر من گذر کرد و من ناقوس مرد خود در دست داشتم گفت این از
برای چیست گفتم در وقت نماز میزنم تا خلایق جمع شوند برای نماز گفت ترا بهتر ازین راهی نمایم و صورت اذان
بمن تعلیم کرد آنحضرت فرمود که این خواب حقست بعد از آن بلال را نصب کردند ببانگ گفتن و آنحضرت از ادا
استماع تمام میفرمود و بعضی بر عدم صحت این نقل رفته‌اند و میگویند اذان وحی بود از حق بزبان جبرئیل ع و نقل کنند
از امام جعفر صادق ع که چون جبرئیل نازل شد و اذان آورد در آن حین سر مبارک آنحضرت بر زانوی امیر المؤمنین
علیه السلام بود و پس جبرئیل ع بانگ گفت و بعد از آن قامت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که یاد گرفتی گفت آری
گفت بلال را بخوان و باو تعلیم کن [illegible] را طلبید و باو یاد داد و صحیح نزد امامیه این نقل است نه آن و در آنسال
براء بن معرور از نقبا بعد از ده ماه در عقبه وفات کرد و او اول کسی که در عقبه بآنحضرت بیعت کرد او بود و شخصی
از وصول آنحضرت بمدینه یکماه وفات کرد و در آنسال اسعد بن زراره از نقبا دوازده گانه در عقبه پیش از آنکه
آنحضرت از بنای مسجد فارغ شود وفات کرد و او را در بقیع دفن کردند و اول کسی را که در بقیع دفن کردند
او بود و بعضی گفته‌اند که عثمان بن مظعون بود و چون اسعد بن زراره وفات کرد بنو النجار گفتند یا رسول الله

نقیب

نقیب ما نماند مار نقیبی معین فرمای فرمود که من نقیب شماام و در آنسال کلثوم بن الهدم اخ القیس وفات کرد و از اکابر
وقت بود و پیش از هجرت مسلمان شده بود و بعد از هجرت باندک اتفاقی وفات یافت و در آنسال از مشرکان
عاص بن وائل و ولید بن مغیره در مکه مردند شعبی روایت کند که چون ولید بلید را اجل فرا رسید جزع کرد ابو جهل
گفت این جزع و فزع از جهت گفت نه از برای مرگ بلکه از جهت آنست که می‌ترسم که دین ابی کبشه در
مکه غالب شود ابوسفیان گفت مترس که عهده آن بر من که دین او غالب و ظاهر نگردد اللهم ثبتنا علی دین القویم
و اهدنا علی الصراط المستقیم

فصل دهم از قسم سیم ۹۲

در بیان آنچه در سال پانزدهم
از نبوت که دوم از هجرت باشد بظهور آمده و ذکر نکاح و زفاف علی بن ابی طالب علیه السلام با فاطمه زهرا
علیها السلام و تحویل قبله و فریضه شدن رمضان و غزاء بدر در آنسال امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در
اواخر صفر حضرت فاطمه را علیها السلام در نکاح در آورد و در ذی الحجه همانسال زفاف کرد و روایتی آنست
که در ماه رجب بعد از هجرت به پنجماه نکاح کرد و چون از بدر مراجعت نمود زفاف ساخت و اصح نزد
امامیه آنست که روز اول ذی الحجه تزویج فاطمه با امیر المؤمنین ع واقع شد و ششم نیز روایت کرده‌اند و روایتی
آنست که فاطمه در وقت عرس نهم ساله بود و ولادت او بعد از بعثت به پنجسال بوده بروایت اهل
البیت و در حین زفاف چهارده ساله نیز گفته‌اند والله اعلم مرویست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
نشسته بود و در حضور بعضی از اصحاب مثل انس مالک و غیر او که آثار وحی در بشره مبارک او ظاهر شد چون وحی منجلی گشت
فرمود که هیچ میدانید که جبرئیل ع چه پیغام آورده بود فرمود که حق تعالی امر میفرماید که فاطمه را بعلی علیه السلام تزویج دهی و
قبل از آن بعضی خطبه کرده بودند و آنحضرت رد کرده بود تا وحی آمد بعد از آن جماعتی از اکابر انصار را حاضر کردند و آنحضرت
خطبه بلیغ فرمود که اینست الحمد لله المحمود بنعمته المعبود بقدرته المطاع بسلطانه المرهوب من عذابه المرغوب الیه فیما
عنده النافذ امره فی سمائه و ارضه الذی خلق الخلق بقدرته و میزهم بحکمته و اعزهم بدینه و اکرمهم بنبیه محمد ثم
ان الله عز و جل جعل المصاهرة نسبا لاحقا و امرا مفترضا و شج بها الارحام و الزمها الانام فقال عز من قائل و هو الذی
خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا و کان ربک قدیرا فامر الله تعالی یجری الی قضائه و قضاؤه یجری الی قدره و قدره یجری
الی اجله و لکل قضاء قدر و لکل قدر اجل و لکل اجل کتاب یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب ثم ان حضرت

فاطمه را بزنی بحضرت علی بن ابی طالب ع داد بمهر چهار صد مثقال نقره پس فرمود که یا علی راضی شدی گفت از خدا و رسول
راضی شدم و ممنون بودم پس آنحضرت در شان ایشان این فرمود که جمع الله شملکما و اسعد جدکما و بارک علیکما و اخرج
منکما نسلا کثیرا طیبا جمع کند خدای تعالی پراکندگیهای شما را و بسعادت قرین دارد بخت شما را و برکت دهد شما را
و بیرون آرد از شما ذریه پاک بسیار و اولاد مطهر بیشمار الحکه جبرئیل گفت چنانچه در زمین نکاح میان فاطمه و علی واقع
در آسمان نیز میان ایشان بوقوع پیوست و آنچنان بود که حق سبحانه و تعالی وحی کرد بهشت که خود را بیارای پس آراسته
شد و فرمود درخت طوبی را که بار بردار از حلل و زیور و حکم شد که حوران و عینا خود را آراستند و ملائکه را فرمان
رسید تا در حوالی بیت المعمور جمع شدند و آنجا منبری از نور که آدم علی نبینا و علیه السلام در روز عرض ملائکه بران
آمد و امر آلهی براحیل با صرصائیل که یکی از ملائکه حجاب بارگاه است رسید که بر بالای منبر رود و خطبه خواند بی او بران
منبر برآمد و حق تعالی را بانواع محامد ستایش فرمود چنانچه اهل آسمانها همه فرحان و شادان شدند پس وحی رسید بوی که
عقد کن فاطمه دختر حبیب خیر البشر من که علیست پس او عقد کرد و ملائکه گواه شدند و جبرئیل قطعه از حریر بحضرت رسول
داد بود و درو این احوال تمامی مسطور بود چون آنحضرت مطالعه فرمود جبرئیل ببست و مهر کرد و بجانب بهشت ببرد و چون
عقد با تمام رسید اشجار فردوس سنبل و ریاحین نثار کردند و درخت طوبی آنچه بر داشته بود از حلها و زیورها همه را
بر سر ایشان ریخت و حور العین آنرا بر داشته و بدان مفاخرت میکنند تا قیامت و روایتی آنست که درخت طوبی
رقعها نثار کرد بعدد دوستان اهل بیت از زمان آنحضرت تا قیامت در هر رقعه نام یکی از دوستان اهل بیت نوشته
از مردان و زنان و هر ملکی که حاضر بود یکی ازان رقعها برداشته نگاه میدارند تا در قیامت به آنکس دهد که نام
وی در ان مذکور است و مضمون رقعه آنکه فلان یا فلانه از آتش دوزخ آزاد است و این بشارت از برکت
فاطمه و میمنت علیست و روایتی آنست که حضرت امیر زره حطمیه را صداق ساخته بود و آن زرهی بود که شمشیر
بران کار نمیکرد چون وقت زفاف درآمد حضرت رسول صلی الله علیه و آله امر فرمود که یا علی زره را بفروش
و اسباب زفاف مرتب ساز حضرت امیر زره را آورد و بچهار صد درم بعثمان بن عفان فروخت و ثمن
آن قبض کرد بعد ازان عثمان گفت تو باین زره اولی و انسبی این هدیه باشد از من ترا آنحضرت قبول کرد و
زره را با درهم پیش حضرت رسول آورد حضرت دعای خیر کرد و بعضی را آنحضرت فرستاد تا بعضی از چیزهای

ضروری

ضروری خریدند مثل فراش و وساده و کاسه و کوزه و جای و غیره از اساس خانه و حشو فراش و بالش از
لیف خرما بود آورده اند که چون امتعه را پیش آنحضرت آوردند چون درو نظر کرد گریست چنانچه آب چشم مبا
رکش بر روی وی جاری شد و سر سوی آسمان کرد و گفت اللهم بارک لقوم آنیتهم الخزف بار خدایا مبارک
گردان و خیری بسیار کرامت کن مر قومی را که بزرگترین آنیه و ظروف ایشان خزف و سفال باشد و ده
درهم ازان زر باقی مانده بود آنحضرت بام سلمه سپرد و امر فرمود که فاطمه را علیها السلام بدستوری که پیش ایشان بود
تزیین نمایند و ببرند و بسپارند چون امر حضرت فاطمه ساخته شد آنحضرت را اخبار کردند سلمان را امر فرمود
که استر وی را آوردند و فاطمه را بران نشانیدند و سلمان لجام استر را گرفت و با بعضی عورات متوجه خانه
حضرت امیر المؤمنین ع شدند و سلمان استر را میکشید و در روایت آمده که دران وقت جبرئیل ع و میکائیل
و اسرافیل آمدند و هفتاد هزار ملک با ایشان بود در حالت سوار شدن حضرت فاطمه جبرئیل لجام دابه را
گرفت و اسرافیل رکاب و میکائیل نیز مدد نمود و او را سوار کردند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم جامه
بروی راست کرد و جبرئیل ع با مجموع فرشتگان آغاز تکبیر کردند چنانچه غلغله در ملکوت افتاد و تکبیر سنت شد
تا قیامت و روانه شدند و آنحضرت نیز می آمد تا بخانه عروسی آنگاه امیر المؤمنین را طلبید و فرمود که درهم چند که نزد
ام سلمه بود بستان و برو و پاره روغن و تمر و اقط بخر و بیاور آنحضرت بآن امر اقدام نمود چون آورد دست
مبارک بر کشید و آنها در هم مالید و در سفره از ادیم بچید و بعد ازان فرمود بیرون رو و هر کرا میخواهی با طعام حاضر کن بر
عروسی بخورد حضرت امیر فرمود که بیرون رفتم و بمسجد شدم و اصحاب رسول الله را تمام طلبیدم همه برخواستند
و آمدند تا بدر حجره حضرت رسول را اخبار کردم گفت ده ده باندرون آیند و طعام خورند و بیرون روند ایشانرا
گفتم بنوبت ده ده می آمدند و ازان طعام تناول میکردند و سیر میشدند و طعام هیچ کم نمیشد و ایشان سیر میشدند تا تمام
ایشان خوردند و ایشان قریب هفتصد مرد و زن بودند که ازان طعام محظوظ شدند ببرکت رسول الله بعد ازان علی
و فاطمه را علیهما السلام طلبید و علی را بیمین و فاطمه را بشمال نشانید چنانچه فراهم آمدند بر سینه مبارک آنحضرت پس جبین
هردو را ببوسید و فاطمه را بعلی سپرد و گفت یا علی نیکا زنی که این زن تست بعد فرمود که یا فاطمه خوشا شوهری
که این شوهر تست بعد ازان آب طلب فرمود و بر او اخلاص و معوذتین خواند و بر علی رشح کرد و دیگر آب طلبید و بر

قرآن خواند و بر فاطمه ریخت و دعا فرمود و برپای خواست فاطمه علیها السلام در آنحضرت آویخت و گریست
گفت ای فاطمه سبب گریه چیست من تزویج کرده ام ترا بکسی که اعظم خلایقست از روی حلم و افضل ایشانست از روی
علم و اقدم ایشانست از روی سلم و در دنیا از سیدانست و در آخرت از صالحان و او را تسلی داد و بیرون
و درین زفاف مناقب و مدایح بسیار مر امیر المؤمنین را علیه السلام حاصل شد اول آنکه حق سبحانه و تعالی ولی امر
او شد و او را تزویج فرمود در آسمان دیگر آنکه ملائکه خطبه خواندند و عقد وی بستند دیگر آنکه فرشتگان گواه شدند
و در حضور ایشان این عقد شد دیگر آنکه درخت طوبی و اشجار جنت برای او نثار کردند دیگر آنکه آنحضرت گواهی
داد بسیادت او در دنیا و آخرت و او را از صالحان شمرد که صالحان آنجا بشمر نسند کما فی قوله تعالی و ادخلنی برحمتک
فی عبادک الصالحین و این شرف دیگر پیامبر نشد و روایتی دیگر آنست که امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود
که بعد از زفاف آنحضرت سه روز نگشت فرمود و روز چهارم آمد بر در حجره اسما بنت عمیس را دید نشسته
فرمود که غرض از نشستن تو اینجا چیست و حال آنکه ایشان در اندرونند گفت پدر و مادرم فدای تو باد در عروسی با جارات
از ضعیفه که تعاهد امر ایشان کند و ما یحتاج ایشانرا ترتیب دهد و باین نوع خدمت قیام نماید من از جهت همین
نشسته ام آنحضرت فرمود که حق تعالی حاجت ترا روا کند در دنیا و آخرت و حضرت امیر فرمود که من و فاطمه
در زیر عبا بودیم چون کلام رسول الله شنیدم خواستم که بتعجیل برخیزم دران اثنا آنحضرت باندرون آمد و سوگند
داد که از یکدیگر جدا مشوید تا من درمیان شما درایم ما نیز از خود رفتیم آنحضرت آمد و بر بالای سر ما نشست و
پایهای مبارک را درمیان گذاشت پای راست را بر سینه من نهاد و پای چپ را بر سینه فاطمه تا زمانی هم
انگاه آب طلبید آب آوردند و دم تربت رشحه دهان مبارک که سرچشمه آب حیاتست درو انداخت و چیزی از قرآن
برو خواند و گفت یا علی بستان و بیاشام و اندکی بگذار من چنین کردم آن باقی را بر روی من پاشید و فرمود که
اذهب الله عنک الرجس و طهرک تطهیرا بعد ازان بار آب طلبید و با فاطمه نیز همین فرمود و همان دعا کرد و مرا
گفت تو بیرون رو و با فاطمه خلوت کرد و پرسید که شوهر تو چه نوع مردیست فاطمه گفت ای پدر بزرگوار بهترین
ازواجست الا آنست که زنان قریش می آیند و میگویند چندین مردم غنی و مالدار ترا خطبه کردند و ترا بفقیری داد که
مال و اسباب ندارد حضرت فرمود که ای دختر که من نه پدر تو فقیر است و نه شوهر تو خدای عالم از نقره و طلا

بر پدر

بر پدر تو عرض کردند مرا اختیار چیزی کرد که آن پیش خداست که هرگز فانی نمیشود و اگر میدانستی آنچه پدر تو میداند دنیا در پیش چشم تو
هیچ نمی نمود و این شوهر تو بهترین مردمست از روی سلم و علم و حلم ای دختر که من حق سبحانه و تعالی در زمین نظر کرد و دو مرد را
اختیار فرمود یکی پدرت و دیگری شوهر تو خوشا زوجی که زوج تست آنگاه مرا آواز داد و گفتم لبیک یا رسول الله فرمود که در این
و با فاطمه ملاطفت و مرافقت نمای که فاطمه پاره از جسد منست حضرت امیر فرمود که والله غضب نکردم برو بر امری
و کراهت نداشتم در هیچ کاری او را از خشم و تجاوز ننمودم در هیچ مهمی تا قبض روح او کردند و او نیز با من بهمین طریق عمل نمود
و زیست فرمود و هرگاه که مرا حزنی و المی بودی در روی فاطمه نظر کردمی بهیج و سرور مبدل شدی بعد ازان آنحضرت بر دوات
فاطمه گفت ای پدر بزرگوار مرا خادمه می باید تا خدمت خانه کند که مرا طاقت خدمت خانه نیست آنحضرت فرمود که هیچ چیز
میخواهی که بهتر از خادم باشد گفت بلی یا رسول الله فرمود که حضرت معبود را تسبیح گوی در هر روزی با آنکه سی و چهار بار
الله اکبر و سی و سه بار الحمد لله و سی و سه بار سبحان الله و مجموع این صد تسبیحست بزبان اما یکهزار حسنه است در میزان
ای فاطمه اگر این تسبیح هر روز باین ورد مداومت نمای حق سبحانه و تعالی مهم دنیا و آخرت ترا کفایت کند علی بن عیسی رحمه الله
آورده با آنکه ذکر اسما بنت عمیس درین حدیث صحیح نیست زیرا که او زن جعفر بن ابی طالب بود و چون جعفر شهید شد ابو
بکر او را خواست و محمد ابو بکر ازو بوجود آمد چون ابو بکر وفات کرد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام او را بنکاح درآورد
و عروسی فاطمه علیها و با شوهر اول خود در حبشه بود و جعفر در روز خیبر از حبشه آمد سنه سبع من الهجرة و خبر بحضرت رسالت از
دادند فرمود که آیا بکدام ازین دو نعمت مسرورتر باشم فتح خیبر یا قدوم جعفر بلکه اسما مذکوره درین عروسی اسما بنت
یزید بن السکن الانصاریست والله اعلم و در زفاف آنحضرت سخن بسیارست بجهت اختصار رفت و دران سال در ماه
رجب بعد از هفده ماه از هجرت عبد الله بن جحش اسدی را آنحضرت با یازده نفر از مهاجر بطرف بطن نخله روانه فرمود و دو نفر بر شتری
راکب بودند تا کاروان قریش بزنند و اهل کاروان ترسیدند و عکاشه بن محصن سر را تراشیده و ایشان ایمن شدند و گفتند که اینها
بعمره آمده اند و شک کردند که آن روز از ماه حرامست یا نه بعد ازان مقاتله کردند و واقد بن عبد الله تمیمی تیر انداخت و عمرو بن الحضرمی
آمد و کشته شد و مسلمانان غالب آمدند و کاروان را تاراج کردند و چون بمدینه رسیدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که شما را امر نموده
بودم که در ماه حرام قتال کنید و ایشانرا سرزنش بسیار کردند و قریش گفتند که محمد و اصحاب او ماه حرام را مباح داشتند و آیه
یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر نازل شد و دران سال تحویل قبله [illegible] روایت کنند

که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بزیارت ام بشر بن البراء بن معرور بنی سلمه رفت و روز شنبه
نیمه شعبان بود و بامداد با اصحاب طعام خورد و چون پیشین رسید با اصحاب در قبلتین دو رکعت نماز گزارده
بود که قبله تحویل بکعبه گشت و در اثنای نماز تغییر قبله کردند و دو رکعت دیگر رو بکعبه گزاردند و آن مسجد بمسجد قبلتین مشهور شد
راوی گوید که روز دوشنبه بود نیمه رجب بعد از هفده ماه از هجرت آنحضرت و در انسال اقتبا کردند آنچه مسجد جمعه
خدری گوید که چون قبله گردید آنحضرت مسجد قبا فرمود و اساس مسجد بدست مبارک خود و با اصحاب از برای
آن مسجد سنگ کشید و در روز چهارشنبه پیاده بآنجا میرفت و میفرمود که هر کس وضو نیکو سازد و بمسجد قبا رود
و دو رکعت نماز گزارد اجر عمره نویسند و در انسال فریضه ماه رمضان در شهر شعبان نازل شد
و آنحضرت فرمود که زکوة فطر بدهند و در انسال آنحضرت بیرون رفت و نماز عید گزارد و در انسال
عبدالله بن زبیر از هجرت به بیست ماه در مدینه بوجود آمد و اول مولودی بود از مهاجر که در مدینه بوجود آمد
و پیغمبر صلی الله علیه وآله تکبیر گفت در میان مسلمانان مشهور بود که یهود سحر کرده اند با ایشان که از ایشان فرزند تولد نکند
و چون ابن زبیر بوجود آمد از خرمی تکبیر گفتند و در انسال در بامداد جمعه هفدهم رمضان غزای بدر واقع شد
و آن آنست که بدر اسم چاهیست که بدر نامی فرو برده بود و سبب این غزا و دیگر غزوات که در میان حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله و مشرکان واقع شد قتل عمرو بن الحضرمی بود و جبرئیل علیه السلام حضرت رسالت را صلی الله
علیه وآله اخبار کرد که کاروان قریش از جانب شام می آیند و با نهصد شتر بار از متاع شام همراه دارند و در و
چهل سوارست از انجمله ابوسفیان و عمرو بن العاص و عمرو بن هشام است پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خبر آنرا داد
باصحاب که ابوسفیان با کاروان قریش از شام می آیند با پانصد خروار بار روند که مردم با او بندی باید رفت
و آنرا اخذ کرد آنحضرت بیرون فرمود و بعضی مردم بجهت اخذ غنیمت با آنحضرت رفتند و بعضی دیگر تکاهل کردند در
مدینه ماندند که امر جنگ ... شد و آنحضرت نیز در ان مبالغه ننمود زیرا که بقصد جنگ بیرون نرفته بودند و روز
دوشنبه دوازدهم ... بود ... توی آنست که سیم رمضان بعد از نوزده ماه از هجرت رفته بود و ام
ابن مکتوم را در مدینه ... اصحاب و انصار با وی بیرون رفتند و پیش از ان هیچ غزا نکرده بودند حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله ... از مدینه بیرون رفت و بر سر چاه آبی عقبه نزول فرمود و عرض اصحاب کرد و اطفال را باز

گردانید

گردانید و سیصد و سیزده تن با ایشان بود بنوبت سوار میشدند و دو سر اسب بیش نداشتند یکی از آن مقداد بن اسود
و دیگری از آن مرثد بن ابی مرثد و شش عدد زره و هشت شمشیر داشتند و مسلمانان سیصد و سیزده نفر بودند
بعدد اصحاب طالوت که در جنگ جالوت از آب نگذشتند هشتاد و شش مرد مهاجر بودند و دویست و بیست و
شش نفر دیگر از انصار عبدالله بن منصور روایت کند که در روز بدر سه مرد بر یک شتر سوار بودیم و بنوبت
بروی می نشستیم و امیرالمؤمنین علی علیه السلام و ابولبابه ردیف پیغمبر صلی الله علیه وآله بودند چون پیاده رفتن آن
حضرت میشد ایشان میگفتند یا رسول الله تو راکب باش و ما پیاده فرمود که شما قوی تر از من نیستید در سیر
و دیگر آنکه میخواهم که من نیز از اجر محروم نباشم آورده اند که آنحضرت دو جاسوس را یکی بسبس بن عمرو و
بقصد ... عدی بن ابی الزغباء از پیش فرستاد چون خبر بابوسفیان رسید که آنحضرت با ایشان از مدینه بیرون آمده
ضمضم بن عمرو غفاری را باجارت گرفت و بمکه فرستاد تا قریش را اعلام کنند تا بروند و مال خود را حمایت
نمایند عاتکه بنت عبدالمطلب سه شب قبل از ان که ضمضم بمکه رسد خوابی دید و ازان بترسید و با عباس باز
گفت با وی گفت که پنهان دار گفت چنان دیدم که شتر سواری آمد و در وادی ایستاد و بآواز بلند گفت
یا آل غدر بشتابید و تا سه روز بمقتل خود آیید و خلایق بر وی جمع شدند و بمسجد حرام رفت ناگاه
چنان نمود که آن سوار بر بام کعبه بود و همین ندا رسید و دیگر دیدم که بر کوه ابوقبیس رفت و همان ندا در داد
انگاه سنگ پاره بزرگ از کوه غلطانید چون بپای کوه رسید خرد شد و هیچ خانه در مکه نماند الا پاره از ان
سنگ در ان افتاد عباس با ولید بن عتبه دوستان بودند باز گفت بشرط آنکه باز نگوید و او با پدر خود گفت و از انجا
این خواب فاش شد و ابوجهل معلوم کرد و بعباس رسید و گفت یا ابا الفضل این زن در کدام وقت پیغمبر شد گفت
کدام زن گفت عاتکه که خبر از خواب میدهد عباس منکر شد خواب او را ابوجهل گفت یا بنی المطلب شما راضی نشوید
بآنکه مردان شما دعوی نبوت کنند که زنان شما نیز این داعیه دارند اگر این خبر بوعده سه روز اثر آن ظاهر شد
فبها و الا محضری نویسیم و بخلق ... که کذابترین اهل عرب بنو عبدالمطلب اند و از مکه ... شد ... هنگامی زنان
بنی عبدالمطلب پیش عباس آمدند و گفتند این فاسق لعین را مجال دادی تا با مردان شما ... شد اکنون با زنان
نیز زبان درازی میکند تو میشنوی و غیرت پیش نمی آری عباس گفت ... با من متعرض او خواهم شد

و این انتقام از و خواهم کشید عباس گوید که درین اندیشه بودم که کی مجال شود که تعرض بدو رسانم و تدارک
این سخنان بکنم روز سیم بغایت غضبناک بودم ازین کلام از خانه بیرون آمدم و متوجه بیت الحرام شدم
که بتقریب ابوجهل را تادیب کنم ناگاه از مسجد بیرون آمد سراسیمه میدوید من گفتم آیا او را چه رسیده است یا خدا گفتم
مگر از خوف تو بیرون دوید او خود آواز ضمضم بن عمرو غفاری شنیده بود که بر شتر سوار شده بود و گوش شتر
بریده و جامه بر تن دریده و فریاد میکرد که ای جماعت قریش بشتابید و دریابید که کاروان شما که با ابوسفیانست
محمد و اصحاب او برین شده اند که آنرا بزنند و ببرند بر شما باد که خود را برسانید و کاروان را از انکه برانید
عباس گفت چون این معلوم کردم ازان صورت غافل شدم و قریش بتعجیل عزیمت رفتن کردند و میگفتند
محمد و اصحاب خیال کرده اند که این کاروان کاروان ابن حضرمیست این خیال بگذارند که این غیر آنست
و از هر دو مرد که در مکه بودند مقرر کردند که یکی بیرون رود یا کسی را عوض خود فرستد و از اشراف غیر
ابی لهب هیچکس دیگر در مکه نماند و او عاص بن هشام را بعوض خود فرستاد امیه بن خلف پیر شده بود متقاعد
شد عقبه بن ابی معیط مجمره آتش پیش وی آورد و گفت تو از زنانی خود را خوشبوی ساز و خوش فارغ
نشین او را ازان سخن آمد گفت خدای ترا رسوا کند برخواست و با قریش بیرون آمد و عداوتی که میان ایشان
و کنانه بود اندیشه کردند که مبادا از عقب ایشان در آیند و شیطان بصورت سراقه بن مالک بن جعشم که از اشراف
کنانه بود خود را بنمود و گفت من شما را در جوار خود گرفتم پس بتعجیل بیرون رفتند و مغنیان و دف با خود
بردند و مجموع نهصد و پنجاه مرد مقاتل بودند و صد اسب داشتند پس خبر برسول صلی الله علیه وآله وسلم رسید
که ایشان می آیند تا کاروان را اگر دانند حضرت رسالت صلی الله علیه وآله با اصحاب مشورت کرد و ایشان را
ازین احوال اخبار نمود یک یک از اصحاب برخواستند و اظهار اتفاق کردند و آخر مقداد برخواست و گفت یا رسول الله
حکم خدا را نافذ گردان که با تو متفقیم آنچه بنی اسرائیل با موسی گفتند که اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون
ما آن نمیگوییم بلکه میگوییم اذهب انت و ربک فقاتلا انا معکم مقاتلون بدان خدای که ترا بحق مبعوث کرده اند که
ما را اگر ببرک الغماد که شهر حبشه است بری بیاییم و جنگ کنیم تا بتبلیغ رسالت کنی محمد ابن کعب گفته که بعد ازان حضرت رسالت
فرمود که ای خلایق مصلحت بینید و مراد از ان انصار بود ایشان در عقبه بیعت بر ان کرده بودند که بمدینه رسند

از و خمه ایشان بری باشند و عهد بر ایشان نباشد اما چون بمدینه رسد او را بجو اهل و عیال خود حمایت کنند و آنحضرت
اندیشه فرمود که مبادا انصار نخواهند که نصرت کنند الا وقتی که دشمن بمدینه آمد و در انجا قصد وی و ایشان کرده بودند
که با آنحضرت بر سر عدو روند چون حضرت سخن تمام فرمود سعد بن معاذ برخواست و گفت یا رسول الله چنان
مینماید که کلام مبارک ترا روی با ماست و با ما میگویی فرمود که بلی سعد گفت با تو ایمان آورده ایم و تصدیق
تو کرده ایم و برانکه دین تو حقست و عهد بیعت طاعت و طوع و رغبت بی کراهت با تو کرده ایم و بدان خدای که ترا
براستی مبعوث کرده که اگر ما را بدریا بری که غوص دهی در آییم و باک نداریم و ما تابعیم و از کارزار کراهت
نداریم و ما در جنگ صابریم و در ملاقات عدو صادق و با تو در همراه موافق و میخواهیم که حق تعالی ترا اخبار
کند که ما با تو موافقیم بر خیز تا بیاری حق بر سر دشمن تازیم و در قدم مبارک تو در معرکه جان بازیم حضرت را سخن او
خوش آمد و فرمود که روان شوید و بشارت باد ترا که حق تعالی یکی از دو طایفه وعده داده است من
عیر یا نفیر یعنی کاروان یا مردان و بر ایشان خواند و اذ یعدکم الله احدی الطائفتین انها لکم و فرمود و الله
می بینم که هر یک از قوم کجا خواهند افتاد پس رفتند و نزدیک بدر نزول کردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله با یکی از اصحاب
سوار شدند و طوف میکردند بشیخی رسیدند از عرب سوال کردند از وی که از حال قریش و احوال محمد چه شنودی گفت نگویم
الا که خبر دهی که از کجایی حضرت ص فرمود که تا نگویی ما نگوییم او گفت آن به از نیست فرمود که آری آن شخص
گفت بمن رسیده است که محمد و اصحاب او از مدینه در فلان روز بیرون آمده اند اگر راست گفته باشند
ایشان این زمان در فلان موضع باشند که منزل ایشان بوده و دیگر رسانیدند که قریش در فلان روز از
مکه بیرون آمده اند اگر راست گفتند امروز باید که در فلان مقام باشند که آنجا نزول کرده بودند بعد ازان
گفت شما از کجایید آنحضرت فرمود که از آبیم و مراد آنحضرت آن بود که در توهم انداز داو را که ایشان از
عراقند زیرا که در انجا عراق را ما میگفتند و غرض آنحضرت آن بود که ما را از نطفه آفریده اند محمد بن اسحق
آورده که بعد ازان حضرت رسالت ص باز بمنزل رفت و شبانگاه حضرت امیر و زبیر و سعد بن ابی وقاص
را با جماعتی ببدر فرستاد تا خبر گیری قریش نمایند ایشان رفتند و شتر آبکش قریش را یافتند و اسلم غلام
بنی الحجاج و عریض ابی یسار غلام بنی العاص بن سعد با آن شتر بودند هر دو را گرفته بخدمت آنحضرت آوردند

او نماز شام گذارد و بعد از اصحاب از ایشان پرسیدند که شما از کجا می آئید گفتند از بهر قریش آب میکشیم و مسلمانان بامید آنکه
ایشان از ان ابوسفیانند ایشانرا میزدند و ایشان میگفتند از ان ابوسفیان نیستیم و چون گفتند از ان ابوسفیانیم
ترک زدن کردیم و چون حضرت نماز تمام کرد فرمود که چون راست گفتند ایشانرا بزدید و چون دروغ گفتند ترک
کردید ایشان از قریش اند آنگاه فرمود که قریش در کجا فرود آمده اند گفتند در عدوة القصوی از پس کثیب عقنقل فرمود
که ایشان چند عدد اند گفتند بسیار فرمود بسیاری تا چند مرد باشند گفتند نمیدانیم گفت هر روز چند شتر میکشند گفتند روزی
نه و روزی ده آنحضرت فرمود که میان نهصد و هزار اند گفت بزرگان قریش کدام آمده اند گفت عتبه و شیبه و ابو البختری
و حکیم بن حزام و اسحق بن عاده و حارث بن عامر و طعمه بن عدی و نضر بن حارث و زمعه بن اسود و ابوجهل و امیه بن خلف
و نبیه و منبه پسران حجاج و سهیل بن عمرو بن عدی و عمرو بن عبدود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون این سخن شنود
فرمود که مکه جگر گوشکان خود را بشما انداخته اند و ابوسفیان کاروانرا بطریق ساحل بگذرانید و قریش متوجه
بدر شدند و چون در جحفه نزول کردند جهم بن الصلت بن مخرمه بن عبد المطلب بن عبد مناف خوابی بدید و با قوم گفت در
خواب چنان دیدم که اسب سواری ایستاده بود و شتری داشت و گفت عتبه و شیبه و ابوالحکم بن هشام و امیه و فلان و فلان
جمعی از اشراف قریش که در بدر بقتل آمدند و آن شتر را حلق بریدند و رها کردند و میان لشکر میگردید و هیچ خیمه نبود الا که در
رشاشه خون بآنجا رسید و این سخن با بوجهل گفتند گفت این پیغمبر دیگر از بنی مطلبست اگر حرب واقع شود فردا بدانید که مقتول
کیست ابوسفیان چون کاروان بگذرانید و روان کرد پیغام بقریش کرد که شما از بهر حمایت اموال بیرون آمدید
و چون کاروان خلاص یافت باید که مراجعت کنید ابوجهل گفت والله که مراجعت نکنیم الا که ببدر رویم و در آنجا
سه روز بنشینیم و اطعام کنیم و خمر آشامیم و بعیش مشغول شویم تا اعراب بدانند و جمعیت از ما ترسان باشند
و بدر از مواسم عرب بوده که هر سال سه روز در آنجا جمع میشدند و بازار میزدند پس اخنس بن شریف گفت
با بنی زهره که خدای اموال شما را خلاص داد باز گردید و سخن وی اعتبار میکنند بنی زهره بازگشتند و قول ابوجهل با بوسفیان
رسید گفت واقوماه این کار عمرو بن هشام است یعنی ابوجهل و از کاروان باز گردید و بلشکرگان ملحق شد و در زمان
حرب جراحتی بوی رسید و بکریخت و بیاده بگه رسید قریش در عدوه کثیب عقنقل نزول کردند و حق تعالی باران را
فرستاد و آن وادی نرم را از برای مسلمانان سخت گردانید تا آسان بران بگذرند و آب بقریش برسید

وایشان قدرت گذشتن نداشتند و رحلت نکردند و آنحضرت اول رحلت فرمود و در سر چاهی از بدر نزول نمود حباب
بن المنذر گفت یا رسول الله حق تعالی ترا درینجا فرود آورد تا بجا و نکنیم یا آنکه برای خود فرود آمدی فرمود که برای خود
فرود آمدم گفت ازینجا می باید رفت و بر سر آب قریش فرود آمدن تا با ایشان نزدیک باشیم و دیگر چاهها را
انباشتن و حوضی کندن و پر آب کردن که ما را آب باشد و ایشانرا نباشد و تشنه مانند و ما با ایشان مقاومت توانیم
کردن جبرئیل علیه السلام نزول فرمود و گفت رای اینست آنحضرت همه بدان عمل نمود رفتند و بران آب فرود آمدند و حوضی
کندند و چاهها را پر کردند و سعد بن معاذ برای آنحضرت عریشی بر پای کرد که آنحضرت در رو باشد و ایشان جنگ کنند
اگر فتح شد فهو المراد و اگر نشد حضرت از اینجا سواره خود را بمدینه رساند و یاران که تخلف کرده بودند بیوندد
و حضرت دعای خیر در حق او کرد و آنحضرت در عریش نشست و دعا میخواندند چون لشکر اسلام در یک موضع قرار
گرفتند جمعی از قریش بر سر حوض رسول آمدند و حکیم بن حزام با ایشان سوار بود و آنحضرت فرمود که رها کنید که آب
آشامند و هر کدام که آب نوشیدند کشته شدند یا اسیر گشتند الا حکیم بن حزام که سوار بود و بگریخت و بعد از ان چون
مسلمان شد چون نفی چیزی کردی سوگند بدین عبارت یاد کردی که والذی نجانی یوم بدر و چون قریش مستقر شدند
عمرو بن وهب بن جمحی را فرستادند تا احتیاط کنند که چند لشکر با حضرت رسالت بگردید و ملاحظه بسیار کرد
و باز گردید و گفت کما بیش سیصد مرد باشند اگر در کمین چیزی نباشد رفتند و در وادی بیاد و اندیدند کسی نبود
اما او گفت ای قریش از بنی رایات بوی مرگ میشنوم و شتران عرب زهر قاتل در بار دارند و قومی اند
که ایشانرا ساز و سلاح نیست اما شمار را با ایشان کارزار کردن صلاح نیست که چنان دیدم که هیچ مرد از ایشان کشته
نشود الا که اول مردی از شما کشته شود و پیش عتبه رفت و گفت خلایق را باز گردانی و دیه عمرو بن حضرمی که هم
سوگند تو بود بدهی دیگر گفت من راضیم اما با بوجهل گو که موافقت کند حکیم گوید که چون رفتم بپیش ابوجهل گفتم و جمعی پیش
وی بودند و ابن حضرمی نیز پیش وی بود میگفت که عهدی با عبد الشمس کرده بودم فسخ کردم و با بنی مخزوم هم عهد شدم
گفتم که عتبه میگوید که مصلحت آنست که لشکر را ازینجا باز گردانیم گفت رسول دیگر نیافت که ترا فرستاد باز پیش
عتبه رفتم و بعد از ان ابوجهل آمد و گفت ای عتبه محمد را دیده و رگ گردنت بر خواسته است او را دید آمد و گفت
ای زرد کننده مقعد سرزنش میکنی و ابوجهل مقعد برص داشته و بزعفران رنگ میکرده و از ان سخن بغضب شد

شمشیر برکشید و بر پشت اسب خود فرود آورد و اجابت رحضه گفت این بد فالیست و دران زمان حرب
قایم شد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله رایات منصوره را راست کرد و علم بزرگتر که از مهاجر بود بمصعب
بن عمیر داد و علم خزرج را بحباب و علم اوس را بسعد بن معاذ و شعار مهاجر را بنی عبد الرحمن و صف لشکر با
راست و مشرکان را سه علم بود آنها نیز صفهای خود را بیاراستند بعد از ان سه کس از کفار در میان میدان
در آمدند و مبارز طلبیدند یکی عتبه بن ربیعه دوم شیبه برادر او سیم ولید پسر عتبه سه جوان از انصار در برابر
ایشان رفتند قبول نکردند که ما ابنای اعمام خود میخواهیم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای عبیده ای حمزه
ای علی شما بمیدان ایشان روید و عبیده پسر حارث بن عبد المطلب بود و عم پیغمبر الغرض این سه مرد مردانه و شجاع
فرزانه در میدان آن سه بی دین بیگانه در آمدند عبیده مرد کهن سال بود در مقابل عتبه رفت که او هم سالخورده
بود و حمزه میان سال بود و غنیم شیبه شد که او نیز در سن کهولت بود و علی علیه السلام که جوان بود و او جبیت و صف سال داشت
در برابر ولید آمد که نو رسیده بود و حضرت امیر و حمزه غنیم خود را فی الفور بقتل رسانیدند و عبیده و عتبه یکدیگر را
مجروح ساختند تا عتبه زخمی بر ساق عبیده زد که استخوانش بشکافت و مغز بیرون آمد عبیده از پای در افتاد علی و حمزه
که چنان بدیدند روی بعتبه آوردند و او را بتیغ بگذرانیدند و عبیده را برداشته بنظر انور رسید بشر رسانیدند عبیده
چون دیده باز کرد چشمش بر جمال با کمال خواجه عالم افتاد گفت یا رسول الله آیا شهید هستم فرمود که بلی تو از شهدائی
و سر و فتر سعدای و او را و عاکف بعد از ان وفات یافت و او را در وادی صفرا دفن کردند و قولی آنست که در
مراجعت از بدر در منزل روحا بدار القرار انتقال یافت رضوان الله علیه آورده اند که دران وقت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله بر عریش دست دعا بر آورده بود و طلب نصرت میکرد و ابوجهل میگفت هر کدام از ما که قطیعت رحم
بیش میکنیم او را هلاک گردان و این دعا بر خود میکرد الکا جنگ سخت در پیوست و جوانان اهل بیت و مهاجر و انصار
بجان بکوشیدند اما دران کارزار شاه دلدل سوار بیاری کردگار بواسطه ذو الفقار آبدار با کفار نابکار داد
مردی بداد و آورده اند که در روز بدر هفتاد کس از مشرکان کشته شدند و از انجمله عبیل و نه نفر از ان قبیل دند
که حضرت امیر علیه السلام بعضی را بتنهای و از تیغ گذرانیده بود و بعضی بشرکت دیگران بعضی گویند هجده نفر را بتنهائی بقتل آورده
بود و از ین زیاده و کم نیز گفته اند تا نه نفر بخلاف تنهائی بقتل رسانیده و در بعد روایات آمده که قریب نصفت

که بدست امیر کشته شده اند و بعضی دیگر بعضی ملائکه ایشانرا بقتل آوردند که حضرت عزت بمدد حضرت رسالت فرستاده
که اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین یکی از بزرگان در شان غزوه بدر
فرموده که طوبی لجیش امیرهم رسول الله و مبارزهم اسد الله و جهادهم طاعة الله و مددهم ملائکة الله و ثوابهم
رضوان الله یعنی خوشا لشکری که سر لشکر ایشان رسول الله باشد و مبارز ایشان اسد الله و جهاد ایشان طاعة الله
باشد و مدد و معاون ایشان فرشتگان عالم بالا باشند و ثواب ایشان رضوان الله و رضا و خشنودی حق سبحانه
و تعالی باشد نقل است که در روز بدر بادی بر آمد که کس مثل آن ندیده بود و بعد از ان بادی دیگر دمید و
دیگر بادی وزید در اول جبرئیل علیه السلام با هزار ملک آمدند بموافقت و معاونت حضرت رسالت علیه السلام دوم بار
میکائیل با هزار ملک آمدند و در میمنه لشکر اسلام ایستادند سیم بار اسرافیل با هزار ملک دیگر آمدند و در
میسره بایستادند و همه آن ملائکه عمامه پیچیده بودند و طرف آن در میان شانه انداخته بودند فرشته الوان
نور سبزی و سرخی و زردی داشتند و بر اسبان ابلق سوار بودند و بر آنها صوف سبز انداخته بودند و در
غیر آن روز ملائکه حرب نکرده اند و در دیگر غزوات حاضر میشدند اما جنگ نمیکردند ابو داود مازنی گفته که
شخصی از صحابه گفت در آن روز از عقب مشرکی رفتم تا او را بقتل کنم و پیش از ان که شمشیر بوی رسد سر وی
افتاد دانستم که از عقب بود عکرمه روایت کند که در روز بدر سرها و دستها می افتاد و نمیدانستیم که از کجا زده اند
روایت کنند که ابوجهل در میدان جولان میکرد و آنحضرت را بد میگفت دو کودک از لشکر اسلام متوجه او شدند
با شمشیر کشیده و او را بشمشیر زدند و بیفتاد و نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شتافتند و خبر دادند
فرمود که کدام یک او را قتل کردید هر یک گفت من فرمود که شمشیر از خون پاک کردید گفتند نه پس شمشیر
ایشان احتیاط کرد فرمود که هر دو کردید و اسب ابوجهل ابن عمرو داد و در روایتی آنست که معاذ بن عفرا و برادر او
عون بن الحارث ابوجهل را شمشیر زدند و او حمله بر ایشان کرد و هر دو را قتل کرد بعد از ان خود بیفتاد و عبد الله
بن مسعود سر او را قطع کرد و عبد الله بن مسعود گفت در بدر با بوجهل رسیدم و وی بپای افتاده بود و شمشیر در دست داشت
و مردم را از خود دور میکرد گفتم ای دشمن خدا الحمد لله که خدای ترا رسوا کرد گفت خردی ام که بدست قوم خود هلاک شدم
در ایستادم و او را شمشیر میزدم تا دستش قطع کردم و شمشیر او برگرفتم و سرش را بریدم و بحضرت رسالت بردم

و آنچنان گران بود که قوت کشیدن نداشتم آنحضرت از آن تعجب فرمود و گفت که این اوست و برخواست و با من
بیامد و جثه او را در برید و گفت ای عدو الله الحمد لله که خدای تعالی ترا رسوا ساخت و فرمود که این شخص فرعون امتی بود
آخر ختم جنگ بآن شد که آنحضرت مشتی سنگ ریزه برداشت و گفت شاهت الوجوه و بر روی ایشان افشاند از
هم ریختند هفتاد مشرک بقتل در آمدند و هفتاد اسیر گشتند و بقی روی بهزیمت نهادند فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی هم اشارت باینمعنی زهری روایت میکند که در آن روز آنحضرت نوفل بن خویلد را نفرین
فرمود که اللهم اکفنی نوفلا پس چون منکشف شد امر قریش امیر المؤمنین او را دید در آن معرکه متحیر شده که چکند با او و او
خود با اربته داشت و خود بر سر کوهی ایستاد حضرت امیر علیه السلام قصد او کرد و تا رسید شمشیر زد و او را او
در امیر آویخت حضرت قوت کرد و خود را از و جدا ساخت و شمشیر دیگر بر ساق او زد چنانچه زره را پاره کرد
او از پیش امیر بدر رفت از عقب او تاخت و او را پاره پاره ساخت و بازگشت شنید که حضرت رسول
گفت آیا هیچکس میداند که حال نوفل بچه رسید امیر گفت یا رسول الله بهمت و برکت تو او را بقتل آوردم پیغمبر تکبیر گفت
و فرمود که الحمد لله الذی اجاب دعوتی فیه شکر و سپاس مر خدا را که دعای من در حق وی مستجاب کردانید القصه چون
اثر غالب بودن در لشکر اسلام ظاهر شد آنحضرت فرمود که من میدانم که بعضی را از بنی هاشم باکراه آورده اند
و رغبت در قتال نداشتند پس هر کدام از ایشان را که به بینید مکشید بتخصیص عباس و ابو البختری بن هشام ابی حذیفه بن
عتبه بن ربیعه گفت پدران و فرزندان و خویشان خود را بکشیم و عباس را بگذاریم والله که اگر او را دریابیم
زنده نگذاریم پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم این کلام خوش نیامد و فرمود که ملاحظه کنید که چه میگوید و از سخن من
تخلف میکند و عمر را بقتل وی آورد ابی حذیفه بعد از آن میگفت که من از گناه این کلمه که در روز بدر گفتم ام ایمن
نیستم و همیشه خایفم شاید که حق تعالی بکفارت آن مرا شهید کند و در روز یمامه کشته شد و ابو الیسر بن کعب بن عمرو
عباس را اسیر کرد آنحضرت فرمود که چگونه او را اسیر کردی گفت مردی اعانت من کرد که هرگز او را ندیده بودم فرمود
که ملک کریم بود متعرض شد که اسیران را فدا بستانند کسی را که مال دار باشد آنحضرت فرمود با عباس که فدای خود و برادرزاده
خود عقیل و نوفل بن حارث و حلیف خود عتبه بده که توانایی آن داری عباس گفت من در مکه مسلمان بودم و از آمدن بکره
آنحضرت فرمود که آن خدای تعالی داند ترا جزای خیر دهد اما بحسب ظاهر با ما محاربه کردی و بیست اوقیه زر در حالت اسیری از وی ستده

بودند گفت آنرا بحساب فدای من فراگیر فرمود که آن زر قیمت که از حق تعالی بما رسیده از حساب بیرونست عباس گفت
مال دیگر ندارم آنحضرت فرمود که آن مال کجا رفت که در مکه تسلیم ام الفضل کردی و کسی با شما نبود و گفتی اگر کشته شوم عبدالله را
چندین بده و عباس گفت بدان خدای که ترا براستی برانگیخت که بغیر از من و آن زن هیچ آفریده دیگر ندانست و دانستم که
تو پیغمبر بر حقی و نفس و برادرزادگان را و حلیف را فدا داد و ابو العاص بن الربیع شوهر زینب بنت رسول الله را
اسیر کردند و زینب مسلمان بود و ابو العاص همچنان مشرک باقی میبود و زینب در فدای او قلاده که خدیجه
بجهاز در زمان عروسی بزینب داده بود از مکه فرستاد پیغمبر از دیدن آن بسیار گریست و فرمود که اگر مصلحت بینید
او را بگذارید و قلاده را باز فرستید اصحاب همچنان کردند و ابو العاص شرط کرد با آنحضرت که زینب را از مکه بمدینه
فرستد چون بمکه رفت کارسازی زینب کرد و برادر خود را کنانة بن ربیع را با او روان کرد بمدینه آمد و
ابو العاص در مکه توقف کرد و پیش از فتح مکه در تجارت بود و در وقت لشکر اسلام بوی رسیدند و مال او را
غارت کردند و ابو العاص بگریخت و در شب بخانه زینب رفت و زینب او را در جوار خود گرفت و
آنحضرت با اصحاب گفت اگر مال او رد کنید نیکو بود ایشان باز دادند و ابو العاص بمکه رفت و اموال مردم باز
داد و گفت از جماعت قریش کسی را چیزی پیش من هست یا نه گفتند نه انگاه در حضور ایشان کلمه توحید عرض
کرد و گفت والله از جهت آن روز در مدینه مسلمان نشدم تا ظن نبرید که غرض من آن بود که مال شما را ببرم
و هجرت بمدینه کرد ابن عباس روایت کند که حضرت رسول را صلی الله علیه و آله و سلم زینب را بنکاح اول باز
بوی داد و شش سال در میان ایشان گذشته بود و قول دیگر آنست که بتجدید نکاح کردند القصه چون جنگ فرو نشست
و معرکه در هم شکست و کشتگان معلوم شدند که کدام اند و اسیران را بگرفتند بعد از ان حضرت فرمود که
بیست و چهار نفر از اکابر قریش در یک چاهی ناخوش انداختند در بدر و سه روز آنجا مکث فرمود و عادت
آنحضرت آن بود در غزای که غالب می شد سه روز اقامت مینمود و روز سیم بدولت و سعادت مظفر و
منصور گشته سوار شد و اصحاب با وی روان شدند و پنداشتند که بطلبی میرود و بر سر چاه رسید ایستاد و
ایشان را بنام خود و پدران خود بخواند و فرمود که نه بهتر آن بود که شما اطاعت خدا و رسول او میکردید و نجات می
یافتید اکنون هر وعده که خدای تعالی فرموده بود حق بود و ما بآن رسیدیم و شما نیز یافتید و بوعده حق رسیدید

عمر گفت یا رسول الله چگونه با اجساد بی ارواح سخن میگویی ایشان چه شنوند فرمود که بدان خدای که جان محمد بید قدرت
اوست که شما از ایشان شنونده تر نیستید ایشان ازین زمان آگاهی تمام دارند و حسرت و ندامت میخورند و فایده
ندارد و بعد از آن آنحضرت فرمود تا غنایم را علی السویه در میان مسلمانان قسمت کردند و یک شتر که از آن منبه بن
حجاج بود و شتر ابو جهل را خاصه گردانید و عبد الله بن رواحه را بجوالی مدینه فرستاد و زید بن حارثه را بطرف
زیر مدینه فرستاد تا خبر فتح دهند اسامة بن زید روایت کند که رقیه بنت رسول الله را بخاک سپرده بودیم که خبر
فتح رسید و چون آنحضرت متوجه مدینه شد مسلمانان استقبال کرده در روحا به آنحضرت رسیدند و او را تهنیت گفتند
و چهل و چهار شتر با وی بود بوادی صفرا رسید حضرت امیر را فرمود تا نضر بن حارث را بقتل آورد و چون بعرق
الظبیه رسید عقبة بن ابی معیط را فرمود تا کشتند عقبه در آن حالت گفت دختران کوچک دارم بکه سپاری آنحضرت
فرمود باتش دوزخ و عاصم بن ثابت بن ابی الافلح او را بقتل آورد و آنحضرت یکروز پیش از اسیران بمدینه فرمود
و سفارش نمود که اسیران را نیکو دارید و ایذا مرسانید محمد بن اسحق گوید که اول کسی که خبر مصیبت مشرکان بمکه برد
حیسمان بن عبد الله بن ایاس خزاعی بود ابو رافع مولای رسول الله روایت کند که من غلام عباس بودم و اسلام در
خانه ما راه یافته بود و عباس و ام فضل و من همه مسلمان بودیم و پنهان میداشتیم چون این خبر رسید قوتی در خود
یافتیم و در حجره زمزم نشسته بودم و تیر میتراشیدم ناگاه ابو لهب پای بر زمین کشان آمد و پیش ابو سفیان نشست
و گفت مرا از اهل بدر خبری ده او گفت والله غیر ازین نبود که چون بهم رسیدیم ما پشت بدادیم و ایشان غالب شدند
ما را میکشتند و میگرفتند و کسی را ملامت مکن که لشکر ایشان را چنان دیدم که سواران سفید پوش بر اسبان ابلق نشسته
در میان آسمان و زمین با ما جنگ میکردند ابو رافع گوید من گفتم آن ملائکه باشند ابو لهب برخواست و طپانچه بر
روی من زد و مرا بر زمین انداخت و بر سینه من نشست و مرا میزد و ام فضل برخواست و چوبی برداشت و
بر ابی لهب زد و سر وی شکسته شد و گفت سبب آنکه عباس غایب است غلام وی را حقیر داشته ابو لهب را زبان بازکرد
و بعد از هفت روز دیگر از غصه بمرد و جان بمالک دوزخ سپرد و رفاعه زرقی روایت کند که جبرئیل علیه السلام بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله آمد و گفت شما اهل بدر را در میان خود چون میدانید فرمود که ایشان را افاضل ترین مسلمانان میدانیم
جبرئیل گفت ملائکه که در روز بدر حاضر شده بودند در میان ملائکه دیگر همین مرتبه دارند و در آن روز که فتح بدر شد روم بر فارس

غالب شد و مسلمانان ازین دو فتح خرم شدند که اهل روم اهل کتاب بودند و اهل فارس و در آن سال غزای بنی قینقاع
واقع شد و آنچنان بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چون بمدینه فرمود در نوبت اول یهود مقرر کردند که هرگز
هیچ دشمن وی نکنند و اگر دشمنی متوجه او شود در دفع او موافقت و معاونت نمایند و چون از بدر مراجعت
نمود یهود اظهار حسد و عداوت کردند و گفتند محمد با جمعی در افتاد که ایشان جنگ نمیتوانستند کردن اگر با ما
جنگ کند بداند که چگونه جنگ میکنیم و نقض عهد کردند و آنحضرت بنی قینقاع را جمع فرمود و ایشان اول طایفه از یهود
بودند که عهد شکستند گفت ای جماعت یهود از خدا اندیشه کنید و اگر نه آن نقمت که بر قریش رسید بشما رسد و مسلمان
شوید و از کفر و طغیان درگذرید که میدانید که من پیغمبر مرسلم ایشان گفتند یا محمد تو میدانی که ما چون قریش
نیستیم که بر ایشان غلبه کنی تو بدان غره مشو که ایشان را علم حرب نبود و چون یهود نقض عهد کردند و در مقابل پیغمبر
این کلمات راندند آنحضرت در نیمه شوال بر سر ایشان لشکر کشید و علم آنحضرت را بحمزه نامدار داده ابو لبابه
را در مدینه خلیفه ساخته متوجه ایشان شد ایشان طاقت مقاومت نیاوردند و بقلعه متحصن شدند و پانزده شبانروز
در حصار بودند و آخر بجان آمده بحکم پیغمبر فرود آمدند و همه را گرفته دستهاشان ببستند و آنحضرت همه را بکشتن
اشارت فرمود عبد الله ابی سلول از جهت ایشان شفاعت کرد و گفت یا محمد در شان دوستان و هم سوگندان
من احسان کن و آنحضرت اعراض فرمود و او در مبالغه افزود و آنحضرت اباء نمود بعد از آن گستاخانه دست در
جیب رسول الله کرد و گفت با ایشان مروت کن فرمود که مرا رها کن عبد الله گفت رها نکنم تا در شان ایشان
احسان نکنی چهار صد مرد و سیصد زره پوش مرا از اسود و احمر نگاه داشته اند روا بود که بقتل آری آنگاه فرمود که ایشان را
بتو بخشیدم و گفت تا ایشان را از آن زمین بیرون کردند و مال ایشان غنیمت شد و آن اول مالی بود که بعد از
سال بدر خمس کردند و مراجعت بمدینه فرمود و در آن سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بمصلی فرمود و نماز عید
اضحی ادا نمود و با اغنیا صحابه قربان کردند و اول عیدی بود که مسلمانان کردند و در آن سال امیه بن ابی الصلت وفات
کرد و نام ابی الصلت عبد الله بود و لد ربیع بن عوف بن ربیعه و امیه کتب متقدمان خوانده بود و از بت پرستی
اعراض نموده و خبر میداد که هنگام آن شد که پیغمبر آخر الزمان مبعوث گردد و تصور داشت که خود خواهد بود
چون خبر بوی رسید که آنحضرت مبعوث گشت حسد برد و در کفر بماند و چون اشعار او بر رسول الله خواندند فرمود

کز زبان او ایمان آورده و دل او کافر بود والله اعلم بالصواب

فصل یازدهم از قسم سیم

در بیان آنچه در سال شانزدهم از نبوت واقع شده که سال سوم باشد از هجرت و ذکر تزویج حفصه و غزای احد
و ذکر حمزه و شهادت او و در این سال غزای سویق واقع شد سبب آنکه چون غزای بدر بوقوع پیوست ابوسفیان
زنان در ماتم نشست نیت کرد که تا انتقام از خیر الانام نکشد تدهین نکند و با دویست سوار متوجه مدینه شد
و چندان برفت که میان او و مدینه بیش از سه میل نمانده بود و یکی از انصار و دیگری که اجیر وی بود یافت و ایشان را
قتل کرد و بعضی از خانها بر کند و تصور کرد که سوگند او راست شد و مراجعت نمود این خبر بحضرت رسید در پنجم
ذی الحجه با دویست سوار از مهاجر و انصار در عقب شتافتند و ابولبابه را در مدینه خلیفه ساخته بودند و ابوسفیان
چون خبر یافت روی در گریز نهاد و لشکریان ایشان که انبانهای سویق از جهت قوت داشتند برای سبکباری
انداختند و مسلمانان در عقب ایشان می تاختند و بر میداشتند تا آنکه نرسیدند و بعد از پنج روز آنحضرت بمدینه فرمود و آن
بغزوه سویق معروف شد و در این سال در چهاردهم ربیع الاول کعب بن اشرف بقتل آمد سبب قتل او آن
بود که حضرت رسالت و اصحاب او را کشته بودند و نام زنان ایشان برده و بر اهل بدر زاری کرده و مشرکان را بر حرب
مسلمانان تحریص مینمود تا جایی که چون پیغمبر این خبر شنود فرمود که کیست که او را بقتل آرد جابر انصاری روایت
کند که چون پیغمبر این فرمود محمد بن مسلم برخواست و گفت یا رسول الله من بروم و این کار را باتمام رسانم بشرط آنکه
هرچه خواهم در پیش او بگویم رخصت فرمود او نزد کعب رفت گفت این شخص از ما طلب صدقه کرده و ما را برنج آورده
و از تو قرض میطلبم کعب گفت والله که زود باشد که از وی ملول گردی و روی از متابعت او بتابی او گفت چون متابعت
او کرده ایم نمیخواهیم که فی الفور روی گردانیم تا به بینیم که حال او بکجا میکشد کعب رهن طلبید که وثیقه دین او باشد
گفت زنان را مرهون سازید گفت این نشاید و تو خوبترین عربی گفت پس فرزندان گفت اگر چنین کنیم فردا ما را
سرزنش کنند گفت پس چه چیز رهن میکنید محمد مسلم گفت سلاح خود را مرهون سازم او قبول کرد و وعده کردند که
شبانگاه بروند و آن مهم بسازند محمد بن مسلم و ابونائله که برادر رضاعی کعب بود شبهنگام می رفتند بپای حصار او
کعب یهودی بود و حصار محکم داشت و متصل با حضرت کین میبود بر زبر آواز دادند کعب چون صدای ایشان
شنید آمد و از حصار ایشان را دید روی بزیر نهاد زن او گفت بکجا میروی که آوازی شنودم که خون از وی میچکید

کفت

گفت محمد بن مسلم و برادر من ابونائله است بزیر آمد و تصور کرد که ایشان سلاح آورده اند تا مرهون سازند چون
نزدیک ایشان رسید یکی پیش رفت و موی سر او را محکم در دست بپیچید و آن دیگر شمشیر کشید و او را پاره پاره کرد
و سر او را بر داشته بخدمت آنحضرت آوردند آنحضرت در حق ایشان دعای خیر فرمود و در این سال زینب
بنت خزیمه که اول زن طفیل حارث بن عبد المطلب بود و او طلاق داد و برادر او عبیده او را نکاح کرد و
چون در بدر شهید شد آنحضرت او را نکاح کرد و دوازده اوقیه صداق او ساخت و بعد از هشت ماه
زینب وفات کرد و در این سال حسن بن علی علیهما السلام در نیمه رمضان بوجود آمد و در این سال غزای احد در
روز شنبه هفتم شوال واقع شد و آنچنان بود که چون مشرکان مراجعت کردند و مالهای کاروان در دار الندوه
موقوف داشته بودند و بقیة السیف اشراف قریش با ابوسفیان گفتند ما میخواهیم که ربح این تجارت بخرج لشکر
کنیم و بجنگ رویم ابوسفیان گفت اول من قبول میکنم و بنو عبد المطلب با من متفق اند و آن مال هزار خروار بود
و جمله را نقد کردند پنجاه هزار دینار شد و راس المال را باعمال سپردند و ربح آن صرف لشکر کردند و اعراب اطراف را
دعوت کردند تا ایشان را مدد کنند همه جمع شدند و زنان را نیز با خود بردند تا نگذارند کار کشتگان بدر کنند و مردم را
در محاربه حریص سازند و عباس بن عبد المطلب این صورت را بآنحضرت رسالت صلی الله علیه و آله نوشت و بعد
از آن سه هزار سوار جنگی جمع کرده متوجه مدینه شدند و ابو العامر راهب با ایشان بود و هفتصد زره پوش
بودند و دویست اسب و سه هزار شتر داشتند و پانزده زن با خود برده بودند و در ذو الحلیفه نزول کردند
چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه آنجا توقف کردند و سعد بن معاذ و سعد بن عباده و اسید بن حضیر و جمعی دیگر از صحابه بر
در خانه آنحضرت حراست میکردند و در شب دیگر مسلمانان پاس مدینه میداشتند یک شبی آنحضرت در واقعه دید
که زره پوشیده بود و ذو الفقار او شکسته شد و گاوی ذبح کردند و از عقب آن کبشی تعبیر فرمود که زره مدینه است
و گاو کشته صحابه و شکستگی شمشیر شخصی از اهل بیت کشته شود و کبش امیر لشکر عدو باشد که هلاک شود و رای آنحضرت
و اصحاب آن بود که از مدینه بیرون نروند و جمعی جوانان که در غزای بدر حاضر نبودند و حرص بر شهادت مینمودند
مضمون قل هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین را مکرر میفرمودند یکی از دو نیکویی حاصل شود یا شهید شویم یا ظفر یابیم
و مهر و غیرت در این غزا ساعی بودند آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله جمعه گزارد و [illegible] نماز [illegible] کرد و بر جهاد تحریض

دنیوی و اخروی وعده داد و بعد از نماز بادرون خانه فرمود و زره پوشید و سلاح بر خود راست کرد و خلایق همه
از آن پشیمان گشته شدند و اظهار کردند آنحضرت فرمود که نسزد پیغمبر را که سلاح از خود دور کند تا وقتی که حق تعالی
میان او و دشمن او حکم فرماید بنام خدای تعالی روان شوید و اگر صبر ورزید نصرت یابید و سه علم راست کرد
علم اوس با سید بن حضیر داد و علم خزرج بحباب قولی آنست که بسعد بن عباده و علم مهاجر بعلی ابن ابی طالب و آن روز
حضرت امیر بیست و نه ساله بوده و عبد الله بن ابی بکر را در مدینه گذاشت و پای دولت در رکاب سعادت نهاد
و سوار شد و کمان در گردن افکند و نیزه در دست داشت و صد زره دار بودند پیاده دار و امیر المؤمنین و سعد بن معاذ
و سعد بن عباده از یمین و یسار روند در راه کوه چکاد را باز گردانید و چون بلال اذان مغرب گفت نماز گزاردند و در شب گذاشتند
و محمد بن مسلم با پنجاه سوار حراست لشکر کرد و آن موضع را شیخین میگفتند زیرا که دو پیر یهودی در آنجا مقیم بودند و آنحضرت
در اول وقت نماز صبح گزارد و روان شد و رای عبد الله بن ابی سلول آن بود که از مدینه بیرون نروند با سیصد مرد
باز گردید و میگفت پیغمبر خلاف رای من کرد و سخن جوانان شنید پس ما بر این بازگشت و با آنحضرت هفتصد مرد ماند
رفتند تا باحد رسیدند احد را در پس پشت کردند و روی بمدینه صف کشیدند و کوه عینین بر یسار وی بود و پنجاه مرد
تیرانداز در شکاف آن کوه که محل خطر بود بداشت و ابن جبیر را بر ایشان امیر ساخت و فرمود که اگر بینید که مرغ ما را می
رباید شما از جای خود تجاوز مکنید و اگر مشاهده کنید که ما ایشان را شکستیم و غالب شدیم و ایشان را بر باد دادیم همچنان
ثابت قدم باشید و از آنجا مگذرید و مشرکان خالد بن ولید را در میمنه نصب کردند و عکرمه در میسره با صفوان
بن امیه قولی آنست که عمرو بن عاص را بر کوه نصب کردند و صد تیرانداز داشتند و عبد الله بن ابی ربیعه امیر
ایشان بود و ابوسفیان بن حارث با بنی عبد الدار گفت در روز بدر علم در دست شما بود و آن حادثه پیش
آمد امروز بما سپرید تا فرصت از آن ما باشد و غرض او آن بود که ایشان بجوت قدم نمایند ایشان بغضب رفتند
و علم را در دست طلحه بن ابی طلحه گذاشتند و در آن روز ملائکه حاضر شدند اما جنگ نکردند و آنحضرت شمشیر را
برداشت و فرمود که کیست که این را فرا گیرد و حق این بجای آورد ابودجانه گفت یا رسول الله حق این چه باشد
فرمود که با این روی بدشمن آرد و چندان کوشش کند که غالب شود یا جان سپارد فرا گرفت و بمیدان رفت
بعد از تسویه صفوف مبارز میطلبید و تبختر مینمود آنحضرت فرمود که حضرت عزت رفتن چنین را دشمن میدارد الا

درین

درین موطن و اول کسی که حرب برانگیخت ابوعامر راهب بود که با پنجاه نفر مرد از قوم بمیدان در آمد و گفت من ابو
عامرم مسلمانان گفتند لا مرحبا بک و تیرباران کردند و ابوعامر بهزیمت رفت و زنان دف میزدند و میگفتند نحن
بنات الطارق نمشی علی النمارق ان تقبلوا نعانق او تدبروا نفارق فراق غیر وامق بعد از آن علمدار قریش طلحه
بن ابی طلحه بمیدان در آمده مبارز خواست شهسوار میدان لا فتی علی مرتضی علیه السلام بمبارزت او بیرون رفته
تیغ بر فرق وی زد تا بمغز سر رسید و هلاک شد و آنحضرت شادمان گشت و مسلمانان تکبیر گفتند بعد از آن عثمان
بن ابی طلحه علم برگرفت و در میدان آمده مبارز طلبید حمزه در مقابل او در آمده بیک ضرب دو دست او را بینداخت
آنگاه کار او را بساخت ابوسعید بن ابی طلحه علم برداشت سعد بن وقاص او را بتیر زده انداخت آنگاه مسافع بن ابی
ابی طلحه علم برگرفت عاصم بن ثابت او را بنیزه بر بود و بعد از آن حارث بن طلحه علم برداشت همان عاصم او را بتیر
زد هلاک شد پس از آن کلاب بن طلحه علم برگرفت زبیر او را قتل کرد آنگاه جلاس بن طلحه علم برداشت طلحه بن عبد الله
او را کشت آنگاه ارطاة بن شرحبیل برگرفت امیر المؤمنین علیه السلام او را بتیغ گذرانید پس از آن علم ایشان صواب(؟)
نام برگرفت یکی از اهل اسلام علم او را نگونسار کرد و او را بقتل آورد علمداران مشرکان بدست مسلمانان کشته شدند
و بعد از آن شجاع معرکه ولایت در آمده بر چپ و راست میزد و چندی دیگر از کفار به تیغ آبدار گذرانید مثل عبد الله
بن جمیل از بنی عبد الدار و ابو الحکم بن الاخنس و ابو سباع بن عبد العزی و ابو سعید بن ابی طلحه را نیز روایتی آنست که
ایل ۲ آنحضرت بقتل آورد و ولید بن ابی حذیفه و برادر او امیه و امثال ایشان را بسیار بقتل آورد و قتال بهزیمت شدند
ایشان می شتافتند و مسلمانان از عقب می تاختند و تیغ در ایشان نهاده میکشتند و غنیمت می یافتند چون جماعت
تیراندازان از شکاف کوه مشاهده کردند و حال بر این منوال دیدند از مقام خود تجاوز نمودند عبد الله بن جبیر منع کرد
که مگر فراموش کردید که حضرت رسول چگونه گفتند کار از آن گذشته است و شما زنان کفار را ملاحظه کنید
که میدوند و پاهای ایشان خلخال مینماید و هر کس از اهل اسلام غنایم میگیرند و اثر از مخالفان نماند اکنون بودن ما اینجا
عبث است او گفت اینچنین است اما از سخن آنحضرت تجاوز نتوان نمود ایشان نشنیدند و بغنیمت گرفتن رفتند
و او را با معدودی چند بگذاشتند خالد بن ولید چون پای کوه خالی دید باز گردید و عکرمه با وی منضم شد روی بدان صوب
نهادند و ابن جبیر را با آن مردم که با وی مانده بودند شهید کردند و از عقب لشکر اسلام در آمدند و صف ایشان را

از بیم بگریختند و بشامت مخالفت حضرت رسالت شکست بر مسلمانان واقع شد و بعضی کفار که پشت داده بودند روی بمعرکه
نهادند و اهل اسلام را در میان گرفتند و درین حال لشکر اسلام بچند قسم شدند قسمی بهزیمت رفتند و قسمی از ملازمت آنحضرت مفارقت
نمودند و قسمی سراسیمه در میان میدان سرگردان میگشتند برخی از ایشان بسعادت شهادت فایز شدند و بعضی دیگر بخدمت
آنحضرت شتافتند آورده اند که مسلمانان هفتاد نفر از کافران کشته بودند و هفتاد دیگر اسیر کرده و از ایشان نیز هفتاد
اهل صع کس از اهل اسلام شربت شهادت چشانیده بودند راوی گوید که در آن روز چون اهل اسلام روی بهزیمت نهادند آنحضرت را
تنها گذاشتند آنحضرت خشمناک شد و اندک مردم در نواحی او مانده بودند و در حمایه او بودند چون مرتضی علی و سعد بن ابی
وقاص و ابوبکر و عبدالرحمن بن عوف و آنحضرت نیز خود مباشر امر حرب شده بود و کفار را از خود دفع میکردند و چهار

نفر از کفار با یکدیگر عهد و قرار کرده بودند بر آنکه آنحضرت را بقتل آرند ابن شهاب و ابن قمیه و ابن حمید و
عتبة بن ابی وقاص در محل فرصت یافته دست جرأت از آستین وقاحت بدر آوردند و سنگها حواله آن
معدن رسالت کردند یکی از آن سنگ بر آینه نورانی پیشانی مبارک آنحضرت آمد و بغایت مجروح گشت چنانچه خون
روان شد و حضرت آنرا بردای اطهر پاک میساخت و میفرمود که اگر قطره از این خون بر زمین افتد هر آینه عذاب
از آسمان بر اهل زمین ریزان گردد و سنگ دیگر بازوی آنحضرت آمد چنانچه بشکافت و هم از اثر آن ضرب سنگ
دندان رباعیه وی از طرف شیب شکسته شد و یکی از آن گوهرهای شب چراغ از درج یاقوتین بیرون افتاد
و درین اثنا که آنحضرت را چندین جراحت رسیده بود ابن قمیه بشمشیر حواله آنحضرت کرد و سید عالم صلی الله علیه و
آله از شمشیر او احتراز کرده در مغاکی افتاد و رخساره آفتاب آثار رسالت از نظر ابرار و اشرار نهان گشت و ابن
قمیه ملعون پنداشت که خورشید شرع بموجب فوت متواری شد قوم خود را مژده داد که کار محمد را ساختم و دل
از مهم او پرداختم ابلیس لعین از زبان او فرا گرفت و آواز برآورد که الا ان محمدا قد قتل بدانید بدرستی که محمد
کشته شد آواز ابلیس بمدینه رسید و بیک لحظه این خبر دلسوز در میان دوست و دشمن انتشار یافت اهل شرک
از این خبر شادمان گشته بغنیمت گرفتن مشغول شدند و بتول عذرا فاطمه زهرا علیها السلام چون در مدینه این خبر
جانگداز شنید نالان و گریان سراسیمه و حیران شده روی باحد نهاد و وقت استماع این صدا اشرف معرکه را
نگاه کرد شاه مسند رسالت را بر جای خود ندید برآشفته روی بدانجا نهاد دید که آنحضرت در مغاکی افتاده و جمعی گرد

آن

آن برآمده گفت یا رسول الله این چه حالتست فرمود که یا علی آن جمع را نگاه دار و چون شیر غران با شمشیر بران متوجه آن نابکاران
شد و دمار از همه برآورد و ایشانرا متفرق گردانید و چندی را بتیغ گذرانید و بر سر آنحضرت آمد و از مغاکش بیرون آورد
و از ضرب سنگ بعضی از میخها و آهنهای مغفر بر روی مبارک نشسته بود بیرون آورد و زخم حضرت را ببست چون شمع در میان
جمعش بداشت چون اصحاب دیدند که اشعه نور احمدی آن معرکه تیره را دیگر باره روشن و منور گردانید از هر طرف روی بدان صوب
آوردند و بر گرد وی حلقه زدند و حیدر کرار با بعضی از جوانان انصار نامدار روی بکفار اشرار آوردند و از کشته پشته ساختند
و علم فتح و نصرت را برافراختند و در آنحال جبرئیل امین در رسید و گفت یا رسول الله این کمال مواسات و جوانمردیست که علی
عالی نسبت تو بجای آورد آنحضرت فرمود که انه منی و انا منه بدرستی که علی از منست و من از ویم جبرئیل گفت انا منکما من از
شما هر دوم و شنیدند که گوینده غیبی میگفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار و دران حرب بر چشم قتاده بن نعمان
زخمی زدند و از حدقه بیرون افتاد و او را پیش حضرت آوردند آنحضرت چشم او را باز بجای خود نهاد و دست مبارک
بوی مالید از دو چشم دیگر بهتر بود و دران حرب حمزه بن عبدالمطلب عم رسول الله شهید شد و صورت شهادت او بران
وجه بود که جبیر بن مطعم غلامی داشت که او را وحشی گفتندی مرد مبارز دلیر بود و چون لشکر قریش عزیمت مدینه کردند جبیر وحشی را
طلبید و گفت ای غلام دانسته که مسلمانان در روز بدر عم مرا طعمة بن عدی بچه زاری و خواری کشته اند و من بکین عم داشتم
و اکنون محمد دو عم دارد حمزه و عباس خود در مکه است و حمزه اینجا اگر حمزه را بقتل رسانی ترا آزاد سازم و هند که زن
ابوسفیان بود و در قبایل عرب بحسن و جمال شهرتی بکمال داشت و پدر او عتبه هم در روز بدر بنیجه هلاک افتاده بود او را
طلبیده وعدها بزر و زیور داد بشرط آنکه محمد صلی الله علیه و آله یا حمزه یا علی از این سه کس یکی را بقتل رسانی وحشی جواب
داد که بر قتل محمد قادر نیستم اما از آن هر دو یکی را بقتل رسانم وحشی بشادی آزادی و بوعده هند عزم کشتن یکی از شیران
اسلام درست کرده و در حرب بکمین گاه مترصد بود و تفحص تمام بجای می آورد دید که مبارز میدان لافتی و میر دیوان هل اتی
در حرب مبارزتی تمام دارد و بر دوست مدار دکان حمزه روی آورد دید که چون شیر مست بمیان قوم در آمده و صفوف
لشکر قریش بر هم میزند و رجز گویان مبارز میطلبید از جماعت قریش هیچکس برابر وی نمی آمد حمزه در غضب رفت و
بی تحاشی خود را در میان جمعی انداخت و بضرب شمشیر آبدار ایشانرا متلاشی و متفرق ساخت و بعضی را بمقر سقر فرستاد
و بهیجان کف برلب آورده پروای حفظ اطراف نداشت و وحشی در کمین نشسته فرصت میطلبید ناگاه مرکب حمزه بسر در آمد

و او را بپشت انداخت و شکمش برهنه شد وحشی از کمینگاه حربه بسوی وی انداخت بر زیر نافش آمد که از طرف
دیگر بیرون رفت حمزه برخواست بسوی کمین گاه توجه نمود تا بنگرد که این زخم که زده است نتوانست رفتن بروی
در افتاد و پیشانی مبارک بر زمین نهاده کلمه شهادت بر زبان رانده جان بستد شهید الا آفت وحشی صبر کرد
تا مردم از نزدیک او دور شدند و بیامد و حربه که داشت شکم او بشکافت و جگرش بیرون آورده بنزد
هند برد و گفت اینک جگر حمزه قاتل پدرت هند آنرا در دهان نهاده بخایید پس بینداخت و پیرایه و زیوری که داشت
بوی داد و ده دینار دیگر قبول کرد که بوی دهد پس پرسید که مقتل حمزه کجاست و آنرا بنمای وحشی او را بسر حمزه
برد هند کارد برکشید و گوش و بینی و بعضی از اعضای دیگر وی برید و در رشته کشید و با خود ببرد و آن بزرگوار را
مثله کرده در میان خاک و خون بگذاشت و بعد از تسکین جنگ این خبر را بسید بشیر رسانیدند آنحضرت بنفس نفیس
خود برخواست و بیامد و بر بالین حمزه بایستاد عم بزرگوار خود را کشته و مثله کرده دید بسیار اندوهناک شد
و بسیار بگریست که حمزه را دوست زیرا که هم عم و هم برادر رضاعی آنحضرت بود فرمود که اگر نه آن بودی که خواهر میداشت؟
وی صفیه محزون شدی او را همچنان گذاشتمی تا اندرون سینهای مرغان رفتی و اگر حق تعالی مرا غالب گرداند بر سی مرد
از ایشان مثله کردم مسلمانان گفتند اگر ما بر ایشان غلبه کنیم ایشانرا بنوعی مثله سازیم که از عرب هیچکس نکرده باشد
انگاه آیه و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به نازل شد و صفیه رفت تا حمزه را مشاهده کند پیغمبر صلی الله علیه و آله زبیر را
که پسر او بود فرستاد تا او را باز گرداند و حمزه را آنچنان نه بیند زبیر رفت گفت که پیغمبر فرموده که باز گرد که طاقت
دیدن او نداری گفت در راه خدای هنوز اندک است من بر آن مصیبت صبر کنم رفت و حمزه را دید و استغفار
از جهت وی کرد انگاه آنحضرت فرمود تا شهدا را جمع کردند و حمزه را با نه مرد جمع کرده در پیش نهاد و نماز میگزارد با صحابه و آن
نه را بر میداشتند و حمزه را میگذاشتند و نه دیگر می آوردند و باین طریق عمل مینمودند تا بجمیع را نماز گزاردند و روایتی دیگر
آنست که با هر یکی از شهدا آنحضرت نماز بر حمزه گزارد چنانچه هفتاد بار نماز گزارده باشد انگاه فرمود تا او را با
جامه خون آلود دفن کردند و هر کدام را که اول نماز فرموده بودند مقدم میداشتند و چون تمام را دفن کردند آنحضرت
امیر المؤمنین علی را علیه السلام از عقب قریش فرستاد که ملاحظه کند اگر از اسب فرود می آیند و بر شتر سوار میشوند
متوجه مکه اند و اگر همچنین میروند قصد مدینه دارند و فرمود که بر آن خدای که نفس محمد در ید قدرت اوست که اگر

ایشان

ایشان قصد مدینه داشته باشند سزای ایشانرا خود بدهم و امیر علیه السلام از عقب ایشان رفت دید که بر شتر
سوار شدند و قصد مکه کردند بعد از آن شب متکای آنحضرت بمدینه فرمود و در آنجا از هر خانه آواز ناله و صدای
گریه آمد آنحضرت فرمود که حمزه درین شهر گریندگان ندارد انصار چون شنیدند زنان خود را گفتند اول بخانه حمزه
روید و بر وی بگرید و بعد از آن بخانه خویش آیید و بر کشتگان خود زاری نمایید ایشان رفتند و اول بر حمزه گریستند
آنحضرت فرمود که چه کسانند که در خانه حمزه میگریند گفتند زنان انصارند حضرت در شان ایشان دعای خیر فرمود
و از نوحه نهی نفرمود روز دیگر که نوحه بنیاد کردند زنان پیش آنحضرت رفتند و گفتند یا رسول الله نهی از نوحه فرموده فرمود
و ما یاد مردگان خود بآن میکنیم و تسکین می یابیم فرمود که گریه را منع نمیکنم اما بر سر و روی خود مزنید و جامه را
چاک مکنید روایت کرده اند که وحشی بعد از آن حرکت شنیع با کفار مراجعت بمکه کرد و چند وقت در آنجا بود
تا اسلام قوت گرفت و فاش شد بعد از آن بطایف رفت و اهل آنجا جماعتی را برسالت به پیش آنحضرت
میفرستادند وحشی نیز با ایشان آمد و مسلمان شد چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله معلوم فرمود که او
وحشیست از وی اعراض نموده روی از وی بگردانید و فرمود که تو کشتی حمزه را انگاه فرمود که اگر میتوانی روی از من
غایب گردان او دیگر باره باز گشت بطایف تا آنحضرت رحلت فرمود و وحشی از آن پشیمانی میخورد اما فایده
نمیکرد چون مسیلمه کذاب ظهور کرد در قصد او بود تا باشد که بآن وسیله تدارک خون حمزه کند ناگاه فرصت یافت
و در کمین گاه حربه انداخت و بر سینه مسیلمه زد که از پشت او بیرون رفت مردی از انصار آمد و شمشیری
بروی زد و هلاک ساخت آورده اند که حضرت فاطمه علیها السلام چون خبر شهادت آنحضرت شنید که ابلیس
لعین آواز رسانیده بود قوی آنست که باحد فرمود و آنحضرت را دیده و تسکین یافته مراجعت فرمود و قولی دیگر
آنست که خبر سلامتی ذات بابرکت خیر البریات شنید و مکث فرمود و با وجل فی بر از آب و دو تشنه بود
و انتظار قدوم حضرت رسالت شاه ولایت میکشید که ناگاه در رسیدند چون پدر بزرگوار را دید در دست
و پای مبارک او غلطید و آب طلبید و روی مبارک او را که گرد آلود و خون پالود بود بدست خود بشست و نگاه کرد
امیر المؤمنین را دید با ذوالفقار خونخوار که خون از او میچکید و دست مبارک تا کتف در خون بود حضرت امیر چون دید که
فاطمه از پیغمبر فارغ شد پیش آمد که بوی پردازد فرمود که یا فاطمه این ذوالفقار را بستان و از خون پاک گردان

کامروز با ما بسیار جوانمردی کرد و دیگر فرمود ایا فاطمه هاک السیف غیر ذمیم فلست برعدید ولا علیم نعمری
لقد اعذرت فی نصر احمد وطاعة رب العباد علیم ای فاطمه بستان این شمشیر را که او محمود است
نه مذموم پس من نیستم در معرکه بد دل و ترسان و لرزان از من فعلی صادر نشد که شایسته ملامت شوم
قسم یاد میکنم که آنچه ممکن بود فرو گذاشت نکردم و تکاهل نورزیدم بلکه کوشش کردم در نصرت دین احمد
و در طاعت و اطاعت و علیم و علام با نام عالمست بعد از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که خذیه
یا فاطمه فقد ادی بعلک ما علیه فقد قتل صنادید قریش بیده فراگیر ای فاطمه شمشیر او را که امروز شوهر تو آنچه کمال
مردانگی و جرأت و شجاعت بود بتقدیم رسانیده و بسیاری از صنادید قریش را بسقر رسانید و بعد از آن
بمدینه فرمودند و حمزه را تعزیت داشتند و در آن سال غزای حمراء الاسد واقع شد و آنچنان بود که حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله در روز شنبه غزای احد کرد و شب هنگام مراجعت بمدینه کرد و روز دیگر شانزدهم
شوال منادی ندا کرد که آنها که دی روز در احد بوده اند بیایند که امروز در عقب عدو خواهیم رفت و غیر ایشان
کسی نیاید و جابر اجازت خواست که پدر مرا بر سر خواهران گماشته بود مرا اذن فرمای تا بر سر ایشان باشم
او را تنها اذن فرموده متوجه شد و از آنجهت آنحضرت در عقب ایشان شتافت تا ایشان خوفناک شوند
و بدانند که هیچ ضعف در اهل اسلام راه نیافته و علم در دست علی بن ابی طالب علیه السلام بود و عبد الله بن ام مکتوم را
در مدینه خلیفه کرده بود و آنحضرت با دندان شکسته و جراحت روی و هر دو ستی دوش راست از ضرب
ابن قمیه روان شدند و در حمراء الاسد نزول فرمود و اهل عوالی از عقب وی رفتند و سه نفر از بنی اسلم
در عقب مشرکان فرستاد و دو نفر از ایشان بمشرکان رسیدند از مدینه تا حمراء الاسد ده میل است و نوفلی
هشت میل است و کفار اشرار مشورت کردند که مراجعت نمایند و صفوان بن امیه نهی کرد و آن دو شخص را
کردند و آنحضرت در عقب ایشان تاختند و آن دو مرد را کشته یافتند و در یک قبر دفن کردند و نماز و زمان
منزل فرمودند دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه در حمرا توقف نمودند و مسلمانان در آن شبها آتش بسیار
افروختند و آوازه بسیار باطراف و جوانب رسید و مشرکان بتعجیل برفتند و در آن منزل ابا عزه شاعر را
یافتند و آنحضرت او را بکشتن امر فرمود که در بدر او را اسیر کرده بودند و او گفت دختری چند دارم مرا رها

کنید

کنید آنحضرت او را گذاشت بشرط آنکه بعد از این در تکثیر کفار نکوشد و بجنگ مسلمانان نرود و او پیمان ... صفوان
دیگر باره عهد شکسته بود و با کفار بجنگ آمده و در احد حاضر بود بنابرین کشته شد و در آن سال فاطمه بنت رسول الله
بعد از ولادت امام حسن علیه السلام به پنجاه روز بامام حسین علیه السلام حامله شد والله اعلم **فصل دوازدهم از قسم**
در بیان آنچه در سال هفدهم از نبوت که سال چهارم از هجرت باشد بظهور رسیده و ذکر غزوات و تزویج ام
سلمه و قصه بئر معونه نقل است که عامر بن مالک بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم درخواست کرد که جمعی
از اصحاب با وی روانه کند که بروند و قوم ایشانرا دعوت کنند باسلام پیغمبر فرمود که ایشان از اهل نجد اند و
از آن دغدغه دارم او گفت ایشان در جوار منند او نود مرد از انصار که ایشانرا قراء میگفتند و همه جوانان
بودند و منذر بن عمرو ساعدی را بر ایشان امیر کرده در ماه صفر با وی همراه کرد تا روانه شدند و چون بر
معونه نزول کردند و آن از آبهای بنی سلیم بود حرام بن ملحان را از پیش فرستادند تا مکتوب حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله بعامر بن طفیل رساند چون مکتوب رسانید عامر در ساعت او را قتل کرد و قبیلهای بنی سلیم
عصیه و رعل و ذکوان همه را جمع کرد و چون حرام دیر باز گشت مسلمانان در عقب او رفتند و با ایشان
رسیدند و کفار پیرامن ایشان در آمدند و کار را بر ایشان تنگ گردانیدند گفتند الهی ما غیر از تو نداریم
که سلام ما برسول برساند پس سلام ما را تو بوی رسان که ما در مهلکه ایم آن بی دینان ایشانرا بقتل آوردند
و عمرو بن امیه ضمری با ایشان بود عامر با وی گفت ترا با مادر من خویشیست و موی پیشانی او را قطع کرد
و او را آزاد کرد و جبرئیل علیه السلام این خبر بحضرت رسالت رسانید و چهل صباح بر رعل و ذکوان و بنی
لحیان و عصیه که عاصیان بودند آنحضرت دعا فرمود و عذاب بر ایشان طلبید و در آن سال در صفر واقعه
رجیع بود محمد بن اسحق روایت کند که قومی از مشرکان بحضرت رسالت صلعم رفتند و گفتند اسلام در میان
ما فاش شد جمعی را از اصحاب خود بفرست که ما را تعلیم قرآن کنند و فقه و احکام شریعت آموزند و آن
حضرت ده نفر با ایشان همراه کرد و از آن جمله عاصم بن ثابت و مرثد ابی مرثد و عبد الله بن طارق و
خبیب بن عدی و زید بن الدثنه و مرثد را امیر ایشان گردانید و قولی آنست که عاصم بن ثابت امیر
ایشان بود چون در میان عسفان و مکه نزول کردند و لحیان را خبر شد و صد مرد تیرانداز از عقب

ایشان رفتند و در منزلی که خرما خورده بودند و تخم خرما انداخته بودند گفتند ... که ایشان نزدیکند پس شتافتند و
با ایشان رسیدند اهل اسلام چون ایشانرا دیدند پناه بموضع بلندی بردند و کفار گرد آن بر آمدند و گفتند فرود آیید که
عهد کنیم با شما که شما را نکشیم عاصم گفت والله که من در ذمت کافر فرود نیایم پس تیر انداختند و عاصم را تیر زدند
و انداختند و خبیب و زید بن الدثنه و شخص دیگر بعهد ایشان فرود آمدند کفار با آن وفا ننمودند و زه را از
کمانها باز کردند و ایشانرا بستند و آن شخص دیگر گفت مرا با کشتگان خود بهتر است که مصاحبت شما کنم و هر چند
خواستند که او را به بند خود رانند و تا او را بقتل آوردند و خبیب و زید را بمکه بردند و فروختند و ایشانرا
خریدند تا بکشند و ایشانرا عقبة بن الحارث خبیب را بقتل آورد و او را بر دار کرد و چون خبر بحضرت رسالت صلعم
رسید با اصحاب گفت که کدام میروید که خبیب را از دار فرو گیرید زبیر و مقداد بن اسود هر دو قبول
کردند و متوجه مکه شدند و شب میرفتند و روز پنهان میشدند تا شب هنگام بتنعیم رسیدند که او بر دار بود و در
حوالی او چهل کافر مست خواب کرده بودند خبیب را از دار فرود آوردند بعد از آنکه بر وی چهل شبانروز
بر وی گذشته بود هنوز اندام او نرم و تازه بود دست بر جراحت خود نهاده و خون از وی میچکید و بوی
مشک از آن میدمید زبیر او را بر اسب خود بار کرد و روان شدند چون کفار خبردار شدند قریش را
اعلام کردند هفتاد سوار از عقب ایشان فرستادند بعد از آنکه صورت معلوم کرده بودند و با ایشان رسیدند
و ایشان خبیب را در زمین نهادند و زمین او را فرو برد و بلیع الارض لقب وی گشت و زبیر عمامه از
سر برداشت و گفت مادر من صفیه بنت عبد المطلب است و رفیقم مقداد بن اسود اگر داعیه جنگ دارید
ایستاده ایم ایشان مراجعت کردند و زبیر و مقداد بن اسود بمدینه آمدند و صورت حال باز گفتند و
در آن سال در ربیع الاول غزای بنی النضیر واقع شد و ایشان در ناحیه زهره بودند و چون آنحضرت هجرت
فرمود صلح بر آن کردند که جنگ با وی نکنند و مدد دشمنان وی نرسانند بعد از آن نقض عهد کردند و کعب بن
اشرف را بمکه فرستاده بودند و با مشرکان عهد کرده و سوگند خورده که بعداوت رسول الله متحد باشند
چون کعب باز گردید محمد بن مسلمه او را بقتل رسانید چنانچه از پیش مذکور شد بعد از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله
در روز دوشنبه بمسجد قبا رفت و نماز گزارد با جمعی از اصحاب و با بنی النضیر بحث کرد که در دیت

دو مرد

دو مرد که ایشانرا امان داده بودند و عمرو بن امیه معلوم نداشت و ایشانرا کشت اعانت کنند و ایشان قبول
کردند و خواستند که غدر کنند عمرو بن جحاش گفت من در بالای خانه روم و سنگی بر سر وی زنم و سلام بن
مشکم گفت این حرکت مکنید همین زمان او را از غیب خبر میدهند پس جبرئیل علیه السلام آمد و خبر داد و آنحضرت
بیرون آمد و متوجه مدینه شد و امیر المؤمنین علی را علیه السلام بر در آنجا بداشت که از اصحاب هر که آید که
بیرون آید بگوید که آنحضرت بمدینه فرمود ایشان هر کدام که بیرون آمدند امیر پیغام رسانید اصحاب از
عقب آنحضرت روان شدند چون بوی رسیدند گفتند یا رسول الله چرا برخاستی و ما را اعلام ننمودی فرمود که
یهود قصد غدر کردند و جبرئیل مرا خبر داد بنابرین برخاستم بعد از آن محمد بن مسلمه را به بنی النضیر فرستاد
که از زمین من بیرون روید و بیش ازین اقامت مکنید که میدانید که قصد من کرده اید و شما را ده روز
مهلت و هر کدام را که بعد از ده روز بیابند گردن بزنند ایشان چند روز توقف نمودند و کار سازی
میکردند و شترها بکرایه میگرفتند که بیرون روند عبد الله بن ابی سلول پیغام با ایشان کرد که مروید و بنشینید که مرا دو هزار
مرد است مدد شما کنم و قریظه و غطفان با شما موافقت کنند ایشانرا باور آمد و پیغام کردند بآنحضرت که بیرون نمیرویم تو هر چه
خواهی کن آنحضرت تکبیر گفت و فرمود که یهود در مقام حربند و با اصحاب احباب متوجه ایشان شد و نماز عصر در
بنی النضیر کرد و رایت نصرت آیت در دست شاه ولایت بود و ابن مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و بنی النضیر
متحصن بحصار شدند و تیر و سنگ می انداختند و بنی قریظه موافقت نکردند و عبد الله بن ابی سلول بر عهد وفا ننمود
و آنحضرت بیست و یک شبانروز ایشانرا در حصار داشت و بعضی از نخلهای ایشان که هر یک نزد ایشان بهتر از
غلامی بود قطع کرد و چون ایشان خوفناک شدند و از منافقان مایوس گشتند طلب صلح کردند و پیغمبر قبول ننمود مگر
بآن شرط که بیرون روند و بغیر از سلاح هر مالی که توانند بردارند و خانها و عقار و دیگر اموال از مسلمانان باشد و ابن عباس
گوید که هر سه کس چندان برداشتند که یک شتر بار تواند کرد و باقی غنیمت باشد و آنچنان کردند و آنحضرت محمد بن مسلمه را
بر ایشان گماشت تا همه را فرستاد با اهل و اولاد و از آن مال پنجاه عدد خود و سیصد و چهل قبضه شمشیر آنحضرت
خاصه گردانید و باقی دیگران را از اهل اسلام محظوظ گردانید و ایشان از مدینه رحلت بأذرعات و اریحا کردند
الا آل ابی الحقیق و آل حیی بن اخطب که ایشان ملحق بخیبر و حیره شدند و در سیوم شعبان آن سال حسین بن علی علیه السلام

بوجود آمد و درانسال در اوایل ذی القعده غزای بدر کوچک واقع شد و آنچنان بود که ابوسفیان در روز احد
منادی کرد که موعد میان ما و شما بر سال بدر است پیغمبر فرمود که ان شاء الله که شد و اهل مکه کشتند و قریش تهیهٔ
اسباب مشغول گشتند و چون موعد در رسید ابوسفیان پشیمان بود نعیم بن مسعود الاشجعی را طلبید و گفت وعده
کرده‌ایم با محمد که درین سال بوی رسیم و وقت رسیده و سال خشک است و ما را مناسب نیست در این وقت جنگ
کردن و ما را ناموس می آید که او بیرون آید و ما بیرون نیاییم و او بر ما دلیر شود اکنون بمدینه باید رفتن
و او را بیم کردن تا بیست شتر با ده بدهیم و سهیل بن عامر را ضامن آن داد و قبول کرده بر جازه سوار شد
و بتعجیل بمدینه آمد و گفت ابوسفیان لشکر آراسته با ساز و سلاح تمام آنحضرت فرمود که من بیرون روم اگر
هیچکس با من نباشد و عزم بیرون فرمود و عبد الله بن رواحه را خلیفه ساخت و دیگر بار مرتضی علی علیه السلام
علم نصرت شعار برافراخت و آنحضرت با هزار و پانصد نفر و ده اسب از مدینه بیرون فرمود و
متاع و تجارات با خود بردند و در بدر خلایق جمع شدند و بازار کردند و خرید و فروخت نمودند و اول
ذی القعده تا هشتم دران موضع اقامت کردند و ابوسفیان با دو هزار مرد و پنجاه اسب از مکه بیرون
آمد و در مجنه که مر الظهران است نزول کردند و بعد ازان با لشکر باز گردید و گفت این سال جنگ مناسب
نیست که سال قحط است و بواسطهٔ سویق که همراه داشتند اهل مکه ایشان را جیش السویق گفتند که غیر ازان
چیزی دیگر قوت نداشتند و صفوان بن امیه گفت من ترا گفتم بیرون مرو و رفتی و محمد را با خود گستاخ
کردی و بعد ازان بکارسازی حرب خندق مشغول شدند و آنحضرت بعد از هشت روز از بدر مراجعت
نمود و درانسال آنحضرت زید بن ثابت را فرمود تا کتاب یهود آموزد که من از ایشان ایمن نیستم
که ناگاه کتاب مرا تغییر کنند و در پانزده روز آموخت و دران سال یهودی و یهودیه را رجم فرموده
آیهٔ وَمَن لَّمْ يَحْكُم بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ نازل شد و درانسال خمر حرام شد و در تحریم خمر چهار آیه نازل شد و آیت
وَمِن ثَمَرَاتِ النَّخِيلِ وَالْأَعْنَابِ تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَرًا وَرِزْقًا حَسَنًا در مکه نازل شد و مسلمانان میخوردند و حلال بود نزد جماعتی
این قول معتبر است اما نزد امامیه اثنی عشریه آنست که در جمیع ادیان خمر حرام بوده و آیات نازله در حرمت
بواسطهٔ تذکر خلایق بوده و بعد ازان در سؤال عمر و معاذ جبل آیهٔ يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ فرود آمد و آنحضرت

فرمود

فرمود که این مقدمهٔ تحریم خمر است و بعضی از اهل اسلام بواسطهٔ اثم کبیر ترک شرب خمر کردند و برخی دیگر بنظر منافع
للناس داشتند و می آشامیدند تا عبد الرحمن بن عوف بعضی را از اصحاب ضیافت کرد و درانجا شرب کردند و مست
گشتند و در نماز شام امامی را نصب کردند و بعد از فاتحه قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ خواند و اعبد ما تعبدون گفت تا آخر
سوره کذلک و آیهٔ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاةَ وَأَنتُمْ سُكَارَىٰ حَتَّىٰ تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ فرود آمد و در اوقات
صلوة شرب خمر حرام شد و بعضی دیگر ترک شرب کردند و گفتند چیزی که میان ما و نماز حایل شود خیر دران نیست و
بعضی دیگر در غیر اوقات صلوة میخوردند تا عتبان بن مالک جمعی را ضیافت کرد و سعد بن وقاص با ایشان بود
درانجا شرب کردند و در مستی با یکدیگر مفاخرت میکردند و آن بنزاع کشید و انصاری لحی بعیر سعد را شکست و او بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله شکایت برد و در آنوقت آیهٔ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ
مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ تا فَهَلْ أَنتُم مُّنتَهُونَ نازل شد و شراب در تمام اوقات حرام شد و بعد ازان از ان دوری جستند و درانسال
طعمه بن ابیرق زرهی از قتاده بن نعمان بدزدید و در خانهٔ یهودی بسپرد و گمان بردند بطعمه و او قسم یاد کرد که پیش من
نیست و بواسطهٔ علامتی یهودی را گرفتند او داد و گفت طعمه بمن سپرد و او انکار کرد و پیش آنحضرت رفتند و پیغمبر
تصور کرد که یهودی بهتان در حق طعمه میگوید که دشمن بود او را و خواست که یهودی را عقوبت کند اما منتظر وحی
بود ناگاه آیهٔ إِنَّا أَنزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِتَحْكُمَ بَيْنَ النَّاسِ بِمَا أَرَاكَ اللَّهُ وَلَا تَكُن لِّلْخَائِنِينَ خَصِيمًا نازل شد و طعمه گریخت
از خوف قطع ید و بمکه رفت و مرتد شد و از برای همین علت او را اخراج کردند و بشام رفت و درانجا نیز دزدی
کرد و او را سنگسار کردند و روایتی آنست که در بنی سلیم مقیم شد و درانجا بت می پرستید و مکه تا مرد و آیهٔ
إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَن يُشْرَكَ بِهِ در شان او نازل شد و درانسال آنحضرت در شوال ام سلمه را نکاح کرد و
او بسیار جمالی داشت و نام او هند بود دختر امیه بن المغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و پیش از نکاح حضرت
زوجهٔ ابی سلمه بن عبد الاسد بود و ازو ابی سلمه و عمرو و زینب بوجود آمدند بعد ازان ابوسلمه وفات کرد و آنحضرت
او را نکاح کرد و نقلست که روزی ابوسلمه پیش ام سلمه گفت از پیغمبر شنیدم سخنی که از همه چیز دوستر میدارم آنحضرت
فرمود که هیچ مصیبت زده نباشد که در میان مصیبت بگوید که إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ اللهم عندک احتسب مصیبتی فأجرنی فیها
نزد تو ذخیره میدانم مرا عوضی ازان بهتر ده حق تعالی بهتر بوی دهد ام سلمه گفت چون ابوسلمه وفات کرد همین را گفتم

اما آنرا نگفتم که عوض بهتر ازان بمن کرامت کن که پیش من بهتر ازو کسی نبود و مع ذلک بهتر یافتم و جمعی از صحابه
او را خواستند ابا کرد و چون آنحضرت خواست خطبه کرد گفت مرحبا بک نکاح کردند و روایت کنند که صداق او متاعی
بود که ده درم قیمت داشت و چون زفاف ساخت آنحضرت او را بخانهٔ زینب بنت خزیمه برد که وفات کرده بود
و چون بامدادان فرمود سبوی و آسی شکسته و برمه دید که آنجا نهاده بود جو را آسیا کرده پاره پیه در ان کردند
و طعام ساختند و طعام عروسی آن بود و هیثم بن عدی روایت کند که اول زنی که بعد از وفات رسول صلی الله
علیه و آله و سلم درگذشت زینب بنت جحش بود و آخر زنی که وفات کرد ام سلمه بود که در سال شصت و
دوم از هجرت وفات کرد یکسال بعد از واقعهٔ کربلا و درانسال زینب بنت رسول الله صلی الله علیه و آله وفات | در زوجه ...
کرد و درانسال ابوسلمه عبد الله بن اسد بن هلال متوفا شد و درانسال فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف
مادر امیر المؤمنین علیه السلام وفات کرد و او بمنزلهٔ مادر رسول بود و آنحضرت را در دامن خود تربیت فرموده بود
و از سابقات اهل اسلام بود و هجرت کرد با پیغمبر صلعم بمدینه و چون وفات یافت آنحضرت کفن او را از پیراهن مبارک خود
کرد تا از هوام ارض ایمن باشد و ساعتی در قبر او افکند تا خوف تنگی قبر روی کار نکند و خود بامدادان قبر فرمود
و او را تلقین کرد و دفن فرمود و روایتی آنست که بعد از اقرار بخدا و رسول او را تلقین بپرسش امیر المؤمنین علیه السلام
کرد و از جهت وی استغفار کرد و بیرون آمد و الله اعلم

فصل سیزدهم از قسم سیم

در بیان آنچه در سال پنجم بوده از بعثت که سال پنجم از هجرت باشد و ذکر بعضی غزوات و نزول و قصهٔ بهتان عایشه و ذکر
تزویج زینب بنت جحش و قصهٔ خندق در محرم انسال غزای ذات الرقاع واقع شد و آن کوهیست الوان از جهت او را
ذات الرقاع گفتند و صورت حال آن بود که بلال بمدینه رفت و خبر باصحاب پیغمبر رسانید که بنی انمار با ثعلبه لشکر جمع کرده
و قصد شما دارند چون آنحضرت ازان وقوف یافت یکی را از مهاجر در مدینه خلیفه ساخت و در دهم محرم با چهارصد مرد
بیرون آمد و روایتی آنست که با هفتصد مرد چون بدان موضع رسیدند بغیر از زنان کسی نیافتند و ایشان را گرفتند
و دران میان دختری بود بغایت صاحب جمال و اعراب چون واقف شدند بر قلهٔ کوه رفتند و مسلمانان بخوف غارت کردند
و آنحضرت دران غزا نماز خوف گزارد و پیش ازان نماز خوف نکرده بودند و مراجعت بمدینه فرمود و از جابر
بن عبد الله شتری خرید و شرط فرمود که جابر تا مدینه بران راکب باشد و از برای وی بیست و پنج بار استغفار فرمود

بر کله

بر کله که در خرید و فروخت میرفت یکبار پیغمبر فرمود که خدای بیامرزد ترا و درانسال در ماه شعبان غزای مریسیع
واقع شد و آن چاهیست که بنی المصطلق بر سر آن نزول کردند و بزرگ ایشان حارث بن ابی ضرار بود و قوم خود را و
هر کس را که بران قدرت داشت بر محاربه با حضرت تحریک و ترغیب کرد و چون آنحضرت معلوم فرمود بریدة بن حصیب را
فرستاد تا تحقیق کند و بحارث بن ابی ضرار رسید و ازوی استفسار کرد و باز بمدینه رفت و آنحضرت بتعجیل لشکر را
جمع فرمود و در روز دوشنبه دوم شعبان بیرون فرمود و سی اسب داشتند و جمعی از منافقان با ایشان رفتند و
زید بن حارثه را در مدینه امیر گردانید و خبر بحارث بن ابی ضرار رسید که پیغمبر جاسوسی را کشته متوجه اوست و اعراب
که با او بودند متفرق شدند و آنحضرت چون بمریسیع نزول فرمود خیمه زدند و عایشه و ام سلمه با وی بودند ساز قتال
کردند و صف کشیدند و علم مهاجر ابوبکر داشت و علم انصار سعد بن عباده و زمانی با یکدیگر تیر انداختند پس آنحضرت فرمود
که اصحاب یکبار حمله کردند و حمله غالب شدند و ده مرد را از مخالف کشتند و باقی را اسیر کردند و مجموع مردان و زنان و مال و گوسفندان
و شتران ایشان را بغارت بردند و شتر دو هزار بود و گوسفند پنج هزار و دویست زن ببردگی گرفتند اما وصله یی را
بمدینه فرستادند تا خبر فتح برساند و چون مسلمانان مراجعت نمودند مردمان ایشان رفتند و فدا دادند و ایشان را | خلاص هم
کردند و آن غنیمت را آنحضرت بر لشکریان منقسم ساخت هر اسبی دو سهم و پیاده یک سهم و جویریه بنت الحارث در سهم
ثابت بن قیس بن شماس افتاد و او را مکاتب کردند و جویریه طلب مدد از آنحضرت کرد و بجموع کتابت او را ادا فرمود
و او را در نکاح آورد و قوم او را برده کرده و قریب صد زن بود که از خویشان وی بودند و مسلمانان همه را آزاد کردند که
روا نباشد که خویشان زن رسول الله بنده ما باشند و از برکت جویریه خلاص شدند و دران غزا سنان بن مسعد منازعت
کردند و در میان اوس و خزرج شمشیر کشیده شد و عبد الله بن ابی سلول گفت لَئِن رَّجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ
مِنْهَا الْأَذَلَّ مراد او از اعز خود بود و از اذل حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اصحاب وی و قوم خود گفت خواهد
خواهید زید بن ارقم شنید و بحضرت رسالت رسانید و فرمود تا رحلت کردند و خلایق از عقب وی میرفتند و پسر
عبد الله بن ابی سلول در پیش رفت و بر سر راه بایستاد تا پدر پیش رسید زمام شتر او را گرفت و فرود خوابانید
و گفت من از تو جدا نشوم الا که بگوئی که من ذلیل روزگارم و محمد رسول الله عزیز حضرت پروردگار و نمیگذاشت تا
آنحضرت رسید و فرمود که بگذار رها دارم که او در میان ما باشد بجای او احسان کنیم و درین غزا آیهٔ تیمم نازل شد بواسطهٔ

در بیدا واقع شد بند و بسبب امری توقف روی نمود و در انجام آب نبود و وقت نماز در آمد انگاه آیه تیمم فرود
آمد و در ان غزا افک در حق عایشه گفتند نقلست از عایشه که او گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چون سفری
میفرمود میان زنان قرعه میزد و بهر کدام که بنام او می آمد او را با خود همراه میبرد و در ان سفر قرعه بنام من بر آمد
و با آنحضرت من رفتم و این بعد از آیه حجاب بود و مرا در هودج بار میکردند و هم در ان فرود می آوردند و چون آنحضرت
از غزای بنی المصطلق فارغ شده در مراجعت نزدیک بمدینه رسید شبی فرمود که رحلت کنید در ان حالت من بقضای
حاجتی رفتم چون فارغ شدم و باز گشتم دست در سینه کردم گردن بند از من افتاده بود باز گشتم و در طلب آن زمانی بر من
گذشت که شب بود و یافتن آن مشکل مینمود تا آخر یافتم و ایشان را تصور آنکه من در هودجم آنرا بار کردند و روان شدند
و بواسطه خفتی که مرا بود بودن و نبودن من در آنجا یکسان نمود چون بمنزل آمدم کسی را نیافتم حیران شدم و دانستم
که مرا طلب خواهند کرد آنجا مکث کردم و خواب بر من غلبه کرد و صفوان بن المعطل سلمی در عقب لشکر می بود و پیش از
حجاب مرا دیده بود چون بمن رسید مرا بیدار کرد و بشناخت و گفت تو اینجا چه میکنی من احوال را باز گفتم شتر را
خوابانید و مرا سوار کرد و دیگر سخن با من نکرد و من نیز با وی سخن نگفتم او پیاده زمام شتر میکشید تا بلشکر رسیدیم
فرود آمده بودند انگاه در افک من خوض نمودند و سر ایشان عبد الله بن ابی سلول بود چون بمدینه رسیدم بیمار شدم
و زود خلایق زبان طعن بر من گشوده بودند و من نمیدانستم و لطف و مرحمت از حضرت رسالت نسبت بخود پیشتر می
یافتم و ازین پریشان بودم تا زمانی آن حکایت بسمع من رسید و مرض زیاده گشت و از حضرت اذن طلبیدم تا بخانه
پدر روم اذن فرمود و با من سر گران بود و از خیال خواستم که تحقیق این امر کنم رفتم و با مادرم گفتم که چیست آنکه
خلایق میگویند گفت آهسته باش که مردم سخن بسیار گویند چه باید که واقعی نباشد من آغاز گریه کردم و منقطع نگشتم
هرچند مرا تسلی میدادند فایده نمیکرد و آن زمان تا افترا کرده بودند وحی نیامده بود و آنحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام و اسامه
بن زید را طلب فرمود و در ان امر مشورت نمود اسامه گفت یا رسول الله ما در شان اهل تو غیر از خیر نشنیده ایم و حضرت امیر فرمود
که شما ملول مشوید که حق تعالی بغیر از تو شما را نبسته و زن در عالم بسیار است حق تعالی بر تو تنگ نگردانیده و از کنیز که او این امر
تحقیق کن که او بهتر داند پس آنحضرت بریره را بخواند و تفتیش احوال کرد او گفت بخدای که ترا براستی برانگیخت که من از و
هرگز عیبی ندیده ام و اطلاع ندارم روزی دیگر آنحضرت بمنبر بر آمد و فرمود که ای جماعت مسلمانان کیست که عذر من خواهد از کسی که در

حق عیال من بد گفت و الله که من هیچ ظن بد در حق عیال خود ندارم و نام مردی برده اند که من از وی راهی نشنیده ام او هرگز
بی اذن من بخانه من نرفته و هرگز چشم بد بر اهل من نگشوده سعد بن معاذ برخواست و گفت یا رسول الله من مدد کنم اگر
بهتان گوی از اوس باشد او را گردن بزنم و اگر از خزرج باشد آنچه فرمایی آن کنم و سعد بن عباده که سید خزرج بود با او معا
رضه کرد که خزرج را چرا دخل میدهی و اسید بن حضیر بمدد او در آمد و نزاع شد و هر دو قبیله بهم افتادند و کار بمقاتله
رسید آنحضرت ایشانرا تسکین داد و از منبر فرود آمد و من شب و روز میگریستم و نزدیک بود که جگرم پاره شود و مدت
یکماه بران بگذشت و وحی نمی آمد یکروز زنی از انصار پیش من بود و با من میگریست در ان حالت حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم در آمد و مدتی بود که نیامده بود و سلام کرد و نشست بعد از زمانی فرمود که این نوع سخنی بمن رسانیده اند
اگر تو ازین مبرا و منزه باشی که عالم السر و الخفیات ترا اعلام کند و اگر آلوده توبه و استغفار کن که غفار علی الاطلاق
آمرزنده گناهانست شاید که توبه تو قبول شود و پس ازین آزار خود مدها ازان سخن تسلی یافتم و ظن داشتم که بر پیغمبر این
امر ظاهر شد یا عنقریب ظاهر شود در ان اثنا آنحضرت هنوز برنخواسته که آثار وحی بروی ظاهر شد و بعد از مفارقت جبرئیل بودم
تبسم فرمود و گفت یا عایشه بشارت باد ترا که حق تعالی ترا مبرا کرد و این آیه ان الذین جاءوا بالافک تا تمامی ده آیه که از
برای برائت من نازل شده بود برخواند و ما چه تسلی یافتیم و شکر گزاردیم و در ان سال آنحضرت زینب بنت جحش بن
رئاب که مادر او امیمه بنت عبد المطلب بود در ذی القعده نکاح کرد و او صاحب جمال بود و با حضرت هجرت کرد و اول او را از برای زید
بن حارثه خواسته بود و زینب گفت که من او را نمیخواهم آنحضرت فرمود که من راضیم که او شوهر تو باشد تو راضی نیستی او گفت
یا رسول الله من دختر عمه توام و زن او نمیشوم تا آیه و ما کان لمؤمن و لا مؤمنة نازل شد انگاه قبول نمود و زید او را از زر خرید
آنحضرت بود او را آزاد کرده بود و بفرزندی گرفته و مردم او را زید بن محمد میگفتند تا آیه ما کان محمد ابا احد من رجالکم نازل
شد و او را بغایت دوست میداشت مدتی زینب زن او بود تا روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخانه زید رفت
و او را طلب کرد و نیافت زینب را دید در غایت حسن و جمال که هرگز آنچنان ندیده بود خاطر مبارک او مایل گشت و فرمود
که سبحان الله مقلب القلوب بیرون آمد زید بخانه رفت فی الفور کراهت در دل زید پیدا شد و خواست که او را طلاق دهد پس
که مجلس در بیخانه آمد گفت ای پیغمبر و نمیتوان گفت بیرون رفت او در حال پیش آنحضرت آمد که من میخواهم که زینب را طلاق دهم
فرمود که امسک علیک زوجک زن خود را نگاهدار و از خدای بترس و آن امر را مخفی میداشت تا آیه زوجناکها نازل شد

که ما او را بزنی بتو دادیم زید طلاق گفت و آنحضرت او را نکاح کرده و زفاف ساخت و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ده
دینار زر و شصت درم نقره و مقنعه و پیراهن و ازاری طاقی و پنجاه مد از طعام و ده صاع خرما بایشان فرستاد وقتی که با زید
زفاف کرده بود و با خود که زفاف میکردند و کوشتی اکتفا نمود و اطعام نمود و زینب با زنان دیگر تفاخر کردی که
در آسمان حق تعالی نکاح من با آنحضرت کرده و شما را این سعادت دست نداد و در ان سال غزای خندق در ذی القعده واقع
شد و غزای احزاب نیز گویند چون آنحضرت اهل بنی النضیر بعضی از ایشان بخیبر رفتند و از اکابر ایشان بعضی متوجه مکه
شدند و قریش را دعوت بمحاربه رسول الله کردند و گفتند ما با شما متفق میشویم که استیصال محمد کنیم قریش گفتند ای
جماعت یهود اهل کتاب اول شمائید و آنچه ما و محمد اختلاف میکنیم خبر دهید که دین محمد بهتر یا دین شما الم تر الی الذین
اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت در شان شما نازل شده و قریش از استماع قول یهود خرم شدند و
یهود از مکه بقبیله غطفان رفتند و ایشانرا نیز دعوت بحرب کردند و گفتند قریش نیز با ما اتفاق دارند و لشکر انبوه جمع کرده
و قریش از مکه بیرون رفتند و امیر ایشان ابو سفیان بود و غطفان خروج کردند و قاید عیینه بن حصن بود و قوم فزاره با او بودند
و پیشوای ایشان مره بن حارث بن عوف بن ابی حارثه بود و مسعود بن رخیله غطفانی بود و چون حضرت رسالت از اجتماع ایشان
خبر دار شد سلمان گفت یا رسول الله در بلاد عجم وقتی که لشکر بسیار متوجه آنجا میشد اهل هر شهر خندقی در گرد خود
میکندند و آن ایشانرا فایده میکند پس آنحضرت فرمود تا بقول سلمان اهل مدینه خندقی فرو بردند و در شش روز تمام کردند و آن
مشهوری که اول سلاح حاضر شد غزای خندق بوده نقلست که در ان خندق سنگ بزرگ پیدا گشت و تیشه ها بشکست
پس خبر با آنحضرت بردند با مسلمانان بخندق در رفت و سلمان تیشه در دست گرفت و بزد شکافته شد و برقی از آن
تافت که هر دو جانب مدینه روشن شد آنحضرت با مسلمانان تکبیر فتح گفت دوم بار بزد همچنان برقی بجست دیگر
بار تکبیر گفتند سیم بار بزد برقی جست که تمام خانهای مدینه منور شد و ایشان تکبیر گفتند و آنحضرت دست سلمان گرفته
بالا رفتند سلمان گفت یا رسول الله چیزی عجیب مشاهده کردم که مثل آن هرگز ندیده بودم آنحضرت متوجه قوم شد و گفت
آنچه سلمان دید شما دیدید گفتند بلی یا رسول الله فرمود که در برق اول قصرهای حیره و مداین نمود و گویا دندان کلاب بود و جبرئیل
خبر داد که امت تو آنجا غالب شوند و در برق دوم قصرهای روم نمود و همین بشارت داد و در سیم قصرهای صنعا نمود و همین خبر داد
پس بشارت باد شما را بفتح و فیروزی مسلمانان از ان خبر خرم گشتند و منافقان تعجب نمودند از ان خبر انکار کردند و گفتند در مدینه

محصور بوده این حال میبینند و در پنهان از خوف خندق فرو میبرند و قوت آن ندارند که بیرون روند و آیه و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم
مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا نازل شد و سوره احزاب از احوال خندق خبر میدهد و چون از عمل خندق فارغ شدند ابو سفیان با
ده هزار سوار آمد و در مجمع الاسیال فرود آمد و غطفان با لشکر بیکران از اهل نجد آمدند و در جنب نعمی فرود آمدند و رسول الله صلی الله علیه
و آله در روز دوشنبه هشتم ذی القعده با سه هزار مرد از مدینه بیرون آمد و در سلع نزول اجلال نمود و خندق در میان ایشان و کفار
بود و عورات و اطفال و اولاد مسلمانانرا فرمود تا بقلعه مدینه بردند و عدو الله حیی بن اخطب به بنی قریظه رفت و بر ایشان چندان افسانه
خواند که ایشانرا متفق ساخت در محاربه آنحضرت با وجود آنکه او با حضرت رسالت عهد کرده بود که موافقت و معاونت دشمنان آن
حضرت نکند و او نقض عهد کرد باین شرط که اگر قریش و غطفان باز گردند و فرصت نیابند حیی بن اخطب بحصار وی رود و با هم باشند
و هرچه با کعب کنند او هم داخل باشد و این خبر بحضرت رسید فرمود که حسبنا الله و نعم الوکیل چون لشکر گرد مدینه فرو گرفتند کار بر مسلمانان تنگ
شد و بعضی از منافقان اظهار نفاق کردند که این وعده نامه دروغ بوده و اوس بن قیظی گفت یا رسول الله خانهای ما نزدیک دشمنانست ما را
رخصت ده که از مدینه بیرون رفته بدیار خود رویم و بیست و چهار روز حال برین منوال بود و مسلمانان در ضیق الاحوال بودند و پیغمبر صلی الله علیه
و آله دید که احوال مسلمانان بسیار تنگ شد پیغام کرد به پیشوایان غطفان و حارث بن عوف که ثلثی از اثمار مدینه بایشان دهد و باز گردند و با
وی صلح کنند و عهدنامه بران نوشتند و گواهی بر ان ننوشته آنحضرت سعد بن معاذ و سعد بن عباده را طلب فرموده در این امر مشورت فرمود ایشان
گفتند یا رسول الله اگر حکم حق تعالی چنین است بجز حمد و رضا چیزی طاقت و اگر رای تست ما را خبر ده گفت رای منست برای آنکه این هنگامه تا
مسلمانان از مضایق خلاص شوند و دیگر آنکه این شوکت و صولت شکسته شود تا بعد از آن هرچه صلاح باشد بر آن عمل رود سعد بن معاذ گفت
یا رسول الله وقتی که ما با این جماعت مشرک بودیم و خدا برای نشناختیم ایشان هرگز از ما یکدانه خرما نتوانستند ستد مگر بضیافت یا
ببیع و امروز که حق تعالی ما را بشرف اسلام کرامت کرده و بوجود تو معزز گشته ایم اولی آنست که هیچ ندهیم که مصلحت در این نیست
والله که بغیر از شمشیر در میان ما چیزی دیگر نخواهد بود تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم فرماید آنحضرت فرمود که هرچه مصلحت خواهند
کنند و سعد عهدنامه بستد و محو کرد و گفت سعی در جنگ کنید و با یکدیگر تیر و سنگ می انداختند تا یکروزی عمرو بن عبد ود بن ابی قیس
خواست که خود را در ان معرکه بنماید و اظهار مردانگی کند سلاح بر خود راست کرد و پسر او حسل و عکرمه و هبیرة بن ابی وهب و
نوفل بن عبد الله و ضرار بن الخطاب و مرداس از بنی فهر نیز سلاح پوشیدند و با هم سوار شدند و بر بنی کنانه بر گذشتند و
گفتند ساز جنگ کنید که امروز معلوم شود که سوار کیست بنجابه جست و او در میان عرب بشجاعت مشهور بود و او را با هزار سوار

برابر میکرفتند تا خنه بر سر خندق رفتند وایستادند و کفتند والله که این نه مکر عرب است و موضع تنک از خندق یافتند و اسب از
ممر خندق جهانیدند و جولانی چند نمودند عمرو در پیش آمده و مبارز طلبید آنحضرت فرمود که در مقابل او که بیرون میرود امیر
المؤمنین علی علیه السلام بر پای خواست که یا رسول الله من با وی نبرد میکنم آنحضرت فرمود که او عمرو بن عبدود است امیر ساکت شد
عمرو دیکر باره آواز داد و مبارز طلبید آنحضرت همان فرمود که اول کفته بود دیکر حضرت امیر از حضرت طلبید دیکر آنحضرت فرمود
که یا علی او عمرو است باز سکوت اختیار کرد تا سه کرت شد چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله دید که شوق اسد الله غالب است در حرب
و دیکری اجابت نمیکند بدست مبارک خود سلاح بروی راست کرد و بنام خدا او را بیرون فرستاد و در آن وقت امیر المؤمنین
بیست و هشت ساله بود و چون امیر بعمرو ملاقی شد امیر علیه السلام کفت تو مکر عهد با خدای نکردی که هیچ قرشی ترا یک امر زد و امر تو او را
یکی قبول آری کفت بلی من ترا دعوت میکنم بخدای و رسول کفت مرا حاجت بدین نیست کفت فرود آی تا با هم نبرد کنیم و قتال
کنیم کفت ای برادرزاده من قتل تو نمیخواهم امیر کفت والله من قتل ترا میخواهم رفت از اسب فرود آمد و تیغ بر روی اسب زد و
متوجه امیر المؤمنین شد و با یکدیکر جولان نمودند و ساعتی با هم کشتند تا کاه حیدر صفدر تیغ آبدار را چنان بر سر آن نابکار زد
که چون خیار تر او را دو نیم کرد و بازکشت و ضربتی دیکر بر پس او زد و او را نیز بجهنم رسانید نعره تکبیر از اهل اسلام برآمد
عکرمة بن ابی جهل چون این دید نیزه را انداخت و روی بکریز نهاد و دیکران نیز از عقب او تاختند و نوفل بن عبد الله از ترس
بخندق افتاد و در باز کشتن و مسلمانان او را سنکسار کردند و از آن سنک کشته بود حضرت امیر بخندق رفت و او را
قتل کرد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از آن بغایت خوشحال شد و مسلمانان غالب شدند و مشرکان از آن مکروب و مخذول
کشتند و مشرکان خواستند که جنازه او را باز خرند پیغمبر فرمود که ما را احتیاج بثمن وی نیست و باز بیشان داد و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله در شان حضرت شاه ولایت فرمود که ضربت زدن علی ابن ابی طالب عمرو بن عبدود
افضل است از عبادت ثقلین که انس و جن باشد و جابجا که مانند قصه داود است که جالوت را بکشت و حق تعالی بسبب
کرده
بادی بغایت تند وزید چنانچه میخها از جا بکند و صاعقه و رعد و برق جستن کرفت و تمام را متفرق ساخت و هر کس
بطرفی انداخت و مسلمانان از مضیق خلاصی یافتند و بیمن دعای پیغمبر صلی الله علیه و آله و برکت ضرب علی ابن ابی طالب علیه السلام
مسلمانان مظفر و منصور شدند و محمد بن اسحق روایت میکند که درین غزا از مسلمانان شش نفر کشته شدند و از مشرکان سه نفر
و در آن سال در ذی القعده غزای بنی قریظه واقع شد چون لشکر کفار از خندق مراجعت کردند و هر یک متوجه بلاد خود شدند و حضرت

رسالت

رسالت صلی الله علیه و آله بمدینه آمدند و سلاح از خود باز کردند و وقت پیشین جبرئیل آمد و سوار بود و عمامه از
استبرق بر سر داشت پیغمبر صلی الله علیه و آله در خانه زینب بنت جحش بود و غسل میکرد و یک طرف سر مبارک شسته بود
که جبرئیل کفت یا رسول الله سلاح از خود باز کردید خدای از تو عفو کند ملائکه چهل شبانروز است که مسلحند و من از عقب
قوم آمده‌ام و غبار بر سر و روی جبرئیل بود و بر اسب او قطیفه از دیباج انداخته و رسول الله دل ایستاد و غبار از
سر و روی او و اسب او پاک میکرد جبرئیل کفت خدای تعالی فرموده که لشکر بر سر بنی قریظه بری که من از پیش میروم
که میخهای خیمه بر کنم و ایوان ایشان را متزلزل کردانم و همه را در زلزله اندازم پس آنحضرت فرمود تا منادی کردند تا
هر کس که تابع امر خدای و رسولست باید که نماز پیشین در بنی قریظه کذارد و علم بدست امیر المؤمنین داد و او را
پیش فرستاد و رفت تا پیش حصار رسید و ایشان فحش میکفتند باز کردید و در راه آنحضرت رسید کفت یا
رسول نزدیک مشو که یهود میکویند کفت چون مرا به بینند دم فرو بندند رفتند تا نزدیک حصار ایشان رسیدند آنحضرت
فرمود که ای برادران قرده و خنازیر خدای تعالی شما را منکوب و رسوا کرداند و محنت بر شما ریزان ساخت
کفتند یا ابا القاسم تو حال بهتر دانی و در آن راه آنحضرت بجمعی رسید و پرسید که پیش از ما هیچکس میرود ایشان
کفتند یا رسول الله دحیه کلبی را دیدیم بر سر شتری سوار بود و قطیفه از دیباج بر آن انداخته فرمود که او جبرئیل بود
که میرفت تا حصار بنی قریظه را متزلزل سازد و خوف در دل ایشان اندازد و چون آنحضرت ببنی قریظه
رسید بر سر چاهی از چاهای آن نزول کرد و مسلمانان از عقب متواتر میرفتند تا غایتی که جمعی بعد از خفتن رسیدند و
فرمان چنان بود که نماز پیشین در آنجا کذارند اما آن کذشته و حضرت هیچ نفرمود و بیست و پنج روز بنی قریظه در
حصار متحصن بودند و بجان آمده بودند و از خوف میلرزیدند و حیی بن اخطب اعتماد بر عهد کعب کرده بود و بعد از
مراجعت قریش و غطفان با بنی قریظه بحصار رفته بود و چون دیدند که حضرت رسالت مراجعت نخواهد فرمود
و مر ایشان را انجام بد شد کعب بن اسد کفت ای جماعت یهود حال اینست که مشاهده میکنید یکی از سه کار
اختیار کنید یا بیایید تا باین مرد بیعت کنیم و او را پیغمبر دانیم که ظاهر شد که او پیغمبر است زیرا که او متصف
بصفاتیست که در توریة مسطورست تا اولاد و اموال و دیار ما محفوظ ماند کفتند ما غیر از دین خود اختیار
نکنیم و از حکم آن تجاوز ننماییم کفت پس این امر را که قبول نمیکنید یکی آنکه برخیزید تا زنان و فرزندان خود را قتل کنیم

و با شمشیرهای کشیده روی بایشان آریم اکر غالب شویم فبها والا زنان و فرزندان ما را برده نکنند و نبرند کفتند
چون دل دهد کسی را که این کار بکند عیش نیز بی ایشان خوش نباشد کفت چون این هم نمیکنید امشب شنبه است
و محمد و اصحاب او ایمنند که در شب شنبه از ما حرکتی نمیشود باید همه یکبار بیرون رویم و خود را بر ایشان زنیم تا مکر
فرصتی یابیم کفتند شنبه را چکونه بر خود فاسد کردانیم و پیش از ما فاسد کردند و مسخ شدند بقرده و خنازیر چون آن
نیز رد کردند آخر ابو لبابه را طلبیدند تا مشورتی کنند آنحضرت او را فرستاد مردان و زنان و اطفال جمع شدند
و بکریستند و کفتند یا ابا لبابه چه مصلحت میبینی ما بحکم محمد نزول کنیم کفت آری اما اشارت بکردن زدن کرد
یعنی همه را بخواهند کشت و ابو لبابه از آن سخن پشیمان شد و دانست که کناه کرده مدتی خود را بر ستون مسجد بسته بود
تا توبه او قبول شد و ابو لبابه بیرون آمد و آنها چاره نداشتند بغیر از نزول بامداد بحکم رسول الله نزول کردند قبیله
اوس کفتند یا رسول الله اینها دوستان و هم سوکندان ما اند و با دوستان خزرج احسان کردی یعنی بنی النضیر را
بعبد الله ابی سلول بخشیدی در حق ما هم احسان کن آنحضرت فرمود که راضی میشوید که یکی از شما حکم در شان
ایشان کند کفتند بلی فرمود که سعد بن معاذ بیاید و حکم کند و او مجروح بود که در غزای خندق تیر خورده بود و در
خیمه زنی از مسلمانان رفیده نام خفته بود رفتند و او را بر جای خود نشاندند و متوجه حضرت شد و در راه با وی
میکفتند که در حق دوستان خود احسان کن کفت مرا سعد کویند در راه خدای هیچ تعصب نکنم و بعضی از ایشان
وسم کردند و باز کشتند و بقوم بنی اشهل پیوستند چون به پیش حضرت رسید اوس کفتند یا ابا عمرو ترا حضرت
رسول الله حاکم ساخته که هر چه تو حکم کنی در باب بنی قریظه ما همه قبول کنیم کفت با خدای عهد کنید که حکم من جهت
کفتند عهد کردیم و کفت هر کس که درین خیمه است همچنین هم کفت تا تعظیم رسول الله کرده باشد و آنحضرت کفت بلی آنکاه
سعد کفت من چنان حکم میکنم که مردان ایشان را بقتل آرند و زنان و اطفال ایشان را باسیری بکیرند و اموال را
قسمت کنند آنحضرت فرمود که حکم چنان کردی که حق تعالی بر بالای هفت آسمان فرموده بود پس بنی قریظه را آوردند
و همه را در خانه بنی حارث از بنی النجار و پیغمبر صلی الله علیه و آله ببازار مدینه که این زمان هست تشریف برد و او
فرمود تا کوی فرو بردند و ایشان را آوردند و در آن کو کردند و ایشان ششصد مرد بودند و قولی آنست که دفعه دفعه
از آن خانه می‌آوردند به پیش آن مغاک و آنحضرت بر کنار آن نشسته بود و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

و زبیر

و زبیر را بدان اشتر بود تا دفعه دفعه از بنی قریظه را کردن میزدند و در آن کوی انداختند تا مجموع را کردن زدند و
بعضی با کعب بودند که بزرک ایشان بود کفتند ما را بکجا میبرند کفت نمی بینید که ما را متواتر میطلبند برای چیست و هر که رفت
باز نکشت والله که روز قتلست و حیی بن اخطب حله سبز رنکی پوشیده بود تا در وقت قتل آن را پاره پاره ساخت
تا کسی آن را نکیرد و دستهای حضرت امیر میخواست که کردن او را بزند روی به پیغمبر کرد و کفت من در عداوت تو
ملامت نفس خود نکردم اما هر کس که خدای او را خوار دارد خوار کردد و کفت ای خلایق حکم خدا را هیچ چاره نیست
حق تعالی ملحمه یعنی قتل بر بنی اسرائیل نوشته بود که بشود و شد بعد از آن کفت قتل شریف باید بدست شریف انسب حضرت
امیر فرمود که اخیار اشرار را بقتل می آرند و اشرار نیز اخیار را میکشند اما وای بر آنکسی که بدست اخیار بقتل
آید و خوشحال آنکس که اشرار او را مقتول ساخت کفت راست کفتی و دیکر روایت آنست که حله را پاره ساخت
و کفت یا علی حله را از من مکن که آن بر من بهترست و او قبول کرد و کفت خدای ترا پوشیده دارد چنانچه مرا پوشیده
داشتی آنکاه کردن او را زد و در کو انداخت و یک زن در آن میان کشته شد و او بنانه زوجه حکم قرظی بود و او
خلاد بن سوید را بسنک آس کشته بود و آنحضرت او را قصاص فرمود بعد از آن زنان و اموال و اولاد بنی قریظه را
بر مسلمانان قسمت کرد هر سوار را سه سهم داد یکی از برای راکب و دو از جهت مرکوب و پیاده را یک سهم و در آن غزا
سی و شش اسب بود و اول غنیمتی که آن را دو سهم قسمت کردند آن بود آنکاه سعد بن زید انصاری را در بنی الاشهل
با بردها بزمین نجد فرستاد و بفروخت و اسب و سلاح خرید و بیاورد و آنحضرت ریحانه بنت عمرو بن خنافه را از زنان
بنی قریظه از برای خود اختیار کرد و سریه بود تا آنحضرت وفات کرد و خواست که او را بزنی کند کفت مرا در ملک خود
بکذار که سبکباری مادر آنست و از یهودی باز نمی آمد و مسلمان نمیشد تا روزی ثعلبه بن شعبه آمد و کفت یا رسول الله
بشارت باد ترا که ریحانه مسلمان شد و چون آنحضرت از غزای بنی قریظه فارغ شد جراحت سعد بن معاذ منفجر کشت
و میکفت یا الهی اکر حرب قریش با رسول تو مانده است مرا باقی دار تا با ایشان محاربه کنم و اکر نمانده جان مرا قبض کن پس
جراحت او منفجر شد و پیغمبر او را بخیمه آن زن فرستاد و در ذو الحجه آن سال آنحضرت سوار شد و به پیش رفت از
اسب افتاد و ران مبارک او خراشیده کشت و پنج روز در خانه نشست و نماز نشسته میکذارد و در آن سال فریضه
حج نازل شد و حضرت بنا بر مانعی مؤخر داشت و در سنه سبع جهة عمره قضا بمکه رفت و حج کذارد و در سنه ثمان فتح

مکه کرد و در سنه تسع ابوبکر را با جماعت حج کنندگان بمکه فرستاد و در سنه عشر خود حج گزارد والله اعلم بالصواب

فصل چهاردهم از قسم سیوم

در بیان آنکه در سال نوزدهم از نبوت بوده که سال ششم از هجرت باشد
و ذکر بعث رسل ملوک اطراف و غزای حدیبیه اسلام ابی هریره در ربیع الاول آنسال چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
به بنی لحیان رفت ایشان آگاهی یافتند و بگریختند و بر قله کوه رفتند و آنحضرت مراجعت فرمود چون بجانب عسفان
رسید قبر مادر خود را زیارت کرد و بسیار گریست و بعضی که همراه بودند هم گریستند و در ربیع الاول آنسال بغزای
غابه رفت و از مدینه تا آنجا یک بریدست از طرف شام است سلمة بن الاکوع روایت کند که روزی پیش از وقت
پیشین از مدینه بیرون رفتم و شتران پیغمبر در ذی قرد میچریدند و در راه غلام عبد الرحمن بن عوف بمن رسید و خبر داد
که غطفان آمدند و شتران پیغمبر را راندند پس در ایستادم و سه بار بآواز گفتم یا صباحاه همه مدینه آواز من شنیدند
و من تنها از عقب قوم برفتم ایشان بر سر آبی رسیده بودند و می آشامیدند و من آغاز تیر انداختن کردم و گفتم من پسر
اکوعم و امروز ظاهر شود که هر کس از که شیر خورده تا مجموع شتران بستدم و سی قطعه جامه برد از ایشان سلب کردم و
بعد از آن پیغمبر با اصحاب برسیدند گفتم یا رسول الله قوم بر سر آبند و از ما در پیچ تا بند همین زمان بر سر ایشان
لشکری بفرست که همه را بدست می آرند فرمود که یا ابن الاکوع چون مالک شدی و غالب گشتی آهسته باش و سهل گیر
پس بازگشتیم و آنحضرت مرا ردیف خود ساخت و بمدینه آمدیم و در آن سال آنحضرت نماز استسقا گزارد و انس
روایت کند که در عهد رسول الله قحط واقع شد و مسلمانان گفتند یا رسول الله باران نیامد و درختها خشک شد و مواشی
هلاک گشتند و خلایق در تنگی و سختی بسر میبرند طلب باران از حضرت عزت کن فرمود که در فلان روز بیرون آیید بعد
از آنکه سه روز روزه داشته باشید و صدقه داده تا طلب باران کنیم و در روز موعد آنحضرت با خلایق بمصلی رفتند و
آنحضرت مقدم شد و دو رکعت نماز گزارد مثل نماز عید و قرائت بجهر خواند و روی با خلایق کرد و ردای مبارک
تفاولا منقلب گردانید تا قحط منقلب بفراخی شود و تکبیر و تسبیح و تهلیل فرمود که اول انبت اللهم اسقنا و اغثنا غیثنا
راوی گوید که هنوز دعا تمام نفرموده بود که ابر بر هوا منبسط گشت و آغاز باریدن گرفت و هفت شبانروز
بارید آنگاه مسلمانان آمدند و گفتند یا رسول الله زمینها غرق شد و خانها خراب گشت و راهها مسدود ماند دعا
فرما تا حق تعالی باران را از ما بگرداند پس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله چندان بخندید که دندانهای مبارک پس او پدید شد

و از سرعت ملالت بنی آدم تعجب نمود و دست مبارک برداشت و گفت اللهم حوالینا و لا علینا پس ابر از مدینه شکافته شد
و همچون سپری شد و در حوالی مدینه می بارید و در شهر قطره نمی بارید و در آنسال عبد الله بن عتیک را فرستاد تا قتل
ابی رافع یهودی یعنی عبد الله ابی الحقیق کند و قولی آنست که سلام بن ابی الحقیق اما براء بن عازب روایت کند که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله جمعی از انصار فرستاد و عبد الله را بر ایشان امیر گردانید تا ابو رافع یهودی را که اذیت برسول
الله میرسانید و مدد دشمنان وی میکرد بقتل آرند و او در زمین حجاز بود و در حصاری بس محکم چون بنزدیک حصار رسیدند
شب در آمده بود و اهل حصار بحصار رفته عبد الله با اصحاب گفت شما درین مقام باشید تا من بروم و با بواب تواضعی کنم
باشد که بگذارد که باندرون در روم چون بنزدیک درگاه رسید جامه بر سر انداخت و رخت از خود برداشت چون کسی که بقضای
حاجت نشسته باشد و بواب پنداشت که از اهل حصار است گفت اگر باندرون می آیی درآی که وقت بستن است و میخواهم
که در بندم گوش برخواستم و باندرون رفتم و کمین کردم تا وقتی که در بسته شد و کلیدها بر میخی معلق گردانید پس برخواستم و کلیدها
برگرفتم و در بگشودم و ابو رافع در غرفه بود و پیش او افسانه میگفتند صبر کردم تا تمام کردند و هر کس بجای خود رفتند آنگاه ببالا رفتم
و درها را یک یک گشودم و از اندرون باز می بستم و گفتم اگر قوم بیدار شوند تا من او را بقتل آرم کسی بر من فرصت نیابد تا پیش
ابو رافع رسیدم او در حجره تاریک در میان عیال خفته بود ندانستم که کدام است پس گفتم یا ابا رافع گفت کیست بر آنجا که
آواز شنیدم شمشیر زدم کارگر نیامد از دهشت افتادم و او فریاد کرد من بیرون جستم و زمانی درنگ کردم و او سر برداشته
بود کسی را ندید خیال کرد که خواب دیده با آنکه به بیداری تصور کرده بود و من باز باندرون رفتم و گفتم یا ابا رافع این چه فریاد
بود گفت وای بر مادر تو مردی در خانه است و پندارم که بر من شمشیر رسانید من خیال کردم اما بیداری بوده یا خواب
بشتاب آی من از عقب آواز او رفتم و این نوبت سر شمشیر در شکمش نهادم و از پشت وی بیرون آمد پس دانستم که او را کشتم
و درها باز کردم و بر سر نردبان رسیدم از شادی پنداشتم که بر زمین رسیده ام و ماهتاب بود پای بنهادم افتادم و ساق من
شد دستار بر دوختم و ساق خود را محکم بستم و بیرون رفتم و نشستم و گفتم تا تحقیق کنم که او را کشته ام یا نه آنگاه بروم
چون وقت سحر رسید شخصی از سر سور گفت اهل حجاز ابو رافع را کشته اند و در سرای ایشان غوغاست پس پیش اصحاب رفتم
و گفتم که رحلت کنید که حق تعالی ابو رافع را از سر مسلمانان دفع کرد و بنزد رسول الله خبر رسانیدم مرا دعا کرد و گفت پایت را بگستران
بگسترانیدم دست مبارک بران مالید فی الحال چنان شد که گویا هرگز بوی شکستی یا زحمتی نرسیده بود و در شوال آنسال نفر

از عرینه بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله رفتند و مسلمان شدند و هوای مدینه ایشان را ناسازگار آمد پیغمبر ایشانرا بالبان
گله شتران خاصه خود فرستاد تا شیر آن آشامند و آنجا باشند تا صحت یابند چون صحت یافتند راعی را دست و پای ببریدند
و در دهان و چشم او میخ کوفتند تا بمرد و گله شتران را راندند و آنخبر بحضرت رسید آنحضرت بیست سوار از عقب ایشان فرستاد
و کرز بن جابر فهری را امیر ایشان کرد همه را بگرفتند و ایشانرا گرفته و در بسته بمدینه آوردند و آنحضرت در خانه بود بپیش
وی بردند فرمود تا دست و پای ایشانرا قطع کردند و میخ در چشم ایشان فرو کوفتند و بردار کردند و از پانزده شتر که
برده بودند چهارده باز آوردند و یکی را کشته بودند و خورده بودند و در آنسال غزای حدیبیه واقع شد چون آنحضرت در زمان
حدیبیه متوجه مکه شد در راه فرمود که خالد بن ولید طلیعه در لشکر قریش است و با لشکر در غمیم است شما میل بدست راست
کنید اصحاب چنان کردند و خالد معلوم نکرد مگر وقتی که غبار لشکر بدید و بهزیمت برفت بمکه و قریش را اعلام کرد و آنحضرت
برفت تا به ثنیه رسید که بقریش نازل خواست ناگاه ناقه نزاو در افتاد و خلایق گفتند قصوی مانده شده حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله فرمود که قصوی مانده نگشت و او را این طریقه نباشد ولیکن منع کننده فیل آنرا منع کرد و بخدای که نفس محمد
بید قدرت اوست که هیچ امری که تعظیم حرم خدای در آن باشد از من نخواهند الا که ایشانرا بدهم پس ناقه را زجر فرمود
و بر خواست و باز گردید و بر سر چاهی نزول کرد در اقصی حدیبیه و در آن چاه آب اندک بود و خلایق بیکلحظه آب آنچاه را
بر کشیدند و شکایت از تشنگی میکردند و خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله بردند آنحضرت تیری از کنانه خود
بیرون کشید و فرمود که در آن چاه فرو برند فی الحال چندان آب بر جوشید که همه سیراب شدند ناگاه بدیل بن ورقا
الخزاعی با جمعی از خزاعه آمدند و ایشان از تهامه بودند و در جاهلیت بطانه و رازدار و محرم حضرت رسول الله بودند
گفتند یا محمد کعب بن لوی و عامر بن لوی در سر چاه حدیبیه نزول کرده اند و اصل و فرع همه با ایشانند و جنگ با تو خواهند کرد
و ترا بمکه نخواهند گذاشت آنحضرت فرمود که ما بجنگ نیامده ایم بلکه بعمره آمده ایم و اگر خواهند مدتی در میان معین کنیم
بعد از آن مرا با خلق رها کنند اگر غالب شدم ایشان با خلایق باسلام در آیند فهو المراد و الا که من غالب نشدم از حرب خلاص
یافته و اگر این قبول نکنند بخدای که نفس محمد در ید قدرت اوست که تا آن زمان جنگ کنم که حلقم بریده شود بدیل گفت من این
سخن بقریش رسانم و پیش قریش رفت و گفت سخنی از این مرد شنیده ام اگر مصلحت باشد بگویم و الا نگویم سفها گفتند
ما را احتیاج بشنیدن آن نیست اما زیرکان گفتند بگوی بدیل آنچه شنیده بود گفت عروة بن مسعود برخاست و گفت من بروم

و با وی بحث کنم پس بنزد آنحضرت آمد و آنحضرت با وی آن گفت که با بدیل گفته بود عروه گفت یا محمد اگر تو استیصال قوم خود
میکنی پیش از تو کسی نکرده و اگر غیر آنست میبینم و من جمعی اوباش و ارذال با تو می بینم که در زمان کارزار ترا بگذارند و بروند
بعضی از اصحاب معارض او شدند که تو کی دیدی که اصحاب او را در کارزار بگذاشته باشند و آنحضرت گفت بخدای که نفس
محمد در ید قدرت اوست که اگر ترا منت بودی که ترا بر من است و تدارک آن هنوز نکرده ام ترا جواب گفتمی و در سخن گفتن دست
دراز میکرد و بمحاسن آنحضرت میرسانید مغیرة بن شعبه نعل شمشیر بر دست او زد و گفت دست را دور کن و با دب باش
و او با مغیره سخنان تند گفت و او نیز جواب گفت بعد از آن عروه در ایستاد و احتیاط اصحاب میکرد و لاوی میگوید و الله پیغمبر آب
دهن نمی انداخت الا که میگرفتند و بر اعضای خود می مالیدند و چون کاری میفرمود مبادرت بر آن میکردند و چون وضو میساخت بر
سر آب وی نزدیک بود که مقاتله کنند و چون کلمات میفرمود همه خاموش میشدند و از غایت تعظیم نظر بروی تیز نمیکردند عروة بن
مسعود چون آنها مشاهده کرد و باز گردید و گفت ای قوم والله که من پیش قیصر و خاقان و کسری و نجاشی رفته ام و هیچکدام
ندیده ام که اصحاب او تعظیم چنان کرده باشند که صحابه محمد را و ایشان حالا باز نشسته و احوال او بغایت بالا گرفته و حال آنکه امری
بر شما عرض کرد چه صواب آنست که قبول کنید مرد دیگر از بنی کنانه برخواست که من بروم و با او بحث کنم اذن یافت و پیش
پیغمبر آمد آنحضرت چون او را دید فرمود که این مرد از قومیست که تعظیم هدی میکنند پس شتران هدی را بر انگیزانید و جمع مسلمانان
مستقبل او شوید و لبیک میگفتند چون آن مرد صورت را مشاهده کرد گفت سبحان الله سزاوار نیست که این جماعت را از کعبه
منع کنند و چون مراجعت کرد با اصحاب گفت شتران را دیدم که تقلید و اشعار آن کرده بودند و من مصلحت نمی بینم که ایشانرا
از مکه منع کنید پس مکرز بن حفص نیز اذن طلبید و چون نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید آغاز سخن کرد که ناگاه سهیل بن عمرو آمد
آنحضرت فرمود که کار شما سهل شد سهیل گفت یا محمد مصلحت آنست که عهدنامه بنویسیم در میان ما و شما و بدان وفا کنیم
آنحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را طلب کرده فرمود که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت ما رحمن نمیدانیم که کیست
ولیکن بنویس باسمک اللهم چنانکه عادت بود و آنحضرت فرمود که بنویس باسمک اللهم نوشت بعد از آن فرمود که بنویس
صح این آنست که محمد رسول الله گزارد و فصل کرده و نوشت سهیل گفت والله اگر ما دانستیم که رسول خدای ترا از کعبه باز نمیگردیدیم و جنگ
در میان ما نمی بود ولیکن بنویس محمد بن عبد الله پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود والله که من رسول خدایم اما چون شما تکذیب
میکنید بنویس محمد بن عبد الله امیر گفت نوشته ام محمد رسول الله فرمود که حک کن علی گفت والله که هرگز رسالت ترا

حک بکنم اگر همه عالم بر من بخشند فرمود که من دهم دست مبارک خود حک کرد و بخط شریف که هرگز ننوشته بود نوشت
محمد بن عبد الله گفته‌اند که آن نوشتن معجزه بوده باشد زیرا که آنحضرت هرگز خط ننوشته بود آنحضرت فرمود که بنویس
بدان شرط که ما را بگذارید تا طواف کنیم سهیل گفت نمیخواهیم که عرب گویند ما را عاجز کردانید بلکه ان شاء الله سال آینده و
چنین بنوشت سهیل گفت شرط دیگر آنست که هیچ مرد از ما پیش تو بیاید الا که او را باز دهی با مسلمانان گفتند چگونه رد
مسلم بمشرک کنند درین اثنا ابو جندل پسر سهیل از قید بیرون آمده از اسفل مکه خود را در میان مسلمانان انداخت
چون او را دیدند سهیل گفت یا محمد اول کسی که رد می باید کرد این است فرمود که ما هنوز عهد تمام نکرده ایم سهیل گفت
ما دام که او را رد نمیکنی ما صلح نمیکنیم آنحضرت فرمود که او را از من در جوار خود گیر گفت من از تو کسی را در جوار خود
نمیگیرم فرمود که بگیر او دیگر ابا کرد تا مکرر راند کور کرد گفت گرفتم ابو جندل گفت ای جماعت مسلمانان من مسلمان
آمدم مرا باز بمشرکان میدهید آنحضرت فرمود که یا ابا جندل این را موجب درجات و ذخیره آخرت دان
و با قوم صلح کرده ایم دیگر نمیتوان غدر کرد و بنا بر خواب فتح مکه که آنحضرت دیده بود اصحاب خوشحال بودند چون حال بر این
منوال دیدند محزون شدند و نزدیک بود که از غم هلاک شوند و صورت ابی جندل آن شد عمر گفت و الله که از آن زمان
که مسلمان شده ام هیچ شک در من ظاهر نشد الا آن روز و این در دل من بود تا از پیغمبر پرسیدم که مرا اخبار نه
شده که شما فرموده اید که طواف کعبه خواهیم کرد و میسر شد گفت بلی طواف خواهیم کرد اما نگفتم امسال این سال نباشد دیگر
سال و چون آنحضرت از عهد نامه فارغ شد با اصحاب گفت برخیزید و نحر کنید و سر بتراشید تا سه نوبت فرمود و ایشان
قبول نمیکردند تا این احوال را با ام سلمه گفت او گفت تو اول بدین قیام نمای تا دیگران نتوانند تخلف کنند پس آنحضرت
بیرون آمد و نحر کرد و اصحاب نیز نحر کردند و سر تراشیدند و نزدیک بود که یکدیگر را قتل کنند از غم بعد از آن بعضی زنان
از مکه بیرون آمدند و آیه یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات تا آخر آیت نازل شد بعد از آن
حضرت مراجعت فرمود بمدینه و ابو بصیر مسلمان شد و از مکه بگریخت و بمدینه رفت مشرکان در عقب او دو مرد
فرستادند که بر عهد وفا کن و ابو بصیر را باز فرست در راه ابو بصیر یکی را بکشت و آن دیگر بگریخت و بمدینه
رفت و ابو بصیر از عقب او رسید و گفت یا رسول الله تو بر عهد وفا کردی و مرا باز گردانیدی خدای تعالی مرا خلاص
داد و آن یکی صورت حال را گفت که ما نزد تو آمدیم که او را باز گردانی در ذوالحلیفه رفیق مرا بکشت و من گریختم

و آمدم پیش تو آنحضرت از آن تعجب نمود و ابو بصیر دانست که بعد از این او را باز میگردانند از مدینه بیرون رفت
و در ساحل دریا ساکن شد و ابو جندل نیز از مکه بگریخت و باوی ملحق شد و دیگران نیز از مکه میگریختند و با ایشان می پیوستند
تا گروهی انبوه جمع شدند و کاروان قریش را میزدند تا ایشان تنگ آمدند و پیغام کردند بحضرت رسالت که ما سوگند
میدهیم بخویشی که میان ما و تست که ابو بصیر و آن جماعت را باز نخوانی و هر کس که آید پیش تو در امان تو باشد
پس پیغمبر صلی الله علیه و آله ایشان را بمدینه طلبید و آیه و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم
علیهم تا آخر نازل شد و حمیه ایشان آن بود که اقرار بر نبوت پیغمبر صلی الله علیه و آله و بسم الله الرحمن الرحیم نکردند و حایل
میان او و کعبه شدند و در امثال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله خواست که رسولان با نامها باطراف و جوانب
فرستد نزد یک ملوک و ایشان نامه را بی مهر اعتبار نمیکردند فرمود که انگشتری ساختند و در آن سال در ذی الحجه شش
نفر از صحابه به پیش شش نفر از ملوک فرستاد و برسالت مضمون نامه آنکه بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بکسری یا
غیر او ملک فلان نوشته میشود و سلام بر آنکس باد که متابعت هدایت کند و ایمان بخدای و رسول الله آورد و بگوید لا اله الا الله
وحده لا شریک له و محمدا عبده و رسوله و ترا دعوت بخدای میکنم و بدانکه من رسول خدایم و مبعوث بر کافه خلایقم تا مردم در
اسلام در آیند پس مسلمان شو تا بسلامت مانی و بسعادت جاوید رسی و الا که امتناع نمای چندانکه مجوس را گناه
باشد ترا باشد و بعتاب رب الارباب گرفتار خواهی بود چون نامه ها بردند حاطب چون بمقوقس رسید او را گرامی داشت
و مکتوب پیغمبر را صلی الله علیه و آله فرا گرفت و در جواب نوشت که میدانم که از پیغمبران یکی مانده که مبعوث گردد و اکرام
رسول تو کردم و چهار کنیزک و استری که او را دلدل میگفتند و درازگوشی که او را عفیر یا یعفور میگفتند بحضرت رسالت
صلی الله علیه و آله فرستاد و لیکن مسلمان نشد آنحضرت هدایا را قبول کرد و گفت خبیث ضنت کرد بملک خود و
ملک او را بقای نیست و آن کنیزکان یکی ماریه بود مادر ابراهیم و دیگر خواهر او شیرین ماریه را سریه ساخت و شیرین را
بحسان داد و دو دیگر معلوم نیست و درازگوش در بازگشتن از حجة الوداع هلاک شد و استر ماند تا زمان امیر المؤمنین ع
و اما قیصر او هرقل ملک روم بود یکروز از خواب بیدار گشت و غمناک بود ارکان دولت استفسار کردند که حال چیست
گفت دوش بخواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته گفتند غیر از یهود دیگر نمیدانیم که مختون باشد و ایشان حیطه حکم تو اند
همه را قتل کن تا این کردی درین اندیشه بود که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی از عرب آورد و گفت

ای ملک این مرد میگوید که در بلاد عرب امری واقع شده است هرقل با مترجم گفت سوال کن که چیست او پرسید گفت شخصی در عرب
ظاهر شده و دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالفند و در میان ایشان قتل بسیار واقع شده حال
اینست هرقل گفت او را برهنه کنید او را برهنه کردند مختون بود پس هرقل گفت و الله که این آنست که در خواب من
نمودند و جامه وی باز دهید تا برود و پس حاجب را طلب کرد و گفت بگوی تا در زمین شام بگردند و احتیاط تمام کنند
که شخصی از قوم این مرد یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بیابند او را بیارند ابو سفیان گفت در آن وقت که میان ما و رسول الله
عهد حدیبیه بود من بشام بتجارت رفته بودم ناگاه قوم هرقل رسیدند و گفتند شما قوم آن مردید که دعوی نبوت میکند گفتیم
بلی و ما را طلب کرد و در روایت ابن عباس آنست که هرقل در بیت المقدس بود و کسی را فرستاد از برای تحقیق
این امر و ابو سفیان را یافتند با جماعتی دیگر از اهل مکه چون بمجلس وی بردند بزرگان روم حاضر بودند ترجمان پرسید
نسبت با این شخص که دعوی نبوت میکند ابو سفیان گفت نسب من از قریش هرقل گفت پس پیشتر بیایید و اصحاب او را
در عقب او نشانید و ایشان همچنان کردند و با ترجمان گفت با ایشان بگو که من سوال ازین مرد میکنم که حال آن مرد چیست
اگر دروغ گوید شما تکذیب وی کنید و اگر راست تصدیق نمایید ابو سفیان گفت و الله اگر نه شرم داشتمی از آنکه نقل
کذب از من کنند هر آینه دروغ بگفتمی اول سوال آن بود که نسب او در میان شما چونست گفت در میان ما نسب
دار است گفت پیش از شما کسی دیگر را این گفته بود گفت نه گفت از پدران او کسی را ملک بوده گفت نه گفت اکابر
متابعت او میکنند یا ضعفا گفت ضعفا گفت روز بروز زیاده میشوند یا کم میگردند گفت زیاده میشوند گفت اصحاب او
از روی غضب یکی مرتد میشود یا نه گفت نه گفت پیش ازین دعوی در میان شما تهمت زده بود گفت نه گفت غدر
میکند گفت نه اما این زمان در میان ما و او عهدی شده نمیدانیم که وفا کند یا نه او گفت پیش ازین کلمه ممکن نبود که دخل کنم
گفت در میان شما و او هیچ مقاتله واقع شده گفت آری گفت بچه کیفیت بود گفت یکبار او غالب می شد و یکبار ما گفت
شما را چه پیغمبر امر میکند گفت میگوید که خدا را بو حدانیت پرستید و با وی شریک میارید و نماز گزارید و آنچه پدران
شما بران بوده اند بگذارید و راست گویید و عفت ورزید و صله رحم بجای آرید گفت با ترجمان که بگوی صفت
پیغمبران اینهاست که از انسب قوم مبعوث گردد و این قول پیش از و نگفته اند در میان شما تا تقلید او کنند و ملک از آبای او
نیست تا طلب ملک پدر کند و دروغ گوی و تهمت زده نیست که دروغ بر خدای بندد و ضعفا بیشتر تابع پیغمبران میشوند

و امر ایمان چنین است که روز بروز زیادت می باشد و حلاوت در دلها جای میگیرد و کس را دل نمیدهد که آنرا بگذارد
و پیغمبر غدر نکند و با مردم نیکو زیست کند و با ره حق فرماید و نهی نماید از شرک و بت پرستی و قطیعت رحم آنچه گفتی
حقست زود باشد که مالک مقام من شود و من میدانستم که پیغمبری مبعوث خواهد شد اما گمان نداشتم که از شما باشد
و من سرانه سعی کنم که او را ببینم و ملازم وی گردم و خاک راه وی باشم مکتوب آنحضرت را ملک بصری به پیش
هرقل فرستاده بود باز کرد و خواند مضمون نامه چنانچه مذکور شد الا در آخر نامه رقم فرموده بود که اگر باسلام
در نیایی و اعراض کنی چندانکه رعایا و اهل مملکت تو گناه داشته باشند ترا گناه بود و این آیه نیز درج فرموده یا اهل
الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان
تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون چون از کتابت خواندن و قرآن فارغ شد غوغا و فریاد کرد و مردم نیز موافقت او
فریاد کردند و با اصحاب خود گفت حال ابن کبشه بمرتبه رسید که ملک بنی اصفر از وی میترسد و اما کسری چون مکتوب
آنحضرت بوی رسید بدرید چون آنحضرت این خبر شنید دعا فرمود که ممزق گردد بعد از آن کسری بباذان ملک یمن
نوشت که نایب وی بود که دو مرد کاری کاردان را از آنجا فرست تا آن مردی که این دعوی میکند به پیش من آرند باذان
اسفهسالار خود بابویه با مرد فارسی خرخره بمدینه فرستاد و مکتوب بحضرت رسالت نوشت که با ایشان بفرموده
کسری به پیش کسری رود و گفته بود که احتیاط تمام نماید که او چه نوع کسیست پس بابویه با آن مرد بمدینه آمد و پیغام
رسانید و گفت حکم کسری چنین است که اگر قیام نمایی بآن ما چنان کنیم که بتو نفعی و املی رسد و اگر تمرد کنی تو میدانی که کسری
چه نوع کسیست تا کار بتو مضرتی رساند و ملک ترا خراب کند و ایشان ریش تراشیده بودند و بروت گذاشته
آنحضرت فرمود که شما را امر که چنین کرده اید گفتند بامر پروردگار یعنی کسری آنحضرت فرمود لیکن پروردگار من فرموده
که ریش را بگذارند و بروت را بقدر احتیاج قطع کنند که آن شعار رسل است فردا باز گردید تا جواب بگویم از حضرت عزت
خبر رسید که شیرویه پسر کسری بر پدر غالب شد و در فلان ماه و در فلان وقت کسری را بقتل رسانید دیگر روز چون
باز آمدند آنحضرت فرمود که پروردگار من در فلان روز شیرویه را بر پروردگار شما مسلط گردانید و او را
بقتل رسانید و کشته هیچ میدانی که چه میگویی این انتقام را از تو بکشیم و از قول تو این صورت را بملک نویسیم فرمود که بگویید
و بگویید که زود باشد که دین و شریعت من بکسری رسد و تا آنجا که دولت منتشر گردد و نیز با وی بگویید که اگر مسلمان شوی

ترا بدان مملکت مقرر کنیم و اهل بخارا محکوم حکم تو کردانیم والا از پدر عبرت کیر و کری از زر و نقره که مرصع بود که بعضی از ملوک
برای آنحضرت فرستاده بود بخضره داد و مراجعت کردند چون بباذان رسیدند و حکایت باز گفتند گفت والله
که این نه سخن ملکانست بلکه این سخن پیغمبرانست اگر این راستست شک در نبوت او نمیکنند اگر دروغ باشد بزودی
ظاهر خواهد شد و ما میدانیم که چه می باید کردن و زمانی نگذشت که مکتوب شیرویه بباذان رسید که پدرم کسری
اکابر و اشراف فارس را بقتل می آورد و من حمایت فارسیان کردم و او را بقتل آوردم چون مکتوب من بتو رسد
همچنان برقرار باش و بیعت از اهل آن دیار بستان و آنچه کسری نوشته که آن شخص را بفرست او را بحال خود باز
گذار و مزاحم او مشو تا امر ما برسد باذان چون مکتوب را بخواند گفت والله که این مرد پیغمبر خداست و برحقست
و مسلمان شد و هر کس که از اهل فارس در یمن بودند باذی همه مسلمان شدند و اما چون نجاشی نامه آنحضرت بخواند
بوسید و بر سر و چشم نهاد و آنحضرت در نامه او نوشته بود که گواهی میدهم که عیسی ابن مریم روح الله و کلمه او که
القا بمریم عذرا بطیبه کردند تا بعد حامله شد نجاشی در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی محمد رسول الله صلی الله علیه
و آله نوشته میشود ای پیغمبر سلام و برکات و رحمت خدای بر تو باد که بغیر از وی هیچ خدای نیست و مرا بدایت کرد
باسلام اما بعد مکتوب تو بما رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام یاد فرموده بود بخدای آسمان و زمین که عیسی سر موی بر آن زیادت
نیست و همچنانست که تو فرموده و ابن عم تو جعفر و یاران بما رسیدند و من گواهی میدهم که تو رسول اللهی و بیعت با تو کردم
و بدست ابن عم تو مسلمان شدم و اگر خواهی من نیز بخدمت بیایم و گواهی میدهم که هر چه تو میفرمائی حقست والسلام علیک
و رحمة الله و برکاته محمد بن اسحق روایت کند که پسر نجاشی با شصت نفر از حبشه در کشتی نشسته بودند چون بمیان دریا
رسیدند غرق شدند و نجاشی از این نکشت و آنرا از امتحانات الهی دانست اما هوذه بن علی حنفی از ملوک عقلا بود و
چون نامه خواند رسول او را گرامی داشت و در جواب نوشت که آنچه تو مرا بدان خوانده بس نیکو و زیباست
اما شاعر و خطیب قوم خودم و عرب از من ترسناک اگر بعضی از ملک خود مرا دهی متابعت وی کنم و رسول را جامه نیکو
پوشانید و جایزه تمام داد و با آنحضرت فرستاد و پیغام و کتابت رسانید و چون آنحضرت نامه وی بخواند فرمود که
اگر مقدار ریگ کز خواهد نمیدهم او و ملک او هلاک شدند و بعد از مراجعت فتح مکه جبرئیل علیه السلام آمد و خبر بحضرت رسالت
داد که هوذه بن علی وفات کرد و در آنسال خوله بنت ثعلبه زوجه اوس بن الصامت بحضرت رسالت رفت

وجز داد

و خبر داد که شوهر با من ظهار کرده است و سبب آن بود که اوس مردی بس تند بود و زود بغضب میرفت و دیوانگی
داشت روزی با زن در خصومت بود و گفت تو بر من چون مادر منی و در اسلام پیشی از آن کسی ظهار نکرده بود و در
جاهلیت ظهار طلاق بوده است و بعد از آن اوس پشیمان شد و با زن گفت که مبادا که این طلاق باشد در آن زمان می
آید که بحضرت رسالت روم و از این سوال کنم زن گفت طلاق نیست و من بروم و سوال کنم پس خوله بحضرت رسالت
صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله اوس بن الصامت مرا زن کرد و من جوان و مالدار بودم و خویشان
داشتم او مال مرا بخورد و مرا چیزی نماند و پیر و ناتوان شده ام و فرزندان از وی دارم و خویشان من متفرق شده اند
و اکنون بمن ظهار کرد حکم این چیست آنحضرت فرمود که بر وی حرام گشتی زن فریاد بر آورد و فغان در نهاد و گفت فقر و
فاقه و درویشی و ضعف و تنهائی و مصیبت خود را شکایت با خدای میکنم و فریاد و درد دل با وی میگذارم اگر اطفال
اوس هم ایشان را ضایع کند و اگر خود متصدی امر ایشان شوم گرسنه مانند و میگریست و میگفت شکایت این حکایت
را بر تو عرض میکنم ناگاه آثار وحی بر روی منور حضرت رسالت پناه ظاهر شد و آیه قد سمع الله قول التی تجادلک فی
زوجها و تشتکی الی الله والله یسمع تحاورکما ان الله سمیع بصیر نازل شد و آنحضرت آیات را بر وی خواند و گفت
باوس بگو که زن بر تو حرام نیست اما بنده آزاد کن گفت مرا این قدرت فرمود که پس دو ماه متواتر روزه   بنت حم
دار گفت یا رسول الله اگر روزی دو نوبت چیزی نخورم نور چشم من نقصان پذیرد فرمود که شصت مسکین را طعام
ده گفت یا حضرت اگر مرا اعانت کنی توانم که اطعام مساکین کنم پس آنحضرت او را پانزده صاع طعام داد و بفقرا صرف
کرد و در آنسال ام رومان بنت عامر بن عویمر مادر عایشه وفات کرد و اولا زن حارث بن سخبره بود و پسر طفیل نام
از وی تولد کرد و بمرد ابوبکر او را نکاح کرد و عبدالرحمن و عایشه از وی بوجود آمده بودند و در آنسال ابوهریره مسلمان شد
نقلست که جمعی از قبیله دوس بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرستند و ابوهریره در میان ایشان بود و بعد از آن مسلمان شد
و هجرت بمدینه کرد و نام او عبدالشمس یا عمر یا عبدالله با اختلاف اقوال و کنیت او در جاهلیت ابوالاسود بود و آنحضرت
او را نام عبدالله کرد و لقب ابوهریره زیرا که گربه کوچک داشت و با وی بازی میکرد و احادیث بسیار نقل میکند از آن
حضرت و از اهل صفه بوده و مطایبه بسیار میکرده و در حدیث که انبانه داشت که هرگاه که دست میکرده خرما
بیرون می آورده بقدر احتیاج و در میان بسته بود دایم و گویند آنحضرت دعای برکت بر وی خوانده بود و از آن بخشت

[illegible]

خرما از و کم نمی شد او خود نقل کند که با آنحضرت در غزا بودیم و خلایق بغایت گرسنه بودند پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که یا
ابا هریره چیزی داری گفتم آری خرما در انبانه هست فرمود که بیاور بردم و دست مبارک در انبانه کرد و یک مشت
بیرون آورد و برکت فرمود که ده نفر از اصحاب را بخوان خواندم آمدند و سیر خوردند و همچنان کرده کرده را میخواندم و سیر
میخوردند تا جمله لشکر سیر خوردند بعد از آن فرمود که آنچه آوردی فرا گیر و در انبانه کن و دست در آن بر و هرگاه میخواهی
بیرون می آور را ما سرنگون مکن من چون فرا گرفتم زیاده از آن بود که برده بودم و مدت حیات رسول الله صلی الله علیه و
آله و سلم تا زمان عثمان از آن خرما میخوردم و چون او را کشتند آن انبانه از من فوت شد و آن حالات را بنظم گفتم
للناس هم و لی همان   فوت الجراب و قتل الشیخ عثمان ترجمه آن بفارسی اینست   همه یک غم اند اهل دنیا هم مرا فوت عثمان و
انبان دو غم و ابوهریره در مدینه وفات کرد و قول آنست که در عقیق در سنه سبع یا ثمانیه یا تسع و خمسین والله اعلم

فصل پانزدهم از قسم دوم در بیان آنچه در سال بیستم از نبوت بوده که سال هفتم از هجرت باشد و ذکر غزای

خیبر و قصه تعریس و تزویج ام حبیبه در آنسال در جمادی الاول غزای خیبر واقع شد و از خیبر تا مدینه هشت برید است
چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه مراجعت نمود بقیه ذی الحجه و بعضی از محرم در مدینه اقامت نمودند و در
تتمه محرم سنه سبع سباع بن عرفطه را در مدینه خلیفه کرد و بغزای خیبر فرمود و ام سلمه را با خود بیرون برد و چون در آنجا
نزول فرمود خیبریان بامداد کردند و دلهای ایشان در خفقان بود و درهای حصار بگشودند و هر کس برای مصلحت بیرون
رفتند و سلها و زنبیلها بر دوش داشتند که پیغمبر را صلی الله علیه و آله دیدند که نزدیک ایشان نزول کرده بود بگریختند و بحصارها
رفتند پیغمبر فرمود که الله اکبر خیبر خراب شد بعد از آن فرمود که بیایید از برای جنگ استوار در بندید و در جنگ مردانه باشید
نقلست که آنحضرت اول علم را بعمر داد و جماعت مسلمانان رفتند و با اهل خیبر جنگ پیوستند و لشکر عمر منهزم باز گردیدند
و در آن روز آنحضرت درد شقیقه داشت و بیرون نفرمود اما بقتال تحریص و ترغیب میفرمود پس ابوبکر علم برداشت
و رایت حرب بیشتر بر افراشت و فتح ناشده بازگشت چون این خبر بحضرت پیغمبر رسید فرمود که فردا علم بدست مردی
دهم که خدا و رسول او را دوست دارد و او خدا و رسول را دوست دارد و راوی گوید که در آن وقت حضرت
امیر آنجا نبود در روز دیگر و جماعتی دیگر مترصد بودند که یکی از ایشان صاحب رایت باشد آنحضرت سلمة بن الاکوع را فرستاد
و امیر المؤمنین علی علیه السلام را طلبید و او آنروز درد چشم داشت چون آمد آب دهن مبارک در چشم او انداخت

فانوز

في الغور مسافت و دیگر بدنیا وارد و فرمود که اللهم قه الحر والبرد خدایا او را از گرما و سرما نگاه دار و رایت
سفید را بدست او داد و فرمود که برو که جبرئیل با تست و نصرت در پیش و رعب و خوف در دل قوم پیش است و ایشان
ایشان در کتاب خود خوانده اند که ایشان هلاک خواهند شد بدست الیاف نام چون برسی بگو من علی بن ابی طالبم تا ایشان
مخذول شوند و رایت نصرت شعار فتح آثار را برداشت و متوجه ایشان شد چون بدر حصار رسید از آن طرف
مرحب خیبری بر وی بیرون آمد و دو زره داشت و بر سر خود و تیغ آبدار حمایل کرده و سپری بدوش انداخته
و نیزه بدست گرفته و میگفت بدرستی که میدانند اهل خیبر که منم مرحب با مداد که تمام سلاحم و پهلوان با اقتدار و
ناچیز میشود هر کس که در مقابل من می آید و کسی را نرسد که با من مقاومت نماید پس شاه دلدل سوار فرمود که انا
الذی سمتنی امی حیدره کلیث غابات شدید قسوره اکیلکم بالسیف کیل السندره من آنم که نام نهاده اند مرا حیدر
کرار و در معرکه همچو شیر غرانم و نیستم من فرار و در معرکه بسرعت هر چه تمامتر مبارزان را بیفکنم پس از فرار و هر دو در
هم آویختند و دو ضربت در میان ایشان خطا شد پس علی عالی مبادرت کرد و یکی ضربت بر سر او زد که خودی که بر سر
داشت ببرید و تیغ به بدن های او رسید فی الفور از اسب در غلطید و خود را بدرک در کشید آنگاه حضرت امیر علیه السلام
آواز داد که منم علی ابن ابی طالب هر کرا شوق محاربات در میدان در آید جماعتی که با مرحب بودند بگریختند و
در حصن در شدند و در حصار را محکم در بستند و یکی از دشمنان ایشان چون نام علی ابن ابی طالب علیه السلام شنید
گفت شما مغلوب شدید و در کتاب موسی چنین مرقوم است آنگاه جنگ در پیوست و آنحضرت بمردانگی خود در را بجای
رسانید و از سنگ و تیر باک نداشت و دست کرد و حلقه در قلعه را بگرفت و بقوت تمام بجنبانید چنانچه آن در
از جای برداشت و در کتب معتبره مذکور است که بیست مرد بقوت آن در را می بستند و بر خندق خیبر پل ساخت
و اکثر لشکر را بگذرانید و ایشان باندرون حصار بگریختند و بقتل و غارت انگیختند و نود و سه کس را بقتل آوردند و
غنیمت بسیار گرفتند و باقی امان خواستند با آنکه ایشان را بگذارند و هر چه بر شتر بار کنند از آن ایشان باشد و دیگر چیزها
از زر و نقره و سلاح و امتعه و غیر آن از آن پیغمبر باشد و اگر چیزی پنهان دارند و خلاف ورزند در امان نباشد و
چون کنج آل ابی الحقیق که در پوست شتر پنهان بود یافتند زنان ایشان را اسیر کردند و زمین و نخل باغستان مناصفه فرمود
و عبدالله رواحه میرفت و حرص ایشان میکرد و تتمه از آن فرا میگرفت و در آن غزا صفیه بنت حیی بن اخطب از جمله

خود اختیار کرد و چون صفیه را آوردند و آنحضرت ستر کرد دانستند که سریه نخواهد بود و در بعضی روایات آمده است که
صفیه در خواب دید که ماه در کنار وی افتاد و با کنانة بن ابی الحقیق این حکایت بگفت و نو عروس بود او گفت البته
آرزو داری که ملک حجاز قران تو کند و طپانچه سخت بر روی او زد و حوالی چشمش از آن سبز گشت و چون صفیه را
بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله بردند هنوز آثار آن طپانچه باقی بود پرسید که این چیست احوال را باز گفت
و کنج بنی النضیر پیش کنانة بن الربیع ابی الحقیق بود و او را احضار فرمود و طلب آن کرد آنرا انکار نمود و گفت مکان آنرا
اعلام ندارم بعد از آن یهودی آمد و گفت یا رسول الله من کنانه را دیدم که در حوالی آن خرابه میگردید پیغمبر گفت که اگر
آن کنج پیش تو بیرون آید ترا قتل کنم گفت بلی فرمود تا آن خرابه را پیدا کنند بعضی از پیش وی بیرون آمد و باقی را
انکار کرد و او را شکنجه کرد تا باقی را بدهد بر نهاد او و سینه او را آتش میسوخت او قبول نمیکرد بعد از آن رسول الله او را بمحمد
بن مسلمه داد تا در عوض برادر خود محمود بن مسلمه او را گردن زد انس روایت کند که صفیه از جمله ترده با بود و اول بجهیه
کلبی رسید و بعد از آن آنحضرت او را باز ستد و آزاد کرد و در نکاح آورد و عتق او را صداق ساخت و قولی آنست
که بهفت اسیر از دحیه باز خرید و با پیش ام سلمه فرستاد و او را ساز کرد و آنحضرت در ولیمه او خلایق را بحرما و حیس و
کشک ضیافت فرمود و در این غزا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله زنان و بچگان را سهم داد و بیست زن در آنجا
بودند و در این غزا زینب بنت الحارث زوجه سلام بن مشکم گوسفندی را زهر آلود کرد و برای حضرت آورد و از آن
تناول فرمود و ذراع آن بسخن آمد و گفت یا رسول الله من زهر آلوده ام و پاره در دهن مبارک داشت و میجاید بینداخت
و بشر بن البراء خورده آن زهر او را هرد و پیغمبر آن زن را طلبید و اقرار کرد و او را قتل فرمود و روایتی آنست که او را عفو کرد
و این صورت بعد از فتح خیبر بود و اهل سنت گویند که در این سفر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در خواب رفت و نماز
صبح از او فوت شد و هیچکدام از اصحاب بیدار نشدند و اول کسی که بیدار شد پیغمبر بود دید که آفتاب طالع شده از بلال
پرسید که چرا ایما نکردی گفت آنچه بر تو غالب شد بر من نیز غالب شد و بعد از آن رحلت فرمود و در محل دیگر نماز را فرمود تا قضا
کذارند و فرمود که هر کس که نماز را فراموش کند چون بیادش آید باید که قضا کند که حق تعالی فرموده که اقم الصلوة
لذکری اما نزد بعضی از امامیه اثنی عشریه این قول رد است که نماز از وی فوت شود که جثه او اگر در خواب بود دل او
بیدار بود و در این سال آفتاب بعد از غروب از برای امیر المؤمنین طلوع کرد روایت کنند از اسماء بنت عمیس بدو طریق

که روزی سر مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در کنار علی علیه السلام بود و وحی نازل شد و آفتاب غروب کرد و حضرت امیر
نماز عصر نگزارده بود و گویند باشارت گزارد چون وحی منجلی شد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که یا علی نماز عصر
گزاردی گفت باشارت گزاردم بعد از آن گفت الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود آفتاب را باز گردان تا او نماز گزارد
اسماء بنت عمیس گفت بعد از آن دیدم که آفتاب که غروب کرده بود طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد تا امیر استاد
و نماز عصر گزارد و اگر دو در صهبای خیبر بود دیدم و علمای گفته که این حدیث ثابت و راویان آن ثقاتند قصه ام حبیبه
آنست که او با شوهر خود عبید الله بجشه هجرت کرد و عبید الله در آنجا نصرانی شد و ام حبیبه بر اسلام بماند روایت
کنند که ام حبیبه گفت که در خواب دیدم که صورت شوهرم عبید الله بغایت قبیح و ظلمانی بود بترسیدم و گفتم حال وی متغیر
خواهد شد چون بامداد شد شوهرم گفت هر چند احتیاط کردم بهتر از دین نصرانیه دینی دیگر ندیدم و اول بر آن دین بودم
و بعد از آن متابعت دین محمد کردم و این زمان باز نصرانی گشتم گفتم والله که این بد است و خوابی که دیده بودم با وی
بگفتم و در وی موثر نشد و بر شرب مداومت نمود و در آن حال بمرد و دیگر بخواب دیدم که شخصی با من گفت یا ام المؤمنین
و در این متفکر بودم و تعبیر بر آن کردم که حضرت رسالت مرا بزنی خواهد کرد و چون عده من بگذشت ابرهه کنیزک
نجاشی برسالت پیش من آمد و گفت نجاشی میگوید که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نوشته است که ترا بزنی بوی دهیم و کیل بدار
تا عقد نکاح کنیم گفتم حق تعالی ترا بخیر بشارت دهد خالد بن سعید بن عاص را طلب کردم و او را وکیل گردانیدم و ابرهه را
دستی از نقره و جفتی خلخال و چند عدد انگشتری نقره بمژدگانی بدادم و چون شب شد نجاشی جعفر بن ابی طالب و جماعتی
مسلمانان را جمع کرد تا نکاح ام حبیبه کنند چون گرد آمد خطبه خواندند و چهار صد دینار زر در میان آورد و صداق وی ساخت
او گفت زر را قبض کردم و پنجاه دینار پیش ابرهه فرستادم و آن زر را با هر چه بوی فرستاده بودم باز داد و گفت ملک
سوگند بمن داده که من از تو هیچ قبول نکنم اما توقع دارم که چون بحضرت بری از من سلام برسانی و بگوی که من مسلمانم و او تبعیت
من کرد چون بحضرت رسالت رسیدم حال حکایت نکاح کردم و سلام ابرهه برسانیدم تبسم فرمود و گفت علیها السلام و
رحمة الله و برکاته و ام حبیبه چون بمدینه رسید سی سال عمر داشت و در این سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عمره را
قضا کرد چون ماه ذی القعده پدید آمد فرمود تا اصحاب احرام عمره قضا ببندند و هر کس که در حدیبیه حاضر بود مجموع احرام
عمره قضا ببستند مگر کسی که وفات کرده بود و دیگر مسلمانان نیز رفتند چنانکه در آن عمره دو هزار کس بودند و ابو رهم

غفاری را در مدینه خلیفه کرد و شصت شتر هدی بمکه برد و ناجیة بن جندب اسلمی را با هدایا نصب فرمود و سلاح و زره
اسباب با خود بر داشت و چند اسب با ایشان بود و قریش از مکه بیرون رفتند و مکه را خالی گذاشتند و بر سر
کوهها نشستند و آنحضرت از آن ثنیه که بحجون می رسند بمکه معظمه در رفت و عبد الله بن رواحه نام زمام
ناقه او را در دست داشت و آنحضرت لبیک گویان میرفت تا حجر الاسود را مس کرد و فرمود که بلال در بالای
کعبه بانگ گفت و سه روز در مکه اقامت کرد و بروز چهارم وقت پیشین سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزی رفتند
و گفتند مدت مهلت گذشت اکنون بیرون رو پس آنحضرت ابو رافع را فرمود تا ندا کند که همه رحلت کنند و هیچ کس
از ایشان شب در مکه نگذارد و آنحضرت بیرون رفت و ده میل بگذشت و در سرف نزول نمود و در این سال
میمونه بنت حارث را در نکاح آورد و این بعد از بازگشتن از عمره قضا بود و عباس او را بزنی با آنحضرت
داد و میمونه خواهر ام ولد عباس بود و آخرترین زنان آنحضرت بود و در سرف زفاف ساخت والله اعلم

فصل شانزدهم از قسم سیم

در بیان آنکه در سال بیست و یکم از نبوت بوده که سال هشتم از هجرت باشد و ذکر
غزای فتح و حنین و طایف و ولادت ابراهیم بن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و اسلام عمرو بن عاص و خالد ولید و عثمان بن
طلحه که در صفر آن سال بمدینه رفتند و مسلمان شدند راوی گوید که بعد از غزای خندق عمرو بن عاص با جمعی از قریش بحبشه
رفتند پیش نجاشی و تحفه ادیم برای او بردند که اگر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مغلوب شود باز گردند و اگر
غالب شوند بدست وی نیفتند شاید جائزه السلامة بدر برند در آنجا بودند که عمرو بن امیه ضمری از نزد حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله به پیش نجاشی آمد و عمرو بن عاص با جمعی از قریش رفتند پیش نجاشی و سجده کردند که رسول دشمن ما پیش تو
آمده میخواهیم که او را بما بسپاری تا او را بقتل آریم نجاشی را بسیار بد آمد و بر روی خود دست زد و گفت رسول کسی
که ناموس اکبر بوی آید بتو دهم که قتل کنی والله که او بر حقست و ای عمرو اگر نجات میخواهی تابع شو که بر تمام مخالفان غالب خواهد شد
او گفت تو از قبل وی با من بیعت اسلام میکنی گفت آری پس دست دراز کرد و با وی باسلام بیعت کرد و از اصحاب پوشیده
داشت و از حبشه متوجه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله شد و در راه خالد بن ولید را دید که از مکه متوجه مدینه بود پرسید که کجا میروی گفت
واضح شد که این مرد پیغمبر است میخواهم که مسلمان شوم او نیز گفت من نیز این داعیه دارم همرده رفتند بمدینه و با آنحضرت
بیعت کردند و مسلمان شدند و در این سال از برای حضرت منبر ساختند جابر روایت کند که چون آنحضرت خطبه میفرمود

تکیه میکرد بر چوب نخلی که در مسجد افراشته بود و آنرا بر ستونی نصب کرده بودند و او را حنانه میگفتند و چون آنحضرت سال عمر
کشیده از ایستادن در حالت خطبه تنگ می آمد طلب نگاری کردند که از جهت وی منبری بسازند زنی از انصار بود
عایشه نام غلامی داشت نجار او را آوردند آنحضرت فرمود که غلام تو می تواند که چوب پاره چند بر هم متصل سازد
از برای نشستن گفت بلی او رفت و فرمود که از برای رسول الله پایه منبر ساخت و آورده مسجد و آنحضرت روز
جمعه بر آن منبر بر آمد و خطبه خواند که حنانه شق شد و بلرزید و بناله در آمد چنانچه اطفال نالند آنحضرت چون ناله او شنید
از منبر بزیر آمد و دست مبارک بر حنانه نهاد و گفت سبب ناله چیست او گفت و اشوقاه بسبب مفارقت از پیغمبر
و جبرئیل از من روی نمود آنحضرت فرمود که من از تو راضیم تو اضطراب مکن من دعا کنم که فردا تو درختی باشی در بهشت که
مؤمنان از تو محظوظ شوند و در حریم من باشی و او را تسکین داد راوی گوید که در آن وقت که آنحضرت او را وعده
میداد ناله او کم شد چنانچه ناله اطفال که بواسطه مادران که ایشان را شیر دهند و باز آنحضرت بمنبر بر آمد و چون مسجد از حال خود
بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را برداشت و در خانه وی میبود تا بار تخیر بخورد و فرو ریخت و در جمادی الاول آن سال
آنحضرت لشکر را بموته ارسال فرمود و موته نزدیک بلقا است و بلقا نزدیک شهر دمشق روایت کنند که حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله حارث بن عمیر ازدی را با نامه به پیش ملک بصری فرستاد و چون او در موته نزول کرد شرحبیل بن
عمرو غسانی او را بگرفت و قتل کرد و خبر از این شخص فرستاده رسول الله رفته بود و بر آنحضرت عظیم دشوار نمود
و لشکر تعیین فرمود و ایشان سه هزار کس بودند و گفت امیر لشکر زید بن حارثه باشد اگر کشته شود جعفر بن ابی
طالب باشد و اگر او نیز کشته شود عبد الله رواحه و اگر او نیز کشته گردد مسلمانان هر آن امیری که خواهند نصب کنند و
علم سفید ساز فرمود و تا ثنیة الوداع مشایعت فرموده بایستاد و ایشان را وداع کرد و فرمود که بمقتل حارث بن عمیر روید
اهل آنجا را باسلام دعوت کنید اگر اجابت کردند فبها و الا محاربه نمایید و خود مراجعت بمدینه فرمود و چون ایشان
از مدینه تجاوز نمودند دشمنان آگاهی یافتند و شرحبیل زیاده از صد هزار مرد جمع کرده بود و متوجه لشکر اسلام شد
و در موته با ایشان رسید و چندان لشکر بود که مسلمانان طاقت مقاومت با ایشان نداشتند اما ضرورت شد جنگ
کردند و بفرموده حضرت زید بن حارث علم برداشت و رایت محاربه بر افراشت و بسیار کوشش کرد و چون لشکر بسیار
بود جمعی حمله آوردند و او را شهید کردند و بعد از آن جعفر بن ابی طالب علم را بر گرفت و در معرکه در آمد و اسب او را

بی‌گروه و پیاده با ایشان جنگ در پیوست و آن اول اسپی بود که در اسلام پی کردند و در جنگ هر دو دست او را
انداختند علم را بسینه برداشت و نبرد میکرد تا او نیز شهید شد بعد ازان عبد الله رواحه متردد شد زیرا که دید که طاقت
و قوت مقاومت ندارد اما بخاطرش آمد که حضرت پیغمبر فرمود که اگر ایشان شهید شوند تو علم بردار پس اکنون گریختن را اختیار
نتوان کرد که مخالفت حکم رسول الله باشد علم برداشت و روی بمعرکه آورد و او را نیز شهید کردند لشکریان اسلام
بهم اتفاق کردند و خالد ولید را بامیری قبول نمودند و او علم برگرفت و کوشش میکرد تا جنود را و لشکریان را از معرکه بیرون
آورده باز گشتند و روی بمدینه نهادند اهل مدینه چون دیدند که ایشان فتح ناکرده باز گشته بعضی زمنافقان زبان طعن
دراز کردند و بر سر راه ایستادند و بر ایشان خاک می‌افشاندند و میگفتند ای گریختگان خدای گریزان می‌آئید ایشان از خانها
و از شرمندگی بیرون نمی‌آمدند چون این خبر به پیغمبر رسید فرمود که بیائید و ازان باک مدارند که ایشان کرارند نه فرار انس روایت
کند که پیش ازان که خبر شهادت ایشان بمدینه رسد آنحضرت بر منبر بود و خطبه میکرد اشک از هر دو چشم مبارک او روان شد بعد از
خطبه اصحاب سبب گریه پرسیدند فرمود که دیدم که زید بن حارثه علم برگرفت و شهید شد و او در امونی بود و اندک زمانی
مانده که من نیز باو برسیم و دیگر جعفر علم برداشت و او نیز بفردوس ... پرواز نمود آنحضرت در شان او فرمود
که او در خلق و خُلق مشابه من بود و پس ازان عبد الله رواحه علم برگرفت و او نیز شربت شهادت چشید و لشکر اسلام باز
گشتند نقلست که آنحضرت فرمود که در واقعه دیدم که در بهشت تخت را نصب کرده‌اند و ازان دو تخت برابر
بود و یکی ازان دو کوتاه‌تر و در اعوجاجی بود بستر رفتم دیدم که بران دو تخت بلند زید بن حارثه و دیگری جعفر و جعفر
دو بال مرصع دارد که بآن با فرشتگان طیران میکند و بران تخت کوتاه عبد الله رواحه نشسته از جعفر پرسیدم که این
دو بال از کجاست گفت بعوض آن دو دست بمن داده‌اند که در معرکه انداختند و او را ازین جهت جعفر طیار گویند و سبب
کوتاهی تخت عبد الله پرسیدم او گفت چون زید و جعفر شهید شدند من متردد شدم و داعیه کردم که باز گردم باز گفتم که
آنحضرت فرموده که بعد از شهادت ایشان تو علم بردار برداشتم و جنگ کردم و کشته شدم و بواسطه آن تردد تخت من
کوتاهست منقولست که آنحضرت بعد از استماع خبر جعفر بخانه وی فرمود و اسمای بنت عمیس که زن جعفر بود طلبید و گفت که کودکان
جعفر کجا اند ایشان را بیار بیدند نزد حضرت آورد ... بوسید و دست بر سر ایشان گرفت و آب از دیده آنحضرت میچکید اسما گفت یا رسول الله
امروز فرزندان جعفر را چنان مینوازی که یتیمان را نوازند مگر از جعفر خبری آمد آنحضرت فرمود که بلی او را شهید کردند اسما

از

از غایت بیخودی فریاد برآورد و زنان بروی گرد آمدند و آغاز گریه کردند و آنحضرت ایشان را تسلی میداد و اسما گفت
و از یتیمی و بیکسی ایشان یاد میکرد آنحضرت فرمود که مترس از حال فرزندان جعفر که من متولی و مددگار ایشانم در دنیا
و آخرت و ازانجا بیرون فرموده و ابلی رعایت ایشان کردی و بر جعفر گریستی و بعد ازان بخانه ام ایمن فرمود که زن زید
بود و بعد از زینب پیغمبر ام ایمن را بزنی بوی داده و اسامه بن زید ازو بود و ایشان را پرسید و از برای زید بسیار گریست
اصحاب گفتند این گریه برای چیست که فرمودی که اشتیاق حبیب بر حبیب و قصه او چنان بوده که اصحاب رسول الله صلعم او را در
بعضی غزوات باسیری گرفته بودند و بعد از قسمت اساری او در سهم آنحضرت واقع شده بود و پدر او باقوش آمده که فک
اساری نماید یعنی پدرش پسر را از آنحضرت طلب کرد آنحضرت فرمود که او را با تو گذاشتم اگر قبول میکند و فدا نیز از تو
نمی‌ستانم او بسا پسر را ببردن ترغیب کرد پسر ابا نمود که من میخواهم که در اسلام در میان بندم و در خدمت حضرت رسالت
باشم این سخن بر پدر دشوار آمد و ازو بیزاری جست چون این خبر بآنحضرت رسید او را آزاد کرد و به پسری قبول کرد و او را
چند گاه زید بن محمد میگفتند آیت مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ نازل شد بعد ازان زید بن حارثه میگفتند والله اعلم
و در رمضان آنسال غزای فتح مکه واقع شده و سبب آن بود که پیش از فتح میان قریش و خواجه عالم صلی الله علیه و آله عهدی
و صلحی بود و چون بیست و دو ماه ازان صلح بگذشت که در حدیبیه بود و در ماه شعبان اولاد نفاثه از بنی بکر طلب مدد از قریش
کردند که محاربه با بنی خزاعه کنند و ایشان را بمرد و سلاح مدد کردند و صفوان بن امیه و حویطب مکرر با ایشان بودند و شبی بر
سر خزاعه ریختند و بیست نفر از ایشان بکشتند و غارت کردند و بعد ازان قریش پشیمان شدند و دانستند که نقض عهد
کردند که خزاعه هم عهد پیغمبر بودند و عمرو بن خزاعه با چهل نفر سوار بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمد و خبر آورد و
نصرت نکنم
طلب نصرت کرد پس پیغمبر برخواست و ردای مبارک میکشید و میگفت که من نصرت نیابم اگر بنی کعب را چنانکه نصرت خود
میکنم نصرت ندهم و در انحالت بر آسمان ابری بود فرمود که این ابر گواهست بر آنکه من نصرت ایشان کنم و ابوسفیان
بن حرب از مکه بمدینه آمد و طلب تجدید عهد کرد و آنحضرت قبول نفرمود و ابوسفیان باز گردید و بمکه رفت و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله تجهیز میفرمود و تهیه اسباب مهیا میساخت و پنهان میداشت که کسی واقف نشود که داعیه
فتح مکه دارد و میفرمود الهی چشمهای ایشان را عزو کیر تا مرا ناگاه ببینند و ناگاه بر سر ایشان روم و اهل تفسیر در سبب نزول

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ آورده‌اند که عمرو بن صیفی بن هاشم بن
عبد مناف را کنیزکی بود از مکه بمدینه آمد در وقتی که آنحضرت در تهیه اسباب فتح مکه بود چون به پیش پیغمبر آمد
پرسید که مسلمان آمده گفت نه فرمود که پس بچه کار آمده گفت اکنون خداوند و مولی من توئی و من بغایت احتیاج
دارم و فقر و فاقه تمام روی بمن آورده و بدرگاه تو آمده‌ام که مرا محظوظ سازی آنحضرت او را اکرام کرد و
کسوت داد و انعام فرمود و روانه مکه ساخت و حاطب بن ابی بلتعه در خدمت پیغمبر بود و اهل و عیال او در
مکه مقیم بودند و خبر یافت که آن کنیزک بمکه میرود و گمان برده بود که آنحضرت در یراق محاربه مکه است کتابتی
نوشت با ایشان که اهل مکه را اخبار کنند و محافظت احوال یکدیگر بکنند و بر حذر باشند که در معرض تلف نیایند و
او را ده دینار داد تا آن کتابت را برساند او کتابت را گرفته روانه شد جبرئیل آمد و آنحضرت را ازان اخبار
کرد آنحضرت علی بن ابی طالب را علیه السلام طلبید و زبیر و مقداد را با وی همراه کرد و فرمود که بروید بروضه
خاخ و در انجا ضعیفه مست و کتابتی دارد از حاطب بن ابی بلتعه که باهل مکه نوشته بستانید و بیارید و او را
بگذارید تا برود و اگر نکوشش نماید گردنش بزنید و بستانید ایشان رفتند و دران موضع او را یافتند و طلب کتابت
کردند انکار کرد و گفت پیش من نیست ایشان جست و جوی تمام کردند نیافتند اصحاب خواستند که باز گردند
امیر علیه السلام فرمود که از سخن آنحضرت تخلف نتوان کرد من این کتابت را ازوی می‌ستانم و اگر نمیدهد نفرموده
آنحضرت گردن او را میزنم رفت و او را ... کرد و شمشیر کشید که کتابت را بده و اگر نه گردنت میزنم او
ترسید و فی الفور دست کرده کتابت را از گیسوی خود بیرون آورد و داد ایشان گرفتند و باز گشتند و او را
گذاشتند و چون پیش حضرت آوردند حاطب را طلبیده فرمود که این چه حرکت بود که تو کردی مگر منافق شده گفت
نه یا رسول الله از اهل و عیال خود ترسیدم و خدا میداند که من نفاق نورزیدم عمر برخواست که من گردن او را
بزنم آنحضرت فرمود که او از اهل بدر است و اهل بدر ترخانند بعد ازان آنحضرت اعراب بن اسلم و غفار و مزینه
و جهینه و اشجع و سلیم را دعوت فرمود بعضی در مدینه حاضر شدند و بعضی در راه ملحق گشتند و مسلمانان در آن
غزا ده هزار نفر بودند و عبد الله بن ام مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و در روز چهارشنبه دهم رمضان بعد از
عصر سفر کرد و زبیر را با دویست سوار مقدم لشکر ساخت و در قدید علمهای نصرت آثار را برافراخت و متوجه

مکه

مکه شد و شب هنگام در مر الظهران نزول کرد و آنحضرت اصحاب را گفت تا ده هزار جا آتش افروختند و قریش از احوال
بیخبر بودند اما از کردار خویش اندیشه داشتند و ابوسفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا بیرون مکه بودند و
تفحص اخبار میکردند و عباس بن عبد المطلب در راه بحضرت رسالت رسیده بود و دران موضع میگفت وای بر قریش
اگر پیغمبر بمکه رود و ایشان را امان نداده باشد که بکلی قریش هلاک شوند و دیگر اثر ایشان نماند عباس گوید برخواستم و
بر شتر سوار شدم و رفتم و با خود گفتم شاید درین راه هیزم کشی یا خارکنی یا غیر او برسم و او را بفرستم تا اهل مکه را خبر
کند چون باراک رسیدم و درین اندیشه بودم شنیدم که ابوسفیان با بدیل بن ورقا میگفت هرگز آتشی چنین ندیدم و بدیل
وضع لشکری نشنیدم بدیل گفت بنی خزاعه اند که آتش جنگ می‌افروزند ابوسفیان گفت و الله که ایشان ازین ذلیل
ترند که این لشکر از ایشان باشد و من ابوسفیان را شناختم و گفتم یا با حنظله و او نیز مرا شناخت و گفت ابو الفضل گفتم
آری گفت پدر و مادرم فدای تو باد چه قضیه است گفتم وای بر تو و اهل مکه اینک حضرت رسالت با سپاه بیکران
متوجه شماست اگر ترا یابند فی الحال گردن تو بزنند گفت چاره چیست گفتم در عقب من سوار شو شاید ترا ببرم و از برای
تو امان طلبم او را بردم و بلشکر اسلام رسانیدم و آنحضرت را خبر کردم و عمر خبردار شد و آمد و مبالغه تمام داشت که
آنحضرت او را بکشتن اشارت کند و من او را حمایت میکردم تا آنحضرت او را ازان در گذرانیدم انگاه آنحضرت
فرمود که ای ابوسفیان وقت نشد که بگوئی لا اله الا الله و هنگام در نیامد که بدانی که من رسول الله ام عباس گوید
من گفتم وای بر تو مسلمان شو پیش ازانکه ترا گردن ... مان شد و کلمه توحید بگفت بناچار اما اولاد و
اتباع او با آل رسول کردند آنچه کردند چنانچه در کتب مذکور است و بعد از اسلام او عباس گفت یا رسول الله
ابوسفیان مردیست که عز و جاه دوست میدارد چون نومسلمانست او را مخصوص ارزانی فرمای فرمود که هر کس
که در خانه ابوسفیان باشد در امان باشد و هر کس که در مسجد الحرام باشد در امان باشد و آنحضرت با آن لشکر
که همه در زره بودند و سلاح تمام داشتند و بر اسبان خوب سوار بودند راه مکه پیش گرفتند و آنحضرت عمامه سیاه
آزو بسته بود چون بمکه رسیدند فرمود که عباس ابوسفیان در پای کوه در تنگنای برد و بدارد تا این لشکر برو
بگذرد او را برد و در انمحل بداشت و قبیله قبیله میگذشتند و ابوسفیان میپرسید و عباس تعریف میکرد تا تمام
قبایل گذشتند چشم ابوسفیان خیره شد از آراستگی لشکر گفت سبحان الله کار برادرزاده تو بالا گرفت

ای عباس گفت بلی کار نبوت است پس مردم رفتند تا بمکه رسیدند و ابوسفیان آواز گفت ای جماعت قریش محمد رسول الله
لشکری آورده است که کس را طاقت آن نیست هرکس که بخانهٔ ابوسفیان درود در امان است گفتند خانهٔ تو از ما چه
دفع کند گفت هرکس که در خانهٔ خود در بندد در امان باشد و هرکس که در مسجد الحرام باشد در امانست خلایق از آن سخن
متفرق شدند و پناه بخانهای خود بردند و آنحضرت چون داخل میشد در مکه بر ناقهٔ قصوی سوار بود و فرمود که بغیر از شش
مرد و چهار زن دیگر کس را قتل نکنند از مردان یکی عکرمه بن ابی جهل بود که بگریخت و زن او از برای او امان خواست و
امان یافت و باز آمد و مسلمان شد و دیگری هبار بن الاسود بود و دیگری عبد الله بن سعد بن ابی السرح و او
برادر رضاعی عثمان بود و او از برای وی امان خواست و دیگری قیس بن صبابه بود و دیگری عبد الله لیثی او را قتل
کرد و دیگری حویرث بن نقیل بن قصی بود که امیر المؤمنین او را بقتل آورد و دیگری عبد الله بن هلال بن خطل بود و او
بر زه او برداشت اما زنان چهار که یکی هند بنت عتبه بود و او بقتل نرسید و مسلمان شد و کیفیت اسلام او چنانچه
در کشف الغمه مذکور است آن بود که چون آنحضرت از بیعت مردان فارغ شد روز فتح به بیعت زنان اشتغال فرمود
و روایت که دست مبارک در ظرف آب نهاد با دستهای ایشان و روایتی آنست که بطریق مصافحه ایشان با ثوب نمود
اما چیزی در دست مبارک پیچیده بود و در مقام صفا نشسته بود و عمر در اسفل آن مقام بود و بموجب یا ایها النبی
اذا جاءک المؤمنات یبایعنک زنان را بیعت میداد و بشروطی که در آیه کریمه مذکور است در این مجال هند خود را
در سلک زنان کشید چنانچه کسی او را نشناخت در دایره بیعت درآمد آنحضرت فرمود که ای جماعت زنان من شما را
بیعت میدهم بحکم الهی بشش شرط شرط اول آنکه شرک بخدا نیاورید هند گفت در بیعت مردان این سخن کبری نکردی فرمود
زیرا که مردان بشرط اسلام و جهاد بود دیگر فرمود شرط دوم آنست که از دزدی و سرقه اجتناب نمایید هند گفت بیعت هم
ابوسفیان مرد ممسک است و چیزی از رشت بیرون نمیدهد آیا بر ضرورت اگر چیزی از مال او دزدیده باشم بر من
حلال باشد یا نه ابوسفیان حاضر بود گفت بر تو حلال کردم حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که تو مگر هند
دختر عتبه گفت بلی یا رسول الله عفا الله عنک جرمه را عفو کن دیگر فرمود شرط سیم آنست که گرد زنا مگردید هند گفت آیا
حره مرتکب زنا شود عمر از این سخن تبسم کرد بنا بر کماجرای میان او و هند بود در زمان جاهلیت واقع بود دیگر آنحضرت
فرمود که شرط چهارم آنست که محترز باشید از قتل فرزندان هند گفت ما ایشان را بزحمت تمام در کنار خود بزرگ میکنیم

وشما

وشما با سانی ایشان را بقتل در می آرید و شما و ایشان دانا ترید بدین حال که چون حنظله پسر او در جنگ بدر بدست امیر المؤمنین
علی علیه السلام بقتل در آمده بود و عمر چنان خندید که بر پشت باز افتاد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود دیگر
فرمود که شرط پنجم آنست که اتیان ببهتان ننمایید هند گفت والله که بهتان قبیحست و تو ما را از روی اشفاق
و ارشاد برشد و مکارم اخلاق میفرمایی دیگر فرمود که شرط ششم آنست که عصیان تو نورزید در چیزهای که
موافق طاعت حق باشد هند گفت حاشا که از این مجلس برخیزیم و عصیان در خاطر داشته باشیم اما اولاد تبلیغ
او کردند آنچه کردند و دیگر ساره مولاة عمرو بن هاشم و او مقتول شد و دیگر دو سه او نیز بقتل آمد و دیگری … و مسلمان
شد و مجموع لشکر اهل اسلام با خیر الانام بمکه در آمدند الا خالد بن ولید که در عقب بود و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو
عکرمه با جمعی از قریش بوی رسیدند و او را بمکه نمیگذاشتند و تیغ بر یکدیگر کشیدند و تیر باران کردند و خالد با اصحاب
خود بکار زار سخت کردند و بیست و چهار نفر از قریش بقتل در آوردند و چهار نفس از هذیل و چون این خبر با آنحضرت
رسید فرمود که من گفته بودم که قتل نکنند گفتند کفار مانع بعضی از اصحاب شدند و آغاز جنگ کردند بنابراین کشته شدند
و از مسلمانان دو کس راه گم کردند و بقتل در آمدند یکی کرز بن جابر و دیگری خالد بن اشقر و آنحضرت را در چون
در سبیل قهر بمکه در رفت در کعبه سیصد و شصت بت بود همه را بدست مبارک سرنگون ساخت و میفرمود که
قل جاء الحق و زهق الباطل و هبل که بت بزرگتر بود و بر کعبه در برابر مقام ابراهیم ملصق ساخته بودند او را
نیز فرمود تا شکسته شد و آنحضرت بمقام ابراهیم صلوات الله علیه رفت و دو رکعت نماز گزارد و امیر المؤمنین علی را
علیه السلام فرستاد تا کلید خانهٔ کعبه را از عثمان بن ابی طلحه بستاند امیر رفت و طلب کلید کرد و او نمیداد و
میگفت اگر معلوم داشتمی که او رسول الله است او را منع نکردمی و امیر کلید را بقهر از وی بستد تا حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله باندرون کعبه فرمود و نماز گزارد و بتان آنجا را فرمود تا امیر نگونسار ساخت و هر چه بت
او نمیرسید و دوش مبارک پیش می آورد و امیر پای مبارک بران می نهاد و بالا میرفت و بتان را بزیر می آورد
تا کعبه را از لوث بتان پاک ساختند و حسان بن ثابت رضی الله عنه در سلک نظم اشاره باین معنی کرده قیل
فی علی مدحا ذکره یخمد نارا موصده یعنی کشد هر که در شان امیر المؤمنین علی مدحی و ثنایی … که ذکر او و مرومی نشاند
آتش سوزان را کشتم چگونه اقدام نمایم و دلیری کنم در مدح مردی که صاحب عقل و تمیز … داشت که در عم

پرستش میکردند او را و حال آنکه حضرت رسالت صلعم فرموده مارا که در شب معراج چون عروج کردم و بالا رفتم حضرت
عزت بدر نمای قدرت بر پشت من نهاد و در دل من برودت آن را احساس کردم و حال آنکه حضرت امیر المؤمنین علی علیه
قدم نهاد و در محلی که دست خدا کرده بود و این کمال تر است و نهایت مرتبه و الله اعلم و در اینجا عباس گفت یا رسول
الله پدر و مادرم فدای تو باد سدانت کعبه و سقایت زمزم هر دو بمن ده و طلب کلید کرد فی الحال آیت آمد
ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل پس آنحضرت فرمود که
یا علی کلید را باز بعثمان بر پیش عثمان بن ابی طلحه بر کلید را پیش وی برد و گفت بستان که تا قیامت کسی نتواند که
از شما بستاند عثمان گفت بقهر ستدی بلطف باز آوردی امیر علیه السلام فرمود که حق تعالی فرموده که بتو باز دهند
آیه بر وی خواند پس عثمان بن ابی طلحه برفت و مسلمان شد و کلید را برادر خود شیبه داد و خود با حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله هجرت کرد و تا امروز کلید در دست بنی شیبه است و سقایه بعباس داد و بلال بر بالای کعبه بانگ
گفت و آنحضرت نماز گزارد و بصفا رفت و بنشست و خلایق میرفتند و بیعت اسلام میکردند و زنان نیز می آمدند و
بیعت میکردند و هند بنت عتبه که زن ابوسفیان بود بجانب شناخت آمد و بیعت کرد چنانکه مذکور شد و فتح مکه در روز
جمعه بیستم رمضان بود و آنحضرت پانزده روز در مکه توقف فرمود و نماز قصر میکرد و بعد از آن بیرون رفت و متوجه
حنین شد و در این سال عکرمه بن ابی جهل مسلمان شد و نام ابی جهل عمرو بن هشام بن المغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم
بوده و بعد از آن در جهاد مداومت مینمود تا در زمان ابوبکر در غزای اجنادین کشته شد و در این سال حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم حج گزارد و در این سال حضرت رسالت خالد بن ولید را در بیست و پنجم رمضان
بعزی فرستاد تا آن را خراب کند و عزی بزرگترین بتی بود که قریش و جمیع بنی کنانه آن را می پرستیدند و در نخله بود
و قولی آنست که عزی درختی بود و غطفان آن را می پرستیدند و این قول بجا نیست و ضحاک گوید که آن بتی بود و خالد
آن را خراب کرد و مراجعت نمود و در این سال عمرو بن عاص را فرستاد تا سواع که بت هذیل بود خراب
کرد و بتکده را ویران ساخت و سادن مسلمان شد و در این سال بود که آنحضرت سعد بن زید الاشهلی را فرستاد
تا منات که در مشلل بود خراب کرد و در این سال غزای حنین واقع شد و آن وادیست میان مکه و طایف
و از آنجا تا مکه سه شب راه است و قصه آن بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون مکه را فتح کرد چند روز

از رمضان

از رمضان باقی بود که متوجه حنین شد تا با هوازن و ثقیف جنگ کند و دوازده هزار مرد داشت و ده هزار که
بر ده بود و دو هزار دیگر از اعراب ملحق شده بودند عطا گفته شانزده هزار بودند و کلبی گفته ده هزار بود و هوازن
از آن زیاده بودند و مشرکان هوازن و ثقیف چهار هزار بودند و آنحضرت در شب سه شنبه دهم شوال و قول
آنست که شب شنبه سیوم بیرون رفت و چون هر دو لشکر بهم رسیدند از کثرت لشکر اسلام ابوبکر تعجب کرد و از
قلت لشکر مخالف تبختر نمود و گفت ما هرگز از قلت مغلوب نشویم آنحضرت را این سخن بد آمد و آن امر بخلاف ظن ابی
بکر بظهور آمد چون هر دو لشکر بهم ملاقی شدند فی الحال مسلمانان منهزم رفتند و هر یک بگوشه افتادند و با آنحضرت بغیر
از ده نفر نماند و آن جماعت که فرار نکردند از بنی هاشم بودند یکی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بود و دیگر عباس و هر دو
بر یمین رسول الله ایستاده بودند و دیگری فضل بن عباس بود و بر یسار آنحضرت و دیگری ابوسفیان بود و جلو مرکب
آنحضرت گرفته بود و ربیعه بن حرث و عبد الله بن زبیر بن عبد المطلب و عتبه و معتب هر دو پسران ابی لهب در گرد
آنحضرت بودند چون رسول الله صلی الله علیه و آله هزیمت قوم را دید و در حوالی خود بغیر از این نه کس ندید و عاشر قریش که
نزد آنحضرت بود ایمن بن ام ایمن بود آن نیز شهید شد فرمود که … فرمود عباس که تو آواز بلند داری ندا کن که
رسول الله ایستاده است شما بکجا میگریزید عهد نه چنین بود عباس آواز داد که یا اهل بیعة الشجره یا اصحاب سورة البقره بکجا میگریزید
و حال آنکه رسول الله مانند سرو پا برجاست یاد آرید عهدی که با آنحضرت کرده اید خود را خود باز خوانید و کمر مردانگی
بر میان بندید و در معرکه شجاعت در آیید و رقم نامردی را از لوح دل بزدایید چون اهل اسلام آواز عباس شنیدند بیکبار
از شعب و کوهها بیرون آمدند اما شب بغایت تیره بود و مشرکان در کمین بعضی را بقتل می آوردند و بعضی دیگر خود را به
پیش آنحضرت میرسانیدند اما مشرکان زور آورده بودند و ایشان را مجال جنگ نماند ناگاه شاه ولایت علی مرتضی دید که
مردی از سواران می آید و بر شتر سوار است و جمعی با او می آیند چون نزدیک رسید دید که علم سیاهی و بلندی بر افراشته
و رجز گویان می آمد و نام خود ذکر میکرد و میگفت منم ابو جرول و او علمدار کفار بود و شاه دلدل سوار با ذو الفقار آبدار بر
تاخت و فی الفور او را از مرکب فرو انداخت و آواز داد که ابو جرول را بتیغ از هم گذرانیدم مسلمانان را
قوتی از آن پیدا شد و شمشیر در نهادند و در میان افتادند و امیر بعد از قتل ابو جرول چهل کس دیگر را از مشرکان بقتل
رسانید و مشرکان باقی بهزیمت رفتند و عیال و اطفال و اموال ایشان در اوطاس بود با آنجا رفتند و آنحضرت

ابو عامر اشعری را امیر لشکر گردانید و بر سر ایشان فرستاد رفتند و قتال کردند و کفار بهزیمت رفتند و اموال و عیال ایشان
غنیمت گشت و مالک بن عوف که امیر ایشان بود بگریخت و بطایف رفت و خود را در حصار داشت و مال و عیال خود را
در میان غنیمت گذاشت و ابو عامر اشعری شهید شد زهری گفت که دران روز شش هزار آدمی برده شد و صد و بیست هزار
شتر و چهل هزار یا چهار هزار گوسفند و چهار هزار اوقیه نقره غنیمت گشت و از تعجب و اعجاب ابی بکر از انکثرت آیت یوم حنین اذ
أعجبتكم كثرتكم فلم تغن عنكم شيئا وضاقت عليكم الارض بما رحبت ثم وليتم مدبرين ثم انزل الله سكينته على رسوله
وعلى المؤمنين نازل شد گفته اند مراد از سکینه علی بن ابی طالب است اهل اسلام و بعضی گویند که مراد از ان ملائکه است
که دران جنگ مدد کردند و یکی از اهل علم گفته در تقویت امیر المؤمنین اهل اسلام را درین جنگ و اعجاب ابی بکر که عانهم
ابو بکر و اعانهم علی یعنی ابی بکر بواسطه کثرت لشکر بایشان چشم رسانید و علی مدد کرد اهل اسلام را و مشرکان
را متفرق گردانید القصه بعد از ان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بطایف فرمود و بقیه ماه شوال ایشان را محاصره نمود
چون ذی القعده در رسید از انجا مراجعت کرده در یکم ماه بجعرانه نزول نمود و سیزده روز آنجا اقامت فرمود چون
آنحضرت خواست که بمدینه فرماید شب چهارشنبه پنجم ذی القعده احرام بعمره بست و بمکه رفت و طواف و سعی کرد
و باز بجعرانه آمد و روز پنجشنبه متوجه مدینه شد و غنایم قسمت کرد و جمعی مسلمانان چون ابو سفیان و حارث بن هشام
و سهیل بن عمرو و اقرع بن حابس را رعایت کرد پس مردی برخاست و گفت یا رسول الله براستی و سویت قسمت فرمای آنحضرت
چون این سخن بشنید رخسار مبارکش بر افروخت و از خشم و غضب گفت اگر من راستی نکنم پس که راستی خواهد کرد
پس مسلمانان خواستند که او را بکشند آنحضرت فرمود که او را یارانی چند که هستند از دین برخواهند گشت و ایشان را
بهترین خلق بقتل خواهد آورد و علامات ایشان آن باشد سیاه ناقص دست که بر دست و مانند پستان زنان باشد
و امیر المؤمنین علی علیه السلام ایشان را در غزای نهروان بقتل آورد و بعد از ان جمعی از هوازن آمدند و مسلمان شدند و گفتند
یا رسول الله تو بهترین خلایقی و زنان و فرزندان ما را باسیری گرفته اند التماس داریم که ما را باز دهی با اموال آنحضرت
فرمود که از مال و سبی یکی اختیار کنید ایشان سبی را اختیار کردند پس آنحضرت برخواست و حق تعالی را حمد و ثنا گفت
و فرمود که برادران شما آمده اند و طلب سبی میکنند و من مصلحت چنان می بینم که سبی ایشان را باز دهیم شما چه میگویید درین
او باشی جمعی از مسلمانان برخواستند که راضی شدیم که سبی باز دهیم آنحضرت فرمود که من راضی از غیر راضی نمیدانم

باز گردید تا اعیان شما بیایند و بدین رضا دهند ایشان باز گردیدند و پیشوایان را فرستادند تا با حضرت رسالت صلی الله
علیه بحث کردند که خوشدلیم و رخصت دادیم که سبی باز دهیم پس آنحضرت فرمود که مالک بن عوف کجاست گفتند در طایف
فرمود که اگر مسلمان شود بیاید و مال و عیال خود را تصرف نماید و صد شتر دیگر بوی دهیم پس خبر بوی رسانیدند او فی الفور
آمد و شرف اسلام دریافت و مال و عیال و صد شتر دیگر استد و آنحضرت او را امیر مسلمانان قوم خود گردانید اهل طایف
ساخت و دران سال در ماه شوال غزای طایف واقع شد چون آنحضرت از حنین متوجه طایف شد خالد بن ولید را با جمعی از
جیش لشکر فرستاد و ثقیف مرمت حصار و تهیه اسباب بکمال کرده بودند و در نزدیک حصار ایشان نزول کرده
از حصار بر مسلمانان تیر باران کردند و بعضی از مسلمانان هلاک شدند و عبد الله بن ابی بکر در ان روز مجروح شد و اثر
آن جراحت بروی ماند تا وفات یافت و هیجده روز آنجا را محاصره کردند و قول آنست که پانزده روز و منجنیق بر پای کردند
و منادی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ندا در داد که هر کس از حصار بیرون آید آزاد است و قریب بیست و چند بیرون
آمدند و از انجمله یکی ابو بکره بود که فرود آمد و کنیت وی شد و حق تعالی پیغمبر خود را فتح طایف رخصت نفرمود پس مسلمانان را
گفت مراجعت کنید گفتند فتح ناکرده چون باز گردیم فرمود که پس جنگ کنید و بجنگ رفتند و بسیار مجروح گشتند
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که فردا رحلت کنید و همه شادمان شدند و دران سال آنحضرت ملیکه کندیه را در
نکاح آورد و پدرش در روز فتح کشته شده بود و بعضی از زنان آنحضرت با وی گفتند که شرم نداری که زنی شخصی مشوی
که پدرت را کشته است و او با پیغمبر گفت اعوذ بالله منک و آنحضرت او را طلاق داد و در ذی الحجه آن سال ابراهیم بن
رسول الله بوجود آمد از ماریه و سلمی مولی پیغمبر قابله او بود و چون ابراهیم بوجود آمد بیرون رفت و با شوهر خود ابو رافع
گفت تا بشارت بحضرت رسالت برد و آنحضرت غلامی بمژده بوی داد و در روز هفتم عقیقه کرده او را ابراهیم
نام کرد و موی سر وی بتراشید و بانقره موازنه فرمود و بصدقه داد و گفت تا آن موی را دفن کردند و زنان
انصار بجهت رضاع او با یکدیگر خصومت و نزاع کردند و آخر بام برده قرار یافت او بنت منذر بن زید بود
زوجه براء بن اوس و آنحضرت بخانه او میرفت و ابراهیم را میدید و قیلوله میفرمود و بر زنان دیگر بواسطه
ابراهیم مفاخرت کرد چون ابراهیم متولد شد جبرئیل ع آمد و گفت السلام علیک یا ابا ابراهیم و دران سال زینب
که بزرگترین دختر رسول الله بود وفات یافت والله تبارک و تعالی اعلم

فصل هشتم از قسم سیم

در بیان آنچه در سال بیست و یکم و دوم از نبوت بوده که نهم از هجرت باشد و ذکر وفود و قصه تبوک و ذکر معجزات و حدیث
کعب بن مالک و حج ابی بکر و قصه تمیم و صورت قصه تمیم آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عیینه بن حصین فزاری
را با پنجاه سوار فرستاد بر سر ایشان که آن سواران غیر مهاجر و انصار بودند که شب میرفتند و روز پنهان میشدند و تمیم
در صحرا نزول کرده بودند این سواران ناگاه بر سر ایشان رسیدند و مواشی ایشان دران نواحی میچریدند یازده زن
و سی کودک را اسیر کردند و بعضی از مواشی نیز بردند و جمله را متفرق ساختند و ایشان را بمدینه بردند و محبوس داشتند
و پیشوایان تمیم عطارد بن حاجب و زبرقان بن بدر و اقرع بن حابس بمدینه رفتند و از عقب ایشان و اسیران
چون ایشان را دیدند گریه آغاز کردند و ایشان بتعجیل بر حجره رسول الله رفتند و گفتند یا محمد بیرون آی و قولی آنست
که نود یا هشتاد مرد بودند و بمسجد رفتند و بلال بانگ نماز میگفت و خلایق انتظار پیغمبر میکشیدند و ایشان بتعجیل
ندا کردند که یا محمد بیرون آی و بلال اقامت گفت نماز گزاردند و انجماعت بحضرت رسالت رفتند اقرع بن حابس
گفت یا محمد ما را رخصت ده تا سخن گوییم که حمد من زینت بود و ذم من عیب باشد فرمود که دروغ گفتی و آن صفت
حضرت حق جل و علاست و آنحضرت بیرون آمد و نشست پس عطارد بن حاجب برخواست و خطبه خواند و ثابت بن قیس را
فرمود که در جواب او خطبه بلیغ ادا نمود و بعد از ان گفتند یا محمد رخصت فرمای تا شاعر ما شعر خواند رخصت داد
زبرقان بن بدر برخواست و شعر خواند و حسان بن ثابت را فرمود تا در جواب او انشاد شعر کرد ایشان گفتند والله که
خطیب و شاعر ایشان از ما افصح و ابلغ اند و ایشان از ما حلیم ترند و آیت ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم
لا یعقلون در شان ایشان نازل شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله در شان قیس بن عاصم فرمود که این سید اهل بیابانست
و اسیران ایشان را باز داد و تمام ایشان مسلمان شدند و آنحضرت ایشان را اکرام فرمود و عطا نمود و دران سال
خلایق اطراف و اکناف طایفه طایفه میرفتند و مسلمان میشدند طایفه فرا قریب بهفده مرد رفتند با خارجه بن حصین
و حد بن قیس بدایره اسلام در آمدند و گروه بجیله سیزده نفر با صدقات و اموال و مواشی رفتند و منقاد شریعت
گشتند آنحضرت از رفتن ایشان بغایت شاد شد و ایشان را اکرام تمام نمود و پیش از اسغامانی که با طوایف دیگر
میکرد و گروهی از بنی اسد رفتند و گفتند در سال قحط و در شب تاریک با طریق باریک بی آنکه کسی ما را طلب کند و لشکری
بر سر ما فرستد آمده ایم و آیه یمنون علیک ان اسلموا در شان ایشان نازل شد و همچنین بنی کلاب با لبید بن ربیعه

بنی ... رفتند و احکام اسلام بر میان بشنید و گروه بلی با عروه بن مسعود ثقفی در ربیع الاول رفتند و مسلمان گشتند و گروه
طایف در رمضان باسلام در آمدند و گروه بهرا و گروه بنی بکار و گروه بجلی و گروه سعد سدیم و ایشان از یمن بودند و عذره
رفتند و مسلمان شدند و دران سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ولید بن عقبه بن ابی معیط را به بنی المصطلق از خزاعه
... صدقات و زکوات ایشان بستاند و ایشان مسلمان بودند و بنای مسجد کرده بودند و میان ولید و ایشان
... جاهلیت عداوت بود چون شنیدند که نزدیک رسید خرم شدند و شتران و گوسفندان برداشته از جهت
... و تکریم رسول الله استقبال وی کردند و ولید تصور کرد که باسلاح آمده اند که جنگ کنند ترسید و مراجعت
... خبر بحضرت رسالت داد که ایشان نیت محاربه دارند آنحضرت بغضب رفت و خواست که بر ایشان
... و ایشان را استیصال سازد و آن قوم چون معلوم کردند که ولید بازگشته بمدینه رفتند و گفتند یا رسول الله
ما شنودیم که رسول تو میرسد استقبال کردیم تا او را بهترین صورتی فرود آریم و اکرام نماییم او باز گردید
ما ترسیدیم که مگر از حضرت شما فرمان رسیده که باز گردید و از غضب خدای و رسول اندیشه کردیم و آنحضرت
ایشان را متهم داشت و خالد بن ولید را پنهان بر سر ایشان فرستاد که نیکو احتیاط کن اگر از ایشان ایمان و
انقیاد مشاهده کردی زکوات از ایشان بستان و باز گرد و اگر خلاف آن ملاحظه نمودی با ایشان آن کن که با
کفار میکنند خالد رفت و ایشان را دید و بانگ نماز از ایشان مکرر شنید و بغیر از طاعت از ایشان مکروهی ملاحظه
نکرد زکوات از ایشان فرا گرفت و مراجعت بمدینه کرد و خبر بحضرت رسالت داد و آیه یا ایها الذین آمنوا ان
جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فرود آمد و دران سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از زنان
خود هجرت کرد و گفت که یکماه تمام نزد شما در نیایم و در سبب آن گفته اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در خانه
حفصه بود و او اذن خواست که بخانه پدر رود و اذن یافت و چون او برفت حضرت پیغمبر ماریه را در خانه حفصه
طلبید و در انجا با وی صحبت داشت و دران اثنا حفصه باز گردید و ماریه را در خانه خود دید با پیغمبر از ان برنجید
و چون ماریه بیرون رفت آغاز گریه و اضطراب تمام نمود آنحضرت فرمود که تو خاموش باش که او بر من حرامست
تا تو راضی شوی و سوگند خورد که با وی صحبت ندارد و فرمود که این راز را پنهان دار و با کس مگو و میان حفصه و
عایشه دوستی بود این راز را با او بگفت که خدای تعالی ما را از ماریه خلاص داد و پیغمبر او را بر خود حرام گردانید

و آنحضرت یکماه ازو عزلت گرفت الخ و آیت یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک نازل شد و در رجب آن سال غزای
تبوک واقع شد و آن چنان بود که چون آنحضرت از طایف مراجعت فرمود و چند گاه در مدینه اقامت نمود گشت
با مسلمانان که ساز غزای شام کنید و در آن وقت گرما اشتداد تمام داشت و آب و زاد و راحله اندک
بدست می آمد و سبب آن بود که کاروانی بمدینه آمد و خبر دادند که جمعی انبوه از لشکر روم در شام اجتماع کرده اند
و بجنگ مسلمانان خواهند آمد و هرقل رزق یکساله خرج بایشان داده و قبایل لخم و جذام و غسان و عامله بایشان ملحق
شده اند و مقدمهٔ لشکر به بلقا رسیده و هرقل در حمص است و فی الواقع دروغ بود و در شام تعلیم ایشان کرده
که در مدینه این سخن فاش کنید و منتشر سازید که روم و شام عظیم ترین دشمن اهل اسلام بودند و در آن غزا جنگ
نشد الا فتح و مدد لله الحمد هر گاه که غزا میفرمود چنان مینمود که و آوازه می انداخت که بغیر مقصد میرود اما در غزای
تبوک اظهار فرمود تا مسلمانان در ساز مجد باشند که سفری بغایت سخت و دوره و دراز بود و تمام قبایل عرب را
مدد طلب فرمود و در آن وقت همه مسلمان بودند و تحریک و تحریص بر جهاد نمود و بصدقه دادن ترغیب تمام کرد
اغنیا در آن سال صدقه بسیار دادند بفقرا و ساز راه کردند و هر کس بقدر وسع و طاقت خود میداد حتی زنان خلخال
و انگشتری و گوشوارهٔ خود میدادند و شوهران یراق میکردند و محل سخت بود و مردم مشقت بسیار
ثمار در رسیده بود و بدان واسطه بعضی تعلل میکردند و آنحضرت چون مبالغهٔ تمام داشت در آن غزا سعی بسیار
میفرمود قریب سی هزار کس جمع شدند و در ثنیة الوداع فرود آمدند و از آنجا ده هزار سوار بودند و ثنیة
الوداع موضعی است آنحضرت از لشکر دور افتاده بود و اصحاب در تفحص و تجسس آنحضرت بودند ناگاه چون ماه درخشنده از
بالای ثنیه بر آمد و جد بن قیس در آن غزا تعلل کرد و آنحضرت او را ترغیب میفرمود و او ابا مینمود که مرا مگذار و در
فتنه میفکن از بد و پسر او عبد الله او را ملامت میکرد تا آیت و منهم من یقول ائذن لی و لا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا
نازل شد الخ و او را ایستاده و مردم را از آن غزا منع میکرد و میگفت از گرما هلاک خواهید شد و بعضی در جواب آنحضرت
میگفتند که گرما در غایت اشتداد دارد و در بنوقت رفتن متعذر است آیت قل نار جهنم اشد حرا نازل شد و هفت
مرد صالح رفتند و گفتند یا رسول الله مرکوب نداریم که در خدمت تو بغزا آییم و از بیحالی پریشان احوالیم آنحضرت فرمود
که من مرکوب نمی یابم که شما را سوار کنم و ایشان را باز گردانید ایشان باز گردیدند و اشک حسرت از دیده می باریدند

بعضی از ایشان که چنان دیدند کس را از ایشان برنشاندند و چهار دیگر ماندند و جمعی از اهل النفاق آمدند و اذن
اقامت طلبیدند آنحضرت اذن فرمود و ایشان در خانه نشستند بعضی از اعراب آمدند و عذر گفتند قبول نفرمود و عبد الله
بن ابی سلول با لشکر و هم سوگندان از یهود و منافقان رفتند و در مقابل و باب نزول کردند چون آنحضرت از آن
منزل نقل فرمود عبد الله ابی سلول با جماعت منافقان باز گردیدند و گفتند محمد بغزای بنی الاصفر میرود و آن غزای
بس درشت و ندارد که بیازی میرود و الله من چنان می بینم که فردا اصحاب و جمله مقید باشند و آنحضرت چون
متوجه تبوک می شد علما را ساز فرمود و هر یکی را بجای تسلیم نمود و چون میدانست که در آن غزا احتیاج بجنگ نخواهد
شد حضرت امیر را خلیفه ساخته بود و از مدینه بیرون فرمود چون منافقان دیدند که آنحضرت امیر را خلافت
مدینه داد آتش حسد در نهاد ایشان افتاد و گفتند که رسول بواسطهٔ آن امیر را در مدینه گذاشت که او را
دشمن داشت و اکنون از و دوری می گزیند و نمیخواهد که او را ببیند حضرت امیر چون این سخن بشنید مانند غنچه
بجد و پرده صبر دریده و بنزد آنحضرت شتافت و سرپوش این راز را بشکافت حضرت رسول
با زوج بتول گفت باز گرد بمدینه ای برادر من بدرستی که مدینه صلاحیت ندارد که در و خلافت کند الا من
و تو و تو خلیفهٔ منی در اهل من و در خانهٔ هجرت در میان قوم من آیا راضی نیستی که باشی تو نسبت بمن بمنزلهٔ هرون
نسبت با موسی الا آنکه هیچ پیغمبر نخواهد بود بعد از من یعنی مرتبه هرون نسبت بتو حاصل بود از خلافت و غیرها ترا
حاصلست نسبت بمن الا النبوت باز گرد و صبر پیشه کن و ازین سخنان اندیشه مکن امیر تسلی یافته باز گردید و آنحضرت
طریق تبوک در نوردید و بعضی از مسلمانان بی نفاق از سفر تخلف نمودند و از آنجمله کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و
هلال بن امیه بودند و آنحضرت در پای دومه نزول فرمود و قبل آن علقمهٔ خزاعی بوده و بعضی از مردم در آن راه باز
میگردیدند و خبر بحضرت میرسانیدند میفرمود که بگذارید که اگر با ایشان خیری باشد با شما ملحق شوند و الا که خدای تعالی
شما را از ایشان خلاص داده و جمعی از منافقان بامید غنیمت با رسول الله رفتند و بعضی از ایشان تخویف مؤمنان
میکردند و تعظیم لشکر روم مینمودند تا ایشان شکسته دل میشدند و جمعی کلمات بی ادبانه در حق حضرت رسالت میگفتند
و چون با و میرسانیدند باز میرفتند و عذر میخواستند که ما نگفته ایم و انکار میکردند و قرآن در شان ایشان نازل
می شد و آنحضرت در آن سفر هر روز و هر ساعتی معجزه مینمود چنانچه هیچ شک و ریب کسی را نمی ماند و از آنجمله آنکه

بود که چون آنحضرت بوادی قری رسید فرمود که امشب باد سخت خواهد وزید باید که کسی تنها بیرون نرود و شتران را زانو
بندند و در آن شب باد سخت آمد و هیچکس بیرون نرفت الا دو مرد از بنی ساعده یکی بقضای حاجت در راه او را خناق
گرفت و دیگری بطلب شتر رفت باد او را برداشت و بکوه طی انداخت و آنحضرت دعا فرمود و خناق ازو
زایل شد و آنکس که بکوه طی افتاده بود چون بیغمبر مراجعت فرمود بنی طی او را بهدیه برسول الله آوردند معجزهٔ دیگر
آن بود که چون از حجر رحلت فرمود آب نداشتند و وقتی که نزول فرمودند اصحاب از تشنگی شکایت میکردند روی قبله
آورد و دعا فرمود فی الحال ابر پدید آمد و باران باریدن گرفت چنانچه آب روان شد و آشامیدند و ورا
و بیابان کردند و شتران نیز سیراب شدند با انعام دیگر معجزهٔ دیگر آنکه در راه ناقهٔ پیغمبر گم شد و زید بن المصیب که
از یهود بنی قینقاع بود و مسلمان شده بود و باز مرتد شده گفت محمد خبر از آسمان میدهد و نمیداند که ناقه قصوی او در
کجای زمین است این خبر به پیغمبر رسید گفت و الله من عیب دان نیستم مگر آنچه حق تعالی مرا اعلام کند و این زمان مرا اخبار
کرد که در فلان دره است رفتند و باز آوردند معجزهٔ دیگر آن بود که آنحضرت فرمود که فردا چاشتگاه بعین
تبوک خواهید رسید و هر کس که برسد باید که دست بران آب ننهد تا من بیایم معاذ گفت چون رسیدیم دو مرد
از پیش بچشمه رسیده بودند و از آن اندکی آب میجوشید چون آنحضرت رسید فرمود که دست بدین آب رسانیدید
گفتند آری فلان و فلان و ایشان را زجر فرمود بعد از آن گفت تا اندک اندک از آن آب برداشتند و جمع کردند
و روی و دست مبارک از آن بشست و آن آب باز بچشمه ریخت چشمه افزون گشت و خلایق را کفایت
کرد معجزهٔ دیگر آنکه عبد الله ذو البجادین چون شرف اسلام یافت و قرآن آموخت و با آنحضرت بتبوک رفت
گفت یا رسول الله دعا کن تا مرا شهادت روزی گردد فرمود که پوست پارهٔ از درخت سمره بیاورد و آنرا
بر بازوی او بست و گفت الهی خون او بر کفار حرام کردان گفت یا رسول الله چنین نخواهم فرمود که چون تو در
غزا در سبیل الله رفته باشی و در تب بمیری مرا اینه درجهٔ شهادت یابی بعد از چند روز که در تبوک بود او را تب
گرفت و وفات کرد معجزهٔ دیگر آنکه در تبوک بسیار بودی که اندک طعام یافتندی که معدودی را کفاف بودی
چون بلال آنرا پیش آنحضرت آوردی و او دست مبارک بر آن دراز کردی تمام لشکر بخوردندی و سیر گشتندی و باقی
بس بردندی معجزهٔ دیگر آن بود که دوازده مرد از منافقان قصد در راه تبوک قصد رسول الله کردند و عقبه ایستادند

که با آنحضرت حمله آرند و بوی ضرری رسانند جبرئیل به پیغمبر رسید خبر داد و آنحضرت فرستاد و ایشان را از راه دور
کرد و بعد از آن آنحضرت عبور فرمود و معجزات آنحضرت بسیار است و خوارق عادت بیشمار و از آنجمله بعضی مذکور شد
در ضمن بعضی حکایات و بعضی دیگر مخصوص غزای تبوک بود که در آن راه بظهور آمد و آن نیز آنست که حالا ذکر
رفت و بعضی دیگر از آنست که معلوم نیست که در کدام سال بود و آن نیز گفته میشود و مناسب این فصل یکی انشقاق قمرست
و قرآن از آن خبر داده که اقتربت الساعة و انشق القمر عبد الله بن عباس روایت کند که مشرکان در مکه بپیش رسول
رفتند و گفتند اگر تو راست میگوئی که رسول خدای اشارت کن تا ماه شکافته شود آنحضرت فرمود که اگر شما آنرا مشاهده
کنید براه آیید و ایمان آرید گفتند بلی و شب بدر بود ماه شب چهارده دعا فرمود تا ماه شکافته شد و نیم جانب
کوه حرا در میان افتاد و همه کس در آن نواحی دیدند آن را و کاروانیان که در راه بودند و قریش و یهود گفتند آنرا
سحر حمل کردند و معجزهٔ دیگر کلام درخت بود عبد الله بن عمر روایت کند که آنحضرت در سفری بود و با عرابی رسید که او کافر
بود و او را دعوت باسلام کرد او گفت بر صدق این دعوی گواه داری آنحضرت فرمود بلی درختی که بر کنار این وادیست
و آن درخت را طلبید و روان شد و زمین را می شکافت تا پیش حضرت رسید و سه بار گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و باز پس رفت و روایتی آنست که چون پیش حضرت آمد گفت السلام علیک یا رسول الله و
دست حضرت را بوسید مسلمان شد معجزهٔ دیگر آنکه در صحرای بقضاء حاجت فرمود و در آن صحرا جایی نبود از دو
دو درخت آمدند و احاطهٔ آنحضرت کردند تا فارغ شد معجزهٔ دیگر تسبیح سنگ ریزه بود و سلام گفتن سنگ و درخت
انس روایت کند که آنحضرت روزی مشتی سنگ ریزه برداشت و در دست مبارک او تسبیح میکردند و بر دست دیگر
نیز هر بخت سبحان و تسبیح بود که آواز آن می شنیدند حضار مجلس امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کند که از مکه
با آنحضرت بجایی میرفتیم هیچ درخت و کوه نرسیدیم الا که گفت السلام علیک یا رسول الله معجزهٔ دیگر آنکه اعرابی سوسمار
صید کرده و در مجمع اصحاب پیش رسول الله آمد و گفت هر گاه این سوسمار برسالت تو گواهی دهد من ایمان بیارم سوسمار
بزبان فصیح گفت که او رسول الله است و خاتم پیغمبران است هر کس که تصدیق وی کرد فلاح یافت و آنکه تکذیب کرد
زیان یافت معجزهٔ دیگر آنکه گوسفندی چند آمدند و آنحضرت را سجده کردند و شتری بود که قصد آدم میکرد نوبتی در
بوستانی بود و آنحضرت در آنجا واقع شد و آنحضرت را اخبار کردند از آن چون نزدیک شتر رسید فی الحال شتر بر

زمین افتاده و سر بر زمین نهاد و آنحضرت زمام در سر او کرد و فرمود که درمیان زمین و آسمانی کسی نباشد الا که
داند که من پیغمبرم الا عاصیان انس و جن آورده‌اند که بسیاری از شتران بغیر او ری میجستند و احتراز مینمودند و در روز
فتح مکه کبوتران بر بالای سر آنحضرت سایه گستر ابیند و معجزه دیگر آنکه شخصی بر پیش آنحضرت آمد که دختری داشتم در
فلان وادی افتاد و مرد و من از آن پریشانم که فرزندی دیگر ندارم آنحضرت با او رفت بآن وادی و دعا فرمود
زنده گشت و فی الحال برخواست و گفت لبیک و سعدیک یا رسول الله انس روایت کند که جوانی وفات کرده بود
و او را مادری بود پیر و نابینا و او را خبر نمی نبودند و جامه بروی پوشانیده الحال خبر دادند بمادر وی گفت
الهی اگر تو میدانی که هجرت برای تو و رسول تو کرده‌ایم تا ما را درشد اید و مصایب معاونت کنی اکنون میخواهم که مرا
این مصیبت روزی نکنی فی الحال بقدرت رب ذو الجلال آن مرد زنده شد و جامه از روی برداشت و صحت
یافت و طعام خورد عبد الله بن عبد الله انصاری روایت کند که ثابت بن قیس را در یمامه شهید کردند و چون
او را در قبر نهادند از قبر می شنیدند که میگفت محمد رسول الله چون نگاه کردند مرده بود معجزه دیگر شفای نا
بینایان و بیماران و رنجوران بود و بسیار نابینا آمده‌اند و آنحضرت دست مبارک بچشم ایشان مالید روشن گشتی
عقیل روایت کند که حبیب بن فدیک میگفت که پدرم فدیک نابینا شده بود آنحضرت باد در چشم او دمید بینا شد بعد
از هشتاد سال که ریسمان در سوزن میکشید و بسیار از اصحاب زخم میخوردند در محاربه و آنحضرت آب دهن مبارک
بر آن می انداخت و آن کس شفا می یافت و در روز خندق ساق علی بن حکم شکسته بودند باد بر آن دمید درست شد
و از اسب فرود نیامد و شخصی اللال را به پیش آنحضرت آوردند مضمضه کرد و آن آب بخورد فی الفور زبانش گشوده
و روزی دیوانه آوردند دست مبارک بر سینه او مالید عاقل شد و بر کف شرجیل جعفی گوشت پاره بود که شمشیر
در دست نمی توانست گرفت به پیش آنحضرت آمد و کف دست مبارک خود بر آن مالید بکلی زایل شد و هیچ اثر از آن
باقی نماند آورده‌اند که در مدینه دختری بود بغایت بی شرم روزی به پیش آنحضرت آمد و آنحضرت طعام میخورد گفت
یا رسول الله لقمه که در دهان داری میخواهم چون هر چه از آنحضرت میخواستند اگر ممکن بود ابا نمی نمود آن لقمه را بوی
داد و بخورد چندان شرم بر وی غلبه کرد که حیای او کم یافت می شد و با بعضی اصحاب چند موی مبارک میداشتند
در قلنسوه خود بنا بر آن در محاربه فیروز میگشتند و ابو القاسم مأمون گفته که مرا کاسه از آنحضرت بهر بیمار که از آن آب

نمای م

مجرو شفا می یافت و فاضل وضوی پیغمبر را در چاه ریختند و بعد از آن سرگرد از آن چاه آب کم نشد و وقتی که امام حسن و
امام حسین علیهما السلام تشنه میشدند در طفلی و آب حاضر نبود زبان مبارک در دهان ایشان میکرد و ایشان می مکیدند
تشنگی ایشان تسکین می یافت معجزه دیگر آنکه در روز بدر عکاشه را شمشیر شکست آنحضرت پاره چوب بوی داد و فرمود که این را
بجای شمشیر بکار بر در دست او شمشیر شد بغایت قاطع و قتل مبادی میکرد و او در غزوات میکردند تا در حرب اهل رده
بقتل آمد و شمشیر معلوم نشد که چون شد و دست مبارک بر شکم عتبه بن فرقد مالیده بود دایم بوی خوش از آن میدمید و هیچ بوی
طیب بدان نمیرسید و رشاشه آب بر زینب بنت ابی سلول زد چنان صاحب جمال شد که از همه زنان بحسن مشهور
شد و معجزه دیگر آن بود که جابر روایت کند که در روز حدیبیه خلایق تشنه شدند و یک رکوه آب پیش نداشتند دست
مبارک بر دهان رکوه نهاد و مردم را آب میداد تا هزار و پانصد مرد سیراب شدند و اگر صد هزار میبودند کفایت
میکرد و معجزه دیگر آنکه شخصی مسلمان شد و باز مرتد گشت و با کفار پیوست آنحضرت فرمود که زمین او را قبول نکند بعد از مردن
او زمین او را قبول نکرد و هر جا که دفن میکردند بیرون می انداخت و معجزه دیگر آنکه از غیب آینده خبر میفرمود از آن جمله آنست
که فرمود که جمعی از اهل و بیت مرا بقتل رسانند و متفرق گردانند و شقی ترین این امت امیر المؤمنین را شهید کند و سر و محاسن او را
بخون بیالاید و امیر المؤمنین قاسم بهشت و دوزخ باشد دوستان خود را به بهشت برد و دشمنان را بدوزخ فرستد و زبیر
با علی محاربه کند و فیه باغیه عمار را قتل کنند و اصحاب معاویه او را بکشتند و او گفت بعد از اهل بیت من فاطمه باشد و فرمود
که حسین مرا در طرف کربلا بقتل آرند و شقی خاک بدو نمود که مضجع او خواهد بود و دیگر معجزات بسیار غیر از این از آنحضرت بظهور آمده
درینجا بتقدیر اختصار ذکر نشد القصه آنحضرت در تبوک دو ماه توقف نمود و ظاهر شد که آن خبر دروغ بود که اهل شام قصد دیار
اسلام دارند و هرقل نزدیک شام رسید و مردی از بنی غسان فرستاد تا احتیاط صفات و علامات و خاتم مهر نبوت
آنحضرت نماید و معلوم او نمود هرقل اعلام کرد هرقل قوم خود را بدعوت اسلام کرد و امتناع نمودند ترسید که جاه و ملک
از دست وی برود و اسلام را پنهان داشت و از محاربه دوری کرد و آنحضرت در توجه بروم با بعضی اصحاب مشورت
فرمود عمر گفت اگر ترا فرموده اند بروم و آنحضرت گفت اگر مامور بودمی با شما مشورت نکردمی گفت ایشان کثرت تمام
دارند و مسلمانان در میان ایشان نیست و ایشان نرسیده اند اگر امسال مراجعت کنیم سال دیگر او بی مهابا پس قصد مراجعت
نمودند و بدار الحرب نرسیدند و در تبوک بادی سخت بوزید و فرمود که این باد از برای مرد منافق عظیم وزیده چون بمدینه

شمشیر م

احوال م

رسیدند مرد منافق بزرگ مرده بود و خالد بن ولید را با چهار صد و بیست سوار از تبوک بر سر اکیدر بن عبد الملک
کندی نصرانی بدومة الجندل فرستاد و اکیدر ملک ایشان بود خالد گفت یا رسول الله میان بلاد کلب میروم و
لشکر اندک دارم فرمود که اکیدر را در صیدگاه گاوی کوهی باشد که او را اسیر کنی پس خالد متوجه اکیدر شد و آنحضرت بمدینه
مراجعت فرمود و چون خالد نزدیک حصار اکیدر رسید شب تابستان و مهتاب بود و اکیدر بر بام حصار با زن
خود و باب بام کند یک کشت بود که ناگاه گاوی کوهی بر در حصار آمد و سر در ان میمالید زن چون آن را بدید گفت
چنین ندیدم و اکیدر بغایت بر صید حریص بود چنانچه از برای آن یکماه اسب می بست و منتظر میبود تا وقت صید
صید کند چون آگاهی یافت گفت تا اسبها زین کردند با جماعتی بیرون رفت و حسان برادر وی با او بود و نیم
نیزه ها داشتند خالد با لشکر اسلام بایشان رسیدند و اکیدر را اسیر ساخت و حسان امتناع کرد و بقتل آمد و دیگران
بگریختند و در بر حسان جامه دیباج زر دوز بود و خالد آن را سلب کرد و بحضرت رسالت فرستاد و آنحضرت فرموده بود
که اگر بر اکیدر ظفر یابد او را زنده به پیش آنحضرت برد و اگر امتناع نماید بقتل آرد و او مطاوعت کرد و خالد او را بجوار
خود گرفت بشرط آنکه دومة الجندل را فتح کند و او قبول کرد و مقرر شد که او را به پیش حضرت رسالت برد و او را
مقید ساخت و چون مضاب او را دید که او مقید است در حصار نگشود تا آخر خالد بر آن صلح کرد که دو هزار اشتر و
هشتصد اسب و چهار صد زره و چهار صد نیزه بدهند و او را از قتل خلاص دهد تا فتح روم میسر شود و با خالد بخدمت
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله روند و خالد قبول کرد و او را با برادرش بخشید و امان داد و او نیز از حصار بیرون آمد
و خالد هر دو را به پیش آنحضرت آورد و آنحضرت با ایشان صلح بر جزیه فرمود و ایشان را گذاشت و فرمود تا
کتاب امان از برای ایشان نوشتند و بازگشتند و حدیث کعب بن مالک چنانست که او از حال خود روایت میکند
که من در هیچ غزا تخلف نکردم مگر در غزای بدر و در غزا آنحضرت بسیار مضایقه نداشت بواسطه آنکه بعزم کاروان
بیرون رفته بودند و سر جنگ نداشتند آخر منجر بکارزار شد و دیگر هر غزا که واقع میشد بدان قیام مینمودم
و تخلف نکردم مگر در غزای تبوک که بی اختیار چنان واقع شد که من نتوانستم بآن قیام نمودن با وجود آنکه آن
حضرت در غزوات دیگر قصد میفرمود و پنهان میداشت اما درین غزا که بغایت دشوار بود و راه دور بود و در روز
و زمان گرما و دشمن در نهایت کثرت بود در آنحضرت اظهار فرمود و درین باب مبالغه تمام نمود و من از همه سال

توانا تر و غنی تر بودم گفتم که اسباب تو مهیاست هر گاه که ایشان تهیه اسباب نمایند و روان شوند تو نیز روان شو
و اینچنین روز میگذرانیدم و هر روز را بفردا می انداختم تا آن حضرت با لشکر بیرون رفتند من هنوز ساز راه
نکرده بودم گفتم اگرچه ایشان چند منزل رفته باشند من دیگر روز مهمات را صورت دهم و از عقب ایشان بروم
و بزودی خود را بایشان رسانم و همچنین هر غفلتی روی نمود تا لشکر اسلام دور افتادند و بسیار دور شدند و من
نتوانستم که بایشان برسم و ازین جهت بسیار غمگین و پریشان بودم و نمیدانستم که چون آنحضرت مراجعت فرماید
چه عذر گویم و آنحضرت تا بتبوک یاد من نکرده بود تا روزی با اصحاب نشسته بوده گفت یا کعب بن مالک چه شد
شخصی از بنی سلم گفت پوشیدن جامه تمام نشسته و آنست که او را از غزا باز میدارد معاذ بن جبل معارض او
و گفت بد گفتی و ما در حق او بغیر از نیکی و دینداری چیز دیگر ندیده ایم آنحضرت دیگر چیزی نفرمود و چون خبر رسید که آن
حضرت بمدینه مراجعت میکند من محزون شدم و خود را متحیر ساخته بودم میان عذر دروغ و راست آخر بعد از تامل
بسیار براستی گفتن قرار دادم زیرا که دانستم که در دروغ فروغ نباشد چون آنحضرت علیه السلام بمسجد فرمود دو
رکعت نماز بگذارد و بعد بر دیوار مسجد داد و نشست جمعی از متخلفان رفتند و عذرها گفتند و سوگند یاد کردند باطن
ایشان را احواله بخدای تعالی کرد و بعد از آن من رفتم و سلام کردم تبسمی خشمناکی فرمود و گفت تخلف کردی نه شتر خریده بودی
و تهیه اسباب کرده گفتم یا رسول الله اگر عذر دروغی بگویم و ترا راضی سازم اما از غضب خدای می اندیشم و الله که
مرا هیچ عذر نبود و آن زمان از همه وقت غنی تر و قوی تر بودم پس آنحضرت فرمود که راست گفتی برخیز تا حق تعالی
در شان تو حکم کند برخواستم و بیرون رفتم و مردمان بسیار سرزنش من میکردند که گناه بر گردن گرفتی و بغیر را از خود
رنجانیدی و چندان ازین مقوله گفتند که نزدیک بود که بروم و تکذیب خود کنم گفتم آیا کسی دیگر این عذر گفته باشد که من گفتم
گفتند بلی دو مرد دیگر همین عذر گفتند یکی مرارة بن الربیع عمری و هلال بن امیه واقفی همین جواب شنیدند و آنحضرت فرمود
که منادی کردند که هیچکس با این سه تن سخن نگویند و خلایق از ما دوری جستند و روی خاطر از ما گردانیدند تا غایتی که روی
زمین بر ما ناخوش شد و پنجاه روز در آن حالت ماندیم و آن دو شخص دیگر در خانه نشستند و میگریستند و تردد نمیکردند
و من از ایشان قوی تر و جوان تر بودم و بنماز جماعت مسلمانان میرفتم و در بازار میگشتم و هیچ آفریده با من سخن نمیگفت
و چون به پیش آنحضرت میرسیدم سلام میکردم و با خود میگفتم لب مبارک را حرکت داد و در نزدیک آنحضرت نماز میگزاردم

وپنهان بوی نظر میکردم چون آنحضرت این را میدید از من اعراض میکرد وچون من بخود نگاه میکردم بگوشه چشم مبارک بمن نظر
میفرمود چون زمان شدت بر من دراز شد یکروزی به پیش قتاده که ابن عم و دوست‌ترین خلایق بود بمن رفتم و
سلام کردم جواب نداد نشستم و گفتم یا قتاده ترا سوگند بخدا میدهم که تو میدانی که من خدای و رسول الله را دوست
میدارم هیچ جواب نگفت تا سه نوبت دیگر او را سوگند دادم گفت خدا و رسول او دانا ترند گریان شدم و باز گشتم پس خدام
روزی در بازار میگذشتم ناگاه قبطی را دیدم از اهل شام که میگفت کیست که مرا دلالت کند بکعب بن مالک خلایق
بمن اشارت کردند پس مکتوب ملک غسان بمن داد چون باز کردم نوشته بود اما بعد بما رسید که بزرگ تو بر تو جفا کرد
وخدای ترا در خانه خواری نگذارد و ترا ضایع نکرده اند پس متوجه ما شو که ترا رعایت کنیم چون خواندم گفتم این نیز از قبیل بلاست
آنرا در آتش انداختم و سوختم چون چهل روز بران بگذشت شخصی آمد و گفت حضرت رسالت پناه میفرماید که از زن عزلت کن گفتم
طلاق دهم گفت با وی نزدیکی مکن و بآن دو شخص دیگر همین پیغام کرد و من زن را پیش قوم خود فرستادم و زن هلال بن
امیه پیش رسول الله رفت و گفت هلال پیر و شکسته شده و کس ندارد که خدمت وی کند اگر رخصت فرمای من پیش وی باشم
و خدمت او کنم فرمود که باید که با تو نزدیکی نکند گفت او از آن پیرتر است که او را حرکتی مانده باشد و او از آن روز باز
وای گریانست و دل او بریان القصه چون پنجاه روز تمام شد من بدان پریشانی احوال و تنگدلی نشسته بودم و زمین بر من
تنگ و تاریک گشته بود که ناگاه شنیدم که کسی بر سر کوه سلع میگوید یا کعب بن مالک بشارت باد ترا من فی الحال بسجده رفتم دانستم که
رقم خلاصی بر من کشیده شد و آنحضرت چون از نماز صبح فارغ شده بود خلایق را بتوبه ما سه کس اعلام فرموده جمعی بر خواند
بودویدند که بما خبر رسانند شخصی پیشتر بر کوه سلع رفت و مژده توبه من رسانید پس جامهای خود بر کندم و در وی پوشانیدم
و دیگر جامه نداشتم جامه بعاریت بستدم و بپوشیدم و بخدمت آنحضرت رفتم و گروه گروه مسلمانان بمن میرسیدند و
تهنیت توبه میگفتند چون بمسجد رسیدم رسول الله را دیدم و اصحاب بر گرد وی در آمدم سلام کردم روی مبارک
آنحضرت را دیدم که از خرمی برافروخته بود فرمود که بشارت باد ترا به بهترین روزی که مادر ترا زاییده گفتم یا
رسول الله میخواهم که مجموع مال را صدقه دهم فرمود که بعضی از مال خود نگاه دار که ترا بهتر باشد و بعضی صدقه بده بعد از آن
گفتم یا رسول الله سبب صدق نجات یافتم بعد ازین هرگز دروغ نگویم و آیه لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین تا وکونوا
مع الصادقین نازل شد و در شان دروغ گویان آیه سیحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم تا فان الله لا یرضی عن القوم الفاسقین

نازل

نازل شد ما سه از وضع آن جماعت که سوگند یاد کردند و عذر گفتند دوری جستیم و آنحضرت امر از ایشان موخر کرده بود
تا حکم خدای در رسید لاجرم آیت وعلی الثلاثة الذین خلفوا نازل شد و مراد از خلفوا آنست که از غزا تخلف کردیم بلکه
مراد آنست که آنحضرت امر ما را از اعراب که عذر گفته بودند و سوگند یاد کردند موخر گردانید و انتظار حکم خدای کشید
و در انسال که پیغمبر صلی الله علیه وآله از تبوک مراجعت فرمود حارث بن عبد الکلال و نعیم بن کلال و نعمان بن ملک ذی
رعین و همدان و معافر برسالت از پیش ملک حمیر بحضرت رسالت رفتند و کتابات رسانیدند و خبر اسلام
و در انسال ابوبکر در ذی القعده قولی در ذی الحجه حج کرد ابو سعید خدری روایت کند که آنحضرت ابوبکر را امیر حاج
گردانید که برود و بر خلایق سوره برات بخواند و بگوید که بغیر از مسلمانان هیچکس دیگر بهشت نرود و هیچ مشرک مسجد
الحرام در نیاید و هیچ برهنه طواف کعبه نکند الا که مسلمان باشد و ستر عورت کند و هر کس که عهدی میان او و رسول الله
بود مدت آن منقضی شد چون ابوبکر رفت سه روزه راه از مدینه دور شد آنحضرت امیر المومنین را از عقب فرستاد
که برو او را باز گردان و مهمی که با در جوع بود تو تبلیغ کن با اهل مکه حضرت امیر رفت و او را باز گردانید و سوره
برات و باقی احکام بمردم مکه رسانید ابوبکر پیش پیغمبر آمد و گریست که با من هیچ حالی گذشت فرمود که من مامور
شدم که کسی آن تبلیغ نسزاوار نیست مگر من یا کسی که از من باشد بنا بران علی را فرستادم و ترا باز گردانیدم و در ان
سال آنحضرت فرمود تا مسجد ضرار را ویران کردند و قصه آن بود که بنی عمرو بن عوف مسجد قبا را ساختند و آنحضرت را طلب
کردند و در آنجا نماز گزاردند خویشان بنو غنم بن عوف که منافقان انصار بودند حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی بنا کنیم
و رسول الله را طلب کنیم تا در آنجا نماز گزارد و ابو عامر راهب از آن قوم بود و ابو حنظله که غسیل ملائکه شد پسر او بود
و ابو عامر در جاهلیت گلیم پوش بود و رهبان نصارا زی بود و چون آنحضرت بمدینه قدوم فرمود ابو عامر گفت که این چه دینی است
که در میان ما آورده فرمود که ملت ابراهیم است ابو عامر گفت که بر دین ابراهیم منم و لیکن تو چیزها دیگر در آن
درج کرده آنحضرت فرمود که من دین روشن ظاهر آورده ام که از همه بهتر است و خدای بر من شاهد است ابو عامر
گفت هر کدام از ما که دروغ گوی باشیم رانده و گریخته و تنها در غربت مرده شویم آنحضرت فرمود که همچنین باشد و او را
ابو عامر فاسق خواندند و در روز احد ابو عامر در میان کفار با مسلمانان محاربه میکرد و با پیغمبر گفت که هر قوم که با تو
محاربه کنند من مدد و معاون او باشم و تا روز حنین هم بران طریق بود و چون هوازن بهزیمت رفتند او

بگریخت و بشام رفت و پیغام بمنافقان کرد بمدینه که آلات و سلاح جنگ راست کنید و مسجدی از برای من بسازید که
من پیش قیصر میروم تا لشکری آرم تا محمد و اصحاب را از مدینه بیرون کنم پس در جوار مسجد قبا مسجدی بنا کردند و آن
جماعت که مسجد میساختند دوازده تن بودند حدام بن خالد و ثعلبه بن حاطب و معتب بن قشیر و ابو حبیبه بن الازعر و
عباد بن حنیف حارثه بن عامر و پسر او زید و نبتل بن حارث و بجاد بن عثمان و ودیعه بن ثابت و مجمع بن
حارثه امام ایشان بود چون مسجد تمام شد به پیش آنحضرت رفتند و او را دعوت کردند که در آن مسجد نماز گزارد و چون
آنحضرت تجهیز تبوک میفرمود گفت بر جناح سفرم چون باز گردم ان شاء الله بیایم و در آنجا نماز گزارم و چون
از تبوک مراجعت فرمود و در ذی اوان نزول نمود و از آنجا تا مدینه یکساعت راه است منافقان رفتند و حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله وسلم را خواندند که در مسجد نماز گزارد و آنحضرت جامه را طلب کرد تا بپوشد و برود ناگاه جبرئیل آمد
و خبر مسجد ضرار و نیت اشرار و منافقان رسانید بآیت قرآن که والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا تا والله یشهد
انهم لکاذبون پس آنحضرت مالک بن الدخشم و معن بن عدی و عامر بن السکن و وحشی که قاتل حمزه بود طلب فرمود
و ایشان را فرستاد تا آن مسجد ضرار که ظالمان نابکار بنا کرده بودند ویران کنند و بسوزانند پس بتعجیل رفتند تا بسالم بن
عوف رسیدند و ایشان گروه مالک بن دخشم بودند با ایشان آتش بر داشتند و رفتند تا بمسجد ضرار رسیدند و
جماعت منافقان در آنجا بودند در ساعت آتش زدند و سوختند و ویران ساختند و اهل آنرا متفرق گردانیدند
و آنحضرت فرمود که هر نجاستی و روثی و لوثی که باشد در آنجا اندازند و مزبله سازند و ابو عامر راهب تنها و غریب
بمرد و کاذب از صادق و صدیق از زندیق تمیز یافت و در انسال زنی غامدیه پیش آنحضرت آمد و اقرار بزنا کرد
تا چهار نوبت و او حامله بود آنحضرت فرمود که ترا مهلت تا وضع حمل تو شود و طفل را از شیر باز گیری چون مدت
حمل و رضاع بسر آمد حکم او برجم فرمود و هم در انسال آنحضرت میان عویمر بن حارث عجلانی و زن وی حکم کرد
بواسطه قذف ابن عباس روایت کند که آیت والذین یرمون المحصنات نازل شد آنحضرت روز جمعه بر منبر
رفت و آیت را بر خواند جمعه دیگر عاصم بن عدی به پیش آنحضرت آمد و گفت ابن عم مرا عویمر با زن خود خوله صورتی وا
قع شده او گفت زن خود خوله را دیدم که خفته بود و شریک بن سحما بر شکم او افتاده بود و آنحضرت ایشانرا در مسجد
طلبید و فرمود که یا عویمر از خدای اندیشه کن و بهتان در حق زن خود مگوی گفت بخدای سوگند که شریک را بر شکم زن خود

خود

خود دیدم و چهار ماه باشد که من با وی نزدیکی نکرده ام و او از من آبستن است و آنحضرت روی با زن کرد و تخویف
فرمود و گفت با من راست بگوی او گفت این بهتانست و او از دروغ گویان و صورت لعان در میان ایشان ظهور
آمد و آنحضرت میان ایشان تفریق فرمود و در رجب آنسال نجاشی وفات کرد و نام او اصحمه بود و افعال جمیله او بسیار بود
و محب مسلمانان بود و پیغمبر صلوة جنازه و استغفار کرد و در شعبان آنسال ام کلثوم بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وفات
کرد و در انسال عبد الله عبد نهم بن عفیف ذو البجادین وفات کرد و در انسال بعد از مراجعت حضرت رسالت پناه از
تبوک عبد الله بن ابی سلول رنجور شد و بیست روز رنجور بود و در ذی القعده آنسال وفات کرد و آنحضرت بر وی
نماز گزارد و بر سر قبر وی حاضر شد و پسران او را تعزیت داد و چون مراجعت فرمود آیت ولا تصل علی
احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره نازل شد والله اعلم واحکم

فصل پنجم از قسم سیم

در بیان آنچه در سال بیست و سیم از نبوت بوده که سال دهم از هجرت باشد و ذکر وفود و قصه حجة الوداع حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در ربیع الاول یا جمادی الاول آنسال خالد بن ولید را به بنی حارث بن کعب بنجران فرستاد
و فرمود که ایشانرا سه نوبت باسلام دعوت کن اگر قبول کردند در میان ایشان باش و ایشانرا تعلیم قرآن
و شریعت کن و اگر ابا کنند محاربه کن پس خالد بر سر ایشان رفت و سواران را باطراف و جوانب فرستاد
تا خلایق را دعوت کنند باسلام و میگفتند ای مردمان مسلمان شوید تا سلامت مانید و مسلمان شدند و خالد
در میان ایشان توقف کرد و بتعلیم قرآن و سنت و شرایع ایشان مشغول شد و بآنحضرت احوال را نوشت و آنحضرت
جواب نوشت و او را طلبید پس خالد با جماعتی از بنی حارث بمدینه رفتند و قیس بن حصین با ایشان بود و آنحضرت قیس را
بر ایشان امیر کرد و باز گردانید و بعد از آن عمرو بن حزم را بر ایشان فرستاد تا ایشانرا تعلیم فقه و شرایع اسلام کند
و صدقات ایشان بستاند و در انسال گروه سلامان در شوال هفت نفر بمدینه رفتند و حبیب سلامانی پیشوای ایشان بود
و گروه محارب ده نفر در حجة الوداع بمدینه رفتند و سواء بن الحرث و پسر او خزیمه نام با ایشان بود و هیچ قوم سخت‌تر و
غلیظ‌تر از آن قوم بر رسول الله نبودند و شخصی در میان ایشان بود و آنحضرت او را باز شناخت گفت الحمد لله که نمردم تا ترا
تصدیق کردم و آنحضرت فرمود که دلها در دست حق است و دست مبارک در روی خزیمه مالید و روی او منور شد و
ایشانرا گرامی داشت و تفضل فرمود و گروه ماره قریب بشانزده نفر بمدینه رفتند و حمزه بن عبد الله پیشوای ایشان بود و گرو

عثمان و گروه عامر در رمضان بمدینه رفتند و گروه زبید بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله رفتند و عمرو بن معدی کرب
با ایشان بود و مسلمان شد و باز رفت و مرتد گشت بعد از آن آنحضرت امیرالمؤمنین را بغزای زبید فرستاد و
امیر لشکر گشت از مهاجرین برداشت و بجنگ عمرو علم برداشت و چون جنگ قایم شد عمرو بمیدان درآمده مبارز خواست
حضرت شاه مردان بمیدان درآمده متوجه او شد و نعره زد که جان او بکاست و از هیبت آن صدا بگریخت و حضرت
امیر برادر و پسر برادر او را بقتل آورد و زن او را با جماعت زنان اسیر کرد دیگر با عمرو بازگشت و باسلام درآمد
نقلست که شاه روضه رضی در این غزا کنیزکی را سبی کرد و از برای خود اختیار فرمود و خالد ولید بریده اسلمی را نزد
آنحضرت فرستاد که امیر کنیزکی را از غنیمت تصرف خود داشت و با او صحبت کرده آنحضرت چون این سخن از بریده شنید نیک
خشمناک شد و او را طلبیده فرمود که ای بریده منافق شده بدرستی که حلالست بر علی آنچه از غنیمت حلالست بر من بدرستی
که علی ابن ابی طالب بهترین خلقست از برای تو و از برای قوم تو و بهترین کسی است که میگذارم من بعد از خود از برای جمیع
امت خود و در ارسال گروه عبدالقیس و اشعث بن قیس با گروه کنده و بنی حنیفه با مسیلمه کذاب بمدینه رفتند و مسلمان شدند
و چون مراجعت کرد مسیلمه کذاب مرتد شد و بجهنم پیوست و قوم بجیله صد و پنجاه مرد بمدینه رفتند و جریر بن عبدالله علی
پیشوای ایشان بود و مسلمان شدند و آنحضرت او را تعظیم کرد و ذوالخلصه را در عهده او کرد که ویران کند گفت یا رسول الله
من بر اسب نمی توانم سوار شد پس دست مبارک بسینه وی مالیده گفت اللهم اجعله هادیا مهدیا و با دویست مرد از
قوم خود برفت و بنیاد بکشید که باز بمدینه مراجعت کرد و گفت یا رسول الله ذوالخلصه را خراب کردم و سوزانیدم
و آنحضرت دعای برکت جهت سواران احمس فرمود و در ارسال گروه رهاوین و گروه تغلب و گروه عاقب و سید از
نجران بمدینه رفتند و آنحضرت کتاب صلح جهت ایشان نوشت و تفصیل این بعد از این مذکور خواهد شد و گروه عبد
عبس و گروه خولان و نفر رفتند و آنحضرت چون گروهی از جایی می آمدند جامه نیکو می پوشیدند و اصحاب را نیز میفرمود تا
می پوشیدند و در ارسال گروه عامر بن صعصعه بمدینه رفتند و عامر بن طفیل و اربد بن ربیعه با ایشان بودند و طفیل می
گفت اگر مسلمان شوم مراجع باشد فرمود که آنچه مسلمانان را باشد او را باشد و اعیان غرض داشت و با اربد ساخته بود
که چون آنحضرت را بسخن کشد بکاری شمشیری رساند در آن وقت اربد دست کرد تا شمشیر بیرون کشد یک
وجب بیرون نیاورده بود که دست وی خشک شد و آنحضرت آنحالت را دریافت گفت الهی او را بهر چه خواهی

کفایت

کفایت کن فی الحال صاعقه از آسمان آمد و اربد را بسوخت و عامر بگریخت و بگفت آنحضرت بگریخت که لشکری جمع کند و
بر سر آنحضرت بیاید بر پشت اسب نارسید و مانند خیک طرقید و هلاک شد و آیت یرسل الصواعق فیصیب بها من یشاء
نازل شد و چون از اطراف و جوانب در ارسال گروه‌ها می آمدند و مسلمان میشدند سوره اذا جاء نصر الله نازل شد
و آنحضرت با بعضی از اصحاب بوی مفارقت و رحلت استشمام کردند بعد از آن آنحضرت دایم فرمودی سبحانک اللهم
و بحمدک استغفرک من کل ذنب و اتوب الیک و مضمون فسبح بحمد ربک و استغفره بظهور میرسانید و این
استغفار جهت امت بود و اگرنه آنحضرت از جمیع آثام از صغایر و کبایر و قلیل و کثیر معصوم بود و هرگز از ترک
کناهی نکرده بود نقلست که چون ابوحارثه اسقف نجران با سی مرد از نصاری بمدینه آمدند و یهود با ایشان ملاقات کردند
و در میان ایشان مباحثه واقع شد و هر دو نفی یکدیگر کردند که و قالت الیهود لیست النصاری علی شیء و قالت النصاری
لیست الیهود علی شیء بعد از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بمسجد درآمد و نماز عصر ادا فرمود اسقف با جماعتی
آمدند اسقف گفت یا محمد چه میگویی در شان عیسی فرمود که او بنده خدای بود و مخلوق او و حق تعالی او را برگزید و نبوت داد
اسقف گفت او را هیچ پدری بود که او را آورده باشد گفت نه اسقف گفت پس چون میگویی که او عبد مخلوق بود و تو
هیچ عبدی را می بینی که او بی پدر باشد فی الحال آیت ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم نازل شد تا فنجعل لعنة الله علی الکاذبین
پس حضرت آنرا بر ایشان خواند و چون نصاری در مقام جدال و مجادله و حجت بودند آنحضرت ایشان را بمباهله طلبید و فرمود
که ای جماعت نصاری حق تعالی مرا خبر داده که بعد از مباهله عذاب بر مبطل نازل خواهد شد و محق از مبطل تمیز خواهد
یافت پس ایشان مهلت طلبیدند تا [illegible] با یکدیگر مشورت کنند در باب مباهله رفتند و مشاورت کردند و
رای ایشان بر آن قرار یافت که صباح بروند و مباهله کنند و آنحضرت را از آن اخبار نمودند چون بازگشتند بجای
خود رفتند اسقف گفت ای جماعت فردا نظر کنید اگر محمد با اهل و ولد خود بمباهله می آید از و حذر نمایید و اگر با اصحاب
می آید پس مباهله کنید که بر آن چیزی نیست که میگوید چون صباح شد اسقف با جماعت بموعد رفتند و آنحضرت دست
امیرالمؤمنین علیه السلام در دست گرفته و امام حسن و امام حسین را در پیش انداخته و فاطمه از عقب آنحضرت می آمد
بدین کیفیت در مقابل ایشان درآمدند پس اسقف پرسید که ایشان چه کسانند گفتند او پسر عم و داماد اوست و دوسترین
خلقست بسوی او و آن دو طفل پسران دختر او یند و پسران داماد او و این زن از جهان دوستر میدارد و آن

دیگر دختر نیک اختر اوست که او را پاره از بدن گوید پس اسقف بمردم خود نگاه کرد و گفت ای قوم محمد با اهل و ولد و
خاصان خود آمده تا با ما مباهله کند والله که از نجاعت اندیشه ناکم پس حذر کنید که اگر ملک قیصر از من بود هیچ و
مباهله نمیکنیم که اگر این قوم لب بدعا کشایند از ما اثر نماند پس رای آنست که مصالحه کنید و بدیار خود روید گفتند ما تابع رای
توییم بعد از آن گفت یا ابا القاسم ما مباهله نمیکنیم و لیکن مصالحه میکنیم بهر چه خاطر خواه تو باشد آنگاه مصالحه کردند که هر سالی
دو هزار حله بدهند که قیمت هر یک چهل درهم باشد و بر این مصالحه نامه نوشتند و ایشان برداشتند و متوجه دیار خود
شدند و از آیت مباهله نهایت فضل امیرالمؤمنین علیه السلام مفهوم میشود که حق تعالی او را نفس پیغمبر گفت و پسران امیر را
پسران او خواند و این کمالیست که هیچ احدی از امت با این شریک نیست و در ارسال آنحضرت حجة الوداع گزارد
چون عزم حج فرمود خلایق را اعلام نمود با طراف و جوانب فرستاد که همه متوجه حج شوند و آنحضرت روز پنجشنبه
بیست و پنجم ذی القعده در مدینه غسل فرمود و موی شانه کرد و خود را معطر ساخت و ردا و ازار احرام برداشت
و نماز پیشین در ذوالحلیفه گزارد و جمیع زنان در هودج با خود داشت و تقلید و اشعار هدی فرمود تا خلایق همه احرام
بستند و لبیک اللهم لبیک آغاز کردند و چون بمکه رسید طواف فرمود و در مقام ابراهیم علیه السلام نماز گزارد و
سعی میان صفا و مروه کرد و قصر کرد و در روز ترویه در پای میزاب دیگر احرام بست و بعرفات فرمود و در نمره فرود
آمد و بعد از آن بعد زوال خطبه ادا نمود و در این موضع آیة الیوم اکملت لکم نازل شد این قول عامه است اما قول خاصه
آنست که الیوم اکملت لکم تا آخر در غدیر خم سمت نزول یافت و صحیح این قولست که امروز دین شما را برای شما
تمام ساختم پیغمبر صلی الله علیه و آله از این آیت نیز رایحه انتقال بروضه دارالوصال استشمام جان رسید آورده اند
که در میانه خطبه فرمود که فرا گیرید از من مناسک حج را تعلیم امت کرد بعد از آن فرمود که شما از من پرسیده
خواهید شد یعنی فردای قیامت از شما خواهند پرسید که محمد چگونه زندگانی کرد با شما جواب چه خواهید گفت
گفتند گواهی خواهیم داد که ادای رسالت و امانت کردی و آنچه شرط ارشاد و نصیحت بود بجای آوردی پس آنحضرت
انگشت سبابه خود را بجانب آسمان برداشت و بسوی زمین فرود آورد و گفت بارخدایا گواه باش و خطبه
تمام فرمود و وقت غروب آفتاب بازگشت و شب در مشعر بود و از آنجا فرمود تا سنگ چیدند و نماز صبح
گزارد و از آنجا منی فرمود و جمره عقبه را سنگ انداخت و نحر و حلق نمود و بطواف زیارت فرمود و شرایط او

تمام

تمام بجای آورد از سعی و غیره بعد از آن متوجه مدینه شد و در هجدهم ذی الحجه در راه مدینه بمنزلی رسیدند که آنرا
غدیر خم میگفتند و در نواحی جحفه واقعست و در آنجا نماز پیشین را بوقت ادا فرمود و گفت تا از جهاز شتران
منبری ساختند و دست امیرالمؤمنین علیه السلام بگرفت و با خود بر بالای منبر برد و اصح روایات آنست
که اندکی پیش از پیشین بود و آیت یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک بر ایشان خواند و فرمود که آیا
نیستم سزاوارتر بمؤمنان از نفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله چنین است که میفرمایی تو اولی از ما
بما پس گفت هر که من مولای اویم پس علی مولای اوست پس از آن پنج دعا در شان مرتضی علی علیه السلام تقدیم رسانید
و فرمود که اللهم وال من والاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و عاد من عاداه و
دشمن دار هر که علی را دشمن دارد وانصر من نصره و یاری ده هر که علی را یاری دهد واخذل من خذله
و فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و ادر الحق معه حیث ما کان و حق را با او دار هر جا که باشد پس عمر
برخواست و دست مرتضی علی را گرفت و گفت بخ بخ لک یا ابن ابی طالب نیکو خرمی باد ترا ای پسر ابوطالب اصبحت
مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنة بامداد کردی و مولی من و مولای همه مؤمنان و مؤمنات از فحوای این خبر معتبر
که راوی این جابر است و بعضی دیگر از ثقات صحابه معلوم می شود که دوستی مهر سپهر لافتی یعنی علی مرتضی در کمال ایمان
و نجات از نیران دخل تمام دارد ۵ در حب علی هر که نکرد عبادت ؛ از نار جحیم عاد من عاداه رست ؛ از جاه
ضلالت برهی تا نزنی ؛ بر حبل متین وال من والاه دست ؛ بعد از آن فرمود که من در میان شما دو امر عظیم
میگذارم و یکی از دیگری بزرگتر قرآن و اهل بیت من به بینید و احتیاط کنید که بعد از من با آن دو امر چگونه سلوک
خواهید کرد و رعایت حقوق آن بچه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر از یکدیگر جدا نخواهند شد تا در لب
حوض کوثر بمن رسند و نقلست که آنحضرت بفرمود تا خیمه زدند و امیرالمؤمنین را در خیمه فرستاد و بفرمود که آنحضرت
منادی ندا کرد که جمله خلایق که آنجا حاضر بودند بروند و بیعت کنند علی را بامامت و خلافت و چون مردان
رفتند و بیعت کردند و فارغ گشتند طشتی آب آوردند و امیرالمؤمنین دست مبارک در آنجا نهاد و بیرون
خیمه گذاشت زنان می آمدند و بزبان بیعت میکردند و دست در آن طشت می نهادند بجایی که حضرت امیر
دست نهاده بود و در نقلی وارد است که مردان قریب بدوازده هزار کس بودند که در آن جمع حاضر

بود همه را فرمود که سلام کنند بر وی آنحضرت را با میرالمؤمنین بخوانند و بعضی از امت وصیت را بکنایه
و رعایت حق او را فروگذاشتند و آنحضرت در حق ایشان دعا فرمود و وصیت کرد امت را بتقوی و طهارت
و پرهیزکاری و از این کلمات بابرکات چنان مفهوم شد که سید سادات بار را زاد وداع میفرماید و این
همه مبالغه بواسطه قرب سفر آخرت مینماید گریان گشتند آنگاه آنحضرت فرود آمد حسان بن ثابت برخواست
و گفت یا رسول الله اگر توقف میفرمائی و رخصت باشد چند بیتی درین باب گفته ام بخوانم فرمود که بخوان او ابیات
چند بخواند و در آن معنی و از آن ابیات یکی اینست فقال له قم یا علی فانّنی رضیتک من بعدی اماما و
هادیا یعنی پس پیغمبر فرمود که برخیز ای علی بدرستی که من پسندیده ام ترا که بعد از من امام و هادی باشی و آنحضرت در
اواخر آن ماه مدینه را بشرف قدوم خود بیاراست و در آن سال باذان حاکم یمن وفات یافت و آنحضرت بعضی
را از اصحاب متفرق گردانید و هر کسی را بعاملی جای فرستاد و در شب شنبه ربیع الاول آن سال ابراهیم بن
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرد و در ذی الحجه سنه ثمان بوجود آمده بود و در بقیع مدفون شد و
آنحضرت از وفات او گریان شد و فرمود که یا ابراهیم اگر نه امر حق و وعده صدق بودی و آنکه این راه بیت
رفتنی و زنده کانی بمردگان خواهد رسید هر آینه اندوهناکتر شدمی و اشک از چشم تر بیشتر ریختمی و مرچه خدای
تعالی بدان راضی نیست نمیگویم و ما بفراق تو ای ابراهیم اندوهناکیم فالحکم لله العلی الکبیر **فصل نوزدهم**
از قسم سیم در بیان آنچه در سال بیست و چهارم از نبوت بوده که سال یازدهم از هجرت باشد و ذکر
مسیلمه کذاب و عنسی و ذکر مرض حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و حوادثی که در آن سال جاری شده و قصه وفات
آنحضرت در نیمه محرم آن سال دویست مرد از گروه نخع رفتند و اقرار بر اسلام کردند و پیش از آن در یمن
بیعت با معاذ جبل کرده بودند و آن آخرین گروهی بود که بحضرت رفتند و در آن سال پیغمبر صلی الله علیه و آله
استغفار را از بهر اهل بقیع کرد و گویند شب چهارشنبه بود چهاردهم صفر و بعضی گفته اند که بیست و ششم بود
که آنحضرت ببقیع رفت و با حضرت حق تعالی مناجات کرد و در شان شهدای احد دعای خیر بتقدیم رسانید و
آمرزش طلبید و از جهت اهل آن مقبره و از برای عموم اهل اسلام استغفار کرد و درین اوقات گوی وداع
احیا و اموات میزد و در صباح همان چهارشنبه آنحضرت را صداع طاری شد و در دوشنبه پیش از آن

آنحضرت
روز

روز مقرر فرمود که اسامه بن زید با لشکر بجوار روند و در آن وقت اسامه بیست ساله بود آنحضرت او را علم بپید
و دلداری داد و فرمود که بر مقتل پدر خود رو و لشکر بر سر ایشان بر که ترا امیر لشکر کرد ایلام و صباح
غزا اهل ابنی کن و چون حق تعالی ترا ظفر بخشد در آنجا درنگ زیادت مکن و در روز پنجشنبه علم از برای اسامه
بدست مبارک ساز فرمود و امر کرد که هیچکس تخلف ننمایند و با اسامه بیرون روند و بعضی را استثنا فرمود
از اهل بیت مثل امیرالمؤمنین و عباس و امثال ایشان و در رفتن مبالغه تمام داشت و اسامه با لشکر از مدینه
بیرون رفت و در جرف فرود آمد و همه مهاجر و انصار در آن لشکر بودند بعضی گفتند که چه معنی دارد که پیغمبر
کودکی را بر مهاجرین اولین امیر گردانید و این سخن را بآنحضرت رسانیدند از این سخن بسیار رنجیده خاطر گشت
و بیرون فرمود و عصابه بر سر مبارک بسته بود و قطیفه بر دوش انداخته بر منبر رفت و حمد و ثنای حق
تعالی بگفت بعد از آن فرمود که ای مردمان این چه سخنانست که از بعضی شما در باب امارت اسامه بن زید بمن
رسید اگر طعن در امارت او میکنند همه بدرستی که پیش از این در امارت پدرش طعن کرده باشید و الله که زید سزاوار
امارت بود و بعد از وی پسر او نیز این امر را لایقست و من او را از پدرش دوستتر میدارم پس باید که
بجای او نیکی کنید و ملاحظه او نمایید این فرمود و باندرون رفت بعد از آن گروه گروه وداع پیغمبر میکردند و
بلشکر گاه میرفتند و در زمان مرض آنحضرت خبر بمدینه رسید که مسیلمه کذاب و عنسی خروج کردند و اهل بلاد خود را
گمراه میکنند و این خبر در مرض موت رسید زیرا که آنحضرت از حج مراجعت فرمود مریض شد و صحت یافت بعد از آن مرض
الموت طاری شد ابن عباس روایت کند که آنحضرت سر مبارک بعصابه بسته بود بواسطه صداع فرمود که دوش
در خواب دیدم که دو سوار از زر در بازوی من بود آنرا کراهت داشتم بر آن باد دمیدم و آن پرواز کرد و آنرا تعبیر
باین دو کذاب صاحب یمامه و یمن کردم اما اسود عنسی نام وی عبهله بن کعب بود و او را ذوالحمار میگفتند زیرا که میگفت
شخصی بر من ظاهر میشود و بر حمار راکبست و کاهن و شعبده باز بود و عجایب مینمود و قلوب مردم میربود و بعد از حج رسول
خروج کرد و بر صنعا رفت و فروه که بر قبیله مراد عامل بود خبر بآنحضرت رسانید و معاذ بن جبل گریخت و ابو موسی اشعری نیز رفت
و او در مارب بود و خود را در حضرموت انداختند و عمرو بن خالد مراجعت بمدینه کرد و این عنسی آتش کذب
برافروخت و شهر بن باذان را قتل کرد و بصحبت زن وی را در نکاح آورد و پیغمبر صلی الله علیه و آله پیغام کرد بجمعی از ایشان

که بهر نوع که توانند اسود عنسی را دفع کنند و فیروز دیلمی جمعی را از حوالی خود از خویشان متفق ساخت و شبهنگام بر سر
عنسی رفتند و او را خفته یافتند در قصری و حارسان در حوالی قصر خفته بودند فیروز دیلمی خانه را سوراخ کرده باندرون
رفت و عنسی را سر برید و آوازی چون آواز گاو بلکه سخت تر کرد و حارسان شنیدند و بدر گاه رفتند که این چه بود
زن گفت نبی است که وحی بروی نازل میشود و او را شیطان بود که بروی ظاهر میشد و وسوسه او میداد
و عنسی عمل بر قول او میکرد و فیروز و اصحاب فیروزی یافته باز گردیدند و چون صبح طالع شد مسلمانان شعار خود را
ظاهر نمودند و بعد از آنکه بانگ گفتند و اشهد ان محمدا رسول الله و ان عبهله کذاب در میان بانگ آوردند و غارت
و نهب کردند و لشکر اسلام مراجعت باز بوطن خود نمودند و بحضرت نوشتند که عنسی بقتل آمد و خبر آسمانی خود بپیغمبر
رسیده بود اما مسیلمه بن حبیب کذاب او را رحمن یمامه میگفتند که میگفت شخصی بپیش من می آید که او را نام رحمن
و از پیش مذکور شد که مسیلمه اولا آمد و مسلمان شد و باز مرتد شد و در زمان ارتداد بآنحضرت نوشت که از مسیلمه
رسول الله بمحمد رسول الله نوشته میشود اما بعد نیمه زمین از آن ماست نیمه دیگر از آن قریش اما قریش تعدی میکنند و توسط
بدو مرد داد و به پیش آنحضرت فرستاد پس آنحضرت با ایشان گفت شما مرا رسول الله میدانید گفتند بلی فرمود که
مسیلمه را نیز رسول خدای میدانید گفتند آری او شریک تست در رسالت فرمود که اگر نه آن بودی که من رسولانرا
قتل نمیکنم شما هر دو را قتل میکردم بعد از آن در جواب نوشت که از محمد رسول الله بمسیلمه کذاب نوشته میشود اما بعد
بدرستی که زمین از آن حق تعالی است بهر کس که میخواهد میدهد و ان العاقبة للمتقین و اهل حجر را هلاک کردی خدای تعالی
ترا و متابعان ترا هلاک گرداند و مسیلمه بر دعوی شرکت نبوت اصرار مینمود و زنی رفت پیش مسیلمه کذاب و گفت
دعا کن تا خدای تعالی ثمار نخل بسیار گرداند و آب فراوان شود که محمد رسول الله از بهر قوم خود دعا کرد و میوه بسیار شد
و آب فزون گشت گفت چگونه کرد گفت دلو آب طلب داشت و دعا بر آن خواند و از آن مضمضه کرد و در چاه
ریخت آب بغایت فزون گشت و آن آب بهر درختی که دادند بار آور گشت او همچنان کرد و بقدرت الهی چاهها
خشک شد و آبها بسته شد و میوه ها فرو ریخت اگر بیماری پیش او می آوردند دست بروی میمالید مرض او زیاده
میگشت و جرب پیدا کرد و خمر و زنا را حلال کرده بود و امثال اینها ظاهر ساخته و بیشتر بنو حنیفه با وی متفق شدند
و بر حجر یمامه غالب شد و ثمامة بن اثال را که عامل پیغمبر بود اخراج کرد و در آن اثنا آنحضرت بدار الوصال انتقال

فرمود

فرمود و کار آن کذاب بالا گرفت و ابوبکر خالد بن ولید را بر سر او فرستاد و در یمامه قتال کردند و لشکر بنی حنیفه
چهل هزار مرد بودند و جنگ عظیم واقع شد از مسلمانان هزار و دویست مرد کشته شد و از مشرکان بیست هزار
و حق تعالی مسیلمه را بدست دو مرد مسلمان داد یکی انصاری و دیگر وحشی که قاتل حمزه بود و او را بقتل آوردند وحشی
میگفت بحربه من هلاک شد و انصاری میگفت بضرب من کشته گشت وحشی میگفت بهترین بعد از انبیا و بدترین
خلایق مسیلمه را قتل کردم و خدای تعالی بهتر داند و نام آن انصاری که در قتل مسیلمه شریک بود ابو دجانه
سماک بن خرشه بود و بعد از این اخبار روز بروز مرض پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اشتداد می یافت و آنحضرت
چهارده روز مریض بوده و بقولی هجده روز و در خانه عایشه بساط مرض آنحضرت انداخته بودند و دیگر ازواج
بخدمت قیام مینمودند و چون وجع زیاده شد آنحضرت فرمود که آب از هفت مشک سر ناگشوده که از هفت
چاه بر کرده باشند بر من ریزند شاید که خفتی یابم و بیرون روم و مردم را وصیتی کنم پس بدستوری که فرموده
بود مرتب ساختند و آنحضرت را در طشتی نشاندند و آن آب بر سر وی ریختند و آنحضرت را خفتی حاصل شد پس
برخواست و دستی بر دوش امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دیگری بر دوش فضل بن عباس انداخت و بمسجد آمد و بر پایه
اول منبر نشست و عصابه بر سر مبارک بسته بود و مردم در آنجا حاضر شدند آنحضرت خطبه فرمود و بعد از حمد و
ثنا انصار و مهاجر را بیکدیگر سفارش نمود و در باب قریش سخنان گفت و بعد از آن فرمود که ای مردمان
بدانید که اجل من نزدیک شده گویا می بینم که شما از من جدا شده اید و من از شما و چون از من جدا شوید باید
که جزع بسیار نکنید که هیچ پیغمبری نبوده که جاوید در دنیا مانده باشد تا من نیز باقی مانم و مرا اشتیاق بلقای
الهی دریافته است آنگاه گفت پروردگار من حکم کرده و سوگند خورده که از ظلم هیچ ظالم در نگذرد پس بخدای
بر شما سوگند میدهم که هر کسی که من وی را زده باشم باید که برخیزد و مرا قصاص کند و اگر مال وی برده باشم
اینک من بیاید و حق خود را بستاند و دوستترین شما آن کس است که اگر بر من حقی داشته باشد استیفای حق خود نماید
یا مرا حلال کند تا بخداوند طیب النفس و پاک واصل شوم پس از منبر فرود آمد و نماز پیشین بگذارد و باز بر منبر
رفت و آن مقاله را اعاده فرمود شخصی برخواست و گفت یا رسول الله مرا نزد تو سه درهمست حضرت فرمود
که ما ترا تکذیب نمیکنیم و لیکن این سه درم از چه جهت است گفت روزی درویشی بر تو گذشت و سوال کرد مرا فرمودی

که سه درم بوی ده من دادم و عوض بمن ندادی آنحضرت روی بفضل بن عباس کرد و گفت سه درم بوی ده و بعد از آن
عکاشه بن محصن اسدی برخواست و گفت یا رسول الله چون جبّ الغزا بیاوردی و بیان فرمودی و تکرار کردی من ترسیدم اگر نگویم
باغم تو در سفر تبوک تازیانه بر آوردی که بر ناقه عضبا زنی بر کتف من آمد و از آن الم بسیار بمن رسید اکنون قصاص آن
میطلبم آنحضرت فرمود که جزاک الله خیراً جزای خیر دهاد ترا خدای ای عکاشه که این خصومت را بقیامت نگذاشتی
که کدام تازیانه بود گفت بلی چوب ممشوق که از خیزران بافته و در ادیم گرفته مانند تازیانه آنحضرت فرمود که ای
سلمان آن تازیانه در خانه فاطمه است برو بستان و بیار سلمان رفت چون بدر حجره حضرت فاطمه رسید نعره زد که
السلام علیک یا اهل بیت النبوة فاطمه آواز سلمان شنوده آمد و گفت ای سلمان کجا بوده گفت یا سیدة النساء
تازیانه ممشوق میطلبد فاطمه گفت پدرم بیمار است چه سامان نشستن مرکب بهوا است سلمان گفت پدرت
بر منبر است و خلق را وداع میکند و اداء حقوق مینماید و میگوید هر کرا بر من حقی هست باید که طلب کند که روزی زیاده
بر شتر میزد بر کتف کسی آمده است و اکنون آن کس از آنحضرت قصاص میطلبد فاطمه علیها السلام خروش بر کشید و گفت بخدای
بر تو که آن کس را سوگند دهی که بر پدرم رحم کند که رنجور و ضعیف حالست سلمان باز گشت و فاطمه بفرمود تا امام حسن و امام
حسین را طلبیدند گفت جانان مادر جد شما در مسجد است و یکی میخواهد که او را تازیانه زند و آنحضرت بیمار است و طاقت
آن ندارد و ایشان روی بمجلس نهادند اما چون سلمان بیامد و تازیانه بیاورد فغان از صحابه بر آمد آنحضرت فرمود که ای
عکاشه برخیز و تازیانه بردار چنانچه من زده باشم بزن عکاشه تازیانه بر داشت هر یک از اکابر صحابه نزد عکاشه
می آمدند که بعوض یک تازیانه ده تازیانه بر ما بزن که رسول خدای در تب است و حضرت ایشان را عذر خواهی میفرمود و گفت قصاص
از حق واجب است تازیانه بر شما چه فایده دهد آخر امام حسن و امام حسین علیهما السلام گریان و خروشان بمجلس در آمدند
و گفتند بعوض یک تازیانه صد تازیانه بر ما زن حضرت رسول دست کرد و دراعه خفت بر دوش افگند خروش از
ملائکه برخواست و فغان از صحابه بر آمد چون عکاشه را نظر بر کتف مبارک آنحضرت افتاد و مهر نبوت منظر او در آمد
در حسرت آن خاتم مشکین را بوسه داد و روی بر میان دو شانه آنحضرت نهاد و گفت یا رسول الله غرض من قصاص
نبود مراد من آن بود که مهر نبوت را ببینم و بعضی از اعضای مبارک ترا مس کنم که هم خود فرموده که هر که پوست
بدن ترا مس کند آتش دوزخ او را مس نکند بعد از آن سید عالم صلی الله علیه و آله از منبر فرود آمد و آخرین موعظه

اکن

که گفت این بود که بیماری آنحضرت روی باز دیاد نهاد و جبرئیل علیه السلام در رسید که حق تعالی سلام میرساند و میگوید اگر میخواهی
ترا شفا دهم و اگر خواهی ترا به پیش خود برم و مستغرق دریای مغفرت گردانم آنحضرت در جواب گفت که کار خود را به پروردگار
کار باز گذاشتم اگر حیات بخشد و اگر ممات دهد و آنحضرت هر روز گرانتر می شد و مردمان و اصحاب چون آنچنان دیدند
نوحه میداشتند و آه میکشیدند و اهل بیت طاهرات در شور و فغان بودند و بعضی که با اسامه بیرون رفته بودند چون خبر
گرانی حضرت شنیدند باز گشتند و عمر با جماعتی در آنحال به پیش آنحضرت آمدند و آنحضرت باشارت فرمود که چرا باز گشتید
و ایشان عذر بیماری آنحضرت گفتند و در باب وصیت و خلافت سخن میراندند آنحضرت دوات و قلم طلبید که وصیت نامه
نویسد و فرمود که دوات بیارید تا وصیتی از برای شما بنویسم تا گمراه نشوید عمر گفت پیغمبر را وجع سخت شده و سخنان
بیهوده میگوید و کتاب الله در میان ما کافیست بعضی خلاف رای او گرفتند و بعضی با او درین سخن موافقت کردند و
بخصومت انجامید آنحضرت فرمود برخیزید از پیش من ایشان بیرون رفتند و در سقیفه بنی ساعده مجتمع شدند و بحث خلافت
در میان آوردند و بر ابوبکر قرار دادند و درین باب گفت و شنید بسیار است اما این کتاب گنجایش آن ندارد
جابری در آن مرض خوش میبود و بعد از آن حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله امیر المومنین را طلبید او آمد و بر بالین
آنحضرت نشست آنحضرت سر مبارک خود از بستر بر داشت امیر زیر بغل وی در آمد و سر مبارکش بر زانو نهاد و
آنحضرت بعضی وصیتها بوی فرمود که بعد از من بر جفا صبر کن و طریق ملایمت را از دست مده و دیگر سخنان فرمود و از
مرتضی علی علیه السلام منقولست که آنحضرت مرا هزار باب از علم در آموخت و از هر بابی هزار باب دیگر مرا مفتوح شد
و امیر برخواست و فاطمه را طلبید فاطمه گریه کنان آمد فرمود که مگری که حمله عرش از گریه تو میگریند و بدست مبارک
اشک از چهره فاطمه پاک کرد و با وی سخنان گفت و بشارتها داد و بعد از گریستن فاطمه را خندان یافتند پرسیدند که
از آن گفت از مفارقت پدر بزرگوار میگریستم و گفت بر مفارقت من صبر کن که از اهل بیت من پیش از همه کس بمن از
تو بمن خواهد رسید از آن شادان شدم و دیگر فرستاد و امام حسن و امام حسین را تعجیل طلب کرد چون آمدند و
جد بزرگوار را چنان دیدند آغاز گریه و واویلا کردند و چندان گریستند که اهل خانه همه بگریه در آمدند و امام حسن
روی خود را بر روی مبارک آنحضرت نهاده و امام حسین روی خود را بر سینه بی کینه آنحضرت منضم کرده و آنحضرت
دیده کشاده در ایشان نگاه میکرد و از راه لطف و شفقت بر ایشان میگریست و میفرمود که آیا بعد از من حال

چون خواهد بود و اشارت کرد تا ایشان را بیرون بردند و اصحاب گروه گروه بر در حجره می آمدند و از امیر المومنین احوال
میپرسیدند و باز میگشتند و آنحضرت دست مبارک بر سینه می نهاد و بر میداشت و بر زمین می انداخت و این دعا میفرمود
اذهب الباس رب الناس اشف انت الشافی لا شفاء الا شفاؤک لا یغادر سقما و گویند دست در قدح آب
می نهاد و بر روی مبارک میمالید و میفرمود الهی مرا در سکرات موت مدد فرمای از ابن عباس منقولست که در آن
وقت عزرائیل با هفتاد هزار فرشته بدر خانه آنحضرت آمد و بصورت اعرابی بایستاد و گفت السلام علیکم یا اهل
بیت النبوة و معدن الرسالة دستوری دهید تا بحجره در آیم حضرت فاطمه بر بالین حضرت رسول بود جواب داد که اکنون
ملاقات متعذر است که حضرت رسول بحال خود مشغولست بار دیگر اذن طلبید و همان جواب شنید نوبت سیم دستوری خواست
بآواز بلند چنانکه هر کس در آن خانه بودند از هیبت او بلرزیدند حضرت بهوش باز آمد و دیده مبارک بگشاد و پرسید
که شما را چه میشود فاطمه گفت یا رسول الله مرد عربی با صورتی مهیب و صوتی عجیب در بیرون ایستاده و اذن میطلبید
تا در آید سه نوبت عذر خواستم نمیشنود آنحضرت فرمود که او شکننده لذات و قطع کننده آرزوها و شهوات
و جدا کننده پدران و یتیم کننده فرزندانست و بیوه کننده زنانست حرمتیست که بی کلید در بگشاید و بی حجاب پا بر
اگر در بروی در بندند از دیوار در آید و بهر خانه که در رود دود از دودمان آن بر آرد و این ملک الموت که بقبض
روح پدر تو آمده است حرمت آستانه ما نگاه میدارد اگر نه اجازت خواستن و رخصت طلبیدن در عادت وی
نیست در بگشای فاطمه که این سخن شنید گفت ای دریغ مدینه خراب شد که صاحب سکینه از اینجا عزم سفر دارد و حضرت
رسول دست فاطمه بسینه بیکینه خود ضم کرده زمانی چشم بر هم نهاد چنانچه گفتند مگر روح مقدس از جسد مطهرش مفارقت
کرده فاطمه سر پیش برد و گفت یا ابتاه هیچ جواب نشنید گریان گفت ای پدر بزرگوار من جان من فدای
تو باد بمن نگاهی کن و با من سخن بگوی آنحضرت دیده گشود و فرمود که ترا چه بود گفت چگونه که ترا بدین حال می بینم
گفت صبر کن و از جزع و فزع حذر کن و خود را مرنجان و چون روح مرا قبض کنند بگو انا لله و انا الیه راجعون
بعد از ان فرمود که آن کس که بر در خانه بود بگوئید تا در آید اذن دادند در آمد و گفت السلام علیک ایها النبی خدای
سلام میرساند و مرا فرموده که قبض روح تو کنم باذن تو آنحضرت فرمود که زمانی بساز تا برادر من جبرئیل بیاید
گفت فرمان بردارم پس حق تعالی مر فرمود مالک دوزخ را که روح مطهر حبیب من محمد خواهند آورد آتش دوزخ را

آم

مهر و نشان بر نه و حی کرد برضوان که برای روح مقدس صفی من بهشت را آراسته گردان و بپیغام رسید بحور العین که
خود را بیارایند که روح دوست من میرسد جبرئیل را فرمان آمد که برو نزد حبیب من محمد و حله از سندس بهشت برای
او ببر و او را از من سلام برسان و بگو حبیب اشتیاق لقای حبیب دارد جبرئیل گریان شد و نزد حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد آن سرور فرمود که ای دوست من درچنین حال چرا تنها میگذاری جبرئیل گفت یا رسول الله بامر
تو مشغول بودم و اکنون بشارتها آورده ام که محبوب و مرضی تست حضرت فرمود که کدام است گفت آتش دوزخ
فرو نشانده اند و بهشت پاکیزه برای تو آراسته اند و حور و عین محلی شده اند و فرشتگان صفها بر کشیده اند
از برای روح مقدس تو آنحضرت فرمود که این بشارتها نیکست لیکن مرا خبری ده که چشم من بدان روشن شود
و دل من از ان شاد گردد جبرئیل دیگر از ان مقوله گفت آنحضرت مترصد بود تا آن زمان که گفت ای سید و ای سرور
خوشدل باش که حق سبحانه و تعالی امروز امتان ترا در پناه خود نگاه خواهد داشت و فردای قیامت چندانی از امت
تو بتو خواهد بخشید که تو راضی شوی آنحضرت فرمود که این زمان چشم من روشن شد و جبرئیل آنحضرت را وداع کرد
و باز گردید آنگاه آنحضرت گفت ای ملک الموت پیشتر آی و با مرآنچه مأمور شده قیام نمای ملک الموت بقبض روح
اطهر آن سرور مشغول شد آنحضرت در آنحالت در سقف خانه میدید و دست مبارک خود را بر میداشت و میگفت
رب اغفر و الحقنی بالرفیق الاعلی که ناگاه دست مبارک آنحضرت مایل شد و بعالم وصال ارتحال فرمود و روایتی آنست که
جبرئیل حاضر بود و در حضور او روح مقدس مطهر آنحضرت را قبض کرد و به اعلی علیین برد و میگفت وا محمداه
وا رسول رب العالمین و از علی ابن ابی طالب علیه السلام منقولست که میفرمود که من در آن زمان از آسمان وا محمداه
می شنیدم و فاطمه زهرا علیها السلام میگریست و میگفت وا ابتاه ای پدر مهربان من جنة الفردوس ماواه
ای آنکس که جنت فردوس ماوا و قرارگاه اوست ای پدر عزیز من خبر تعزیت تو با جبرئیل گویم و اجر مصیبت
از ملک جلیل جویم و بعد از پیغمبر کس دیگر فاطمه را خندان ندید تا وقتی که وفات فرمود آورده اند که حبشی که بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله گرید آتش دوزخ نه بیند و این مخصوص با اهل آن زمان نبود بلکه جمیع امت تا قیام قیامت
چون از فوت آنحضرت متأثر شوند و از درد فراق بگریند درین حکم داخلند و بعد از ان امیر المومنین علیه السلام
مباشر غسل آنحضرت شد و عباس و فضل مدد کردند آورده اند که در حالت غسل از غیب آوازی شنیدند که رسول الله را

در بیرون غسل کنید پس امیر جسد مبارک پیغمبر را بر سینهٔ خود باز گرفت و اول آنحضرت را بآب سدر غسل کرد دوم
نوبت بآب کافور و سیوم نوبت بآب خالص ابو عبد الله امام جعفر صادق علیه السلام روایت کند که در
حال غسل آب در گوش و چشم پیغمبر صلی الله علیه و آله جمع میشد و امیر علیه السلام دهان در آنجا می نهاد و می آشامید
و روایتی آنست که در چشم رسول الله چیزی دید علی آنرا بزبان بیرون آورد و امیر فرموده که در حالت غسل گوییا از
غیب یاری امداد میکردند و چون از غسل فارغ شدند و بدن او را خشک کردند و در دو جامهٔ سفید بردیمنی پیچیدند بغیر
قمیص و عمامه بر سر مبارک وی پیچیدند و تحت الحنک بستند و امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرمود که پدر و مادرم
فدای تو باد چه پاک و مطهر و خوشبوی چه در حیات و چه در ممات بعد از آن آنحضرت را در مقام گذاشتند
و بیرون آمدند و فرشتگان گروه گروه آمدند و بر آنحضرت نماز گزاردند و دیگر جن و دیگر مردان یعنی انبیا و اولیا
نماز گزاردند و دیگر اول امیر المؤمنین و دیگر عباس و بنی هاشم نماز گزاردند بعد از آن مهاجر و انصار پس دیگر
خلایق زنان و کودکان هر یکی منفرد نماز گزاردند و در خانهٔ که آنحضرت مریض بود قبر فرو بردند و علی بن ابی طالب
و فضل در قبر فرو رفتند و آنحضرت را در لحد خوابانیدند و دفن کردند و بر لحد نه عدد خشت برافراشتند و چون
قبر برآوردند برگرد آن رشاشهٔ آب ریختند و قولی آنست که وفات آنحضرت بیست و هشتم صفر بوده در
روز دوشنبه سال یازدهم از هجرت و روایتی دیگر آنست که دوازدهم ربیع الاول بوده در آن سال و در روز
دوشنبه چون آفتاب مایل شد او را دفن کردند و قولی دیگر آنست که در شب چهارشنبه آنحضرت را دفن
فرمودند و نقل دیگر آنست که سه روز آنحضرت را گذاشتند بواسطهٔ امر خلافت و بمهم خلافت برداختند
تا آخر امیر المؤمنین علیه السلام آنحضرت را در شب دفن فرمود والله اعلم صد هزاران هزار صلوات
نامیات و تحف تحیات زاکیات بر مشهد مطهر و مرقد منور سید کاینات و خلاصهٔ موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در رسانید کردان و عاصیان امت او را
از سعت مغفرت حوادث بی بهره مگردان بحرمت سید الثقلین و اولاده المعصومین یا اله العالمین و یا خیر
الناصرین برحمتک یا ارحم الراحمین ابن مسعود روایت کند که هر که بدین ترتیب بر آنحضرت صلوات فرستد حق تعالی
او را از مقربان حضرت رسالت گرداند و او را ثواب السبع حسن کرامت کند اللهم اجعل صلواتک و رحمتک

و برکاتک علی سید المرسلین و خاتم النبیین محمد عبدک و رسولک امام الخیر و قاید الخیر و رسول الرحمة اللهم ابعثه مقاما محمودا
یغبطه به الاولون و الآخرون اللهم صل علی محمد و آل محمد کما صلیت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم فی العالمین انک حمید
مجید اللهم بارک علی محمد و آل محمد کما بارکت علی ابراهیم فی العالمین انک حمید مجید و سلم تسلیما کثیرا

فصل سیم

در حالات حضرت فاطمه علیها السلام از هنگام ولادت تا زمان وفات حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله
از خدیجه کبری دو پسر و چهار دختر بود چنانچه از پیش گذشت از پسران یکی قاسم بوده و دیگر عبد الله و طاهر و طیب
لقب اوست و در زمان اسلام متولد شده بوده اما دختران زینب و فاطمه و ام کلثوم و رقیه و همه فرزندان
در زمان آنحضرت وفات یافته اند الا فاطمه که بعد از آن حضرت بعد از اندکی رحلت فرمود چنانچه مذکور خواهد شد
و در ولادت فاطمه علیها السلام اختلاف بسیار است بعضی گفته اند که در سال سی و پنجم بوده از واقعهٔ فیل پنج سال
و هم این قول مذکور شده و در روضة الواعظین مذکور است که چون خدیجه بفاطمه حامله شد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرمود که ای خدیجه جبرئیل مرا خبر کرد که این فرزند دختر است او را فاطمه نام کن که او را نسلی باشد پاک و
پاکیزه و با برکت و خجسته و در حالت ولادت او ساره و مریم بنت عمران و کلثم خواهر موسی و آسیه زن فرعون
حاضر شدند و در اطراف خدیجه نشستند و چون فاطمه بر زمین آمد نوری از وی درخشان شد چنانچه تمامی مکه
احاطه نمود و بشرق و غرب زمین هیچ جا نماند الا که بدان نور روشن شد و ولادت با طهارت او در مکه معظمه
بود و مرویست که حق سبحانه و تعالی ده حور را از بهشت بحجرهٔ طاهرهٔ آنحضرت فرستاد با هر یکی طشتی و ابریقی و
در آن اباریق آب کوثر بود و یکی از آن زنان که در پیش خدیجه بود فاطمه را فرا گرفت و بآن آب بشست و در خرقهٔ سفید
پیچید بغایت خوشبوی و گفت بگیر ای خدیجه و ترس بخود راه مده و دیگر زنان که آنجا بودند وی را تهنیت گفتند خدیجه
و بیا فرستد شادان و خندان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در آمد خدیجه فاطمه را در کنار گرفته بود
او را در کنار پدر بزرگوار نهاد و آنحضرت او را فاطمه نام کرد و کنیت او ام محمد است و لقبش راضیه و
مرضیه و میمونه و زکیه و بتول و زهرا و وی را فضایل بسیار است و مناقب بیشمار و بعضی از ازواج رسول صلی الله علیه
و آله وی را پرسیدند که از آدمیان که دوستر بود بر حضرت رسول گفت از زنان فاطمه و از مردان شوهر وی علی مرتضی
روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله در مجمع صحابه فرمود که زنان را چه بهتر یاران ندانستند آن خبر بحضرت فاطمه

رسید فرمود که زنانرا آن بهتر که مرد ایشانرا نبیند حضرت امیر آن جواب بآنحضرت رسانید فرمود که فاطمه پاره ایست
از من و بهجت رسیده که خدای تعالی خشم گیرد بخشم فاطمه و خشنود شود بخشنودی او و از امام حسن عسکری علیه السلام
منقولست که چون حق سبحانه آدم و حوا را در بهشت متمکن گردانید ایشان در روضهٔ فردوس میخرامیدند و خود را
در غایت احترام و احتشام میدیدند و فتی آدم با حوا گفت خدای تعالی از تو نیکوتری نیافریده است و بر لوح خود هیچکس
رقم زیباتر از تو نکشیده حق سبحانه وحی کرد بجبرئیل که ایشانرا بفردوس اعلی بر آدم و حوا بفردوس اعلی در آمدند نگاه
کردند دختری دیدند بر بساط های بهشت نشسته و در از نور در گوش که بهشت از نور روی درخشان گشته و تاجی از
نور بر سر آدم گفت ای جبرئیل این دختر کیست بدین زیبایی که ریاض جنان از نور روی او چنین درخشان گشته جبرئیل
گفت این بتول عذرا است فاطمهٔ زهرا دختر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که پیغمبر آخر الزمانست از فرزندان تو
گفت این تاج چیست بر سر وی گفت زوج وی علی بن ابی طالب گفت این گوشواره چیست در گوش وی گفت فرزندان
وی حسن و حسین اند آدم گفت ای جبرئیل ایشان پیش از من آفریده شده اند گفت ای آدم ایشان موجود بوده اند در غامض
علم الهی پیش از آنکه آفریده شوی بچهار هزار سال آورده اند که روزی حضرت سید عالم در مسجد الحرام نشسته بود و پشت مبارک
بدیوار کعبه باز داده جماعتی از خواتین قریش خرامان در لباس ناز و عیش و شادمانی در مقام مفاخرت و طیش نزد
آنحضرت آمدند و گفتند ای محمد اگر علت از تو دوریم و بیگانه اما در نسب و قرابت یگانه ایم و در یکشهر همخانه ایم خواهیم
که بجلی سررشتهٔ رحم از تو بریده کرده ایم امروز عروسی داریم و کار زفافی میسازیم و فلانه را که خویش تست بفلان کس
میدهیم خبر خود فاطمه را بفرست تا عروسی ما را تماشا کند و رسم خویشاوندی بجای آورد و بقدم خود مجلس ما را
رونقی بخشد خواجه تأملی فرمود آنگاه سر برآورد و گفت بیکو باشد شما بروید تا من فاطمه را بفرستم حضرت بخانهٔ فاطمه
آمد و فرمود که ای جان پدر مارا فرموده اند که با خلق خلق ورزیم و جفا و آزار دشمنان را تحمل آریم و زهر نفاق ایشانرا
بشکر شکر مقابل کرده ایم امروز خاتونان عرب نزد پدرت آمده بودند و درخواست کرده که بخانهٔ ایشان روی و در
عقد ایشان حاضر باشی و من قبول کرده ام که ترا بفرستم توچه میگویی فاطمه گفت حکم خدایرا و رسول او را است من بندهٔ
فرمانم و از حکم تو سر پیچیدن نمیتوانم ای پدر بزرگوار بفرمان تو بمجلس ایشان میروم اما متحیرم که کدام جامه بپوشم و
بچه لباس ملبس گردم ایشان جامه های زیبا پوشیده باشند و مرا با جامهٔ خلقان ببینند و طعن و بیشی آرند و

باستهزا و افسوس در نگرند و تو احوال زنان عرب نیکو میدانی که با جامه های زیبا و لباسهای دیبا و مکلل با نواع زیور
نشسته باشند چون مرا بدین حال بینند چگونه بند و ایشان همه نظر بر صورت دارند و دیدهٔ بصارت بجانب معنی نمیگمارند
آنحضرت بگریه آمد و گفت ای جان پدر ملول مشو و اندوهناک مباش که لباسهای فاخر و زیورهای مکلل نزد ما قدر و قیمتی ندارد
دختر شبیه که امروز طوق زرین در گردن دارد فردا غل آتشین در گردن خواهد داشت ای دختر ما را فخر بگلیم فقر است
نه بطوق زرین در این بودند که جبرئیل از حضرت ملک جلیل در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی ترا سلام میرساند
و میفرماید که باید که فاطمه در آن عروسی حاضر شود که آنجا بقدوم او رمزی عجیب و حال غریب ظاهر خواهد شد پس خواجهٔ
عالم صلی الله علیه و آله گفت ای جگر گوشهٔ من اینک زنده وحی در رسید و فرمان حضرت عزت در رسانید که فاطمه را
بگوی که در آن مجلس حاضر شو و گفت ای پدر روای سیدالبشر من نافرمانی نکردم این اندیشه پیش من آمده بود که دنیا سرای
ماتمست عروسی عجب مینماید این زمان که حکم خداوند در رسید توقف را مجال نماند پس حضرت بتول عذرا مقنعهٔ فقر بر سر افکند
و چادر عصمت بپوشید و از خانه بدر چون خورشید انور بی خادمه و حاجبی روان شد آورده اند که حضرت عزت بحفظ
دامن خلقان او را از نظر خلقان بپوشید بعد از آن دختران قریش همه چشم نهاده و خاتونان عرب مجموع گوش کشاده
که همین ساعت دختر محمد در آید با خرقهٔ کهنه و مقنعهٔ پشمینه و لباس بیرایه و دیبای ما در نظر وی زیبا نماید سر آینه
از رشک آب اندوه از دیده او روان شود ایشان درین اندیشه بودند که آواز برآمد که اینک فاطمهٔ زهرا
در آمد همین که زهرا قدم در آستانهٔ خانه نهاد چهار دیوار خانه از شعشعهٔ جمالش چون چشمهٔ خورشید درخشنده گشت
فاطمه نه برسم جاهلیت بلکه بطریق اسلام بر اهل مجلس سلام کرد و حاضران مجلس را از حیرت مجال جواب نبود
اما دیدند که دختر خیر البشر می آید و در بر حلهٔ که چشم روزگار چنان جامه ندیده بود در پای میکشید تاج مرصع بر
سر و جامه های زیبا در بر و در شاهوار در گوش و دست برنجن زر خالص در دست و خلخال قیمتی در پای حوران
بهشت و کنیزان پاکیزه سرشت در خدمتش روان شده یکی دامن مقنعهٔ پاکیزه اش بطریق احترام برگرفته و بی کوکب
در آمد چشم خواتین عرب که بدان کوهه دف خلق و ادب افتاده دیدهٔ ایشان خیره و آینهٔ عقلشان تیره گشت و از غایت
حیرت با یکدیگر میگفتند آیا این دختر کدام سلطانت و محترم حرم کدام خاقانست چون دانستند که فاطمه است لرزه بر اعضای
ایشان افتاد و پیشگاه و سریر با فاطمه گذاشتند و هر یک در گوشهٔ از انفعال در پس انداختند جمعی کافرات که مدد

توقفی از ایشان منقطع بود از آن مجلس فرار نمودند و آن صورت را بحضرت رسالت حمل کردند و جماعتی دیگر که
بآن اقرار داشتند زبان بعذرخواهی گشودند و گفتند ای دختر خیر البشر ما ترا تکلیف کرده‌ایم مبادا که غباری بر خاطر
عاطر نشسته باشد حکمی فرمای که بدان قیام نماییم که سبب خشنودی تو گردد از طعامها چه پیش آریم و از شربتها
کدام مهیا سازیم فاطمه فرمود که خشنودی من بطعام و شراب نیست گرسنگی صفت من و پدر منست دو روز گرسنه
می‌باشیم و یکروز سیر میشویم اگر خشنودی من میخواهید بلکه رضای حضرت عزت قدم از ظلمت کدهٔ کفر بیرون نهاده بفضای
روشنای فزای ایمان آیید و بیگانگی خداوند آشنا شده از بیگانگی شرک بگذرید جمعی از انها که سخن فاطمه شنیدند و
آنچنان کرامتی معاینه دیدند جامها چاک زده و مقنعها از سر در کشیده کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله بر زبان راندند و از قدم
مبارک فاطمه بدان دولت رسیدند و در بعضی از تفاسیر آورده‌اند که روزی حضرت رسالت پناه بخانهٔ فاطمه درآمد و فرمود
که از خوردنی چیزی داری که سه روز است که در حجرات طاهرات خوردنی نیست فاطمه گفت یا رسول الله ما را نیز همین وقت
آنحضرت از آنجا بیرون آمد فاطمه آغاز دعا کرد و گفت الهی طعامی از غیب برسان و دل مرا از بند اندوه برهان
مقارن این کاسهٔ خالی پیش فاطمه بود دید که بخاری از آن بر می‌آید نیک نظر کرد آنرا دید پر از طعام سر آنرا بپوشید و
امام حسن را نزدیک آنحضرت فرستاد و شاهزاده حسن از عقب سید عالم صلی الله علیه و آله روان شد و آنسرور را
حاضر ساخت چون آنحضرت در آنخانه قرار یافت فاطمه کاسهٔ طعام پیش آورد چون سر کاسه را بر داشت ظرفی
بود پر از نانهای ظریف و حلوا و گوشتهای لذیذ فاطمه از آن متحیر شده و وظایف شکر الهی و مراسم درود احمدی تقدیم
رسانید خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله فرمود که أنّی لکِ هذا ای فاطمه این از کجاست فاطمه گفت هو من عند الله
این از نزدیک خداوند است آنحضرت فرمود که سپاس مر خدای را که ترا پسندیده‌تر زنان بنی اسرائیل یعنی مریم بنت
عمران مانند گردانید که هرگاه حضرت عزت او را روزی فرستادی زکریا از وی پرسیدی که این از کجاست
همین جواب دادی که هو من عند الله پس رسول خدای فرمود که یا علی حسن و حسین را حاضر کن و مجموع از آن مائدهٔ
مبارکه تناول فرمودند و سیر شدند و نصیب هر یک از ازواج طاهرات نیز فرستادند و تمام اهل بیت
سیر خوردند و هنوز کاسه از طعام مملو بود پس فاطمه همسایگان را باقسام وافره بهره‌مند گردانید و فایح
آن طعام باغلب خاص و عام رسید راویان صادق الروایة روایت کرده‌اند که مجلس الم مفارقت حضرت

رسالت

رسالت صلی الله علیه و آله چنان در نیافته بود که حضرت فاطمه را در آن ماتم که آنحضرت درگذشت فاطمه را دیگر
کسی خندان ندید بلکه شب و روز گریه کردی و بسوز دل نالیدی و گریهٔ او بمرتبه بود که اهل مدینه تنگ آمدند گفتند
ای دختر مصطفی بروز گریه کن و شب بیارام تا ما را آرامشی باشد یا شب گریه کن و بروز خاموش باش
تا ما را آسایشی باشد حضرت امیر علیه السلام گفت ای فاطمه چندین مگری که قوت ضعیف شد گفت ای پسر عم ملامتم
مکن که در درد فراق محبت خصوصا مفارقت چنین پدری و قصیده که حضرت فاطمه در مرثیهٔ حضرت رسالت
گفته یک بیت او اینست صبّت علیّ مصائب لو انّها صبّت علی الایّام صرن لیالیا یعنی ریزش رنجه اند خدا
مصیبت بر سر من ریخته‌اند که آنرا اگر بر روزها ریختندی همه از اندوه چون شب تیره شدی و بعد از وفات پیغمبر
صلی الله علیه و آله با وجود الم مفارقت و غم مصیبت که او را بود صورتهای دیگر روی نمود که موجب زیادتی حزن
و اندوه گشت در نقل آمده که چون آیت وآت ذا القربی حقه نازل شد حضرت رسول فاطمه را طلبیده فدک را بوی بخشید و تصرف
او داد و بعد از ارتحال آنحضرت از وی انتزاع کردند فاطمه علیها السلام دعوی هبه نمود بینه طلبیدند حضرت شاه اولیا و ام
ایمن گواهی دادند و هر دو قبول نیفتاد دیگر گواه طلبیدند حضرت فاطمه طلب میراث کرد گفتند پیغمبر را میراث نمی‌باشد
فاطمه فرمود که چونست که سلیمان از داود میراث برد کما قال الله تعالی وورث سلیمان داود و من از پدر
میراث نمیبرم ایشان بر همان قول مصر شدند و در تصرف او ندادند آنحضرت بغایت ملول شد و گریان گشت و
آن امر را بقیامت وعده فرمود و متوجه مرقد پدر بزرگوار شد و چندان بگریست که غریو از خلق برخواست
راوی این نقل ابو سعید خدریست و فدک در تصرف ایشان بود تا زمان عمر بن عبد العزیز و او رد کرد آنرا بامام
محمد باقر علیه السلام و گفت نزد من بثبوت رسیده و بتحقیق پیوسته که حضرت فاطمه در دعوی خود صادق بوده واگر
چه او را هیچ گواه نبوده باشد و همچنین مأمون الرشید و معتصم و واثق فدک را به بنی هاشم مسلم داشتند و باز متوکل
از ایشان غصب کرد و بر سبیل اقطاع بحرمل بن حجام داد و راوی گوید که چون از وفات پیغمبر شش ماه بگذشت یا ماه
و پنج روز و دو ماه و نیم گفته‌اند فاطمه را بغیر از الم مفارقت پدر بزرگوار و پریشانی روزگار مرض دیگر نداشت
روزی ازین روزها مرتضی علی علیه السلام بخانه درآمد دید که قدری آرد خمیر کرده بود تا نان پزد و مقداری گل ترم بات
تا سر فرزندان بشوید و ساز شستن جامهای ایشان میکرد حضرت امیر از آنحال متعجب شد از روی تحیر پرسید که ای

مخدومهٔ دو جهان درین مدت هرگز از تو مشاهده نکردم که در دیگ دست زده و کار پیش گیری امروز می‌بینم که بکار اشتغال
داری درین چه حکمت فاطمه قطرات عبرات از دیده بباریده گفت ای تاجدار سورهٔ هل أتی دولت وصال بسر آمد
و نوبت فراق در آمد دوش پدر بزرگوار را در خواب دیدم بر بلندی ایستاده و دامن مبارک بطرف کشاده
گویی که منتظر کسیست فریاد برکشیدم که یا ابتاه تو کجایی که در فراق تو دلم سوخت و تنم گداخت گفت ای فاطمه
من اینجایم و انتظار میبرم گفتم انتظار که داری فرمود که انتظار تو ای فاطمه زمان فراق از حد گذشت و مرا از
شوق تو طاقت طاق شد وقت که قفس تنگ را در هم شکنی و دل از علایق بدنی برکنی و خیمه از مضیق سفلی بفضای
عالم علوی زنی گفتم ای پدر من نیز همین آرزو دارم که بدولت دیدار تو برسم و ازین محنت آباد دنیا برهم فرمود
که ای فاطمه بشتاب تا فردا شب نزد ما باشی من از خواب در آمدم و اشتیاق آن عالم بر من غلبه کرده میدانم
که در آخر این روز یا در اول شب آینده رحلت خواهم کرد نان از برای آن می‌پزم که چون تو فرزند مصیبت من مشغول
باشی فرزندان من گرسنه نمانند و جامهای ایشان از جهت آن می‌شویم که ندانم که بعد از من که شوید و میخواهم
که سر ایشان را شانه کنم که معلوم نیست که بعد از من غبار از موی فرزندان من که نشاند چون حضرت امیر این سخن را
از حضرت فاطمه شنید آب حسرت از دیدهٔ مبارک فرو ریخت و فرمود که ای فاطمه هنوز از داغ فراق پدرت
نیاسوده‌ام و از جراحت رحلت آنحضرت نغنوده‌ام اینک نوبت فرقت تو هم رسید و داغ دیگر بر بالای آن
داغ کشید گفت یا علی شکیبایی پیشه کن و صبر را کیش آر که وعدهٔ دیدار بدار القرار است مرتضی علی علیه السلام گفت که ای
فاطمه من قوت شنیدن این مقال ندارم و مرا طاقت دیدن این حال نیست فاطمه فرمود که مرا پیش آمده که از آن
گریز دارم و نه گزیر فرزندانرا بر سر قبر پدرم فرست که من دمی تکیه کنم حضرت امیر ایشانرا بروضهٔ حضرت رسالت
فرستاد چون ایشان رفتند گفت یا علی صورت حال اینست که می‌بینی الکنون مرا با تو چهار وصیتست اول آنکه از من
اگر بتو صورتی صادر شده باشد آنرا عفو فرمایی و مرا بحل کنی امیر گریان شد و گفت حاشا که از من بجز دوستی و احسان
از تو چیزی بدیده‌ام دوم آنکه فرزندان مرا بعد از من عزیز داری و شفقت از ایشان باز نداری سیوم آنکه مرا
بشب دفن کنی چهارم آنکه از زیارت من قدم باز نگیری بعد از استماع این سخنان فغان از نهاد مرتضی علی برآمد و گفت
قبول کردم که بوصایای تو قیام نمایم اما تو نیز وصایای مرا بپذیر گفت چه وصیت داری گفت اول آنکه اگر در خدمت تو تقصیری

داد شد

شدم علی در بازی عیب نیاید که گل او خار است و نوش او نیش چگونه شاد باشیم بلذتی که باندک زمانی
بسر آید و بمعرض فنا در آید یا بنعمتی که اصلا ثباتی ندارد و چگونه سیر خورم و در ولایت حجاز شکمهای گرسنه باشد و
از غایت جوع در اضطراب مخمصه یا چگونه راضی باشم آنکه مؤمنان مرا امیر خود خوانند و مقتدای خود دانند و
من در دشواریها و سختیها و درزندگانی با ایشان شریک نباشم و در گرسنگی و تنگی معیشت با ایشان موافقت
نکنم مردم ازین مقال بسیار گریستند چنانچه نعره زدند و نیز منقولست که در وقت خلافت پیراهنی به سه درم
خرید و آستین و دامن او آنچه زیاده بود بکارد برید گفتند چرا چنین کردی فرمود که این عمل بطهارت اقربست
و بتواضع انسب و باقتدای مسلمانان الیق و از خوارق عادات بعضی در ضمن غزوات مذکور خواهد شد اما
جرأتش بر هیچ جنبانی مخفی و سطوت و شجاعتش از هیچ دانای پوشیده نیست آنچه در غزای بدر و احد و دیگر
غزوات که بتوفیق احد او را میسر شد چنانچه شمه از آن از پیش گذشت و در جنگ جمل و صفین دمار از
روزگار اشرار برآورد چنانچه برخی در فصل آینده مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی نقلست که از آنحضرت
پرسیدند که چونست که در هیچ معرکهٔ محاربه خوف بر تو غلبه نمیکند فرمود که کدام ازین دو روز از مرگ توان
گریخت یکی روزی که تقدیر باشد و روزی که تقدیر نباشد اگر تقدیر باشد گریختن را چون پیشه کنم و اگر تقدیر نشده از
که اندیشم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **فصل دوم** در ذکر غزوات که در زمان خلافت آنحضرت
وقوع یافته چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم از دنیا برخاست و روی مبارک برتافت باندک
زمانی فاطمهٔ زهرا علیها السلام از عقب آنحضرت شتافت حضرت امیر علیه السلام از آن دو مصیبت و
بواسطهٔ مخالفت امر خلافت پای همت در دامن عزلت کشیده از روزگار غدار جفای بسیار بوی
رسید و قریب بیست و چهار سال حال برین منوال گذشت و آنحضرت بخود مشغول بود و مردم آنزمان سخنان
میگفتند تا روزی عبد الرحمن بن ابی لیلی از آنحضرت پرسید که اگر قوم بخلافت اولی بودند پس چرا در حجة
الوداع حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله ترا نصب فرمود اگر تو اولی و احقی پس چرا خلافت را گذاشتی در جواب
فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عهدی کرده است که بغیر از ملایمت طریقی نسپرم و از نزاع و قتال
بگذرم تا هنگامی که مقرر شده و من مانند مردی بودم که او را بر مردم حقی لازم الادا باشد که مهلت داده

ایشان را تا هنگامی و موعدی پس اگر آن مرد حق آنکس را پیش از انقضای مدت مهلت بدهد بستانند و شکر گوید
ایشان را و اگر ندهد حق او را تا مدت مهلت منقضی شود آن مرد حق خود را بزجر بستانند از ایشان بی منت و شکری
و حال آنکه بعد از حادثهٔ عثمان خلایق آمدند بر در حجرهٔ آنحضرت و در امر خلافت مبالغه نمودند و با وی بیعت کردند و از آنجمله
یکی طلحه و دیگری زبیر شرط کردند که بعهد وفا کنند و چون آنحضرت بر مسند خلافت قرار گرفت حاکم شام را از منصب
عزل فرمود و بعضی مصلحت ندانستند آنحضرت فرمود که طغیان و عصیان او بر من ظاهر شده است اگر او را عزل
نکنم مؤاخذ شوم و او ازین آغاز مخالفت کرد و طرح عداوت انداخت و چون اول طلحه و زبیر ابتدای لشکرکشی کردند
آنحضرت اول با ایشان پرداخت بعد از ان اسباب جنگ حاکم شام را ساخت و مجملا قصهٔ غزای جمل چنان
بود که در سال سی و ششم از هجرت که در ان وقت حضرت امیر پنجاه و نه ساله بود طلحه و زبیر نقض عهد کردند و با عایشه
ساختند که طلب خون خلیفه می باید کردن و این کار بی تو میسر نیست پس اطراف و جوانب مردم را ترغیب کردند
و عایشه را بر شتری سوار کردند و متوجه بصره شدند و در انجا سی هزار کس بر ایشان جمع شده و آهنگ حرب کردند
با حضرت امیر بعضی جمعی گفتند با عایشه که اولا تو میگفتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله او را نعثل یهودی گفته بکشید نعثل را که
کهنه کرد سنت رسول الله را و هنوز جامهای او کهنه نشده است عایشه گفت بلی ولیکن نکشتند او را آن زمان که
من گفتم و گذاشتند تا توبه کرد و پاک و خالص شد بعد از ان او را کشتند پس لشکر را استمالت داده متوجه
حضرت امیر شدند چون آنحضرت این خبر شنید نامه نوشت بطلحه و زبیر که اما بعد بر شما واضح است و چون روز
که من کنج عزلت گزیده بودم و دامن از اشغال فواحم چیده و ما دام که خلایق بدان اقدام نمودند و از من
طلب آن نکردند و حجت تمام ساختند من در ان امر قیام ننمودم و شما بطوع و رغبت بی جبر و کراهت آمدید و با من
بیعت کردید که قدم از متابعت تو کوتاه نکنیم تا سر داریم اکنون می باید که بدان عهد وفا کنید تا مثاب شوید اما
من شنیدم که نقض عهد کرده اید و قصد حرب من دارید که طلب خون عثمان میکنیم شما را با او چه نسبت شما از قبیله
و وی از قبیلهٔ دیگر آن زعمی که شما کرده اید به بنو عثمان باز گذارید تا ایشان طلب آن کنند عصیان مورزید و
نقض عهد مکنید و بآن وفا نماید و جفا را بگذارید و هرکس بحال خود بپردازد و اگر آن نمیکنید مرا خود می شناسید
من از محاربه عاجز نیستم و از قتل نمیترسم که موت که قتل افضل از موت بخدای که جان علی در قبضهٔ قدرت اوست

نعثل یهودی بود

که اگر هزار تیغ بر سر من فرود آید بر من آسانتر است که بر فراش جان دهم والسلام و نامهٔ دیگر نوشت بعایشه که اما
بعد تو از خانهٔ خود بیرون آمده و قصد معصیت کرده بزعم آنکه اصلاح امر مسلمانان میکنم زنهار که اصلاح را بفساد مبدل
مکن و در راهی که آمده باز گرد و در منزل خود بفراغت بنشین و آن زعم را برطرف کن که آن امر بتو نسبتی ندارد او
مردی بود از بنی امیه و تو زنی از بنی تیم بن مره در فتنه را بر خود باز مکن و از خدای بپرهیز کن و در معصیت مبند
والسلام ایشان در جواب نامه نوشتند که اما بعد یا ابن ابی طالب کار از ان گذشته است و عتاب فایده ندارد و
عقاب سود نمیدهد ما هرگز بطاعت تو قیام نخواهیم نمود و پس بکن آنچه میخواهی والسلام چون جواب نامهٔ امیر رسید دعا
فرمود بر طلحه و زبیر بن عوام و شربت مرگشان را تلخ در کام و گفت بار خدایا طلحه بیعت مرا شکست او را بهلاک
گردان و مهلت مده او را و زبیر بن عوام قطع قرابت کرد و بیعت و نقض عهد مرا شکسته الهی بهر چه خواهی کفایت
کن شر او را از من و ساز جنگ مهیا ساخت و با بیست هزار مرد متوجه شد چون هر دو لشکر بهم رسیدند آنحضرت
پیراهنی و ردای در پوشید و عمامهٔ سیاه بر سر پیچید و بر استر رسول سوار شده در میان هر دو صف بایستاد و
نعره با هیبت برکشید که هر که آن صدا را شنید بر خود بلرزید و گفت که کجاست زبیر عوام بیاید چون زبیر ملبوس در آهن آمد
که ای زبیر ترا چه چیز برین داشت که گردی گفت طلب خون میکنیم آنحضرت فرمود که تو و اصحاب تو او را کشته اید بانی
خود را میکشید بعوض خون وی ولیکن سوگند میدهم ترا بآن خدای که غیر او خدای نیست یاد داری آن روز که پیغمبر با تو
گفت ای زبیر دوست میداری علی را گفتی چرا دوست ندارم و حال آنکه پسر خال منست حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که زود باشد که روزی خروج کنی تو بروی و تو ظالم باشی زبیر گفت بلی ولی فراموش کرده بودم و اگر مرا یاد می بود
بر تو خروج نمیکردم پس زبیر بازگشت و صفها را شکافته از میان ایشان بیرون رفت پس ناگاه بوی از تمیم رسید و جهال
ایشان بی خوف و بیم و چون خواب بر وی مستولی شد شخصی از ایشان که نام او عمرو بن جرموز المجاشعی بود برخاست و او را
بقتل آورد و اما طلحه در میان صفوف ایستاده بود که تیری بهوای بر آمد و جان بداد و نفرین دعای شاه ولایت مقرون
گشت بهدف اجابت و جنگ عظیم واقع شد و علم حضرت امیر در دست محمد حنفیه بود و بر سم بخشید و تیغ و نیزه بیکدیگر را
می انداختند چون جنگ تسکین یافت از سی هزار لشکر مخالف شانزده هزار و هفتصد و نود کس کشته بود و از بیست هزار
لشکر امیر یکهزار و هفتصد و نود شربت شهادت چشیده بودند و بعد از ان بکوفه فرمود و چون لشکر مخالف منهزم شد

حضرت امیر المؤمنین علی بکوفه فرمود و عایشه با جماعت خود ببصره رفت تا حرب صفین میان حضرت امیر علیه السلام و میان
معاویه یاغی واقع شد در سال سی و هفتم از هجرت بود و حضرت امیر شصت ساله بود و آنچنان بود که چون حضرت امیر او را
از حکومت شام عزل کرده بود او با او مکتوبی نوشته بآن مضمون او از خدای اندیشه ناکرده عناد و طغیان پیشه ساخت و راه
جنگ و مخالفت را شیوه کرد و بعد از مشورت با خواص اتفاق نمودند بر استمداد از عمرو بن عاص بی اخلاص و گفتند این کار است
بسیار جلیل و بی مدد عمرو عاص میسر نشود پس معاویه مکتوبی مشتمل بر عرض محبت و اخلاص نوشت بسوی عمرو عاص و او را
طلبید عمرو عاص چون مکتوب بخواند آن امر را رد کرد و در جواب نوشت که من ترک اسلام نخواهم کرد که با امیر المؤمنین
نبرد کنم و بسیار مدح حضرت امیر در قلم آورد و دیگر بار معاویه کتابت نوشت و اموال بسیار بر وی عرض کرد عمرو عاص
بی اخلاص در جواب بیتی چند نوشت و محبت و حکومت مصر اظهار کرد و معاویه در جواب نوشت که قدر تو در نزد ما زیاده
ازینست و حکومت مصر و هر چه مطلوب تست با ما قبول است چون این مکتوب بعمرو عاص رسید از غایت تفکر و شوق خواب
از وی پرید تا وقتی که صبح بدمید پس طلب کرد غلام عاقل وردان نام داشت و با او مشورت نمود در امری که
هیچ رازی از وی مخفی نمیداشت او گفت بدرستی که با علیست آخرت باقی و دنیا با او نیست و با معاویه است دنیای فانی و
آخرت با او نیست هر کدام ازین دو که خواهی اختیار کن عمرو عاص تبسم کرد و بیتی چند خواند شعر تا که معاش
دنیا بی حضور و دلی مقبول طبع نگشت و مرا عیش و کامرانی آرزوست و قصد صحبت معاویه کرد هر چند پسرش عبد الله
و وردان او را منع کردند ممتنع نشد تا برسیدند بر سر دو راه شام و عراق وردان گفت طریق عراق راه آخرت
و سبیل شام راه دنیا بکدام میل داری عمرو عاص گفت براه شام میروم و چون در صفین حرب قایم شد عمرو عاص
عبد الله پسر خود را امر کرد بجنگ و او امتناع مینمود عمرو گفت سوگند میدهم ترا که آیا نبود آخر عهد رسول الله صلی الله علیه و آله
بتو گفت آنکه طاعت کن پدر خود را گفت بلی و گفت پس من ترا امر میکنم که با لشکر امیر حرب و مقاتله کنی شقاوت
ازلی دامن گیر او شد و شبههٔ فاسده از راه رفت و بعد از ان بدو شمشیر مقاتله مینمود و چون عمرو عاص بمعاویه
رسید او را تعظیم تمام کرد و وعدها داد و ساز جنگ کردند و از شام بیرون آمدند و از جانب حضرت امیر علیه السلام
نیز لشکر آماده کرد و متوجه صفین شد و در صفین آن دو لشکر بهم رسیدند و در وقت توجه بآنجا و در ان راه خرق
عادات بسیار از آنحضرت بظهور رسید از آنجمله یکی آن بود که اصحاب وی بآب محتاج شدند و هر چند از چپ و راست

بشتافتند آب نیافتند حضرت امیر علیه السلام ایشان را اندک از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان جمعی
رفتند و از ساکن دیر آب سوال کردند گفت از اینجا تا آب یک فرسنگ است اصحاب گفتند یا امیر المؤمنین ما را طاقت
ده تا باید بجا رویم و بآب رسیم امیر فرمود که حاجت بآن نیست و عنان بغلهٔ خود را بجانب قبله تافت و بجای
اشارت کرد که آنرا بکنید چون مقداری خاک برداشتند سنگی بزرگ پیدا شد که هیچ آلتی بران کارگر نمیشد امیر
فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید و آنرا بر کنید اصحاب مجتمع شدند و هر چند جهد کردند نتوانستند که آنرا
از جای بجنبانند چون حضرت امیر آنرا بدید از مرکب فرود آمد و انگشتان مبارک بزیر آن سنگ در آورد
و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صاف و شیرین و خنک در ان سفر بهتر
از ان آب نخورده بودند همه اصحاب آب خوردند و آنمقدار که میخواستند برداشتند پس حضرت امیر آن سنگ را برداشت
و بر بالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا از انجا خاک بپاشند چون راهب دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش
حضرت امیر بایستاد و گفت که پیغمبر مرسلی گفت نه گفت تو فرشتهٔ مقربی گفت نه گفت پس تو چه کسی فرمود که من وصی
پیغمبرم راهب گفت دست بیار تا مسلمان شوم آنحضرت دست بوی داد پس گفت اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله بعد از ان حضرت امیر پرسید از و که سبب چه بود که مدتی
بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی گفت یا امیر المؤمنین بانی این دیر برای کشندهٔ این سنگ بوده و پیش از من بسیار
کس درین دیر بوده اند برای همین و ایشان را این سعادت دست نداد و ما در کتب خود خوانده ایم و از علمای
خود شنیده که درین دیر چشمه ایست و بر بالای آن سنگی نهاده که آنرا ندانند و کندن آن نیز نتوانند مگر پیغمبر یا وصی
پیغمبر پس چون این حال مشاهده کردم بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار میبردم یافتم حضرت امیر آنرا که شنید چندان گریست
که محاسن مبارکش تر شد بعد از ان فرمود که سپاس مر خدای را که نزدیک وی منسی نبودم و در کتب او مذکور بودم
پس راهب ملازم امیر شد و همراه اسلام مقاتله کرد چندانکه شهید شد و حضرت امیر بروی نماز گزارد و وی را
دفن کرد و از خدای تعالی از برای او آمرزش طلبید و دیگر آنکه درین سفر بصحرای کربلا رسید گریان گریان از انجا
بگذشت پس گفت والله اینجا محل خوابانیدن شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند یا امیر المؤمنین این چه
موضعست فرمود که این کربلاست اینجا قومی را بکشند که بحساب بهشت روند و بعد از ان برفت و بکنیس تا ویل [illegible]

رسیدم
اسلام

نداشت تا آنروز که واقعهٔ امام حسین ع واقع شد و کرامات بسیار از آنحضرت بظهور آمده که از حیز تحریر
بیرون است القصه چون هر دو لشکر در مقابل یکدیگر صف کشیدند مردی عزاق نام از لشکر معاویه بیرون آمده دو کس از
لشکر امیر بجنگ او رفتند و هر دو شهید شدند پس حضرت امیر بمیدان در آمد چنانچه کس او را نمی شناخت در
حال او را بقتل آورد و مبارز طلب فرمود سواری دیگر آمد او نیز کشته شد باز مبارز طلبید تا هفت سوار پهلوان
بهنیران رسانید و معاویه را غلامی بود شجاع حرب نام با او گفت برو و بجنگ این مرد که از لشکر ما بر آورد گرد حرب
گفت من مردی را می بینم خونخوار که اگر تمام لشکر بجنگ او میروند از جمله بر می آورد دمار تو اگر میخواهی که مرا بکشتن دهی
بروم معاویه رخصت نداد بعد از آن هر چند آنحضرت مبارز خواست هیچکس بجنگ وی برنخواست تا آنحضرت
بازگشت پس کریب بن صباح از لشکر معاویه بمیدان در آمد و دو کس را از لشکر امیر شهید کرد باز آنحضرت بمیدان
در آمد و عمر کریب بسر آمد پس حارث حمیر بجنگ آمد و دو کس دیگر آمدند و کشته شدند و حضرت اسد الله در میان ایستاد
نعره بزد که ای معاویه بیا بمبارزت من و عرب را بیش از این دفتنه میفکن معاویه گفت مرا حاجت بجنگ تو نیست
بس است ترا که چهار سبع عرب را کشتی عروة بن داود مرد دو گفت من بجنگ تو می آیم رفت و در زمان بسقر
واصل شد و آنروز لشکر از طرفین باز گشتند و دیگر روز باز حضرت بمیدان در آمد بصورتی که کس او را نشناخت
و طلب مبارزت فرمود و عمرو بن عاص با خلاص بمیدان در آمد چون حضرت امیر بجنگ در آمد شناخت
بنداشت که عمرش بسر آمد بغیر از گریز چاره ندید پس حضرت امیر نیزه بر و حواله کرده او خود را بر زمین انگند
و هر دو پای خود را ببالا برداشت و آنرا هنر پنداشت چنانچه عورتش برهنه شد حضرت امیر روی مبارک
از و بگردانید و بازگشت و عمر خود را بمعاویه رسانید و او بر وی خندید عمرو عاص بخشم رفت و گفت اگر عوض
من تو بودی ترا بقتل می آورد و عیال ترا یتیم میکرد و لیکن اگر کسی خود را از کشتن خلاص کند بهر نوع که باشد آیا از
آسمان خون بارد معاویه گفت نه و لیکن موجب فضیحت ابدی کرد و بسر بن ارطاة بمیدان آمد و همین عمل نمود
و از قتل رست گفت این بسر ارطاة است و او از شریران و بدترین لشکر معاویه بود و از قبل معاویه یمن را محافظت میکرد
امیر فرمود که بگذارید او را که لعنت خدای بر او و این بخت دیگر آنکس بود که معاویه او را با سه هزار مرد بجنگ آورد
و او بمدینه آمد و ابو ایوب که عامل حضرت بود از آنجا گریخت نزد امیر آمد و ابو موسی نیز از و گریخت و با کراه از خلق بیعت